گنجینه‌ی شیخ عطّار

الهی نامه
پند نامه
اسرار نامه

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری



با مقدمه:
فرشید اقبال

به نام او که هستی از او نام یافت

لقبش فریدالدین، کنیه‌اش ابوحامد بود و پدرش ابوبکر نام داشت. در حدود سال ۵۳۷ هجری در کدکن واقع در زاوه بر زندگی چشم گشود. شیخ فریدالدین ابوحامد محمدبن ابوبکر ابراهیم‌بن اسحق عطار کدکنی نیشابوری یکی از بزرگترین متفکرین و متصوفه ایران است که رموز عرفانی را به اشارت در اشعار خود به شیواترین وجهی در زبان فارسی به درجهٔ کمال رسانده است. از جزئیات احوال او به درستی آگاهی در دست نیست و داستانهای بسیاری در باب زندگی، تغییر حال، آثار و رحلتش شایع است. بی‌تردید ساکن نیشابور و پیشه‌اش عطاری که ادامه راه پدرش بوده و در اسرارنامه نیز به طبابت خود اشاره کرده است.

عطار مدیحه‌سرای شریعت و طریقت است و در آثار او اشراف حیرت‌انگیزی در تصوف محسوس است و با آگاهی کامل از هفت وادی که در منطق‌الطیر از آن گفتگو می‌کند یعنی:

طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا، گذر کرده و معتقد است دل عارف تجلی‌گاه حضرت حق و برای دستیابی بدین جایگاه متعالی نیاز به ریاضت بسیار دارد.

عطار به گفتهٔ خود در مقدمه تذکرةالاولیا از مریدان مجدالدین ابوسعید شرف‌بن مویدبن فتح محمد بغدادی خوارزمی بوده است و در خسرونامه مدح خواجه سعدابن مؤیدبن ابوبکر حسن به محمدبن حمویه جوینی می‌گوید. در مصیبت‌نامه از خواجه اسکافی نام می‌برد که همان رکن‌الدین اسکافی است.

به حسین‌بن منصور حلاج ارادت بسیار داشته است و در اشعارش مکرراً از وی نام برده است و در دیوان غزلیاتش شیخ صنعان را مظهر عرفان می‌نامد. وی پیرو طریقه سنایی بوده است و در رد تعصب اهل سنت و شیعه در اسرارنامه و منطق‌الطیر بیان مفصل دارد. در احوال عرفا دقت و آگاهی بسیار داشته است و به مراحل طریقت و وحدت وجود اعتقاد داشته است.

متفکرین بسیاری از وی نام برده و او را ستوده‌اند آنچنان که حضرت مولانا می‌فرماید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او　　　ما از پی سنایی و عطار آمدیم

و شیخ شبستری ناظم کتاب گرانقدر گلشن راز می‌فرماید:

مرا از شاعری خود عار ناید　　　که در صد قرن چون عطار ناید

از داستانهایی که در باب تغییر حال عطار نقل شده است روایتی قابل ذکر است.

روزی عطار در دکان عطاری خویش مشغول به کار بود که درویشی به دکانش درآمد و پرسشهایی از وی نمود، عطار به کار خود سرگرم بود و توجهی به درویش نکرد. درویش خطاب به عطار گفت:

ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟

عطار گفت:

چنانکه تو خواهی مرد.

درویش گفت:

آیا تو همچون من می‌توانی مُرد؟

عطار گفت:

بلی.

درویش کاسهٔ چوبین خود را زیر سر نهاد و نام حضرت حق را بر زبان راند و جان بداد.

عطار در سال ۶۲۷ دار فانی را وداع گفت و در خارج از شهر شادباخ در جایی به نام بازرگان به خاک سپرده شد.

آثار منسوب به شیخ عطار به یک‌صد و چهارده می‌رسد و اکثر آنها از نظر سستی اشعار، ضعف فکر و خامی اندیشه بی‌تردید از عطار نیست و درج آنها در لیست آثار عطار جایز نمی‌باشد.

آثار بر جای مانده عطار به نُه عنوان می‌رسد و سه اثر که بی‌شک از اوست ولی نسخه‌ای از آن در دست نیست، عبارتند از:

جواهرنامه ـ شرح‌القلب و مظهرالصفات.

آثار برجای مانده از شیخ در دو شکل عرضه شده است.

الف ـ نثر

تنها اثر منثور شیخ عطار تذکرةالاولیا است که به سال ۶۱۷ به رشته تحریر درآمد و شرح حال ۷۲ تن از مشایخ تصوف از امام جعفر صادق (ع) تا حسین‌بن منصور حلاج را دربر دارد. از این کتاب برمی‌آید که شیخ عطار در احوال عرفا صاحب وقوف کامل بوده است.

ب ـ نظم

۱ـ منطق‌الطیر: مثنوی معروف عطار است که در خسرونامه از آن یاد کرده است و ۴۶۵۰ بیت را دربر دارد.

۲ـ اسرارنامه: در خسرونامه و مختارنامه به این کتاب اشاره کرده است و ۳۱۰۰ بیت را دربر دارد. در خسرونامه این کتاب را جهان معرفت می‌نامد.

نقل است در سال ۶۱۸ که بهاءالدین ولد پدر مولانا از بلخ هجرت می‌کرده، در نیشابور عطار را ملاقات کرده و عطار کتاب اسرارنامه را به مولانا می‌دهد و گفته‌اند که مولانا همواره کتاب اسرارنامه را با خود همراه داشته است.

حکایت بازرگان و طوطی و شکوهٔ پشه به سلیمان در مثنوی مولانا، برگرفته از اسرارنامه می‌باشد.

۳ـ پندنامه: این کتاب از مثنویات معروف وی است و ۸۵۰ بیت را دربر دارد هرچند خود در آثار دیگرش نامی از آن نبرده است ولی بی‌تردید از اوست.

از رایج‌ترین آثار شعری عطار است و ترجمه‌های بسیاری به زبانهای مختلف از آن به چاپ رسیده است. پندنامه کتابی است حاوی اندرزهای اخلاقی و اجتماعی که برگرفته از احادیث نبوی و سخنان بزرگان متصوفه بیش از عصر عطار می‌باشد.

۴ـ الهی‌نامه: از دیگر مثنویات معروف عطار است و در خسرونامه این کتاب را گنج خسروان می‌نامد و در حدود ۶۷۰۰ بیت را دربر دارد.

۵ـ مصیبت‌نامه: این کتاب را نزهت‌نامه نیز خوانده‌اند و ۷۰۰۰ بیت را دربر دارد و در پاسخ به پرسشهایی است که از عطار شده است.

۶ـ خسرونامه: داستان معاشقه خسرو وگل است و نزدیک به ۸۰۰۰ بیت را دربر دارد و در زمان سرایش آن مصادف با مرگ مادرش است..

۷ـ دیوان: مجموعه غزلیات و قصاید شیخ عطار است که در خسرونامه و مختارنامه به آن اشاره شده است و ده هزار بیت را دربر دارد.

۸ـ مختارنامه: مجموعه رباعیات عطار است که به دعوت جمعی از مریدان از او خواسته شد تا انتخابی از اشعار بسیارش نماید و او در پاسخ به این دعوت مجموعه رباعیاتش را در ۵۰۰۰ بیت می‌سراید که چکیدهٔ اشعارش می‌باشد.

کتابی راکه پیش رو دارید ۳ اثر برجسته عطار را دربر دارد و آن الهی‌نامه، اسرارنامه و پندنامه می‌باشد که با دقت کامل در هیأت تحریریه مؤسسه فرهنگی اندیشه دُرگستر مقابله و تصحیح گردیده، باشد که این مؤسسه محترم بتواند، آنچنانکه درنظر دارد کلیه آثار شیخ عطار را منتشر و در دسترس علاقمندان به بهترین وجهی قرار دهد.

فرشید اقبال

الهی نامه

شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

مناجات

بنام آنکه مُلکش بی‌زوال است — به وصفش نطق صاحب‌عقل لال است
مُفرّح‌نامهٔ جانهاست نامش — سَرِ فهرست دیوانهاست نامش
ز نامش پُر شکَر شد کام جانها — ز یادش پُر گهر تیغ زبانها
اگر بی‌یاد او بویی است رَنگی است — و گر بی‌نام او نامی است نَنگی است
خداوندی که چندانی که هستی است — همه در جنب ذاتش عینِ پستی است
چو ذاتش برتر است از هرچه دانیم — چگونه شرح آن کردن توانیم
به دست صنع گوی مرکز خاک — فکنده در خم چوگان افلاک
چو عقل هیچ‌کس بالای او نیست — کسی دانندهٔ آلای او نیست
همه نفیِ جهان، اثباتش آمد — همه عالم، دلیلِ ذاتش آمد
صفاتش ذات و ذاتش چون صفات است — چو نیکو بنگری خود جمله ذات است
وجود جمله ظلّ حضرت اوست — همه آثار صُنعِ قدرت اوست
نکوگویی نکو گفته است در ذات — که التوحید اِسقاط الاضافات
زهی رتبت که از مه تا به ماهی — بود پیشش چو مویی از سیاهی
زهی عزّت که چندان بی‌نیازی است — که چندین عقل و جان آنجا به بازی است
زهی حشمت که گر در جان درآید — ز هر یک ذرّه صد طوفان برآید
زهی وحدت که مویی در نگنجد — در آن وحدت جهان مویی نسنجد
زهی رحمت که گر یک ذرّه ابلیس — بیابد، گوی برباید زِ ادریس
زهی غیرت که گر بر عالم افتد — به یک ساعت دو عالم برهم افتد
زهی هیبت که گر یک ذرّه خورشید — بیابد گم شود در سایه جاوید
زهی حرمت که از تعظیم آن جاه — نیابد کس ورایِ او بدان راه

زهی ملکت که واجب گشت و لابُد
که نه نقصان پذیرد نه تزایُد

زهی قوّت که گر خواهد به یک دَم
زمین چون موم گردد نُه فلک هم

زهی شربت که در خون می‌زند نان
به امید سقاهم رَبُّهم جان

زهی ساحت که گر عالم نبودی
سر مویی از آن‌جا کم نبودی

زهی غایت که چشم عقل و ادراک
بمانْد از بعد آن افکنده بر خاک

زهی مهلت که چون هنگام آید
به مویی عالمی در دام آید

زهی شدّت به حجّت بَر گرفتن
نه برگ خامشی نه روی گفتن

زهی عزلت که چندینی زن و مرد
دویدند و ندیدند از رهش گرد

زهی غفلت که ما را کرد زنجیر
وگرنه نیست از ما هیچ تقصیر

زهی حسرت که خواهد بود ما را
ولی حسرت ندارد سود ما را

زهی طاقت که تا ما زین امانت
برون آییم ناکرده خیانت

جهانِ عشق را پای و سَری نیست
بجز خون دل آنجا رهبری نیست

کسی عاشق بود کز پای تا فرق
چو گِل در خون شود اوّل قدم غرق

خداوندا بسی بیهوده گفتم
فراوان بوده و نابوده گفتم

اگر چه جرم عاصی صد جهان است
ولی یک ذرّه فضلت بیش از آن است

چو ما را نیست جز تقصیر طاعت
چه وزن آریم مشتی کم‌بضاعت

کنون چون اوفتاد این کار ما را
خداوندا به خود مگذار ما را

مُبرّا از کم و چون و چرایی
ورای عالم خلف و ورایی

خدایا رحمتت دریای عام است
وز آنجا قطره‌ای ما را تمام است

اگر آلایش خلق گنهکار
بدان دریا فرو شویی به یکبار

نگردد تیره آن دریا زمانی
ولی روشن شود کار جهانی

چه کم گردد از آن دریای رحمت
که یک قطره کنی بر خلق قسمت

خوشا هایی ز حقّ وَز بنده هویی
میان بنده و حقّ های و هویی

نداری در همه عالم کسی تو
چرا بر خود نمی‌گریی بسی تو

که گر صد آشنا در خانه داری
چو مردی آن همه بیگانه داری

به آسانیت این اندوه ندهند   به دست کاه برگی کوه ندهند
گرت یک ذرّه این اندوه باید   صفای بحر و صبر کوه باید
اگر پیش از اَجَل یک دم بمیری   در آن یک دَم همه عالم بگیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور   که از نزد که ماندی این‌چنین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو   سَر تشویر بر زانو نهی تو
اگر شایسته‌ای راه خدا را   بکلّی میل کش چشم هوا را
چو نابینا شود چشم هوایت   به حق بینا شود چشم خدایت
تحیّر را نهایت نیست پیدا   که یابد باز یک سوزن ز دریا
جهان را چون رباطی با دو دَر دان   که چون زین دَر در آیی بگذری زان
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه   بخواهی مُرد اگر خواهی و گرنه
ترا گر خود گدایی وَر شهنشاه   دو گز کرباس و ده خشت است همراه
بسی کرده است گردون دستکاری   نخواهد بود کس را رستگاری
ز هر چیزی که داری کام و ناکام   جدا می‌بایدت گشتن سرانجام
و گر ملکت ز ماهی تا به ماه است   سرانجامت بدین دروازه راه است
و گر اسکندری دنیای فانیت   کند روزی کفن اسکندرانیت
عزیزا بی تو گنجی پادشایی   برای خویشتن بنهاد جایی
اگر رایش بود بَر دارد آن گنج   و گرنه همچنان بگذارد آن گنج
ترا بهر چه باید این خبر داشت   که آن گنج از چه بنهاد و چه بَرداشت
جهانِ بی‌وفا نوری ندارد   دَمی بی‌ماتمی سوری ندارد
اگر سیمیت بخشد سنگ باشد   و گر عذریت گوید لنگ باشد
وصالی بی‌فراقی قِسم کس نیست   که گل بی‌خار و شکّر بی‌مگس نیست
نمی‌دانم کسی را بی‌غمی من   که تا دستی بر او مالم دمی من
برو تن در غم بارِ گران نه   بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور   که بر گردون شوی نارفته در گور
نه ششصد سال آدم ماند غمناک   ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک

چو او را گندمی بی صد بلا نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ترا هم لقمه‌ای بی‌غم روا نیست
زیان آمد همه سود من و تو ‌ ‌ ‌ ‌ فغان از زاد و از بود من و تو
جهانا کیست کز جور تو شاد است ‌ ‌ ‌ ‌ همه جور تو و دور تو باد است
جهان چون نیست از بهر تو غمناک ‌ ‌ ‌ ‌ چرا بر سر کنی از دست او خاک
جهان چون تو بسی داماد دارد ‌ ‌ ‌ ‌ بسی عید و عروسی یاد دارد
مرا عمری است تا در بند آنم ‌ ‌ ‌ ‌ که تا با همدمی رمزی برانم
نمی‌بینم یکی همدم موافق ‌ ‌ ‌ ‌ فغان زین همنشینان منافق
چو بهر خاک زادستی ز مادر ‌ ‌ ‌ ‌ در این پستی چه سازی کاخ و منظر
چو چشمت سوده خواهد گشت در خاک ‌ ‌ ‌ ‌ سر منظر چه افرازی به افلاک
اگر آگنده‌ای از سیم و زر گنج ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهی خورد یک دَم آب بی‌رنج
غم خود خور که کس را از تو غم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ چه می‌گویم ترا حقّا که هم نیست
اگر چه جای تو در زیر خاک است ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن جان پاک از خاک پاک است
نه مسجود ملایک گوهر توست؟ ‌ ‌ ‌ ‌ نه تاجی از خلافت بر سر توست؟
خلیفه‌زاده‌ای گلخن رها کن ‌ ‌ ‌ ‌ گران‌طبعی بدان گلشن رها کن
به مصر اندر برای توست شاهی ‌ ‌ ‌ ‌ تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
از آن بر ملک خویشت نیست فرمان ‌ ‌ ‌ ‌ که دیوت هست بر جای سلیمان
تو شاهی هم در آخر هم در اول ‌ ‌ ‌ ‌ ولی بیننده را چشم است اَحول
دو می‌بینی یکی را و دو را صد ‌ ‌ ‌ ‌ چه یک چه دو چه صد جمله تویی خود
تو یک دل داری ای مسکین و صد یار ‌ ‌ ‌ ‌ به یک دل چون توانی کرد صد کار
ترا اندوه نان و جامه تا کی ‌ ‌ ‌ ‌ ترا از ننگ و نام عامه تا کی
نهادی بوالعجب داری تو در اصل ‌ ‌ ‌ ‌ پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر هر دم حضورت را بکوشی ‌ ‌ ‌ ‌ ز وَاسْجد وَاقْتَرِب خلعت بپوشی
زبس کاندیشهٔ بیهوده کردی ‌ ‌ ‌ ‌ نهادِ خویش را فرسوده کردی
الا ای خفته گر هستی خردمند ‌ ‌ ‌ ‌ درِ بایستِ خود بر خود فرو بند
زهی حرص دل فرزند آدم ‌ ‌ ‌ ‌ زهی حیران و سرگردان عالم

الا ای از حـــــریصی بـــا دل کـــور | بـمـاندی در حـــریصی تـا لب گـــور
تـو نـامرده نگـردد حـرص تـو کـم | کـه ریش حـرص را مـرگ است مـرهم
چشــــیدی جــامِ مــالامال دنــیا | چـه خـواهـی کـرد چندین مـال دنـیا
نــیرزد بــالله اَنــدر چشم رهـرو | مــتاع جـملهٔ دنــیا بـه یک جـو
فــغان زیــن عــنکبوتانِ مگس‌خـوار | هـمه چـون کـرکسان در بـندِ مُـردار
فــغان زیــن مـورطبعان سـخن‌چین | چـو مـوران جمله نـه رهبر نـه ره‌بین
فـغان از حـرص مشـتی استخوان‌بند | هـــمه سگ‌ســیرتانِ مـــوش‌پیوند
الا ای روز و شب غــمخواره مــانده | بــه دست حـرص در بـیچاره مـانده
حــریصی بـر سـرت کـرده فساری | تــرا حـرص است و اُشتُر را مــهاری
تــو بــر رزّاق ایـمن بـاش آخـر | صـبوری ورز و سـاکـن بـاش آخـر
ز کــافر او نگــیرد رزق خـود بـاز | کــجا گــیرد ز مـرد پـر خـرد بـاز
مکـن در وقـت صبح ای دوست سستی | چـــو داری ایــمنی و تــندرستی
چــو تـو بـیدار بـاشی صـبحگاهی | بـیابی هـرچـه آن سـاعت بـخواهـی
هـر آن خـلعت کـزان درگـاه پـوشند | چـو آیـد صـبحدم آنگـاه پـوشند
در روضــه ســحرگاهان گشــایند | جـمالِ او بــه مشــتاقان نـمایند
گــرت بــاید در آن دَم پــادشایی
ز درگــاهِ مــحمّد کــن گــدایــی

محمّد (ص) فخرِ لولاک

مــحمّد مُــقتدای هــر دو عــالم | مــحمّد مُــقتدای آلِ آدم
مــحمّد آفــتابِ آفــرینش | مــه افــلاک یـعنی چشـمِ بـینش
چــراغ مــعرفت شــمع نــبوت | ســراج اُمّت و مــنهاجِ مــلّت
ســپهسالار مــیدان شــریعت | ســپهدارِ سـپاه سَــرو سـیرت
شــهنشاه جــهان و فــخر لولاک | جــهاندار مَــدارِ خــاک و افـلاک
امــین اَنــبیا بُــرهانِ مــنهاج | شــهِ بــی‌خاتم و ســلطان بـی‌تاج

به شاهی چار طاقی بار بسته
ولی الفقر فخری کار بسته

هم از انّا فتحنا آیت او
هم از نصر من‌الله رایت او

لعمرک تاج فرق مشکبارش
اَلَم نشرح طراز روزگارش

علی التحقیق تاج سروران اوست
علی‌الحق خواجهٔ پیغمبران اوست

علی‌القطع افضل مطلق جز او نیست
علی‌الجمله امین حق جز او نیست

غرض از هفت قصر و هشت باغ اوست
چراغِ چشم را چشم و چراغ اوست

دو عالم را مفاتیح الهُدیٰ بود
دو گیتی را مصابیح‌الدُّجیٰ بود

زبانش ترجمان پادشاهی
دل او کاتبِ وحی الهی

زمین و آسمان در ملت اوست
دو عالم روزگار دولت اوست

امانتدار ربّ‌العالمین بود
که پیش از وحی در عالم امین بود

فلک شد مصعد نور از جمالش
زمین شد مَهبط وحی از کمالش

چو غیرالله نبودش در ره شرع
ممکن شد به واد غیرذی زَرع

ز فکرش مشکلات خلق حل شد
که فکرش ناظر نقش ازل شد

از آن شد تا شود جانهای بی‌تاب
ز بحر شرع او هر لحظه سیراب

ز جمله انبیا زان بیش بود او
که از پس آمد و از پیش بود او

چو بگشاد اوّل آدم دیده از فرش
نوشته دید او را نام بر عرش

به پیش نام او بر خاک افتاد
ولی چون خاک او شد پاک افتاد

هنوزش بود وقت شیر و پستان
که طوفان ریخت بر آتش‌پرستان

به هر آتشکده زان صدر عالی
به دست و پای آتش مرد حالی

ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد
به طفلی از همه عالم از او مرد

نمی‌بینی چو آتش گرم خیزی
که چون از موی او دارد گریزی

چنان نعلینش از دین سر برافراخت
که دیهیم از سر کسریٰ در انداخت

خم گیسوش تاج قیصر افکند
به چین خاقان چین را در سر افکند

در اول چون گلیم آورد در سر
نزولش کرد روح‌القدس بر در

بدو گفتا که خیری بس عظیم است
هر آیینه درین زیر گلیم است

مگر مقدار خشتی بود خالی / نبوّت را به حق یک جای عالی
پیمبر گفت آن جان گرامی / به من پذرفت جاویدان تمامی
بلی از انبیا او بود مقصود / چو او آمد نبوّت گشت مسدود
ندیدی آنکه اول لشکر آید / وز آن پس شاه عالی اندر آید
مثال انبیا همچون سپاه است / غرض از آمدن این پادشاه است
چو سلطان نبوّت گشت موجود / نبوّت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منوّر کرد عالم / شرایع نسخ شد والله اعلم
کجا ماند جهانی پر ستاره / چو شد خورشید روشن آشکاره
در آن ساعت که خود را گفت خشتی / تو گفتی گشت هر خشتی بهشتی
ز آدم قالب آن خشت زان بود / که آن یک خشت اساس دو جهان بود
چو در عالم کنار خشت چار است / کنار آن خشت را زان چار یار است
چو یار غار شد با او روانه / جهان پر نور شد زان دو یگانه
چو آمد در سرای اُمّ معبد / بزی را دید شیرش خشک و مفرد
به جانش گشت آن جدی خریدار / که دید او آفتاب آمد پدیدار
چو خواجه دست بر پستان نهادش / ز پستان شیر چون باران گشادش
سپیدی یافت دست خواجه زان شیر / ید بیضا پدید آمد ز تقدیر
زهی بالغ رسول شیرخواره / که طفل است آدم او را آشکاره
در آن هجرت چو شد با یار در غار / در آمد عنکبوت نام‌بردار
بر آن در پردهٔ جولاهکی ساخت / فرت می‌رشت و پودی می درانداخت
به پیش عنکبوت آمد سرافراز / کز این دو عاشق دین پرده کن باز
چرا تو پردهٔ عشّاق سازی / برآر از پردهٔ بسته دو بازی
دو بازی می‌کنم زین پرده درخواست / بگو این قول را در پردهٔ راست
ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت / زبان حال در انکار برداشت
که اندر پردهٔ جولاهه هرگز / نه جم افتد نه افریدون مجاهز
نداری یکسر مو عقل گویی / که در دام مگس سیمرغ جویی

قَدید یک مگس باشد تمامم
چنان شهباز کی افتد به دامم

طلسمی کز لعاب عنکبوت است
چه جای فرد حی لایموت است

اگر این سِرّ که گفتم نی چنان است
سرم چون عنکبوتی در میان است

اگر خصمیش در هفتم زمین است
سپهر هفتمینش در کمین است

برای خصم کشتن بی‌دریغش
به دیده می‌زند خورشید تیغش

نه بی‌مهرش فلک هرگز قدم زد
نه بی‌شوقش ملک یکروز دَم زد

نکرده کار بی‌انشای او دین
ندیده چشم در ابروی او چین

رضا بود او همه بی‌هیچ خشمی
ندید از ابرویش چین هیچ چشمی

در اوّل چینِ همه ز ابروی او شد
ولیکن جمله با گیسوی او شد

چو جَعدِ زلف او شد حلقه حلقه
از او برخاست هفتاد و دو فرقه

چو پیچ و شست او افتاد ظاهر
از آن شصت است این هفتاد ظاهر

همی هر قوم دندان تیز کردند
وز آن هر حلقه دست‌آویز کردند

به نتوان داشت زانجا جاودان دست
که دائم عُروةالوثقاست آن شست

کسی در حضرت عزت مؤیّد
بسر نامد ز خود الّا محمّد

چو کلی آمده است از خود به سر او
همه نفسی زنند آنجا مگر او

محمّد آفتابِ سرمدی بود
که روح‌الله صبحِ احمدی بود

چو روح‌الله مبشّر شد به مختار
به یک دَم بی‌پدر آمد پدیدار

بلی چون خلق را مژده‌رسان بود
مبشّر بود مستعجل از آن بود

چو بود اول ز حق مژده‌رسانش
بود هم نیز در آخر زمانش

نخواهد بود ازین عود مجرّد
بجز احمد غرض والعود احمد

چو قلب پاک او قلب سپه بود
میان قلب جانش پادشه بود

گه از ششصد هزاران پر جبریل
جناح قلب او در وقت تنزیل

گه از قدسی جهانی برگزیده
دو سوی قلب او صف برکشیده

ز صبرش جنه و از صدق شمشیر
ظلال رمحش آورده فلک زیر

کمان قاب قوسینش به کف دَر
ز تیر اِذرمیت او گشته صفدر

نبی‌السیف با تاج لعمرک
براق آورده در زیر از تبرک

چه گر سلطان دارالملک جان است
جهادش حرفتش این جمله زان است

چو خود را در نبوت بنده می‌خواست
ز حق دو دیدهٔ گرینده می‌خواست

چو فرزند دو کشته گفت خود را
یقین شد زین سخن جان و خرد را

که او در نیستی جست از خدا عز
نشد یک دَم به چیزی بَند هرگز

چو در هستی نماندش هیچ امید
ز مازاغ‌اش سجل بستند جاوید

چو در جوش آمدی از شوق جانش
برفتی گاه گاهی بر زبانش

که ای کاش ایزد دانای دادار
نیاوردی محمد را پدیدار

از آن گفت این که جبّار جهانش
چراغی خواند روشن جاودانش

اگر چه شمع را روشن چراغ است
ولی بی‌انگبین در درد و داغ است

در اول شمع غرق انگبین بود
ز وحدت بی‌خیال آن و این بود

در آخر چون از آنجا دور افتاد
ز وصل انگبین مهجور افتاد

نفس می‌زد که با شمعم چه کار است
موحدّ بوده با جمعم چه کار است

چه بودی گر ندادی شمع دستم
که تا با انگبین بودی نشستم

چو شمع افتاده دور از دلفروزم
چراغم خواند حق تا چند سوزم

اگر با انگبین می‌بودمی من
ز چندین سوختن بر سودمی من

ز برهنگی به ریگی بر نشستن
زگرسنگی شکم را سنگ بستن

کمال فقر او را این دلیل است
که فقر الحق مقامی بس جلیل است

اگر او را به مویی میل بودی
فقیران را کجا سرخیل بودی

از آن در فقر بودش آرمیدن
کادب نَبوَد نثار خویش چیدن

نه مال و ملک نه رخت و بنه خواست
که روزی سیر و روزی گرسنه خاست

چه گر این قصر نه حجره زنا بود
برای او برآوردند از دود

بسی بودی که ماهی در کشیدی
ز نه حجره کسی دودی ندیدی

از آن نه حجره ظاهر شد ز دودش
که این نه حجره را دودی نبودش

چو از معراج باز آمد به صد عز
نیامد روی او تاریک هرگز

نجوم او چنین گفتند کانگاه / که بنشستی میان جمع چون ماه
چگونه مرغ نورانی سَر شمع / فروگیرد چنین نوری سر جمع
همه اصحاب او در قُربَت او / ز خود فانی شده از هیبت او
بلی جایی که دریا پیش باشد / دل قطره کجا با خویش باشد
ز بس هیبت که بودی در حضورش / خلاف افتاد از این در جمع نورش
که آن ابروی آن صدر دو عالم / گشاده بود یا پیوسته با هم
نبیند ابروی او خلق کونین / که نتوان دید آسان قاب قوسین
زمین چون سفره‌ای در هم کشیده / نهادندش همه در پیش دیده
که تا اسرار عالم شد عیانش / وقوف افتاد بر هر دو جهانش
چو کشف افتادش اسرار الهی / ز دیده گفت آنی تو که خواهی
چو او از دیدهٔ اسرار می‌دید / بهشت و دوزخ از دیوار می‌دید
بهشت و دوزخند متواری او / تو دانی کیست پس دیواری او
پس دیوار بر عقبی گزیدند / که تا خورشید روی او بدیدند
ز عقبی هر دو زان آواره گشتند / که مشتاق چنان نظاره گشتند
چو یاران را قریب‌العهد حق یافت / بسر پیشش به استقبال بشتافت
به سوی حق برهنه‌سر از آن شد / که پیش حق به ره بی‌سر توان شد
ندارد زَهره شیطان سیه‌کار / که آید در لباس او پدیدار
اگر چه قوت را قرص جوین یافت / چو گندم قرص مه را سینه بشکافت
چو قوت جان ز خوان فقر بودش / اگر چه فقر بودش فخر بودش
چو نور فقرِ او تابنده گشتی / سلیمان آمدی تابنده گشتی
گهی خانه ز خاکِ ره برُفتی / گهی بر خاک ره فارغ بخفتی
گهی با عایشه هم بر دویدی / گهی خشت و گل مسجد کشیدی
گهی نعلین‌دوزی کار بودش / گهی با طفلکان اسرار بودش
گهی رفتی به تشییع جنازه / گهی کردی عیادت نیز تازه
گه اشتر را علف بسیار کردی / گهی دستاس با دستار کردی

گه از جمع او قَدح بر کف نهادی   به جای سیّدالقوم ایستادی
گه اشتر ساختی از حلم خود را   نشاط آن دو طفل پرخِرد را
چو آمد بر زمین آن صدر عالی   به طفلی در سجود افتاد حالی
بریده ناف بیرون شد ز پرده   ز مادر نیز آمد ختنه کرده
اگر با او جهانی خلق بودی   به یکسر گردن او مهتر نمودی
کسی از وی حَدَث هرگز ندیدی   چو عنبر گاو خاکش در کشیدی
بدید از پیش و هم چندان ز پس نیز   بر او ننشست هرگز یک مگس نیز
چو او را سایه بر افلاک افتاد   کجا زو سایه‌ای بر خاک افتاد
چو یک سایه‌نشین عرش بودی   چگونه سایه زو بر فرش بودی
شبی آهنگ عرش و آسمان کرد   عزیمت برتر از هر دو جهان کرد
بُراق از اشتیاقش بود خسته   ز دیری که به طوبی باز بسته
به بوی مصطفی بنهاد رگ راست   خرش رفت و رَسَن برد و بتک خاست
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک   چه در خاکی قدم در نه به افلاک
چو هستی از شرف الحق شه عرش   به صدر شرفهٔ عرش آی از فرش
چو ذاتت رحمت هر دو جهان است   دو عالم را به رحمت میزبان است
چو مهمان داشتی یک چند بر خاک   رسید آن دور این ساعت به افلاک
ممالک را ز فقرت کیمیا ساز   ملایک را ز خاکت توتیا ساز
براق صدر عالم چون روان شد   چو برقی تا به هفتم آسمان شد
سواره تا سر کرسی بر آمد   که او صاحب براق و منبر آمد
یمینش حاملان عرش بودند   یسارش حافظان فرش بودند
فلک زیر براق او زمین بود   وُشاق درگهش روح‌الامین بود
عَلَم بر عالم عرشش گشاده   قدم در مقعد صدقش نهاده
خروش آمد ز سُکّانِ سمٰوات   که آمد خواجهٔ عالم به میقات
یتیمی کز پی بوطالب آمد   کنون دُرِّ یتیم طالب آمد
ز حضرت صد هزاران جان عالی   به استقبالش آوردند حالی

گذر بودش چو یوسف بر مسیحا — جوان کردش به پیری چون زلیخا
ز روح روح او روح‌الله پاک — دگر ره زنده شد گویی بر افلاک
سلیمان آمد و اِکلیل بنهاد — به دریوزه‌گری زنبیل بنهاد
روانه شد کلیم از حرمت او — به بوی آن که باشد ز اُمّت او
خلیل آورد نقد ماحَضَر را — که تا قربان کند پیشش پسر را
ز کشتی نوح آمد پیش او باز — ز بود او به جودی شد سرافراز
در آمد آدم و آن دم طرب کرد — ز سرّش گوهر آدم طلب کرد
شراب آورد رضوان پیش‌بازش — بسی پرسید از راه درازش
مگر خشکی اثر کردش در آن راه — شراب سلسبیل آوردش آنگاه
مگر گرمی عشقش کرد محرور — مزاج آن شرابش بود کافور
مگر بَرد یقین بسیار بودش — شراب زنجبیل ایثار بودش
چو آخر اعتدالش قصد دل کرد — عسل با شیر آنجا معتدل کرد
چو از طاهاش قسم اخلاص افتاد — شراب او طهور خاص افتاد
شراب او رحیقی بود مختوم — بجز حق را نبود آن مُهر معلوم
سپهری کافتابش دستخوش بود — بُراقش را در آن شب قودکش بود
جناغی بود زرّین آفتابش — مه نوپای بوسی چون رکابش
بُراقِ خاص او را خرمن ماه — ز جوزا داد جو وز کهکشان کاه
مگر آن شب در آن ره تیز می‌تاخت — براقش بر فلک نعلی بینداخت
مه نو بود آن نعل براقش — فلک در گوش کرد و بست طاقش
سماکش پیشکش از نیزه کرده — ز رأس‌الغول ره پاکیزه کرده
همه حوران به یک سو راه رفته — ز ماهی سر به سر تا ماه رفته
شب تاریک ای پیروزه گلشن — به رویش کرده چندین چشم روشن
ز شادی عرش بسته چار طاقش — نهاده چار بالش در وُثاقش
ز دو گیسوش طوبی برده پایه — فکنده بر سر فردوس سایه
ذَنَب چون رأس پیش او کشیده — ز سهمش همچو عقرب دم بریده

فلک جاروب کرد از خوشه وانگاه
دو تا شد تا برفت از بهر او راه

چون آب روی او خرچنگ بشناخت
دو اسبه خویشتن بر آب انداخت

به سرهنگیش چون جوزا کمر بست
ترازو آمد و شاهینش در بست

کمان پیشش کمان از زه فرو کرد
دو خانه داشت وقف جان او کرد

حَمَل با جدی در بریان نهادند
ز مه تا گاو ماهی خوان نهادند

اسد چون شیر شادروان او شد
چو چرخی دلو سرگردان او شد

دو نسرین بی‌صفت گشتند حاضر
که تا واقع نگردد هیچ طائر

اگر چه بود هفت اورنگ گردان
به گرد قطب همچون هفت مردان

چو مردی و حیات او بدیدند
بنات مرده را نعشی کشیدند

در آمد هر ملک با مجمری خاص
که عود عشق او سوزد به اخلاص

گشاد از خلد رضوان هشت در را
ز کوثر آب زد نه ره گذر را

جهان را خازن فردوس خوش کرد
که از حوران جنانی پیشکش کرد

نجنبید از شکوهش عرش از جای
چو کرسی مانده پیشش بر سر پای

چو قدر خاک پایش نوح بشناخت
چو شیثی سجده‌گاه از لوح گل ساخت

چو پُر گشت از جمالش عالِم نور
خراب عشق او شد بیت معمور

نثارش را فلک اَلحق به حق کرد
که هر نقدی که بودش بر طبق کرد

به تحفه هر فلک صد بدره آورد
حلالی بود از آن کز سدره آورد

فلک حق‌القدوم او ز حق خواست
حقش از اختران هر شب بیاراست

از آنگه باز کین حق‌القدوم است
مثل ز اصحاب پاکش کالنجوم است

چو آن شب آفتاب معتبر بود
از او هر نجم را نوری دگر بود

زُحَل را مه دهی آسمان داد
به فتوا مشتری را طی‌لسان داد

به جلاّدی سر مرّیخ بفراخت
به گیسو سایه بر خورشید انداخت

به پاسخ زُهره را شیرین زبان کرد
عطارد را به حکمت خط روان کرد

چنان کرد آفتاب شرع تحویل
که با ششصد هزاران پر جبریل

نه در گردش رسیدستی زمانی
نه از وی یافت نام و نه نشانی

ملایک را چو از وی کرد صف صف — جهانی دید همچون قاع صف صف
جهانی خالی از نزدیک وز دور — ز نورالنور او نور علی نور
زمین آن جهان از حلم می‌دید — همه آب روانش علم می‌دید
معظّم آسمانی از جلالش — منوّر آفتابی از جمالش
چنان از شوق حق جانش عرق کرد — که صدره صدره را آن صد رَشَق کرد
بلی چون صدرهٔ او آسمان بود — همه شق کرد کان شب روی آن بود
نشان آن شق است اندر مجره — که شد نه پرده بر وی ذرّه ذرّه
ز معراجش از آن نه پرده شق بود — که دایم پردگی خاص حق بود
خطاب آمد ز حق کای خواجه آخر — بر این در آمدی ماالحاجه آخر
دلت با اُمّتان پر گناه است — که سیروا سیر اضعفکم ز راه است
پیمبر گفت علم تو به حالم — بسند است ای خداوند از سؤالم
چو خلعت‌های تو پیوسته آمد — ز لا احصی زبانم بسته آمد
وجودم را به کل سرمایه گم شد — همه خورشید ماند و سایه گم شد
چو ضعف خود بدید آن صدر کونین — قوی بازوش کرد از قاب قوسین
محمد چون زبردست جهان است — به بازوی محمد آن کمان است
کمانی نیک‌پی‌تر هندوی عین — نبیند از کمان قاب قوسین
در آن ساعت که غرق معرفت بود — در او از تیر گویی دو صفت بود
یکی در استقامت ایستادن — دوم چون تیر در سیر اوفتادن
چو در ذاتش ز تیر این دو نشان بود — مثال از دو مقامش دو کمان بود
در اول چون به سوی حق روان شد — رونده همچو تیری از کمان شد
به آخر چون به خلقش باز دادند — چو تیرش از کمان پرواز دادند
کمان را چون همه وقتی دو خانه است — دو خانه آن کمان را جاودانه است
یکی بیت‌الاَحَد گر می‌بدانی — دگر یک بیت احمد جاودانی
به یک جذبه ز حق چون تیر بشتافت — چو مویی میم احمد از دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانه — اَحَد گشت و یکی شد هر دوانه

در این شب بود طاووس ملایک
به صد جان زاغ زلفش را فذلک

ز دو گیسوی او دو زاغ می‌بین
ز دو بادام او مازاغ می‌بین

کمان قابِ قوسین از دو ابروش
دو زاغ آن کمان دایم دو گیسوش

بلی چون گیسوی او جمله نور است
چنان دو قوس روحانی دهد دست

کمان قاب قوسینش زمانی
نمی‌بینم به بازوی جهانی

چو زاغ زلف گردد بی‌قرارش
ز طاووس فلک زیبد شکارش

زهی قوس و زهی شست و زهی زاغ
زهی ماکان و ما اوحی و مازاغ

ز رشگ قاب قوسین پیمبر
فلک دو قوس دارد گرد محور

خداوندی که آدم را به تعظیم
ز راه وحی اَسما داد تعلیم

محمَّد را مُسمّی پیش آورد
از آنش اُمّی و درویش آورد

چو او از اسم در بی‌اسمی افتاد
ز خواندن فارغ آمد اُمّی افتاد

چو او بی‌نقش در راه حق آمد
ز بی‌نقشی فقیر مطلق آمد

چو از بی‌نقشی و فقرش سبب یافت
هم از اُمّ‌الکتاب اُمّی لقب یافت

چو پنجه داد در اول نمازش
برای او به پنج آورد بازش

اگر از جزو و کُلّ آن شب سَبَق برد
چو از خود پاک بُد کلی به حق برد

دلا اقبال جان پیوسته گردان
بدین فتراک خود را بسته گردان

میان دربند پیشش در غلامی
که تا تو خواجه گردی و گرامی

چه گویم یا رسول‌الله از این بیش
که من عاجز نیم آگاه از این بیش

زهی جبریل پیک درگه تو
همه کارش شد آمد در ره تو

چو میکائیل دیده پادشاهت
شده اجری‌کش خیل سپاهت

به جلادیِ تو با تیغ در دست
کمر در بسته عزرائیل پیوست

سرافیل امین پیش در تو
شده یک نوبتی بر درگه تو

ملایک چاوشان آستانت
کرام‌الکاتبین دو پاسبانت

دبیر درگه تو آدم پیر
بسی اسمای ذاتت کرده تحریر

تو را ادریس چون اخترشناسی
نهاده در بهشت از تو اساسی

چــو بگـــرفته جـهان ســلطانی تـو / گـــزیده نـــوح کشـتیبانی تـو
بـــه‌جان صـــالح شـــتربانیت کـرده / بـــه شـــیر نـــاقه مـهمانیت کـرده
چـــو ابـــراهـــیم بـنّای تـو گشـته / هـــمه کـعبه حـرم جـای تـو گشـته
چـــو اســـماعیل کـیش تـو شـنیده / پســـر قـــربان شـــده سر نـابریده
تـــرا یـــعقوب مشـــتاق حـــزینی / بـــه بـوی تـو شـده خـلوت‌نشینی
بـــجسته یـوسف از زنـدان و از چـاه / ز مـلح تـو بـه صـد خوبی نمک‌خواه
ز آب چشـــمه خـضر عـالی انسـاب / زده هــر شب سـر کـوی تـو را آب
بـه الیـاس از تـو جـانداری رسـیده / از آن تـــا حشـــر جـانداری گـزیده
بـــه یـــونس آشـــنایی داده در راه / کـه تـا رفـته بـه دریـا آشـنا خـواه
بســـی داود شـــوق جـــانت دیـده / بـه صـد جـان نـوحهٔ عشـقت خـریده
چـــو ایّـــوبت طـبیب عشـق دیـده / تـــن از کـرمان سـوی کـلبه کشـیده
ســـلیمانت چـــو دیـده شـاه عـالم / بـه پـیش تـو کـمر کـرده چـو خـاتم
چـــو یـحیی سـر نـهاده افسـرت را / مـــنادی‌گر شـــده هـــارون درت را
عـــصاکش گشـته در راه تـو موسی / مـــبارک نـــام هـندوی تـو عـیسی
چـوداری مـونسی چـون قـل هـو الله / خـطی درکش بـه گـرد مـا سـوی‌الله
عـیال بـولهب کـز غـصه بگـداخت / اگـــر خـــاری تـرا در راه انـداخت
گـل غـیبی تـو خـوش می‌باش برجـای / کـه یک گـل نشکـفد بی‌خار در پـای
چـــو هـر دم نـیکویی‌ای رخ نـمودت / ســـپند چشـم بـد بس قـل اعـوذت
بـــه هـر انگشت چـرخ هـفت پـاره / چــراغـــی درگـرفته است از سـتاره
تـــرا مـــی‌خوانـد از دردی و داغـی / کسـی خـورشید جـوید از چـراغـی
تـــو ســـلطان زمـین و آسـمانی / چـــراغِ ایـــن جـهان و آن جـهانی
فـلک پـیوسته زان گـردد چـو گـویی / کـــه تـا دریـابد از قـدر تـو بـویی
در آن مجمع کـه قـدرت را مجال است / فـــراز آســمان صَـــفّ نـعال است
ز قدرت گر چـه بیرون از حساب است / بـرون نـه فـلک نهصد حجاب است
ز رشگ قـدرت ایـن طـاق دل‌افـروز / ز ســـر تـــاپای مـــی‌آید شب و روز

ز قدرت ذرّه‌ای بر آسمان تافت
مه و خورشید زان یک ذرّه جان یافت

چه گویم چون صفات تو چنان است
که صد عالم ورای عقل و جان است

جهان گر سر به سر خشخاش گیری
به هر یک مادحی درباش گیری

ندانم تا ثنایت گفته آید
و گر آید ترا پذرفته آید

تو می‌دانی که از گویندگان کس
چنین نعتی نگفت الا من و بس

عروسی است این که جودت سایهٔ اوست
قبولت زیور و پیرایهٔ اوست

اگر بپذیریم کارم برآید
و گر نه جان غمخوارم برآید

اگر بپذیری از من این سخن را
به صنعت نو کنم چرخ کهن را

اگر چه حضرتت بحری عظیم است
ولی این قطره هم دُرّی یتیم است

چه گر دریا جهانی آب دارد
ولی هم قطره‌ای را تاب دارد

نه بینی آن که بحر بی سر و پای
به لطف خود دهد هر قطره را جای

چه گویم یا رسول‌الله دگر من
به قدر خویش گفتم این قدر من

کریم مطلقی و هم تو دانی
اگر صد خلعتم بخشی توانی

داستان

زنی افتاد در مکه بلایه
که از فسق و فسادش بود مایه

برای فسق اگر یک تن نشستی
دوم کس در برش آن زن نشستی

خوش‌الحان بود و چست و نغز گفتار
نبودش یک نفس جز مطربی کار

چو پیغمبر بیامد با مدینه
به مِهر دل بدل شد جنگ و کینه

همه کار مسلمانی قوی شد
ز نسخ کفر ایمان مستوی شد

چو در مکه نماند از مفسدان کس
پراکنده شدند از پیش وز پس

شد آن زن در مدینه سخت درویش
به نزدیک پیمبر رفت دلریش

پیمبر گفت هان چون آمدی چون
بگو تا هاجری یا تاجر اکنون

بدینجا بهر ایمان آمدی تو
و یا تاجر شدی زان آمدی تو

زن آنگه گفت آن صدر جهان را ... که نی این را سفر کردم نه آن را
ولی اینجا برای آن رسیدم ... که وصف جودت از خلقی شنیدم
بر امید عطای تو رهی دور ... ز پس کردم من مسکین مهجور
پیمبر گفت مکّه پر جوان است ... از ایشان خواه در خورد تو آن است
زن آنگه گفت از پیکار و جنگت ... ز بیم خنجر و بیم خدنگت
ز صیت قوّت و اندازهٔ تو ... ز فضل معجز و آوازهٔ تو
سواران عرب را سست شد پای ... کسی را سوی مطرب چون بود رای
پیمبر را خوش آمد آن سخن‌ها ... ردای خود بدو بخشید تنها
به یاران گفت هر که امروز یارید ... بدو بخشید چیزی زانچه دارید
ز صد نوعش عطا دادند یاران ... شد آن زن از گروه سیمداران
زنی را یا رسول‌الله که دور است ... میان شرک در فسق و فجور است
چو بستاید ترا حرفی دو یک بار ... ز جودت می‌یابد مال بسیار
نمی‌گردانیش نومید از خویش ... نمی‌ماند ز انعام تو درویش
تو می‌دانی که در وصف تو «عطار» ... بسی گردید بر سر همچو پرگار
اگر خاک سر کوی تو دریافت ... از آن هر ذره خورشید دگر یافت
چو خاک کوی تو وصفت به جان کرد ... قبولش کن بدان گر می‌توان کرد
مگردان ناامید ای ناگزیرش ... ز پای افتاده‌ای را دست‌گیرش
چو آن زن را رسید از تو ردایی ... رسد از تو به من آخر نوایی
تو داری در دو گیتی پادشاهی ... توانی داد تشریف الهی
به تشریفی مشرف کن تنش را ... که نبود زان خبر پیراهنش را
به توحیدی دلش گردان مزیّن ... که نتوان کرد در جسمی معیّن
ندارم زین غرض جز بی‌نشانی ... چه گویم چون تو دانی و توانی
غلامی بر دل خویشم از آن است ... که دل دایم غلام تو به‌جان است
ندارم در رهت آن استطاعت ... که گویم این گدا را کن شفاعت
پیاده گر یکی مسکین محتاج ... شود بی‌استطاعت در ره حاج

چو بیند مضطرب صاحب نصابش ... کجا محروم گرداند ز آبش
چو تو صاحب نصاب دو جهانی ... سزد گر بر لبم آبی چکانی
در این تف وتموزم سینه پرتاب ... جگر تازه کنی از شربت آب
وگر در خورد آب تو نیم هم
فرا آبم مده والله اعلم

یار غار

سر مردان دین صدیق اکبر ... امام صادق اصحاب محشر
مهین رحمت مهدات او بود ... که در دین سابق‌الخیرات او بود
شب خلوت قرین و یار غار است ... نثارش روز اول چل هزار است
کسی کو سنتی نیکو نهاده است ... همیشه اجر آنش دست داده است
به دین بوبکر چون کرده است آغاز ... بدو گردد همه اجر جهان باز
از آن ایمان او در اصل خلقت ... همی چربد بر ایمان‌ها ز سبقت
مگر او درد دندان داشت ده سال ... پیمبر را نکرد آگه از آن حال
چو حق گفت آن پیمبر را به تحقیق ... پیمبر گفتش ای در کار صدّیق
چرا با من نکردی این حکایت ... ز حق گفتا نکو نبود شکایت
کسی کو سرّ تن زین‌سان نگه داشت ... به سرّ جان او جز حق که ره داشت؟
نهاده بود سنگی در دهانش ... که تا گوهر نیفشاند زبانش
میان سنگ در گوهر شنیدم ... ولی سنگی به گوهر در ندیدم
چنان مستغرق حق بود جانش ... که کم رفتی حدیثی بر زبانش
چو جانش بود مشغول درایت ... از او هجده حدیث آمد روایت
سزد عالم اگر هجده هزار است ... که آن هجده حدیثش یادگار است
حدیث او چو اصل عالم افتاد ... براهین حدوثش محکم افتاد
ببین تا او چه عقل و چه بَصَر داشت ... که از آبستن و طفلی خبر داشت
چو نابینای عاجز را دعا کرد ... به بیناییش حق حاجت روا کرد

نفس هرگز در افزونی نمی‌زد | که دم جز در «اقیلونی» نمی‌زد
چو هنگام وفات آمد فرازش | به پیش مصطفی بردند بازش
ز صدق آن کلید عالم راز | درش بگشاد و قفل از پره شد باز
ز قفلش نانهاده کس بر او دست | به استقبال او پره برون جست
کسی کاهن به صدقش مؤمن آمد | دل خصمش چرا چون آهن آمد
چو شد قفل از سر صدقش سرانداز | چرا قفل از دل خصمش نشد باز
چو اصحابش در آن مشهد رسیدند | فرو برده یکی خاکش بدیدند
نهادندش در آن و باز گشتند | ز صدقش با احد همراز گشتند
کسی کو در گزند مار یار است | توان گفتن که این کس یار غار است
که تا پر زهرَ نبود آن چنان مار | نباید در گزند آن چنان یار

چو پیغمبر ابوبکر و عمر را
بصر خواند این یک و سمع آن دگر را

فاروق کبیر

امام مطلق و شمع دو عالم | امیرالمؤمنین فاروق اعظم
چو حق را بر زبان او کلام است | ز فرقان است فاروق این تمام است
دلش چون دید حق را در حرمگاه | به دل پیوست عین عدل آنگاه
چو عین عدل و دل افتاد با هم | ز عدلش موج‌زن شد هر دو عالم
چو در دربست جاویدان ستم را | گشاد از عدل خود صد در عجم را
عرب از وی قوی شد اول کار | همه خلق عجم زو گشت دیندار
کسی کو نیست منقاد این سبب را | مخالف شد عجم را و عرب را
چو آهن گشت از صلبی او موم | گشاده کرد قفل رومی روم
دو پیراهن چنان خصم تنش بود | که در اسلام یک پیراهنش بود
چو در دین آمد او یک پیرهَن داشت | چو این یک برکشید آن یک کفن داشت
ز پاره هفده او آشکاره | رسد هجده‌هزارش پاره پاره

چو شد هجده هزارش عالم از پاس چـــرا از هـفده مـی‌پوشید کـرباس
نکـــیر و مـــنکر از مـردی و زورش نـــیارستند گشــتن گـــرد گـورش
چـو بـاشد مـحتسب فـاروق عـالی نگـــردد هـــیچ مـنکر در حـوالی
پیمبر چشم خود خـوانـدش زهـی قـدر چـراغ خـلد هم گـفتش زهـی صـدر
چـراغـی کـرده شـرق و غـرب روشـن کـه نـه شـرقی و نـه غـربیش روغـن
چـو او چشـم و چـراغ آمـد ز درگـاه تو بی‌چشم و چـراغـی چـون روی راه
تـرا پـیوسته چشـم خـویش بـاید چـــراغـــی نـیز دایـم پـیش بـاید
تـویی ایـن هـر دو گـر در راه افـتی ز کـــوری عـــاقبت در چـاه افـتی
چو او از مصطفی چشمی چنان یافت زبـــانش نـطق جـبار جـهان یـافت
گـر از کـوران نـه‌ای تـو هـوش می‌دار چـنان چشـم و زبـان را گـوش مـی‌دار
کســی کـان نـور نـبود در دمـاغش بـــهشتی گـــر بـود نـبود چـراغش
چـــراغ چـرخ خـورشید مـنیر است چـــراغ خـــلد فـاروق کـبیر است
ز نـــفخ صـــور فـردا جـاودانـی فـــرو مـــیرد چـــراغ آســـمانی
ولیکـــن ایـن چـراغ جـنت‌افـروز
بـود رخشـنده‌تر هر شـام و هـر روز

در منقبت ذوالنور

اســاسی کـز حـیا ایـمان نـهادست امــیرالمــؤمنین عـثمان نـهادست
فـلک از بـــحر عـــلم او بـخاری زمـــین از کـــوه حـلم او غـباری
جـــهان مـــعرفت جـــان مـــصور دو مـــغز آنگـــه ز دو نـــور پـیمبر
چـه مـی‌گویم سـه مـغز آمـد ز انـوار از آن دو نـــور وز قـــرآن زهـــی کـــار
کسی کو در حـریم ایـن سـه نـور است گـرش روشـن نـبیند خـصم کـور است
کـــه گـــر خـورشید نـقد عـین دارد مـــدد از نـــور ذوالنـــورین دارد
جز او کس را نـبوده است ایـن تـمامی ز پـــیغمبر دو فـــرزند گـــرامـــی
چـــو بـر انـدوه نـازل گشت قـرآن کسی را کاهل آن است این است برهان

که بر اندوه از دنیا شود دور / چنین بوده است آن خورشید ذوالنور
کسی کو این کرامت از خدا یافت / که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
چو ذوالنورین هم از خاندان بود / چگونه منکر صدقش توان بود
کسی کز آسمانش آن دو نور است / مه و خورشید با او در حضور است
دم از بغضش گر از دل می برآری / مه و خورشید را گل می‌برآری
عصای او به زانو آن که بشکست / خوره در زانویش افتاد پیوست
عصای او چو در معنی چنان شد / که چون موسیش خصم دشمنان شد
گر او را دشمنی در کَون باشد / به معنی نایب فرعون باشد
چنین گفت او که در بیعت مرا دست / چو با دست نبی‌الله پیوست
ز بهر حرمت دستش از آنگاه / به مکروهی نبود آن دست را راه
کسی کو حرمت دستش چنین داشت / به جان شد زیر دستش هرکه دین داشت
دلش دریای اعظم بود از علم / تن او کوه راسخ بود از حلم
حقیقت جامع قرآن دلش بود / همه اسرار عالم حاصلش بود
ز جامع بود جمعیت مدامش / ز فرقان فرق کردن خاص و عامش
چو در قرآن امام خاص و عام است / چرا در حکم خویشان ناتمام است
همه عمر او نخفتی و نخوردی / که تا در هر شبی ختمی نکردی
در آن غوغا غلامانش به یکبار / سلاح‌آور شدند از بهر پیکار
بدیشان گفت هر بنده که امروز / سلاح انداخت آزاد است و پیروز
چو شاهد بود قرآنش همیشه / مدامش جمع جامع بود پیشه
شهید قرب شاهد گشت آخر / ز قرآن یافت خونش طشت آخر
چو قرآن بود معشوقش از آفاق / شد آخر محو قرآن شمع عشاق

اگر چه شمع جنّت بود فاروق
چو شمع او باخت سر در راه معشوق

در مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

ز مشرق تا به مغرب گر امام است   امیرالمؤمنین حیدر تمام است
گرفته این جهان زخم سنانش   گذشته زان جهان وصف سه نانش
چو در سرّ عطا اخلاص او راست   سه نان را هفده آیت خاص او راست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید   دو عالم را به خوان بنشاند جاوید
ترا گر تیرباران بر دوام است   «علیّ حُبّه جنّه» تمام است
پیمبر گفتش ای نور دو دیده   ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون با نبی باشد ز یک نور   یکی باشند هر دو از دویی دور
چنان در شهر دانش باب آمد   که جنّت را به حق بوّاب آمد
چنان مطلق شد او در فقر و فاقه   که زرّ و نقره بودش سه طلاقه
اگر چه سیم و زر با حرمت آمد   ولی گوسالهٔ این امّت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد   که با شیری چنین هم‌پنجه گردد
چنین نقل است کو را جوشنی بود   که پشت و روی او چون روشنی بود
از آن چون روی بودش پشت روشن   که بر پشت نبی‌اش بود جوشن
چنین گفت او که گر خواهند کشتم   نبیند هیچ کس در جنگ پشتم
اگر خاکش شوی حسن‌المآب است   که او هم بوالحسن هم بوتراب است
چنین گفت او که گر منبر نهندم   به دستوری حق داور دهندم
میان خلق عالم جاودانه   کنم حکم از کتاب چارگانه
چو هرج اوگفت از بحر یقین گفت   زبان بگشاد یک روز و چنین گفت
که لو کشف‌الغطا داده است دستم   خدا را تا نبینم کی پرستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار   زهی خورشید شرع و بحر زَخّار
دم شیر خدا می‌رفت تا چین   ز علمش ناف آهو گشت مشکین
از این گفتند مرد داد و دین شو   ز یثرب علم جستن را به چین شو
اَسَد کو ناف خانهٔ آفتاب است   از آن آهو دمش چون مشک ناب است

خطا گفتم نه از مشک ختایست
که از همنامی شیر خدایست

اگر علمش شدی بحر مصوَّر
در او یک قطره بودی بحر اَخضَر

چو هیچش طاقت منّت نبودی
ز همّت گشت مزدور جهودی

کسی گفتش چرا کردی؟ برآشفت
زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت:

لنقل الصخر من قلل الجبال
احب الی من منن الرجال

یقول الناس لی فی الکسب عار
فقلت العار فی ذل السؤال

همیشه چار رُکنِ شرع آباد
ز سعی دو خسر بود و دو داماد

«مکانت کشتی نوح است...»

الا ای مشک جان بگشای نافه
که هستی نایب دارالخلافه

که روح امر ربّانی تو داری
سریر ملک روحانی تو داری

جهان هر دو به هم یک مشت خاک است
فضای قدس دارالملک پاک است

همه عالم به کلی بستهٔ تو
زمین و آسمان پیوستهٔ تو

تویی پیوسته و از ما بریده
ز دیده دور و اندر عین دیده

بهشت و دوزخ و روز قیامت
همه بر جای نامت یک علامت

ملایک را به رمزی معرفت بخش
خلایق را به صد صورت صفت بخش

تو چون صد آفتابی گر بتابی
کند هر ذره‌ات صد آفتابی

چو نور آفتابت بر مزید است
ز ذراتت یکی عرش مجید است

حریف خاص قیّومی همیشه
چه گویم من که معلومی همیشه

عجب مرغی نمی‌دانم که چونی
که از اثبات و نفی ما برونی

چو نه در آسمان نه در زمینی
کجایی نزد رب‌العالمینی

همه چیزی تویی و هیچ هم تو
چه گویم راستی و پیچ هم تو

برآر از دل دمی مشکین به اخلاص
که شد عرش از دم تو مجمر خاص

تویی شاه و خلیفه جاودانه
پسر داری شش و هر یک یگانه

پسر هر یک ترا صاحب‌قرانی است	که اندر فن خود هر یک جهانی است
یکی نفس است و در محسوس جایش	یکی شیطان و در موهوم رایش
یکی عقل است معقولات گویان	یکی علم است معلومات جویان
یکی فقر است معدومات خواهد	یکی توحید کل یک ذات خواهد
چو این هر شش به فرمان راه یابند	حضور جاودان آنگاه یابند
چو دایم تا ابد هستی خلیفه	ز لطف توست عالم پر لطیفه
سیه‌پوش خلافت شو چو آدم	سفر در سینهٔ خود کن چو عالم
قدم چون خضر نه در راه مردان	که گردت در نیابد چرخ گردان
مکانت کشتی نوح است ای صدر	زمانت والضحی و لیلة‌القدر
سلیمان‌وَش به مسند باز نه پشت	ولی انگشترین کرده در انگشت
جمال یوسفی را جلوه‌گر باش	چو ابراهیم هفت اعضا بَصَر باش
چو داود نبی این پرده بنواز	چو عیسی زن نَفَس در عشق دمساز
چو همدستی تو با موسای عمران	همی از جام جان خور آب حیوان
دو پر در سایهٔ سیمرغ کن باز	بَرِ ادریس بنشین کیمیا ساز
چو کردی جهد و جد بی عدد تو	ز جان مصطفی یابی مدد تو
چو در دین حاصل آمد این کمالت	سخن گفتن کنون باشد حلالت
به چشم خُرد منگر در سخن هیچ	که خالی نیست دو گیتی ز «کُن» هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست	که از «کُن» هست شد وز «لاتکُن» نیست
سخن از حق تعالی مُنزل آمد	که فخر انبیای مرسل آمد
اگر موسی کلیم روزگار است	کلیم او را کلام کردگار است
وگر عیسی نبودی کلمهٔ حق	کجا بودی ز عزت روح مطلق
محمد نیز کو مقصود «کُن» بود	شب معراج سلطان از سخن بود
سخن نقد دو عالم بیش و کم هست	نکاح است و طلاق و بیع هم هست
به وقت عرض ذُرّیات عشاق	سخن بوده است اصل عهد و میثاق
اگر مبصر، اگر مسموع باشد	اگر مطعوم، اگر ممنوع باشد

اگر ملموس و گر مشموم گیری　　　و گر معقول و گر موهوم گیری
و گر فکری است قسمت یا خیال است　　　و گر چیزی است ممکن یا محال است
همه محدود باشد جز که ملفوظ　　　محیط از لفظ آمد لوح محفوظ
اگر موجود اگر معدوم باشد　　　در انگشت سخن چون موم باشد
از این هر قسم را ذوق و اشارت　　　به صد گونه توان کردن عبارت
از این حجت بود بر عقل پیدا　　　که او کلّ سخن آمد ز اشیا

چو اصل آمد سخن اکنون تو می‌گوی
سخن خواه و سخن پرس و سخن‌جوی

آغاز داستان و مقالهٔ اوّل

فرزند اوّل

جهان گردیده‌ای گم کرده یاری سراسیمه دل و آشفته کاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همّت‌بلند افتاده بودند ز سر گردنکشی بنهاده بودند
به هر علمی که باشد در زمانه همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک ذوفنون عالمی بود چو هر یک در دو عالم چون کمی بود
پدر بنشاندشان یک روز با هم که هر یک واقفید از علمِ عالَم
اگر صد آرزو دارید وَر یک مرا فی‌الجمله برگویید هر یک
چو از هر یک بدانم اعتقادش بسازم کار هر یک بر مرادش
به نطق آورد اول یک پسر راز که نقل است از بزرگان سرافراز
که دارد شاه پریان دختری بکر که نتوان کرد مثلش دیگری ذکر
به زیبایی و عقل او لطف جان است نکو روی زمین و آسمان است
اگر این آرزو یابم تمامت تمامم می‌بُود این تا قیامت
کسی را این‌چنین صاحب جمالی ورای این کجا جوید کمالی
کسی کو قُربتِ خورشید دارد به قُربِ ذرّه کی امیّد دارد

مراد این است و گر اینم نباشد
بجز دیوانگی دینم نباشد

جواب پدر

پدر گفتش زهی شهوت‌پرستی — که از شهوت‌پرستی مستِ مستی
دل مردی که قید فَرج باشد — همه نقد وجودش خرج باشد
ولی هر کس که او مردانه آید — از این شهوت به کل بیگانه آید
چنان کان زن که از شهوت جدا شد
سَرِ مردان درگاه خدا شد

۱-زن با حُسن و جمال

زنی بوده است با حسن و جمالی — شب و روز از رخ و زلفش مثالی
خوشی و خوبی بسیار بودش — صلاح و زهد با آن یار بودش
به خوبی در همه عالم عَلَم بود — ملاحت داشت شیرینیش هَم بود
به هر مویی که در زلف، آن صنم داشت — خم از پنجه فزون و شست کم داشت
دو چشم و ابروی او صاد و نون بود — دلیلش نَصّ قاطع نی که نون بود
چو بگشادی عقیقِ دُرفشان را — به آب خضر کشتی سرکشان را
صدف گویی لب خندان او بود — که مرواریدش از دندان او بود
چو مروارید زیر لعل خندانش — گهر داری نمودی دُرِ دندانش
زنخدانش چو سیمین سیب بودی — ز سیبش قسم خلق آسیب بودی
فلک از نقش روی او چنان بود — که سرگردان چو عشّاقش به جان بود
کسانی کز سخن دُرّ می‌فشاندند — به نام او را همی «مرحومه» خواندند
زنی بود او که دور چرخ گردان — شمردیش از شمار شیرمردان
مگر شویی که آن زن داشت ناگاه — برای حجّ روانه گشت در راه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد — ولیکن بود مردی ناجوانمرد
وصیّت کرد از بهر عیالش — که تا تیمار می‌دارد به مالش
به حج شد عاقبت چون این سخت گفت — برادر آنچه فرمودش پذیرفت

برای حکم او بنهاد تن را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسی تیمارداری کرد زن را
شبانروزی به کار او بر استاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بنو هر ساعتش چیزی فرستاد
به گاهی سوی آن زن رفت یک روز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدید از پرده روی آن دل‌افروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غلط کردم چه می‌گویم که خون شد
چنان در دام آن دلدار افتاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که صد عمرش به یک دم کار افتاد
بسی با عقل خود زیر و زبَر شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ولی هر لحظه عشقش گرمتر باشد
چو کارش جز به زن بر می‌نیامد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دمی با خویشتن بر می‌نیامد
چو غالب گشت عشق و شد خرد زود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشاده کرد با زن کار خود زور
به خود خواندش به زور زرّ و زاری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به در راند آن زن از پیشش به خواری
بدو گفتا نداری از خدا شرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برادر را چنین می‌داری آزرم
ترا دین و دیانت‌داری این است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برادر را اَمانت‌داری این است
برو توبه گزین و با خدا گرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز این اندیشهٔ فاسد جدا گرد
به زن آن مرد گفتا نیست سودت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا خشنود باید کرد زودت
وگرنه روی تابم از غم تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا رسوا کنم گیرم کم تو
هم اکنون در هلاک اندازمت من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به کاری سهمناک اندازمت من
زنش گفت از هلاکت نیست باکم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هلاک این جهان به زان هلاکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر گوید برادر را زن آن حال
برفت آن شوم و دفع خویشتن را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به زر بگرفت حالی چار تن را
که تا دادند آن شومان گواهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که کرده است از زنا این زن تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ معیّن کرد حالی سنگسارش
ببردندش به صحرا بر سر راه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روان کردند سنگ از چارسو گاه
چو سنگ بی‌عدد بر زن روان شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گمان افتادشان کز زن روان شد
برای عبرت خلق جهانش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رها کردند آنجا همچنانش
زن بیچاره بر هامون بمانده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میان خاک غرق خون بمانده
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زن آمد وقت صبح اندک به خود باز

بزاری و نزاری ناله می‌کرد ‌ ‌ ‌ ز نرگس زعفران پر ژاله می‌کرد
یک اعرابی بر اشتر صبحگاهی ‌ ‌ ‌ مگر آن روز می‌آمد ز راهی
شنود آن ناله و بی‌خویشتن شد ‌ ‌ ‌ فرود آمد ز اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو ‌ ‌ ‌ که همچو مرده‌ای می‌زیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم ‌ ‌ ‌ عرابی گفت من تیمار دارم
نشاندش بر شتر بردش به تعجیل ‌ ‌ ‌ به سوی خانهٔ خود کرد تحویل
تعهّد کرد بسیاری شب و روز ‌ ‌ ‌ که تا با حال خود شد آن دل‌افروز
دگر ره دلبریش آغاز افتاد ‌ ‌ ‌ ز سر در همدم و دمساز افتاد
دگر ره تازه شد گلنار رویش ‌ ‌ ‌ ز سر در حلقه زد زنّار مویش
ز زیر سنگسار او آشکارا ‌ ‌ ‌ چنان آمد که لعل از سنگ خارا
عرابی چون جمال او چنان دید ‌ ‌ ‌ به خون خویش حکم او روان دید
ز عشق روی او بی‌خویشتن شد ‌ ‌ ‌ ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
به زن گفتا که شو جفت حلالم ‌ ‌ ‌ که مُردم زنده گردان از وصالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد ‌ ‌ ‌ چگونه شوی دیگر روی باشد
چو از حدّ در گذشت آن مهربانی ‌ ‌ ‌ به خود خواند آخر آن زن را نهانی
زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو ‌ ‌ ‌ نمی‌ترسی ز خشم دادگر تو
مرا از بهر حق تیمار بردی ‌ ‌ ‌ کنون فرمان دیوان کار بردی
چو خیری کرده‌ای به زیان میاور ‌ ‌ ‌ خلل در کعبهٔ ایمان میاور
که چون این را اجابت می‌نکردم ‌ ‌ ‌ بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
کنون تو نیز می‌خوانی بر اینم ‌ ‌ ‌ نمی‌دانی که من چون پاک‌دینم
اگر پاره کنی صد باره شخصم ‌ ‌ ‌ نیاید در تن پاکیزه نقصم
برو از بهر یک شهوت که رانی ‌ ‌ ‌ مخر جان را عذاب جاودانی
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر ‌ ‌ ‌ گرفت آن مرد اعرابیش خواهر
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن ‌ ‌ ‌ که کار دیو بود آن پیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی ‌ ‌ ‌ در آمد آن سیه ناگه ز راهی

چو دید او روی آن زن دل بدو داد بشوریدش دل و جان تن فرو داد
دلش را وصل آن زن آرزو خاست ولیکن می‌نشد آن آرزو راست
به زن گفتا شبم من، تو چو ماهی چرا با من به هم بودن نخواهی
زنش گفت این نگردد هرگزت راست که از من خواجهٔ تو این بسی خواست
چو او وصلم نیافت آنگاه مه روی کجا یابی تو آخر ای سیه‌روی
غلامش گفت می‌گردانیم باز ز من نرهی تو تا نرهانیم باز
و گرنه حیلتی سازم به مردی که حالی زین وثاق آواره گردی
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باک است که نندیشم اگر قسمم هلاک است
غلام از وی به غایت خشمگین شد ز مهر او چنان بود و چنین شد
شبی برخاست از کینی که او داشت زن خواجه یکی طفلی نکو داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره پس آنگه برد آن خونین کتاره
به زیر بالش آن زن نهان کرد که آن خون این زن نامهربان کرد
سحرگه مادر آن کشتهٔ زار ز بهر شیر دادن گشت بیدار
بدید آن طفل را بریده‌سر باز برآورد از دل پر درد آواز
فغانی و خروشی در جهان بست دو گیسو را برید و بر میان بست
طلب کردند آن تا آن که کرده است چنان بیچاره را بی‌جان که کرده است
ز زیر بالش زن آشکاره برون آمد یکی خونین کتاره
همه گفتند زن کرده است این کار بکشت این نابکار او را چنین زار
غلام و مادر طفل آن جوان را نه چندان زد که بتوان گفت آن را
عرابی آمد و گفت ای زن آخر چه بد کردم بجای تو من آخر
که کشتی کودکی را همچو ماهی نترسیدی ز خون بی‌گناهی
زنش گفت این که در عالم نشان داد خدایت ای برادر عقل از آن داد
که تا عقل و خرد را کار بندی همی از عقل یابی بهره‌مندی
ببین از چشم عقل ای پاک‌دامن تو این چندین نکویی کرده با من
گرفته خواهر از بهر خدایم بسی انعام‌ها کرده بجایم

مکافات تو این باشد بیندیش
از این کشتن چه حرمت گرددم بیش

عرابی چون خردمند جهان بود
بدان گفتار زن هم‌داستان بود

یقینش گشت کان زن بی‌گناه است
ولی آنجا مقامش نه زراه است

به زن گفتا چو افتاد این‌چنین کار
تو را بر دل بود زین حال صد بار

زنم چون تهمت این بر تو افکند
ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند

به هر ساعت غم او تازه گردد
مصیبت نیز بی‌اندازه گردد

ترا بد گوید و نیکو ندارد
وگر من دارمت نیک او ندارد

ترا زینجا بباید رفت آزاد
نهان سیصد درم حالی بدو داد

که این را نفقه کن در راه بر خویش
درم بستد زن و آورد ره پیش

چو لختی رفت آن غم گشته در راه
پدید آمد دهی از دور ناگاه

کنار راه داری دید بر پای
بر او گرد آمده مردم ز هر جای

جوانی را دلی پرخون جگرسوز
مگر بر دار می‌کردند آن روز

بپرسید آن زن از مردی که او کیست
مرا آگاه کن تا جرم او چیست

بدو گفتند ده خاص امیری است
که در بیداد کردن بی‌نظیری است

در این ده عادت این است ای ممیّز
که هر کو از خراجی گشت عاجز

کشد بر دارش این ظالم نگونسار
کنون خواهد کشیدش بر سر دار

زن او را گفت خود چندش خراج است
که این ساعت بدانش احتیاج است

بدو گفتند این هر ساله پیداست
خراج او بود سیصد درم راست

به دل می‌گفت زن چون مهربانی
که او را باز خر اکنون به جانی

چو جستی تو به جان از سنگ و از دار
به جان از دار شو او را خریدار

بدیشان گفت اگر بدهم من این مال
فروشندش به من؟ گفتند در حال

بدیشان داد آن سیصد درم زود
که تا شد آن جوان فارغ ز غم زود

درم چون داد زن حالی روان شد
چو تیری از پی او آن جوان شد

چو روی زن بدید از عشق جانش
به لب آمد به گردون شد فغانش

سراسیمه شد و فریاد می‌کرد
که از دارم چرا آزاد می‌کرد

که گر جان دادمی بردار ناگاه نبودی هرگزم چون عشقِ آن ماه
بسی با زن بگفت و سود کی داشت که زن آتش نبود آن دود کی داشت
بسی با زن بگفت و کرد زاری نیاوردش از آن جز شرمساری
زنش گفتا مراعات من این است من آن کردم مکافات من این است
جوان گفتش دلم بردی و جانی چگونه از تو سر تابم زمانی
زنش گفتا گر از من سر نتابی سر مویی ز وصل من نیابی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند که تا هر دو به دریایی رسیدند
بدان ساحل یک کشتی کران بود همه پر رخت و پر بازارگان بود
چو از زن آن جوان نومید درماند یکی بازارگان را پیش خود خواند
که دارم یک کنیزک همچو ماهی ندارد جز سرافرازی گناهی
ندیدم کس به نافرمانی او مرا تا کی ز سر گردانی او
اگر چه نیست کس مثلش پدیدار نیم خوی بدش را من خریدار
بسی کوشیده‌ام تا چند کوشم کنونش گر تو خواهی می‌فروشم
بدان بازارگان زن گفت زنهار مرا از وی مشو هرگز خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر رسید از دست او فریادم آخر
سخن بازارگان نشنید از وی به دیناری صدش بخرید از وی
به صد سختیش در کشتی نشاندند وز آنجا در زمان کشتی براندند
خرنده چون بدید آن قدّ و دیدار به صد جان گشت عشقش را خریدار
در آن دریا دلش در شور آمد نهنگ شهوتش در زور آمد
به زن نزدیک شد آن زن بیفتاد که فریادش رسید، ای خلق فریاد
مسلمانید و من هستم مسلمان بر ایمانید و من هستم بر ایمان
من آزادم مرا شوهر به جای است گواه صادقم این دَم خدای است
شما را مادر و خواهر بود نیز به زیر پرده در دختر بود نیز
کسی این بد گر اندیشد برایشان شود حال شما بی‌شک پریشان
اگر راضی نباشید اندر این کار مرا از چه پسندید این‌چنین زار

غریب و عورت و درویش و خوارم ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جانسوز را بیش که فردایی است مر امروز را پیش
چو بود آن زن نکوگوی و نکودل بسوخت آن اهل کشتی را بر او دل
به یکبار اهل کشتی یار گشتند نگهدار زن و غمخوار گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدی به صد دل عشق روی او گزیدی
به آخر اهل آن کشتی به یکبار شدند القصه بر وی عاشق زار
بسی با یکدگر گفتند از وی بسی آن عشق بنهفتند از وی
چو هر دل را بدو بود اشتیاقی به یک ره جمله کردند اتفاقی
که آن زن را فرو گیرند ناگاه بر آرند آرزوی خود به اکراه
چو زن از حال آن شومان خبر یافت همه دریا پر از خون جگر یافت
زبان بگشاد کای دانای اسرار مرا از شرّ این شومان نگهدار
ندارم در دو عالم جز تو کس را از این سرها برون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم توانی که مردن به بود زین زندگانی
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز که من طاقت نمی‌یارم در این سوز
مرا تا چند گردانی به خون در نخواهی یافت از من سرنگون‌تر
چو گفت این قصهٔ و بی‌خویشتن شد از آن زن آب دریا موج‌زن شد
در آمد آتشی زان آب سوزان که دریا گشت از آن آتش فروزان
به یکدم اهل کشتی را به یکبار بگردانید در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال ولیکن ماند باقی جمله را مال
یکی بادی در آمد از کرانه به شهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت چو مردان خویشتن را جامه‌ای ساخت
که تا برهد ز دست عشقبازی کند بر شکل مردان سرفرازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه غلامی را همی دیدند چون ماه
به تنهایی در آن کشتی نشسته جهانی مال با وی تنگ بسته
بپرسیدند از آن خورشیدرخ حال که تنها آمدی با این همه مال

بدیشان گفت تا شه نایدم پیش
نگویم با دگر کس قصّهٔ خویش

خبر دادند از او شه را که امروز
غلامی در رسید اَلحق دل‌افروز

به تنهایی یکی کشتی پر از مال
بیاورده نمی‌گوید دگر حال

ترا می‌خواهد او تا حال گوید
حدیث کشتی و آن مال گوید

تعجّب کرد شاه و شد روانه
بیامد پیش آن ماهِ زمانه

تفحصّ کرد حالش شاه هشیار
چنین گفت او که ما بودیم بسیار

به کشتی در نشستیم و بسی راه
بپیمودیم دایم گاه و بی‌گاه

چو بیگاران آن کشتیم دیدند
به شهوت جمله مهر من گزیدند

ز حق درخواستم تا حق چنان کرد
که دفعِ شرِّ مُشتی بدگمان کرد

در آمد آتشی و جمله را سوخت
مرا برهاند و جانم را برافروخت

ببین اینک یکی بر جایگاه است
که مردم نیست انگشت سیاه است

مرا زین عبرتی آمد پدیدار
نیم من مال دنیا را خریدار

همه بر گیر مال بی‌شمار است
ولی یک حاجتم از تو به کار است

بسازی بر لب بَحرَم تو امروز
عبادت را یکی معبد دل‌افروز

بگویی کز پلید و پاک‌دامن
نباشد هیچ کس را کار با من

که تا چون دست داد اینجا نشستم
شبانروزی خدا را می‌پرستم

شه و لشکر چو گفتارش شنیدند
کرامات و مقاماتش بدیدند

چنانش معتقد گشتند یکسر
که از حکمش نپیچیدند یک سر

چنانش معبدی کردند بر پای
که گفتی خانهٔ کعبه است بر جای

در آنجا رفت و شد مشغول طاعت
به سر می‌برد عمری در قناعت

چو در دام اجل افتاد آن شاه
وزیران و سپه را خواند آنگاه

بدیشان گفت آن آید صوابم
که چون من روی از دنیا بتابم

شما را این جوان زاهد آنگاه
بود بر جای من فرمانده و شاه

که تا آسوده گردد زو رعیّت
به جا آرید ای قوم این وصیّت

بگفت این و برآمد جان پاکش
فرو شد کالبد در زیر خاکش

به یک ره آن وزیران جمع گشتند / رعایا و امیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند / ز شاهش آن وصیت باز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی / توانی چون تو را شد پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بدان کار / که زاهد کی تواند شد جهاندار
تویی گفتند ای زاهد نشانه / جهانداری گزین چند از بهانه
بدیشان گفت زن چون نیست چاره / مرا باید زنی چون ماه پاره
که تا باشد همی جفت حلالم / که هست اکنون ز تنهایی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه / ز ما هر کس که خواهی دختری خواه
بدیشان گفت صد دختر فرستید / ولیکن جمله با مادر فرستید
که تا من نیز هر یک را ببینم / ز جمله هر که را خواهم گزینم
بزرگانش به عشق دل همان روز / فرستادند صد دختر دل‌افروز
همه با مادر خود پیش رفتند / ز شرم خویش بس بی‌خویش رفتند
همه در انتظار آن که تا شاه / که را رغبت کند یا کیست دلخواه
نمود آن زن بدیشان خویشتن را / که شاهی چون بود شایسته زن را
بگویید این سخن با شوهران باز / رهانیدم از این بار گران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند / بزرگان را از آن آگاه کردند
که و مه هر کسی کان می‌شنودند / ز حال زن تعجب می‌نمودند
فرستادند پیش او زنی باز / که چون هستی ولی‌عهد و سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان / و گرنه پادشاهی کن چو مردان
یکی را برگزید از جمله مقبول / وز آن پس شد به کار خویش مشغول
به دست خویش شاهی کرد بر پای / نجنبید از برای ملک از جای
تو باشی ای پسر از بهر نانی / کنی زیر و زبَر حال جهانی
نجنبید از برای ملک یک زن / ز مردان این‌چنین بنمای یک تن
برفت آوازهٔ زن در جهانی / که پیدا گشت یک صاحب‌قرانی
نظیرش مستجاب‌الدعوه کس نیست / زنی کو را ز مردان هم‌نفس نیست

بسی شد در جهان آوازهٔ او   نمی‌دانست کس اندازهٔ او
چو از حج باز آمد شوی آن زن   ندید از هیچ سویی روی آن زن
به یک ره کدخدایی دید ویران   برادر گشته نابینا و حیران
بر او نه دست می‌جنبید و نه پای   که مُقعَد گشته بود و مانده بر جای
شب و روزش غم آن زن گرفته   عذاب دوزخش دامن گرفته
گه از حقّ برادر جانش می‌سوخت   گهی از درد بی‌درمانش می‌سوخت
برادر حال زن پرسید از او باز   سخن پیش برادر کرد آغاز
که کرد آن زن زنا با یک سیاهی   بدادند ای عجب قومی گواهی
چو بشنید این سخن زان قوم قاضی   به حکم سنگسارش گشت راضی
به زاری سنگسارش کرد آنگاه   تو باقی مان که زن برخاست از راه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور   شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
چو هم بگریست هم بر خویشتن زد   به کنجی رفت و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو می‌دید آن چنان زار   نکردش هیچ عضو الاّ زبان کار
بدو گفتا که‌ای بی‌دست و بی‌پای   شنیدم من که این ساعت فلان جای
زنی مشهور همچون آفتاب است   که پیش حق دعایش مستجاب است
بسی کور از دعایش دیده‌ور شد   بسی مفلوج و مُقعَد ره‌سپر شد
اگر خواهی برم آن جایگاهت   مگر باز آوَرَد آن زن به راهت
دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب   شدم از دست اگر خواهیم دریاب
مگر آن مرد نیک‌القصه خر داشت   بر آن خر بست او را راه برداشت
رسیدند از قضا روزی در آن راه   بر آن مرد اعرابی در شبانگاه
چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد   در آن شب هر دو تن را میهمان کرد
در آمد مرد اعرابی به گفتن   کز اینجا تا کجا خواهید رفتن
بدو گفتا شنیدم من که جایی   زنی زاهد بود گوید دعایی
که نابینا بسی و مبتلا هم   از او به شد به تعویذ و دعا هم
مرا نیز این برادر گشت بیمار   به مفلوجی و کوری شد گرفتار

بَـرِ آن زن بـرم او را مگـر بـاز | رونـده گـردد و صـاحب بـصر بـاز
بگـفت آنگـاه اعـرابـی کـه یک چند | زنـی افـتاد ایـنجا در خـردمند
غـلام مـن بـزد او را بـه زوری | وز آن شـومی شـد او مفلوج و کـوری
کـنون او را بـیارم بـا شـما نـیز | مگـر بـه گـردد او هـم زان دعـا نیز
شـدند آخـر بسـی مـنزل بـریدند | در آن ده سـوی آن مـنزل رسـیدند
کـه مـی‌کردند بـر دار آن جـوان را | وثـاقی بـود بگـزیدند آن را
وثـاقی لایـق آن کـاروان بـود | کـه مـلک آن جـفاپیشه جـوان بـود
جـوان بـود ای عـجب بـر جـای مانده | نـه بـینایی نـه دست و پـای مـانده
بـه هـم گـفتند حالِ ما هم ایـن است | که ما را این متاع است و غـمِ ایـن است
چـو هـم ایـن نـقد ما را حـاصل آمـد | سـزد کـاین جـای مـا را مـنزل آمـد
جـوان را نـیز مـادر بـود بـر جـای | چو دید آن هـر دو را بی‌دست و بـی‌پای
ز رنـج و مـبتلاییشان خـبر خـواست | بـدو گـفتند حـالی آن خـبر راست
بسـی بگـریست آن مـادر کـه مـن نیز | پسـر دارم یکـی چـون ایـن دو تـن نیز
بـیایم بـا شـما، بـرجَست او هـم | پسـر را بـر سـتوری بست مـحکم
بـه هـم هـر سـه روان گشـتند در راه | کـه تـا رفـتند پـیش زن سـحرگاه
سـحرگاهی نـفس زد صـبح دولت | بـرون آمـد زن زاهـد ز خـلوت
بـدید از دور شـوی خـویشتن را | ز شـادی سـجده آمـد کـار زن را
بسـی بگـریست زن گـفتا کـنون مـن | ز خـجلت چـون تـوانم شـد بـرون مـن
چـه سازم یـا چـه گـویم شوی خـود را | کـه نـتوانـم نـمودن رویِ خـود را
چو از پس‌تر نگـه کـرد آن سـه تـن دیـد | سـه خـصم خـون جان خـویشتن دیـد
بـه دل گفت او کـه ایـنم بس کـه شـوهر | گـوا بـا خـویش آورده است هـم‌بر
بـدین هـر سـه کـه بس صـاحب گـناهند | دو دست و پـای آن هـر سـه گـواهند
چو چشم هر سه می‌بینم چـه خـواهـم | چـه مـی‌گویم الهـی بس گـواهـم
زن آمـد پس نـظر بـر شـوی انـداخت | ولیکـن بـرقعی بـر روی انـداخت
به شـوهر گفت بـرگو تـا چـه خـواهی؟ | جـوابش داد آن مـرد الهـی

که اینجا آمدم بهر دعایی   که دارم کور چشمی مبتلایی
زنش گفتا که این مرد گنهکار   گر آرد بر گناه خویش اقرار
خلاصی باشدش زین رنج ناساز   وگر نه کور ماند مبتلا باز
بپرسید از برادر مرد حاجی   که چون درمانده و بر احتیاجی
گناه خود بگو تا رسته گردی   وگر نه جفتِ غم پیوسته گردی
برادر گفت رنج و درد صد سال   مرا بهتر از این بر گفتن حال
بسی گفتند تا آخر به تشویر   ز سر تا پای کرد آن حال تقریر
منم زان جرم گفتا مانده بر جای   کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
برادر چون بیندیشید لختی   اگر چه آن بر او آمد چو سختی
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد   به یک ساعت ز صد رنجش جدا کرد
رونده گشت پس گیرنده شد باز   ز هر دو چشم او بیننده شد باز
پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست   که برگو تو گناه خویشتن راست
غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز   نیارم گفت جُرمِ خویشتن باز
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست   که امروز از من این خوفِ تو برخاست
ترا من عفو کردم جاودانه   چه می‌ترسی چه می‌آری بهانه
بگفت القصّه آن راز آشکاره   که طفلت کشته‌ام در گاهواره
نبود آن زن در این کشتن گنهکار   ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
چو صدقش دید زن حالی دعا کرد   همش بیننده هم حاجت روا کرد
پسر را پیش برد آن پیرزن نیز   بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز
بدو گفتا زنی شد چاره‌سازم   که ناگاهی خرید از دار بازم
خرید آن زن به جانم باز و آنگاه   منش بفروختم شد قصّه کوتاه
دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز   به یکدم دیده‌وَر گشت و روان نیز
از آن پس جمله را بیرون فرستاد   به شوهر گفت تا آنجا باستاد
به پیش او نقاب از روی برداشت   بزد یک نعره شویش تا خبر داشت
برفت از خویش چون با خویش آمد   زن نیکو دلش در پیش آمد

بدو گفتا چه افتادت که ناگاه   شدی نعره‌زنان افتاده در راه
بدو گفتا یکی زن داشتم من   ترا این لحظه او پنداشتم من
ز تو تا او همه اعضا چنان است   که نتوان گفت مویی در میان است
به عینه آن زنی گویی به گفتار   به دیدار و به بالا و به رفتار
اگر او نیستی ریزیده در خاک   ترا او گفتمی ای گوهر پاک
زنش گفتا بشارت بادت ای مرد   که آن زن نه خطا و نه زنا کرد
منم آن زن که در دین ره سپردم   نگشتم کشته از سنگ و نمُردم
خداوند از بسی رنجم رهانید   به فضل خود بدین کنجم رسانید
کنون هر لحظه صد منت خدا را   که این دیدار روزی کرد ما را
به سجده اوفتاد آن مرد در خاک   زبان بگشاد کای دارندهٔ پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم   که حدّ آن نه دل دارد نه جانم
برفت و خواند همراهان خود را   بگفت آن قصّه و آن نیک و بد را
علی‌الجمله خروشی و فغانی   بر آمد بر فلک از هر زبانی
غلام و آن برادر و آن جوان نیز   خجل گشتند اما شادمان نیز
چو اول آن زن ایشان را خجل کرد   به آخر مال بخشید و بحل کرد
بگردانید شوی خویش را شاه   به اعرابی وزارت داد آنگاه

چو بنهاد آن اساس پر سعادت
هم آنجا گشت مشغول عبادت

مقاله دویم

پسر گفت گر این شهوت نباشد   میان شوی و زن خلوت نباشد
نباشد خلق عالم را دوامی   نماند در همه گیتی نظامی
اگر این حکمت و ترکیب نبوَد   بساط ملک را ترتیب نبوَد
بلی باید هزار و یک تن آراست   که تا یک لقمه گردد در دهن راست
به حکمت کارفرمایان این راه   ز ماهی کار می‌رانند تا ماه
زمین از کف فلک کرد او ز دودی   که گر چیزی نبایستی نبودی
اگر شهوت نبودی در میانه   نه من بودی و نه تو در زمانه
تو شهوت می‌براندازی ز مردان
دلم را سِرِّ این معلوم گردان

جواب پدر

پدر گفتش تو زنهار این میندیش   که بر گیرم خیال شهوت از پیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی   که هم این گفتی و هم این شنیدی
بدان مانست کز صد عالم اَسرار   نه‌ای تو جز ز یک شهوت خبردار
مَنَت زان این سخن گفتم به خلوت   که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
چو با عیسی توان همراز بودن   که خواهد با خری اَنباز بودن؟
چرا با خر شریک آیی به شهوت   چو با عیسیٰ توان بودن به خلوت
چو یک دم بیش نیست این شهوت آخر   از آن به جاودانی خلوت آخر
چو دایم می‌کند باقیت دعوت   ز فانی درگذر یعنی ز شهوت

ولیکن چون رسد شهوت به غایت　　ز شهوت عشق زاید بی‌نهایت
محبّت چون به حد خود رسد نیز　　شود جان تو در محبوب ناچیز
ز شهوت درگذر چون نیست مطلوب　　که اصل جمله محبوب است محبوب

اگر کُشته شوی در راهِ او زار
بسی زان به که در شهوت گرفتار

داستان زن و شاهزادهٔ زیبا

شهی را سیمبر شهزاده‌ای بود　　ز زلفش مه به دام افتاده‌ای بود
ندیدی هیچ مردم روی آن شاه　　که روی دل نکردی سوی آن ماه
چنان اُعجوبهٔ آفاق بودی　　که آفاقش همه عشّاق بودی
دو ابرویش که هم شکل کمان بود　　دو حاجب بر درِ سلطان جان بود
چو چشمی تیز مژگانش بدیدی　　دلش قربان شدی کیشش گُزیدی
که دیدی ابروان دلستان را　　که دل قربان نکردی آن کمان را
دهانش سی گهر پیوند کرده　　ز دو لعل خوشابش بند کرده
خطش فتواده عشّاق بوده　　به زیبایی چو ابرو طاق بوده
زَنخدانش سر مردان فکنده　　به مردی گوی در میدان فکنده
زنی در عشق آن بُت سرنگون شد　　دلش بسیار کرد افغان و خون شد
چو هجرش دستبرد خویش بنمود　　بدان سرگشتهٔ درویش بنمود
به زیر خویش خاکستر فرو کرد　　چو آتش بود مأواگاه از او کرد
همه شب نوحهٔ آن ماه کردی　　گهی خون ریختی گه آه کردی
اگر روزی به صحرا رفتی آن ماه　　روان گشتی زن بیچاره در راه
چو گویی پیش اسبش می‌دویدی　　دو گیسو چون دو چوگان می‌کشیدی
نگه می‌کردی از پس روی آن ماه　　چو باران می‌فشاندی اشک در راه
ز صد چاوش پیاپی چوب خوردی　　که نی فریاد و نی آشوب کردی
به نظّاره جهانی خلق بودی　　که آن زن را به مردان می‌نمودی

همه مردان از او حیران بمانده	زن بیچاره سرگردان بمانده
به آخر چون ز حدّ بگذشت این کار	دل شهزاده غمگین گشت از این بار
پدر را گفت تا کی زین گدایی	مرا از ننگ این زن ده رهایی
چنین فرمود آنگه شاه عالی	که در میدان برید آن کرّه حالی
به پای کرّه در بندید مویش	بتازید اسب تیز از چار سویش
که تا آن شوم گردد پاره پاره	از این کارَش جهان گیرد کناره
کشد چون پیل مستش اسب در راه	پیاده رخ نیارد نیز در شاه
به میدان رفت شاه و شاهزاده	جهانی خلق بود آنجا ستاده
همه از درد زن خونبار گشته	وزان خون خاک چون گلنار گشته
چو لشگر خویشتن بر هم فکندند	که تا مویش به پای اسب بندند
زن سرگشته پیش شاه افتاد	به حاجت خواستن در راه افتاد
که چونم می‌کشی آخر به زاری	مرا یک حاجت است اَر می بر آری
شهش گفتا ترا گر حاجت آن است	که جان بخشم به تو قصدم به جان است
وگر گویی مکش گیسو کشانم	بجز در پای اسبت خون نرانم
وگر گویی اَمانم ده زمانی	زمانی نیست ممکن، خود اَمانی
وَر از شهزاده خواهی همنشینی	زمانی نیز روی او نبینی
زنش گفتا که من جان می‌نخواهم	زمانی هم اَمانی می‌نخواهم
نمی‌گویم که ای شاه نکوکار	مکش در پای اسبم سر نگونسار
مرا ای شاه عالم گر دهد دست	برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمام است	شهش گفتا بگو تا آن کدام است
که گر زین چار حاجت سر بتابی	جز این چیزی که می‌خواهی بیابی
زنش گفتا که گر امروز ناچار	به زیر پای اسبم می‌کشی زار
مرا آن است حاجت ای خداوند	که موی من به پای اسب او بند
که چون من کُشتهٔ آن ماه گردم	همیشه زندهٔ این راه گردم
بلی گر کشتهٔ معشوق باشم	ز نور عشق بر عیّوق باشم

زنی‌ام مردیی چندان ندارم — دلم خون گشت گویی جان ندارم
چنین وقتی چو من زن را که اهل است — برآور این قدر حاجت که سهل است
ز صدق و سوز او شه نرم‌دل شد — چه می‌گویم ز اشکش خاک گِل شد
ببخشید و به ایوانش فرستاد — چو نو جانی به جانانش فرستاد
بیا ای مرد اگر با ما رفیقی — بیاموز از زنی عشق حقیقی
وگر کم از زنانی سر فرو پوش
کم از حیزی نه‌ای این قصّه بنیوش

۲ـ یکی علوی یکی عالم یکی...

یکی علوی یکی عالم یکی حیز — به سوی روم می‌بردند هر چیز
گرفتند آن سه تن ار کافران راه — به خواری پیش بُت بردند ناگاه
بدان هر سه چنین گفتند کفّار — که بُت را سجده باید کرد ناچار
وگر نه هر سه تن را خون بریزیم — امان ندهیم بَل کاکنون بریزیم
بدان کفّار گفتند آن سه استاد — که ما را یک شبی باید اَمان داد
که باید یک شبی اندیشه کردن — که شاید بُت‌پرستی پیشه کردن
اَمان دادند آن شب آن سه تن را — که تا بینند هر یک خویشتن را
زبان بشگاد علوی گفت ناچار — به پیش بُت بباید بست زُنّار
که از جدّم تمام است استطاعت — کند در حق من فردا شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز — نیارم گفت ترک جان و تن نیز
که گر بُت را نهم سر بر زمین من — برانگیزم شفیع از علمِ دین من
مُخنَث گفت من گمراه ماندم — که بی‌عون و شفاعت‌خواه ماندم
شما را چو شفیع است و مرا نیست — ز من این سجده کردن پس روا نیست
چو شمعی گر بُرندم سَر چه باک است — نیازم سجدهٔ بُت، کان هلاک است
نیارم سر به پیش بُت فرو خاک — وَرم خود سَر ز تن بُرَند بی‌باک
چو جان آن هر دو را در خورد آمد — چنین جایی مخنَث مرد آمد

عـجب کارا که وقت آزمایش
مخنّث راست، در مردی ستایش

چو قارونان در این ره عور آیند
هژبران در پناه مور آیند

ز حیزی گر کمی در عشق دلخواه
نه‌ای آخر ز موری کم در این راه

۳ـ سلیمان و مور

سلیمان با چنان کاری و باری
به خیل مور بگذشت از کناری

همه موران به خدمت پیش رفتند
به یکساعت هزاران بیش رفتند

یکی موری به خدمت پیش زودش
که تل خاک پیش خانه بودش

چو بادی مور یک یک ذرّهٔ خاک
برون می‌برد تا آن تَل شود پاک

سلیمانش بخواند و گفت ای مور
چو می‌بینم ترا بی‌طاقت و زور

اگر تو عمر نوح و صبر ایّوب
به دست آری نگردد کار تو خوب

به بازوی چو تو کس نیست این کار
ز تو این تَل نگردد ناپدیدار

زبان بگشاد مور و گفت ای شاه
به همّت می‌توان رفتن در این راه

تو منگر در نهاد و بُنیت من
نگه کن در کمال نیّت من

یکی مور است کز من ناپدید است
به دام عشق خویشم در کشید است

به من گفته است گر این تل پر خاک
از اینجا بر کنی و ره کنی پاک

من این خرسنگ هجران تو از راه
براندازم نشینم با تو آنگاه

کنون این کار را بسته میانم
بجز این خاک بردن می‌ندانم

وگر از من برآید جان در این باب
نباشم مدعی باری و کذّاب

عزیزا عشق از موری بیاموز
چنین بینایی از کوری بیاموز

گلیم مور اگر چه بس سیاه است
ولیکن از کمرداران راه است

به چشم خورد منگر سوی موری
که او را نیز در دل هست شوری

در این ره می‌ندانم کین چه حال است
که شیری را ز موری گوشمال است

۴ـ علی علیه‌السلام و مور

علی می‌رفت روزی گرمگاهی
رسید آسیب او بر مور راهی

مگر آن مور می‌زد پا و دستی
ز عجزش در علی آمد شکستی

بترسید و به غایت مضطرب شد
چنان شیری ز موری منقلب شد

بسی بگریست و حیلت کرد بسیار
که تا آن مور باز آمد به رفتار

شبانگه مصطفی را دید در خواب
بدو گفت ای علی در راه مشتاب

که دو روز از پی یک مور دایم
ز تو بود آسمان‌ها پر ملایم

نباشی از سلوک خویش آگاه
که موری را کنی آزرده در راه

چنان موری که معنی‌دار بوده است
همه ذِکرِ خدایش کار بوده است

علی را لرزه بر اندام افتاد
ز موری شیر حقّ در دام افتاد

پیمبر گفت خوش باش و مکن شور
که نزد حق شَفیعت شد همان مور

که یارب قصد حیدر در میان نیست
اگر خصمی به من بود، این زمان نیست

جوانمردا بدان، کز دَردِ دین بود
که با موری چنان شیری چنین بود

چو حیدر در شجاعت شیر زوری
که دیدی بسته بر فتراک موری

خنک جانی که او از حقّ خبر داشت
قدم بر امر حق بنهاد و برداشت

تو گر بر جهل مطلق در سلوکی
گدایِ مطلقی گر از ملوکی

نظر باید فکند آنگه قدم زد
که نَتوان بی‌نظر در راه دم زد

چو بر عمیا روی همچون خران تو
نه ممتازی به عقل از دیگران تو

قدم بشمرده نه گر مرد راهی
که بشمرد است از مه تا به ماهی

گر اینجا گام برگیری زمانی
نباید رفت در گورت جهانی

همی هر کس که اینجا یک زمان رفت
همان انکار کانجا صد جهان رفت

اگر چه سیرت اینجا یک دم افتد
ولی آن جایگه صد عالم افتد

وگر امروز گامی می‌نهی پاک
نباید رفت صد فرسنگ در خاک

دریغا می‌نبینی سود بسیار
که گر بینی دمی ننشینی از کار

به هر گامی که برگیری تو امروز
ز حضرت تحفه‌ای یابی دل‌افروز

چنین سودی چو هر دم می‌توان کرد
چرا از کاهلی باید زیان کرد

۵ـ سؤال انوشیروان و پاسخ پیرمرد

فَرَس می‌راند نوشروان چو تیری / به ره در چون کمانی دید پیری
درختی چند می‌بنشاند آن پیر / شهش گفتا چو کردی موی چون شیر
تو روزی چند باقی می‌نمانی / درخت اینجا چرا در می‌نشانی
به شاه آن پیر گفت این حُجّتت بس / که کشتند از برای ما بسی کس
که تا امروز اینجا بهره داریم / برای دیگران ما هم بکاریم
به وُسع خود بباید رفت گامی / که در هر کار می‌باید نظامی
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر / کفی پر کرد زر گفتا که این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز / درخت من به بار آمد هم امروز
چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد / از این کِشتم تو دانی بد نیفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم / که هم امروز زَر آورد بارم
چو شه را خوش‌تر آمد این جوابش / زمین و ده بدو بخشید و آبش
ترا امروز باید کرد کاری / که بی‌کارت نخواهد بود باری
قدم در راه دین باید نهادن / رعونت بر زمین باید نهادن
اگر مردی محاسن همچو مردان / طهارت‌جای را جاروب گردان
نداری شرم با این زور بازو / نهادن سنگ خود را در ترازو
تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را
که از سگ بیش داری خویشتن را

۶ـ داستانی از پیر جندی

یکی از خواجهٔ جندی بپرسید / که تو به پا سگی وز کس نترسید
مریدانش دویدند آشکاره / که تا آنجا کنندش پاره پاره

به یک ره منع کرد آن جمله را پیر | بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر
نشد معلومم ای جان پدر حال | جوابت چون توان آورد در قال
گر از اوباش راه ایمان برم من | توانم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم برد از اوباش | چو مویی بودمی من بر سگی کاش
چو پرده برنیفتاده است از پیش | منه بر سگ به مویی منّت از خویش

که گر سگ را میان خاک راه است
ولیکن با تو از یک جایگاه است

۷ـ داستانی از معشوق طوسی

مگر معشوق طوسی گرمگاهی | چو بی‌خویشی برون می‌شد به راهی
یکی سگ پیش او آمد در آن راه | ز بی‌خویشی بزد سنگیش ناگاه
سواری سبزجامه دید از دور | در آمد از پسش با روی پر نور
بزد یک تازیانه سخت بر وی | بدو گفتا که هان ای بی‌خبر هی
نمی‌دانی که بر که می‌زنی سنگ | تو با او بوده‌ای در اصل همرنگ
نه از یک قالبی با او به هم تو | چرا از خویش می‌داریش کم تو
چو سگ از قالب قدرت جدا نیست | فزونی جُستنت بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست | ببین گر پاک‌مغزی بیش از این پوست
که سگ گرچه به صورت ناپسند است | ولیکن در صفت جایش بلند است

بسی اسرار با سگ در میان است
ولیکن ظاهرِ او سدِّ آن است

۸ـ حکایت بوسعید ابوالخیر با صوفی

یکی صوفی گذر می‌کرد ناگاه | عصایی زد سگی را بر سر راه
چو زخم سخت بر دست سگ افتاد | سگ آمد در خروش و در تک افتاد
به پیش بوسعید آمد خروشان | به خاک افتاد دل از کینه جوشان

چو دست خود بدو بنمود برخاست از آن صوفی غافل داد می‌خواست
به صوفی گفت شیخ ای بی‌صفا مرد کسی با بی‌زبانی، این جفا کرد؟
شکستی دست او تا پست افتاد چنین عاجز شد و از دست افتاد
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر نبود از من که از سگ بود تقصیر
چو کرد او جامهٔ من نانمازی عصایی خورد از من نه به بازی
کجا سگ می‌گرفت آرام آنجا فغان می‌کرد و می‌زد گام آنجا
به سگ گفت آنگه آن شیخ یگانه که تو از هر چه گردی شادمانه
به جان من می‌کشم آن را غَرامت بکن حکم و میفکن با قیامت
وگر خواهی که من بدهم جوابش کنم از بهر تو اینجا عقابش
نخواهم من که خشم‌آلود گردی چنان خواهم که تو خشنود گردی
سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه چو دیدم جامهٔ او صوفیانه
شدم ایمن که نبود زو گزندم چه دانستم که سوزد بندبندم
اگر بودی قباداری در این راه مرا زو احترازی بود آنگاه
چو دیدم جامهٔ اهل سلامت شدم ایمن ندانستم تمامت
عقوبت گر کنی او را کنون کُن وز او این جامهٔ مردان برون کُن
که تا از شرّ او ایمن توان بود که از رندان ندیدم این زیان‌بود
بکش زو خرقهٔ اهل سلامت تمام است این عقوبت تا قیامت
چو سگ را در ره او این مقام است فزونی جستنت بر سگ حرام است
اگر خود را تو از سگ بیش دانی یقین دان کز سگیِ خویش دانی
چو افکندند در خاکت چنین زار بباید اوفتادن سرنگونسار
که تو تا سرکشی در پیش داری بلاشک سرنگونی بیش داری
ز مشتی خاک چندین چیست لافت که بهر خاک می‌برّند نافت
همی هر کس که اینجا خاک‌تر بود یقین می‌دان که آنجا پاک‌تر بود
چو مردان خویشتن را خاک کردند به مردی جان و تن را پاک کردند

سرافرازان این ره زان بلندند
که کُلّی سرکشی از سَر فکندند

۹-داستانی از ابوالفضل حسن

چو بوالفضل حسن در نَزع افتاد   یکی گفتش که ای شرع از تو آباد

چو برهد یوسف جان تو از چاه   فلان جایی کنیمت دفن آنگاه

زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار   که آن جای بزرگان است و ابرار

که باشد همچو من صد بی‌سر و پای   که خود را گور خواهد در چنان جای

بدو گفتند ای نیکودل پاک   کجا خواهی که آنجا باشدت خاک

زبان بگشاد با جانی همه شور   که بر بالای آن تَل بایدم گور

که آنجا هم خراباتی بسی هست   هم از دزدان بی‌حاصل کسی هست

مقامر نیز بسیارند آنجا   همی جمله گنهکارند آنجا

کنیدم دفن هم در جای ایشان   نهید آنجا سرم بر پای ایشان

که من در خورد ایشانم همیشه   که در معنی چو ایشانم به پیشه

میان آن گنهکارانست کارم   که با آن کاملان طاقت ندارم

چه گر این قوم بس تاریک باشند   به نور رحمتش نزدیک باشند

چو جایی تشنگی یابد به غایت   کشد در خویش آب بی‌نهایت

که هر جایی که عجزی پیش آید   نظر آنجا ز رحمت بیش آید

مقاله سوم

پسر گفتش که زن زان است مقصود / که فرزندی شود شایسته موجود

که چون کس راست فرزند یگانه / بماند ذکر خیرش جاودانه

اگر فرزند من آگاه باشد / مرا فردا شفاعت‌خواه باشد

چو فرزندِ خَلَف آید پدیدار / به صد جانش توان گشتن خریدار

همه کس را چنین فرزند باید
به فرزندی چنین پیوند شاید

جواب پدر

پدر گفتش که فرزند است مطلوب / ولی وقتی که نَبوَد مرد معیوب

کسی کو مُبتدی باشد در این کار / گر آید هیچ فرزندش پدیدار

شود معیوب و بس مفعول گردد / ز سِرِّ معرفت معزول گردد

ترا گر دین ابراهیم باید
به قربان پسر تسلیم باید

۱ـ ابراهیم اَدهم و درویش

مگر یک روز ابراهیمِ اَدهم / بپرسید از یکی درویش پر غم

که بودی با زن و فرزند هرگز؟ / چنین گفتا که نی، گفتا زهی عِزّ

بدو درویش گفت ای مرد مردان / چرا گویی مرا آگاه گردان

چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد / هر آن درویش درمانده که زن کرد

به کشتی در نشست او بی‌خور و خواب | وگـر فـرزندش آمـد گشت غـرقاب
دل از فـرزند چـون در بـندت افتاد | کـه شـیرین دشـمنی فـرزندت افتاد
اگـــر چـــه در ادب صـاحب‌قرانـی | چـو فـرزندت پـدید آیـد نـه آنـی

اگـــر چـه زاهــدی بــاشی گــرامـی
چــو فــرزند آیــدت رنــدی تــمامی

۲ـ گربه شیخ گورکانی

جـــهانِ صِـــدق شـیخِ گـورکانی | کـه قُـطب وقت خـود بُـد در معانی
یکـــی گـربه بُـدی در خـانقاهش | کـه دیـدی شیخ روزی چـند راهش
مگـر در دست و در پـای از اَدیـمش | غـــلافی کـرده بـودندی مـقیمش
که تا چون می‌رود هر لحظه از جـای | نـه دست او شـود آلوده نـه پـای
زمـــانی در کـــنار شـیخ رفـتی | زمـــانی بـر سَـرِ سـجاده خـفتی
چــو بـودی سـاعتی در دادی آواز | کـه تـا خـادم بَـرِ او آمـدی بـاز
بـه دست خـود بـبستی دسـتوانش | وز آنـــجا آنگـــهی کـردی روانش
بـــه مـــطبخ بـود مأواگـه گـرفته | نـــبودی گـــوشتی از وی نـــهفته
نـبُردی هـیچ چـیز از پخته و خـام | مگـر چـیزی کـه دادنـدش بـه هـنگام
امـــین خـــانقاه و ســفره بـودی | نـدیدی کس کـه چـیزی در ربـودی
مگـــر یک روز در مـطبخ شـبانگاه | ز تـــابه گـــوشتی بـربود نـاگـاه
به آخر خـادم او را چـون طـلب کـرد | بسـی گـوشش بـمالید و اَدب کـرد
نـــیامد گـربه پـیش شـیخ دیگـر | نشست از خشـم در کـنجی مـجاور
بـخوانـد آن گـربه را شـیخ وفـادار | بـدو گـفتا چـرا کـردی چـنین کـار
مگـر آن گـربه بُـد آبسـتن آنگـاه | بـرفت آورد سـه بـچّه بـه سـه راه
بـه پیش شیخشان بنهاد بـر خـاک | درخـتی دیـد آنـجا رفت غـمناک
ز خشـم خـادم آنـجا تـند بـنشست | نـظر بگشـاد و لب از بـانگ در بست
چو شیخ آن دید از خـادم بـر آشـفت | تعجّب کـرد و قـوم خـویش را گـفت

که گربه بی‌شکی معذور بوده است ... ز خورد خویشتن بس دور بوده است
از او این کار نه ترک ادب بود ... ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت گر مقام است ... شود حالی مُباحش گر حرام است
برای بچه کسم از عنکبوتی ... برآرد از دهان شیر قوتی
ز گربه آنچه کرد او نه غریب است ... که پیوند بچه کاری عجیب است
ترا تا بچه‌ای ظاهر نگردد ... غم یک بچه در خاطر نگردد
به خادم گفت شیخ کار دیده ... که هست این بی‌زبان تیمار دیده
ز خشم تو باستاده است بر شاخ ... به استغفار گردد با تو گستاخ
همی خادم ز سر دستار بنهاد ... به پیش گربه به استغفار استاد
نه استغفار او را هیچ اثر بود ... نه در وی گربه را روی نظر بود
به آخر شیخ شد حرفی بر او خواند ... شفاعت کرد وز شاخش فرو خواند
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه ... به پای شیخ می‌غلتید در راه
خروشی از میان جمع برخاست ... ز هر دل آتشی چون شمع برخاست
همه آن گربه را همرنگ گشتند ... به شکر آن شکر هم‌تنگ گشتند
اگر صد عالمت پیوند باشد ... نه چون پیوند یک فرزند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد
خدای پاک بی‌مانند آمد

۳ـترسای تاجر

یکی ترسای تاجر بود پر سیم ... که او را خواجگی بودی در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود ... که آن ترسا بچه شمع جهان بود
بنفشه زلف مشک‌افشان از او یافت ... گل نازک لب خندان از او یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی ... به شب در روز آغاز اوفتادی
چو شست زلف مشکین تار بستی ... همه عشاق را زنار بستی
ز بس کژی که زلف او نمودش ... سر یک راستی هرگز نبودش

چو کردی حرب مژگانش به حربه | فرو دادی دو گیتی را دو ضربه
چو ابرویش به زه کردی کمان را | ز تیرش بیم جان بودی جهان را
شکر پاشیدن از لب مذهبش بود | که دارالملک شیرینی لبش بود
کنار عاشقان از لعل خندانش | چو دریایی شده از درّ دندانش
مگر بیمار شد آن زندگانی | بمرد القصّه در روز جوانی
پدر از درد او می‌کشت خود را | به در افکند هم جان هم خرد را
به آخر چون بشست و کرد پاکش | مسلمان گشت و برد آنگه به خاکش
چنین گفت او که گشت امروز ما را | ز مرگ این پسر دین آشکارا
که البته خدا را نیست فرزند | مبراست از زن و از خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی | به داغ من کجا خرسند بودی

بدانستم که جز بی‌علتی نیست
کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

۴ـ داغ فرزند

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت | که با روی نکو خُلق و هنر داشت
پدر کو را چو جان پنداشته بود | حساب از وی بسی برداشته بود
به آخر مرد و جان آن پدر سوخت | چه می‌گویم جگر کو صد جگر سوخت
پدر بی‌خود پی تابوت می‌شد | که هم حیران و هم مبهوت می‌شد
چو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد | دلی پر درد سر بر آسمان کرد
چنین گفت ای که پیوندت نبوده است | تو معذوری که فرزندت نبوده است
فراغت داری از درد من آنگه | که هستی از پسر مردن مُنزّه
گر استغنای بی‌پایان نبودی | حدیث کلبهٔ احزان شنودی
پسر را چاه و زندان است اینجا | پدر را بیت‌الاحزان است اینجا
اگر همچون تو پیوندیش بودی | نبودی شک که مانندیش بودی
پسر را با پدر چل سال پیوست | چرا سعی پدر ندهد دمی دست؟

اگـر خـطی بُـوَد آن جـز خـطا نـیست
وگـر حـرفی رود آن هـم روا نـیست

۵ـ لحظات دیدار یعقوب و یوسف (ع)

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار — بـه یکـدیگر رسـیدند آخـر کـار
پـدر گـفتش کـه ای چشم و چـراغـم — چـو از گـریه بـپالودی دمـاغم
مـرا در کُـلبۀ اَحزان نشـاندی — جـهانی آتشـم در جـان فشـاندی
به چندین گـاه خـوش دَم دَر کشیدی — تـو گـویی هـرگزم روزی نـدیدی
چـرا کـردی چـنان بـیدادی آخـر — بـه مـن یک نـامه نفرستادی آخر
پـدر دَر دَرد چـندین گـاه از تـو — دلت مـی‌داد بـی‌آگـاه از تـو
بـه خـادم گـفت یـوسف ای تـناور — بـرو آن نـامه‌ها پـیش مـن آور
شد آن مـرد و بـه رفـتن کـرد آهـنگ — هـزاران نـامه پـیش آورد یکـرنگ
نـوشته جـمله بسـم‌الله بـر سـر — ولی چـون بـرف آن بـاقی دیگـر
پـدر را گـفت ای شـمع بـهشتم — من ایـن جـمله بـه سوی تـو نـوشتم
ز شـرح حـال و احـوال سـلامت — چـو مـن بـنوشتمی نـامه تـمامت
بـجز نـام خـدا بـالای نـامه — نـماندی خـط ز سـر تـا پـای نـامه
هـمه نـامه بـه رنگ بـرف گشـتی — که بی‌خط مـاندی و بی‌حرف گشتی
رسـیدی جـبرئیل آنگـه ز جـبّار — کـه نـفرستی بـدو یک نـامه زنـهار
کـه گـر نـامه فـرستی سـوی آن پـیر — شود خـط چـو قـیر نـامه چـون شیر
کـنون عـذر مـن مشتاق ایـن بـود — کـه نـامه نـافرستادن چـنین بـود
اگر چه خواستم من حق نمی‌خواست — از آن کاری به دست مـن نشـد راست
اگـر مـهر پسـر حـاصل کـنی تـو — جگـر خـوردن بَسـی در دل کـنی تـو
پسـر گـرچـه بُـوَد شـایسته فـرزند — چو یـوسف اوفـتد در چـاه و دَر بـند
پسر گرچه چـو یـوسف خـوب بـاشد — تـرا غـم خـوردن یـعقوب بـاشد
که خواهد یافت فرزندی چو یـوسف — بسـی یـعقوب خـورد از وی تأسّـف

پدر هرگز نباشد همچو یعقوب
بسی خون خورد بی‌آن یوسف خوب

اگر هستی پسر جانت پدر سوخت
وگر هستی پدر چشمت پسر دوخت

ترا حجّت در این کهنه ولایت
تمام است ای پسر این یک حکایت

۶ـ داستان یوسف و ابن‌یامین

چو پیش یوسف آمد ابن‌یامین
نشاندش هم‌نفس بر تخت زرّین

نهفته بود یوسف در نقابی
که بتواند نهفتن آفتابی؟

چه می‌دانست هرگز ابن‌یامین
که دارد در بر خود جان شیرین

گمان برد او که سلطان عزیز است
چه می‌دانست کو جان عزیز است

اگر او در عزیزی جان نبودی
عزیز مصر جاویدان نبودی

چه گر یوسف نشاندش در بر خویش
ز حرکت بر نیاورد او سر از پیش

سخن‌ها گفت یوسف خوب آنجا
خبر پرسید از یعقوب آنجا

یکی نامه به زیر پرده در داد
ز سوز جان یعقوبش خبر داد

چو یوسف نامه بستد نامزد شد
وز آنجا سوی فرزندان خود شد

که جمع آیید هان صبحی دمیده است
که از جدّ شما نامه رسیده است

چه گویم نامه بگشادند آخر
بسی بر چشم بنهادند آخر

در آن جمع اوفتاد از شوق جوشی
بر آمد از میان بانگ و خروشی

بسی خونابهٔ حسرت فشاندند
وزان حسرت به صد حیرت بماندند

به آخر یوسف آنجا باز آمد
به تخت خود به صد اعزاز آمد

زمانی بود و خلقی در رسیدند
میان صفه خوانی در کشیدند

چنین فرمود یوسف شاه محبوب
که جمع آیند فرزندان یعقوب

شما هر یک یکی را برگزینید
به یک خوان دو برادر می‌نشینید

چنان کو گفت بنشستند با هم
نشاندند ابن‌یامین را به ماتم

بسی بگریست از اندوه یوسف
بسی خورد از فراق او تأسف

از او پرسید یوسف شاه احرار / که ای کودک چرا گریی چنین زار
چنین گفت او که چون تنها بماندم / از این اندوه خونابه فشاندم
که بوده است ای عزیزم یک برادر / من و او هم پدر بودیم و مادر
کنون او گم شده است از دیرگاهی / به سوی او کسی را نیست راهی
اگر او نیز با این خسته بودی / بخوان با من بهم بنشسته بودی
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش / همه پر آب کرد از دیدهٔ خویش
نه چندانی گریست از اشک دیده / که هرگز دیده بود آن اشک دیده
چو یوسف آن چنان گریان بدیدش / چو جان خود دلی بریان بدیدش
بدو گفتا که، مگریی ای جوان تو / مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
که تا همکاسه‌ای باشم عزیزت / ز من همکاسهٔ بهتر چه چیزت
زبان بگشاد خوان‌سالار آنگاه / که این کاسه پر اشک اوست ای شاه
بگو کین اشک خونین چون خوری تو / روا داری که نان و خون خوری تو
چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش / که خون من از این غم می‌زند جوش
دلم گویی از این خون قوت جان یافت / چنین خوانی به خون خوردن توان یافت
یتیم است او و جان می‌پرورم من / اگر خون یتیمی می‌خورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب / که خُرد است او اگر چه هست محبوب
نداند هیچ آداب ملوک او / به خدمت چون کند زیبا سلوک او
از آن ترسیم ما و جای آن هست / که خُردی پیش شاه خرده‌دان هست
چنین آمد جواب از یوسف خوب / که شایسته بود فرزند یعقوب
کسی را چون پدر یعقوب باشد / از او هر چیز کآید خوب باشد
پس آنگه گفت هان ای ابن‌یامین / چرا شد زرد روی تو بگو هین
چنین گفت او که یوسف در فراقم / بکشت و زرد کرد از اشتیاقم
بدو گفتا که گر شد زرد رویت / بشولیده چرا شد مشک مویت
چنین گفت او که چون مادر ندارم / بشولیده است موی و روزگارم
پس آنگه گفت چون دانی پدر را / که می‌گویند گم کرد او پسر را

چنین گفت او که نابینا بمانده است
چو یوسف نیست او تنها بمانده است

جهانی آتشش بر جان نشسته
میان کُلبهٔ اَحزان نشسته

ز بس کز دیده او خوناب رانده
ز خون و آب در گرداب مانده

چو از یوسف فرا اندیش گیرد
در آن ساعت مرا در پیش گیرد

چه گویم من که آن ساعت به زاری
چگونه گرید او از بی‌قراری

اگر حاضر بود آن روز سنگی
شود در حال چون خون، بی‌درنگی

چو از یعقوب یوسف را خبر شد
به یک ره بُرقعش از اشک تر شد

نهان می‌کرد آن اشک از تأسّف
که آمد پیک حضرت پیش یوسف

که رخ بنمای چندش رنجه داری
که شیری گویی و سرپنجه داری

چو از اشکش نقاب او برآغشت
نقاب آخر ز روی خود فرو هشت

چو اَلقصّه بدیدش ابن‌یامین
تو گفتی زو جدا شد جان شیرین

چو دریای دلش در جوش افتاد
بزد یک نعره و بی‌هوش افتاد

به صد حیله چو باهوش آمد آنگاه
از او پرسید یوسف کای نکوخواه

چنین گفت او ندانم تو چه چیزی
که گویی یوسفی گرچه عزیزی

بجای یوسفت بگزیده‌ام من
که گویی پیش از اینت دیده‌ام من

به یوسف مانی از بهر خدا تو
اگر هستی چه رنجانی مرا تو

من بی‌کس ندارم این پر و بال
نمی‌دانم، تو می‌دانی بگو حال

کسی کاین قصه را افسانه خواند
خرد او را ز خود بیگانه داند

ترا در پردهٔ جان آشنایی است
که با وی پیش ازینت ماجرایی است

اگر بازش شناسی یک دمی تو
سبق بردی ز خلق عالمی تو

وگر با او دلی بیگانه داری
تو بیگانه سر افسانه داری

دل تو گر ندارد آشنایی
نگیرد هیچ کارت روشنایی

کسی کز آشنایی بوی دارد
همی با قُرب حضرت خوی دارد

بود حاضر در آن حضرت همیشه
نباشد جز حضورش هیچ پیشه

چو با او حق بود حق نیز جاوید
از آن سایه ندارد دور خورشید

۷ـ داستانی از جوان در روز محشر

در اخبار است در محشر جوانی / در آید وز خدا خواهد امانی
به غایت جُرم او بسیار باشد / ولی قاضی فضلش یار باشد
ملایک می‌کنند آنجا شتابش / که پیش آرند در دوزخ عذابش
همی حالی خطاب آید ز درگاه / که از چه می‌کشید او را در این راه
همه گویند می‌تازیم او را / که تا در دوزخ اندازیم او را
خطاب آید دگر اما معمّا / که هستیم ای عجب با او به هم ما
شما را این نمی‌یابد شنودن / که ماه هر دو به هم خواهیم بودن
ملایک این سخن نشنیده باشند / نه هرگز این کرامت دیده باشند
از این هیبت همه خاموش گردند / بلرزند آنگهی بی‌هوش گردند
خطاب آید جوان را کای پریشان / چه می‌پایی هلا بگریز از ایشان
جوان گوید خدایا در چنین جای / که نه سر دارد این وادی و نه پای
کجا دانم شدن از رستخیزی / که نیست این جایگه راه گریزی
خطاب آید که ای در عین مستی / بیا در ما گریز، از جمله رستی
جوان گوید مرا این یارگی نیست / که نقد من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضل خود در کار آری / مرا در پردهٔ اسرار آری
خداوندش بپوشد از کرامت / کند پنهانش از خلق قیامت
به دولت جای اسرارش رساند / به خلوتگاه دیدارش رساند
ملایک چون به هوش آیند آنگاه / نبینند آن جوان را بر سر راه
بجویندش بسی اما نیابند / ز هر سویی به مردی می‌شتابند
به حقّ گویند خصم ما کجا شد / مگر در عالم باقی فنا شد
بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم / نمی‌بینیم، از وی دست شستیم
تو می‌دانی الهی کو کجا شد / اگر با ما نگویی جان ما شد
خطاب آید که این از حکمت ما است / که در پرده‌سرای عصمت ما است

چـو او را هست پـیش مـا قـراری   شـما را نـیست بـا او هـیچ کـاری
کـنون او دانـد و مـا جـاودانـه   شـما را رفت بـاید از مـیانه
عـنایت چـون ز پیشان یـار باشد   کـجا آن جـایگه اغـیار باشد
ولی اوّل نـبی را در هـدایت   بـتابند آفـتابی در عـنایت
عـنایت گـر تـرا بـا خـاصّ گیرد   هـمه نـقصانِ تـو اِخـلاص گـیرد

کـند دیـدار خـویشت آشکـاره
کـه تـا کـارت نـباشد جـز نـظاره

۸ـ و داستانی دیگر

چنین نقل است در اخبار کان روز   که برخیزد قیامت وان همه سوز
جـوانـی در مـیان آیـد مُـزیّن   بـه گـرد او هـزاران مـقرعه‌زن
ز هـر سـو راه مـی‌خواهـند آنگـاه   جـهانی مـی‌دهند از بـهر او راه
بـه خـازن پس خـطاب آیـد ز جبار   کـه او را در فـلان قـصری فـرود آر
در آن قـصرش فـرود آرنـد دلشاد   هـمه حـوران ز شـوق او بـه فـریاد
دریـچه بـاشد آن قـصر نکـو را   هـزاران بـیش از هـر سـوی او را
به هر در کان جـوان می‌بنگرد راست   خدای خویش را بـیند کـه آنـجا است
ولی در هـر جـهان از مـرد و زن او   نـبیند جـز خـدای خـویشتن او
هـمه عـالم تـمنّای وصـال است   ولیک آن جـمله سودای مـحال است
نـه هـر کس را رسـد بـویی از آنجا   نـه هر چوگان بـرد گـویی از آنـجا
دلی بـاید ز حـق گـریان و بـریان   زبـانی از رهش پـرسان و تـرسان
تـو را گـر تـا تـویی آن است پیشه   کـه مـی‌ترسی و مـی‌پرسی هـمیشه
نـهادت جـمله ایـن انـدیشه گیرد   هـمه شـهر دلت ایـن پـیشه گـیرد
که تـا یک لحـظه بـوی آن تـوان بـرد   ولیکـن از مشـام جـان تـوان بـرد
تـرا عـمر حـقیقی آن زمـان است   کـه جـانت در حـضور دلستان است

وگر عمر تـو بـیرون از حسـاب است
به هر دم در حسابت صد حجاب است

۹ـ پرسش و پاسخ درویش و مجنون

مگر پرسید درویشی ز مجنون — که چند است ای پسر سِنّ تو اکنون
جوابش داد آن شوریده احوال — که سنّ من هزار است و چهل سال
بدو گفتا چه می‌گویی تو غافل — مگر دیوانه‌تر گشتی تو جاهل
پس او گفتا هزار آن وقت بوده است — که لیلی یک نَفَس رویم نموده است
چهل عمر من است و آن زیان است — ولی عمر هزار آن یک زمان است
چو این چل سال من با خویش بودم — ز نقد عمر خود درویش بودم
ولی آن یک زمان سالی هزار است — که با لیلی مرا بی‌خود شمار است
هزاران سال یک دم باشد آنجا — چه می‌گویم کز این کم باشد آنجا
چو دریابد وجود بی‌نهایت — دو عالم را عدم ماند ولایت
ببین ای دوست تا آنچه وجود است — که یک یک ذره آن را در سجود است
وجود است آن که نه بیش و نه کم شد — در او خواهد همه چیزی عدم شد
زهی عالی وجودی کین وجودات — در او معدوم گشته‌اند بالذات
چو مرد این جایگه نابود گردد — زیانش جمله آنجا سود گردد
اگر دست آورد خلق جهانی — یکی بر دامنش نرسد زمانی

چو نه این کس بود نه دامن او
که گردد یک زمان پیرامن او

۱۰ـ پاسخ مجنون تب‌دار

یکی پرسید از آن مجنون که تب داشت — که تب می‌گیردت مجنون عجب داشت

جوابش داد آن آشفته مجنون
که گر میرم که را تب گیرد اکنون

مقاله چهارم

پسر گفتش دلم حیران بمانده است — کـه بـی‌شهزادهٔ پریان بمانده است
چو آن دختر چنین وصلش عزیز است — بگو باری به من تـا او چـه چیز است
کـه مـن نـادیده او را در فـراقش
چو شـمعم جـان بـه لب از اشـتیاقش

جواب پدر

پدر گفت این حکایت پیش او باز — عـروسی جـلوه داد از پـردهٔ راز

۱ـ داستان دختر شاه جنیان

بـه هـندستان یکـی را کـودکی بـود — کـه عـقلش بیش و عـمرش اندکی بـود
ز هـر عـلمی بسـی تـحصیل بـودش — از آن بـر هـر کسـی تـفضیل بـودش
اگـر چـه بـود در هـر عـلم سـرکش — ز جـمله عـلم تـنجیم آمـدش خـوش
در آنـجا وصـف شـاه جـنیان بـود — ز حسـن دخـترش آنـجا نشـان بـود
بـه یک ره فـتنهٔ آن دلسـتان شـد — کـه آسـان بـر پـری عـاشق تـوان شـد
حکـیمی بـود در شـهری دگـر دور — کـه در تـنجیم و در طب بـود مشـهور
نـدادی در سـرا کس را رهـی بـاز — نـبودی هـرگزش در خـانه دمسـاز
از آن تـنها نشسـتی تـا دگـر کس — نـدانـد عـلم او او دانـد و بس
پـدر را گـفت آن کـودک کـه یک روز — مـرا بـر پـیش آن پـیر دل‌افـروز
کـه مـی‌گویند مـی‌آید بـر او — شـه پـریان وانگـه دخـتر او

دلم را آرزوی دیدن اوست	بود کانجا ببینم چهرهٔ دوست
که تا گردم ز هر علمی خبردار	نمیرم همچو دنیادار مردار
پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند	بدو هستند خلقی آرزومند
که او ره باز می‌ندهد کسی را	چو تو بود آرزوی او بسی را
که می‌ترسد که گر یابد کسی راه	ز علم و حکمت او گردد آگاه
پسر گفتا تو آنجا بر نهانم	که من خود حیلت این کار دانم
پدر شد با پسر القصّه همراه	پسر کردش ز مکر خویش آگاه
که پیش آن حکیم هندوان شو	ز دل کینه برون کن مهربان شو
بدو گو کودکی دارم کر و لال	ندارم نعمتی هستم مقل حال
برای آخرت بپذیرش از من	چنین بار گران برگیرش از من
که تا در خدمت تو روزگاری	کند چونان که فرمایش کاری
گهت آتش کند گه آورد آب	بیندازد به حرمت جامهٔ خواب
اگر بیرون شوی در بسته دارد	سر صد خدمتت پیوسته دارد
به غایت زیرک است اما کر و لال	مگردان ناامیدم در همه حال
چنین کس گر کسی برهان نماید	وجودش با عدم یکسان نماید
پدر پیش حکیم آمد بسی گفت	که تا آخر حکیمش در پذیرفت
حکیمش امتحانی کرد در حال	که بشناسد که تا هست او کر و لال
مگر داروی بی‌هوشی بدو داد	چو کودک خورد حالی تن فرو داد
طبیبی را به در بیرون شد اُستاد	بجست از جای آن کودک بِاستاد
بدانست او که آن هست امتحانش	که مست خواب خواهد کرد جانش
به گرد خانه همچون باد می‌گشت	به کار خویشتن استاد می‌گشت
از آن می‌گشت وزان بود آن شتابش	کز آن دارو نگیرد بو که خوابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز	هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز
میان خواب بانگ خفته می‌کرد	نه خود را مست و نی آشفته می‌کرد
چو استاد آمد و بنشست بر جای	فرو بردش درفشی سخت در پای

بجست از جای کودک پس بیفتاد	به زاری کرد همچون گنگ فریاد
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش	نشان دادی ز گنگی زبانش
میان بانگ از او پرسید استاد	ولی ناگاه کای کودک چه افتاد
نداد البته آن کودک جوابش	برفت از زیرکی کاری صوابش
چو کرد آن امتحان استاد محتال	یقینش شد که هم کر است و هم لال
چه گویم روز و شب ده سال پیوست	در آن خانه بدین تدبیر بنشست
اگر بیرون شدی از خانه استاد	کتابش می‌گرفته سر به سر یاد
و گر استاد اندر خانه بودی	بسی گفتی ز هر علم او شنودی
گرفتی یاد کودک آن سخن‌ها	نوشتی چون شدی در خانه تنها
به هر علمی چنان استاد شد او	که از استاد خود آزاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده	که استادش نهفتی زیر پرده
نه مهرش بر گرفتی نه گشادی	نه چشم کس بر آنجا اوفتادی
به دل می‌گفت آن کودک که پیداست	که آن چیزی که من می‌جویم آنجاست
ولی زهره نبودش در گشادن	که داد صبر می‌بایست دادن
مگر شد شاهزادهٔ شهر رنجور	کسی آمد بر استاد مشهور
که چیزی در سر آن شاهزاده است	کز آن شهزاده در پا اوفتاده است
چو حیوانی بجنبد گاهگاهی	به علم آن کسی را نیست راهی
اگر دریابدش استاد پیروز	و گر نه زار خواهد مرد امروز
از آن علت نبود آن کودک آگاه	چو استادش روانه گشت در راه
روان شد کودک و چادر برافکند	که تا خود را در آن منظر درافکند
چو رفت القصه پیش شاه استاد	به بالایی بلند آن کودک استاد
در آن پرده که شه بیرون سر داشت	ورم بود و در او یک جانور داشت
همه مویش بچید و پرده بشکافت	چو خرچنگی در او جنبنده‌ای یافت
فرو برده به دیگر پرده چنگال	یکی آلت حکیم آورد در حال
که تا او را بیندازد ز پرده	مگر گردد به آهن دور کرده

چو آهن بیشتر بردی فرا پیش ‌ ‌ ‌ ‌ فرو می‌برد او چنگل به سر پیش
ز زخم چنگل او شاهزاده ‌ ‌ ‌ ‌ فغان می‌کرد وز درد چکاده
ز بالا آن همه شاگرد می‌دید ‌ ‌ ‌ ‌ چو آخر صبر او زان کار برسید
زبان بگشاد کای استاد عالم ‌ ‌ ‌ ‌ به آهن می‌کنی این بند محکم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش ‌ ‌ ‌ ‌ همه چنگل برآید از دماغش
چو آگه شد ز سِرّ کار استاد ‌ ‌ ‌ ‌ ز غصّه جان بدان عالم فرستاد
چو مُرد استاد کودک را بخواندند ‌ ‌ ‌ ‌ به اعزازش به جای او نشاندند
به داغ آن جانور را دور انداخت ‌ ‌ ‌ ‌ ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی ‌ ‌ ‌ ‌ نهادش نام سرتاپک به هندی
بسی زر دادش و خلعت فرستاد ‌ ‌ ‌ ‌ بدو بخشید جای و رخت استاد
بیامد کودک و بگشاد صندوق ‌ ‌ ‌ ‌ در آنجا دید وصف روی معشوق
کتابی کان بود در علم تنجیم ‌ ‌ ‌ ‌ همه بر خواند و شد استاد اقلیم
به آخر ز آرزوی آن دل‌افروز ‌ ‌ ‌ ‌ نبودش صبر یکساعت شب و روز
کشید آخر خطی و در میانش ‌ ‌ ‌ ‌ نشست و شد ز هر سو خط روانش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز ‌ ‌ ‌ ‌ پدید آمد پریزاد دل‌افروز
بتی کز وصف او گوینده لال است ‌ ‌ ‌ ‌ چه گویم زان که وصف او محال است
تعجب کرد از آن و گفت آنگاه ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه در درونم یافتی راه
چو سَر تا پک ز سر تا پایِ او دید ‌ ‌ ‌ ‌ درونِ سینهٔ خود، جایِ او دید
جوابش داد آن ماه دل‌افروز ‌ ‌ ‌ ‌ که با تو بوده‌ام من ز اولین روز
منم نفس تو، تو جوینده خود را ‌ ‌ ‌ ‌ چرا بینا نگردانی خرد را
اگر بینی همه عالم تو باشی ‌ ‌ ‌ ‌ ز بیرون و درون همدم تو باشی
حکیمش گفت هست از نفس معلوم ‌ ‌ ‌ ‌ که مار است و سگ است و خوک، آن شوم
تو زیبای زمین و آسمانی ‌ ‌ ‌ ‌ بدین خوبی به نفس کس نمانی
پری گفتش اگر اَمّاره باشم ‌ ‌ ‌ ‌ بتر از خوک و سگ صدباره باشم
ولی وقتی که گردم مُطمئنّه ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا هیچ کس را این مظنّه

ولی چـون مـطمئنّه گشـتم آنگـاه
خـطاب اِرجـعیم آیـد ز درگـاه
کـنون نـفس تـوام مـن ای یگـانه
اگـر گـردم پـی شـیطان روانـه
مـرا امّـاره خـوانـند اهـل ایـمان
مگـر شـیطان مـن گـردد مسـلمان
اگـر شـیطان مسـلمان گـردد ایـنجا
هـمه کـاری بـه سـامان گـردد ایـنجا
چـو چـندان رنـج بـرد آن مـرد طـالب
کـه تـا شـد جـان او بـر نـفس غـالب
کسـی کـو سرّ جـان خـواهـد ز دلخـواه
بسـا رنـجا کـه او بـیند در ایـن راه
کـنون تـو ای پسـر چـیزی کـه جستی
هـمه در تـوست و تـو در کـار سستی
اگـر در کـار حـق مـردانـه بـاشی
تـو بـاشی جـمله و هـمخانه بـاشی
تـویی از خـویشتن گـم گشـته نـاگـاه
کـه تـو جـویندهٔ خـویشی در ایـن راه
تـویی مـعشوق خـود بـا خـویشتن آی
مشـو بـیرون بـه صـحرا بـا وطـن آی
از آن حب‌الوطـن ایـمان پـاک است
کـه مـعشوقت درون جـان پـاک است

۲ـ عشق صوفی

وزیـری را یکـی زیـبا پسـر بـود
کـه مـاه از مـهر او زیـر و زبَـر بـود
جـمالش خـتم کـرده دلبـری را
چشـیده لب زُلالِ کـوثری را
بـه خـوبی هـمچو ابـرو طـاق بـوده
بـه نـرگس رهـزن عشّـاق بـوده
یکـی صـوفی ز عشـقش نـاتوان شـد
چـنان کـو شـد نـدانـم تـا تـوان شـد
نـبود او را بـه هـیچ انـواع یـارا
کـه کـردی سِرِّ عشـقش آشکـارا
چـنان هـمواره عشـقش زار مـی‌سوخت
کـه سـر تـا پـای او هـموار مـی‌سوخت
چـو هـمدرد و هـم‌آوازی نـبودش
در آن انـدوه هـمرازی نـبودش
درون دل نـهان مـی‌داشت آن راز
کـه تـا از بی‌دلی هـم مـاند از آن بـاز
دو چشـمش هـمچو بـاران گشت خـونبار
کـه تـا شـد هـر دو نـابینا بـه یکـبار
چـو نـابینایی آمـد آشکـارش
بـه هـر دردی زیـادت شـد هـزارش
بـه آخـر راز او شـد آشکـاره
جـهانی خـلق شـد بـر وی نـظاره

چو تیره گشت چشم و روی زردش | به درد آمد دل خلقی ز دردش
بزرگان و امیرانی که بودند | همه در دیدنش رغبت نمودند
وزیر شاه می‌آمد ز راهی | پسر با او رسید آنجا پگاهی
شنیده بود حال مردِ عاشق | پیاده گشت در پیش خلایق
پسر را فارغ و آزاد با خویش | خوشی بنشاند اندر پیش درویش
پسر گر مردُمِ چشم پدر بود | ولیکن کار آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته | ولی چشم پدر کی بود رفته
وزیر نیک راضی گشت بی‌خشم | که چشم کور یابد مردم چشم
به نابینای عاجز گفت آنگاه | که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
پسر اینک به پیش تو نشسته | چه می‌خواهی دگر ای چشم بسته
چو عاشق این سخن بشنید برجَست | بزد یک نعره و افتاد از دست
نه چندان اشک ریخت آن کار دیده | که ریزد ابر با بسیار دیده
وزیرش گفت ای غافل در این کار | پسر با تو، چرا گریی چنین زار؟
زبان بگشاد نابینایِ دلتنگ | که خون می‌گرید از درد دلم سنگ
که می‌گردید عمری در سر من | که یک دم این پسر آید بر من
کنون چون آمد این مه‌روی عشاق | مرا دو چشم می‌باید ز آفاق
اگر جویان او زین پیش گشتم | کنون جویان چشم خویش گشتم
مرا گر چشم خویش آید پدیدار | به جان معشوق را گردم خریدار
مرا گر چشم نبود در میانه | چه خواهم کرد معشوق یگانه
اگر عالم همه معبود باشد | چو نبود چشم، چه مقصود باشد؟
مرا پس چشم می‌باید نه معشوق | که پیش کور چه خالق چه مخلوق
همه عالم جمال اندر جمال است | ولیکن کور می‌گوید محال است
اگر بینندهٔ این راه گردی | ز زیبایی خویش آگاه گردی
دلت گر پاک از این زندان برآید | ز هر جزویت صد بستان برآید
کند هر ذرّه خاک شورهٔ تو | مه و خورشید را مستورهٔ تو

تنت کور است و جانت چون عیان نیست　　که یک‌یک ذرّه چون صاحب‌قرانی است
ز یک جوهر چو دو عالم برآید　　ز هر ذرّه که خواهی هم برآید
یقین می‌دان که هر جایی که خار است　　به زیر آن بهشتی چون نگار است

ولیکن گر برون آید ز پرده
شوند آن کور چشمان زخم خورده

۳ـ شاه در لباس گدایی

در افتادند در شهری سپاهی　　گریزان شد نهان زان شهر شاهی
به شهری شد، بگردانید جامه　　نه خاصه باز دانستش نه عامه
بجا آورد او را آشنایی　　بدو گفتا چرایی چون گدایی
بگو آخر که من شاهم بدیشان　　چرا بنشسته‌ای خوار و پریشان
شهش گفتا مرا خود بس نظاره　　که گر گویم، کنندم پاره پاره
کسی کو دیدهٔ سلطان ندارد　　به سلطان رفتنش امکان ندارد

که گر بی‌دیده جویی قربت شاه
شوی در خون جان خویش آنگاه

۴ـ شاهزاده و سرهنگ

یکی شهزاده چون مه‌پاره‌ای بود　　که مهر از رشک او آواره‌ای بود
فلک خورشید رویش چون بدیدی　　چو صرعی از مه نو می‌تپیدی
ز پیشانیش لوح سیم بودی　　بر او از مشک جیم و میم بودی
چو جیم و میم پیچ و خَم گرفتی　　به جیم و میم مُلک جَم گرفتی
به ابرو حاجبی کردی قمر را　　به مژگان صید، گه دل، گه جگر را
چو فتنه نرگسش می‌دید شبرنگ　　به صید شهسواری کردی آهنگ
زهی شبرنگ و صید آخر که او یافت　　سوار و صید را الحق نکو یافت
لبش هم انگبین و هم شکر بود　　که هر یک زین دو، خوش‌تر زان دگر بود

چو زنبور انگبینش را کمر بست	برای آن شکر نی نیز بربست
دو نسپه داشت سی مرجان رفیقش	درخشنده چو سی دُر از عقیقش
ز اوج عالم بالا ستاره	ز هفتم آسمان کردی نظاره
همی هر کس که روی او بدیدی	اگر جان داشتی پیشش کشیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه	دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
به درد افتاد چون درمان نبودش	که جانی در خور جانان نبودش
بسی زیر و زبَر آمد در آن درد	که هرگز کس نگشت آگه از آن مرد
نه چندان گفت در عشقش ستمکش	که هرگز گشته باشد هیچ غمکش
مگر آن شاه را از کینه‌خواهان	پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
پسر را پیش آن دشمن فرستاد	چو ماهی، ماه در جوشن فرستاد
پسر شد با بسی لشکر یزک‌دار	همه تشنه به خون دل فلکوار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد	نمی‌گویم به پای امّا به سر شد
چنان دلشاد شد ز آوازهٔ جنگ	که از آواز شادی مرد دلتنگ
به دست آورد اسبی و روان شد	ولی با جوشن و برگستوان شد
میان لشکر آن شاهزاده	تنش می‌شد سواره جان پیاده
تماشای رخش دزدیده می‌کرد	نثارش هر زمان از دیده می‌کرد
زهی لذّت خوشا آن زندگانی	که روی یار خود بینی نهانی
رخ یاری که دزدیده توان دید	درون جان و در دیده توان دید
چو القصّه سپه در هم رسیدند	به یک حمله دو صف بر هم دریدند
زمین تاریک شد از مرد کشور	فلک روشن نماند از گرد لشکر
علی‌الجمله ز چرخ گوژ رفتار	چنان شهزاده‌ای آمد گرفتار
سپه بگریخت و آن شهزاده درماند	ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ	ولی او خویشتن افکند در پیچ
ببردند آن دو تن را بند بر پای	به هم محبوسشان کردند یک جای
پسر پرسید از سرهنگ آخر	که تو کی آمدی در جنگ آخر؟

نمی‌دانم ترا تو از چه خیلی؟ و با تو در سپاه من طُفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه که هستم شاه عالم را هواخواه
چنان بود آرزو از دیرگاهم که بپذیرد به خدمت بو که شاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتد مرا هم نیز عزمِ راه افتاد
که گفتم در سفر حربی کنم سخت مگر پیش شهم یاری دهد بخت
که تا نانی و نامی یابم از او همه عمرم مسقامی یابم از او
چو بشنید این سخن شهزاده از وی ز غم آزاده گشت و شاد از وی
بسی دلگرمی‌اش داد آن سرافراز خود او دلگرم بود از دیرگه باز
دل سرهنگ از شادی چنان بود که گفتی ملک نقدش صد جهان بود
اگر چه بود آن سرگشته در بند به مردی خویشتن را می‌نیفکند
شبانروزیش کار آن پسر بود به هر دَم خدمت او بیشتر بود
همه شب پای مالیدیش تا روز همه روزش سخن گفتی دل‌افروز
چنان گستاخ شد با آن سمنبوی که نبود وصف آن کار سخنگوی
دعا می‌کرد آن دل‌خسته هر روز که یا رب این همه ناکامی و سوز
زیادت کن که تا نبود جدایی وز این زندان مده ما را رهایی
مرا چون هست این زندان بهشتی بنفروشم به صد بستانش خشتی
چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه جهانش تیره شد بی‌روی آن ماه
چنان دلبند چون در بند باشد پدر را صبر آخر چند باشد
چو در راه آن چنان خرسنگ افتاد بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد
علی‌الجمله چو آویزش بسی شد میان هر دو خونریزش بسی شد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار شد آن این را و این آن را خریدار
قرار افتاد کآن شاه خردمند دهد دختر بدان شهزاده در بند
برفت آن شاه پیش شاهزاده بدو آن دختر چون ماه داده
بخواند او را و آن سرهنگ را نیز که کاریَ نیست با ما جنگ را نیز
نه چندان کرد با هر دو نکویی که من آن شرح گویم یا تو گویی

پس آنگه کار آن دختر چنان کرد	که بس گنج روان با او روان کرد
چو شهزاده به شهر خویش شد باز	ز بند و حبس دستش داد دمساز
میان خیلِ خود آن عالم‌افروز	عروسی کرد و عشرت چل شبانروز
گرفته بود در بر دلستانی	در آن مدّت ندیدش کس زمانی
دل سرهنگ هر ساعت چنان بود	که با آن نیم‌جانش بیم جان بود
نه صبرش بود یک دَم نه قراری	به خون می‌گشت پر خونش کناری
در آن چل روز و چل شب در تب و تاب	چو شمعی بود یعنی بی‌خور و خواب
ز بس کز رشک در خون می‌بگردید	به هر ساعت دگرگون می‌بگردید
کسی خو کرده تنها با چنان یار	نسوزد جانش چون افتد چنان کار؟
پس از چل روز شهزاد جوانبخت	به گاهی تاج بر سر رفت بر تخت
باستادند جانداران سرافراز	کشیده هر یکی تیغی سرانداز
غلامان همچو مژگان صف کشیده	سیه دل جمله و سَرکش چو دیده
وگر حال وزیرانش بپرسی	همه چون عرش زیر آورده کرسی
دل آن شاهزاده عالم‌افروز	بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
به پیش خویش خواندش چون در آمد	سلامش گفت و حالی در سر آمد
به خاک افتاد و هوش از وی جدا شد	ز حلقش نعره‌ای بی‌او رها شد
چو باهوش آمد آن افتاده در خاک	از او پرسید آن شهزادهٔ پاک
که ای سرهنگ آخر این چه حال است؟	که کارت ناله و تن همچو نال است
چنان گشتی که بیماریت بوده است	مگر بی‌من جگر خواریت بوده است؟
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه	در آن زندان نبودم از تو آگاه
چو من چل روز هجر تو کشیدم	پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میان کار و باری	ز مشرق تا به مغرب گیر و داری
چنان خو کرده بودم بی‌فراقت	چنان بودم، چنینم نیست طاقت
در آن جامه اگر آیی پدیدار	توانم شد دگر راحت خریدار
در این جامه که هستی گر بمانی	میان خسروی و کامرانی

کجا تاب آورد این جان پرجوش — که با این سلطنت گردد هم‌آغوش
بگفت این و معیّن شد هلاکش — به صد زاری برآمد جان پاکش
اگر تو همّت مردانه یابی — شه آفاق را همخانه یابی
وگر تردامنی تو همچو سرهنگ — ز ضعفت زود آید پای در سنگ
اگر تو رهروی ای دوست ره‌بین — همه چیزی لباس پادشه بین
که گر جامه بپوشد شه هزاران — نگردی تو ز خیلِ بی‌قراران
غلط نکنی یقین دانی چو مردان — که شه را هست دایم جامه‌گردان
جهان گر بر سپید و بر سیاه است — همی دان کان لباس پادشاه است
دو عالم چون لباس یک یکان است — یکی بین، کاحوَلی شرک مغان است
بسی جامه است شه را در خزانه — مبین جامه تو شه را بین یگانه
که هر کو ظاهری دارد نشان او — ز باطن باز ماند جاودان او
کسانی کز خدا دل زنده باشند — به چشم آخرت بیننده باشند
چنین چشمی اگر باشد ترا نیز — به چشم آخرت بینی همه چیز
که چشم ظاهرت از نقش او باش — نپردازد سر مویی به نقّاش
ولی نقّاش را آن است پیشه — که نقش خود بپوشاند همیشه
چو رویش را جمال بی‌حساب است — جمالش را فروغ او حجاب است
که گرچه خوبیِ خورشید فاش است — ولی هم نور رویش دورباش است
جهانی گر بود تیغی کشیده — به سلطان ره برند اصحاب دیده
ترا با تیغ و بردابرد لشگر — چه کار است از همه جز شاه منگر
همه چیزی که می‌بینی پس و پیش — گذر باید ترا زان چیز وز خویش
که تا چون نقش برخیزد ز پیشت
دهد نقاش مطلق قُرب خویشت

۵ـ محمود غزنوی و پیر هیزم‌فروش

مگر محمود با پنجه سواری — به ره در باز می‌گشت از شکاری

یکی خیمه در آن ره در گشادند　　شکاری را بسر آتش می‌نهادند
به ره‌در شاه پیری ناتوان دید　　که بارش پشتهٔ هیزم گران دید
بَرِ او رفت محمود از ترحم　　بدو گفتا به چند این پشته هیزم
زبان بگشاد مرد پیر کای میر　　به دو جو می‌فروشم به دو جو گیر
یکی همیان که صد دینار زر بود　　دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست　　نهادش یک قراضه بر کف دست
بدو گفت این دو جو زر باشد ای پیر　　اگر خواهی ز من بستان و برگیر
مگر گفتا دو جو افزون بود این　　ترازو نیست سختن چون بود این
نهادش یک قراضه نیز بر دست　　بدو گفتا نگه کین دو جو هست
جوابش داد کین باشد زیادت　　توان دانست ناسخته به عادت
یکی دیگر بداد و گفت چون است　　چنین گفتا که این یک هم فزون است
بدین ترتیب می‌دادش یکایک　　ولی دانست کافزون است بی‌شک
چو القصّه همه همیان بپرداخت　　دلش بگرفت از آن در پیر انداخت
که زر در صره کن کین صره نیکوست　　به سوی شهر بر کانجا ترازوست
دو جو برگیر باقی آن زمان زود　　به دست حاجب سلطان رسان زود
مگر آن پیر زر می‌نستد از شاه　　شه از پیشش فَرَس افکند در راه
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت　　به درگاه آمد آن پیر نگون‌بخت
چو شه را دید دل در دامش افتاد　　ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آئینهٔ اوست　　همین شاه آشنای دینهٔ اوست
چو شاهش دید گفتاره دهیدش　　یکی کرسی به پیش شه نهیدش
نشست القصّه و شه گفت ای پیر　　چه کردی پیش من کن جمله تقریر
چنین گفت او که ای شاه دل‌افروز　　گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز
شهش گفتا چرا گفتا در آن راه　　نکردی هیچ بیمی با من آگاه
چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو　　که دوشم گرسنه بگذاشتی تو
شهش گفتا برو آن زر نگهدار　　که خاص توست آن جمله به یکبار

زبـان بگشـاد پـیر و گـفت ای شـاه
چو می‌دادی بـه مـن زر را بـه یک راه

چـرا دی مـی‌توانسـتی نـدادی
بـه یک‌یک بـر کـف مـن مـی‌نهادی

شهش گفتا چو مـی‌خوانـدی مـرا مـیر
نـدانسـتی کـه سـلطانم مـن ای پـیر

بـه دل در آرزو آمـد چـنانم
کـه بشـناسی کـه مـن شـاه جـهانم

چـو از شـاهی مـن آگـاه گشـتی
به هـر حـاجت کـه داری شـاه گشـتی

عـزیزا پـیر هـیزم‌کش در ایـن راه
تـویی و نـور حـقّ آن حـضرت شـاه

ز حـقّ یک‌یک نـفس در زنـدگانی
چـو آن یک‌یک قـراضـه مـی‌ستانی

چـو فـردا عـمر جـاویدان بـیابی
بـه پـیش تـخت آن هـمیان بـیابی

هـزاران قـرن از ایـن عـمر گـرامـی
دمـی نـبود چـنین دان گـر تـمامی

چـو آن دم را گـذشتن روی نـبود
هـزاران قـرن پس یک مـوی نـبود

گـر ایـنجا خسـته مـیری از زمـان تـو
بـیابی ذوق عـمر جـاودان تـو

وگـر بـند زمـان بـر پـای گـیری
زمـانی بـاشی و بـر جـای مـیری

مقاله پنجم

فرزند دویّم

پسر آمد دوم یک با پدر گفت — که من در جادویی خواهم گهر سُفت
ز عالم جادویی می‌خواهدم دل — مرا گر جادویی آید به حاصل
تماشا می‌کنم در هر دیاری — به شادی می‌زیم بر هر کناری
گهی در صلح باشم گاه در حرب — شود جولانگه من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم — زمانی همچو مردم سرفرازم
زمانی پیل گردانم تن خویش — زمانی صورت خویش آورم پیش
زمانی کوه گیرم چون پلنگان — زمانی بحر شورم چون نهنگان
همه صاحب جمالان را ببینم — درون پرده با هر یک نشینم
به هر چیزی که خواهم راه یابم — ز ماهی حکم خود تا ماه یابم

در این منصب تأمل کن نکو تو
از این خوش‌تر که را باشد بگو تو

جواب پدر

پدر گفتش که دیوت غالب آمد — دلت زان جادویی را طالب آمد
که از دیوت گر این حاصل نبودی — ترا این آرزو در دل نبودی
اگر از دیو بگذشتی برستی — وگرنه مدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ — که کار دیو می‌خواهی دگر هیچ
خدا را گرده‌ای ندهی به درویش — هوا را بازگیری صد ره از خویش

سخی باشی ریا را و هوا را
ولیکن دوزخی باشی خدا را

۱- داستان نانوا و شبلی

مگر بودست جایی نانوایی — که بشنید او ز شبلی ماجرایی
بسی بشنیده بود آوازهٔ او — ندیده بود روی تازهٔ او
بسی در شوق او بنشسته بودی — که او را عاشقی پیوسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن — ولیکن عاشقش بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی — در آمد گرم‌رو از دور راهی
بر آن نانوا شد تا خبر داشت — از آن دکان او یک گرده برداشت
کشید از دست او آن نانوا نان — که ندهم مر ترا ای بینوا نان
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد — کسی آن نانوا را زو خبر کرد
که او شبلی است گر تو سازگاری — چرا یک گرده از وی باز داری
دوید آن نانوا ره تا بیابان — از آن تشویر پشت دست خایان
به صد زاری به پای او در افتاد — به هر ساعت به دستی دیگر افتاد
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز — که تا آن را تدارک چون کند باز
چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه — که گر خواهی که آن برخیزد از راه
برو فردا و دعوت ساز ما را — به یک ره مجمعی کن آشکارا
برفت آن نانوا القصّه حالی — فرا آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت به زیبایی چنان کرد — که صد دینار زر در خرج آن کرد
نه چندان کرد هر جنسی تکلّف — که کس را می‌رسید آنجا تصرّف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد — که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
به آخر چون همه بر خوان نشستند — دعا چون گفت شبلی، نان شکستند
عزیزی بود بس شوریده حالی — ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
که نه خوبی شناسم من نه زشتی — بگو تا دوزخی کیست و بهشتی

جوابی داد شبلی آن اَخی را که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما که دعوت ساخت بهر شهرت ما
نداد او گردهای بهر خدا را ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهر شبلی صد غرامت به حق یک گرده ندهد تا قیامت
اگر یک نان بدادی بی‌درشتی نبودی دوزخی، بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن همه آب و همه نانش سیه کن
اگر خواهی نباشی دوزخی تو چنین کن تا شوی مرد سخی تو
خدا را کی پرستی تو به اخلاص که مرد سگ‌پرستی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر
برای حقّ نباشی اینت کافر

۲ـ مرد پارسا در مسجد

شبی در مسجدی شد نیک‌مردی که در دین داشت اندک مایه دردی
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز که نبود جز نمازش کار تا روز
چو شب تاریک شد بانگی برآمد کسی گفتی بدان مسجد درآمد
چنان پنداشت آن مرد نمازی که هست آن کاملی در کارسازی
به دل گفتا چنین جایی چنین کس برای طاعت حق آید و بس
مرا این مرد بی‌شک هوش دارد نماز و طاعت من گوش دارد
بباید احتیاطی در نمازم که تا این مرد داند کاهل رازم
همه شب تا به روزش بود طاعت نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاری بسیار کرد او گهی توبه گه استغفار کرد او
بجای آورد آداب و سُنَن را نکو بنمود الحق خویشتن را
چو صبح صادق از مشرق برآمد وزان نوری بدان مسجد در آمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته یکی سگ بود در مسجد بخفته
از آن تشویر خون در جانش افتاد چو باران اشک بر مژگانش افتاد

دلش بر آتش خجلت چنان سوخت
که از آه دلش کام و زبان سوخت

زبان بگشاد و گفت ای بی‌ادب مرد
ترا امشب بدین سگ، حقّ ادب کرد

همه شب بهر سگ در کار بودی
شبی حقّ را چنین بیدار بودی؟

ندیدم یک شبت هرگز به اخلاص
که طاعت کردی از بهر خدا خاص

بسی سگ از تو بهتر ای مرایی
ببین تا سگ کجا و تو کجایی

ز بی‌شرمی شدی غرق ریا تو
نداری شرم آخر از خدا تو

چو پرده بر فتد از پیش آخر
چه گویی با خدای خویش آخر

کنون چون پایگاه خود بدیدم
امید از کار خود کلّی بریدم

ز من کاری نیاید در جهان نیز
وگر آید سگان را شاید آن نیز

چرا خواهی حریف دیو بودن
ز نفس سگ‌صفتْ کالیو بودن

از این ظلم‌آشیان دیو بگریز
وز این زندان پرکالیو بگریز

چه می‌خواهی از این دجّال‌رایان
چو می‌جویی از این مهدی‌نمایان

ترا چون دشمنی از دوستان است
خَسَک در راه تو از بوستان است

بسی دجّال مهدی‌روی هستند
که چون دجّال از پندار مستند

پی دجّال جادو چند گیری
نه وقت آمد که آخر پندگیری؟

اگر آخر زمان زین ناتمامی
پی دجّال گیرد هفت گامی

چنین نقل است از آن دانندهٔ راز
که نتواند که گردد زو دمی باز

متابع گردد او را در همه حال
بماند جاودان در خیل دجّال

کسی کو هفت گامی کان نه دین است
پی دجّال برگیرد چنین است

کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس
نهد گام ای عجب بر گام ابلیس

چو ابلیس است دجّالی که او راست
ندانم چون بود حالی که او راست

چو دجّالت یکی دیوست مکّار
یکی دنیای دگر نفس ستمکار

کسی با این همه دجّال سرکش
چگونه زو برآید یک نفس خوش

بسا مهدی‌دل پاکیزه رفتار
کزین دجّال دنیا شد گرفتار

بسا خونی که این دجّال کرده است
نه روزی ده هزاران سال کرده است

۳ـ داستان راز و نیاز مسیح با دنیا

مسیحِ پاک کز عقبی علو داشت ... بسی دیدار دنیا آرزو داشت
مگر می‌رفت روزی غرقهٔ نور ... به ره‌در پیر زالی دید از دور
سپیدش گشته موی و پشت او خم ... فتاده جملهٔ دندانش از هم
دو چشمش اَزرق و چون قیر رویش ... نجاست می‌دمید از چار سویش
به بر در جامه‌ای صد رنگ بودش ... دلی پرکین سری پر جنگ بودش
به صد رنگی نگارین کرده یک دست ... دگر دستش به خون آلوده پیوست
به هر موییش منقار عقابی ... فرو هشته به روی خود نقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال ... بگو تا کیستی تو زشت و مُحتال
چنین گفتش که چون بس راستی تو ... منم آن آرزو کان خواستی تو
مسیحش گفت تو دنیای دونی ... منم گفتا چنین، باری تو چونی؟
مسیحش گفت چون در پرده‌ای تو ... چرا این جامه رنگین کرده‌ای تو
چنین گفت او که در پرده از آنم ... که تا هرگز نبیند کس عیانم
که گر رویم بدین زشتی ببینند ... کجا یک لحظه پیش من نشینند؟
از آن این جامه رنگین کرده‌ام من ... که گمره عالمی زین کرده‌ام من
مرا چون جامه رنگارنگ بینند ... همه ناکام مهر من گزینند
مسیحش گفت ای زندان خواری ... چرا یک دست خون‌آلوده داری
چنین گفت او که ای صدر یگانه ... ز بس شوهر که کشتم در زمانه
مسیحش گفت هان ای زال سرمست ... نگار از بهر چه کردی دگر دست
چنین گفت او که چون شوهر فریبم ... بسی باید نگار از بهر زیبم
مسیحش گفت: چون گشتی جهانی ... بر ایشان رحمتت نامد زمانی
چنین گفت او که من شفقت شنودم ... ولی بر هیچ کس مشفق نبودم
منم در گرد عالم هر زمانی ... که می‌افتد به دام من جهانی
همه کس را گلوگیر آمدم من ... مرید خویش را پیر آمدم من

از او عیسی عجب ماند و چنین گفت | که من بیزار گشتم از چنین جفت
ببین این احمقان بی‌خبر را | که می‌خواهند زال دربه‌در را
نمی‌گیرند عبرت زین بلایه | نمی‌سازند از تسلیم مایه
دریغا خلق این معنی ندیدند | که دین از دست شد دنیا ندیدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم | بگردانید روی از دنیی شوم
چو مرداری است این دنیای غدّار | تو چون سگ گشته‌ای مشغول مردار
چو در بند سگ و مردار باشی | پس از هر دو بتر صدبار باشی
گر این سگ می‌نگردد سیر مردار | تو زین سگ می‌نگردی سیر یک‌بار

اگر بندش کنی زو رسته باشی
وگرنه روز و شب زو خسته باشی

۴ـ افراسیابِ نَفْس

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد | درش بربست و یک روزن در او کرد
در آنجا مدتی بنشست در کار | ریاضت‌ها بجا آورد بسیار
مگر بوالقاسم همدان در آن راه | در آمد گرد آن می‌گشت ناگاه
ز هر سویی بسی می‌دادش آواز | نیامد هیچ رهبان پیش او باز
علی‌الجمله ز بس فریاد کو کرد | ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد
بدو گفتا که ای مرد فضولی | من سرگشته را چندین چه شولی
چه می‌خواهی ز من با من بگو راست | به رهبان گفت شیخ این است درخواست
که معلومم کنی گر دوست داری | که تو این جایگه اندر چه کاری
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر | کدامین کار، ترک این سخن گیر
سگی می‌دیده‌ام در خود گزنده | به گرد شهر بیهوده دونده
در این دیرش چنین محبوس کردم | درش بربستم و مدروس کردم
که در خلق جهان بسیار افتاد | در این دیرم کنون این کار افتاد
منم ترک زن و فرزند کرده | به زندانی سگی در بند کرده

تو نیزش بند کن تا هر زمانی
نگردد گرد هر شوریده جانی

سگت را بند کن تا کی ز سودا
که تا مسخت نگردانند فردا

چنین گفته است پیغمبر به سائل
که مسخ امّت من هست در دل

دلت قربان نفس زشت کیش است
ترا زین کیش بس قربان که پیش است

ترا افراسیاب نفس ناگاه
چو بیژن کرد زندانی در این چاه

ولی اکوان دیو آمد به جنگت
نهاد او بر سَرِ این چاه سنگت

چنان سنگی که مردان جهان را
نباشد زور جنبانیدن آن را

ترا پس رستمی باید در این راه
که این سنگ گران برگیرد از چاه

ترا زین چاه ظلمانی بر آرد
به خلوتگاه روحانی در آرد

ز ترکستان پر مکر طبیعت
کند رویت به ایران شریعت

بر کیخسرو روحت دهد راه
نهد جام جمت بر دست آنگاه

که تا زان جام یک‌یک ذرّه جاوید
به رأی‌العین بینی همچو خورشید

ترا خود رستم این راه پیر است
که رخش دولت او را بارگیر است

سگ دیوانه را چون دم چنان است
که در مردم اثر از وی عیان است

بزرگی را که مرد کار باشد
برش بنشین کاثر بسیار باشد

که هر کو دوستدار پیر گردد
همه تقصیر او توفیر گردد

ولیکن تو نه پیری نه مریدی
که یک دم بایزیدی گه یزیدی

تو تا کی برج ذوجسدین باشی
میان کفر و دین مابین باشی

نه مرد خرقه‌ای نی مرد زُنّار
نه اینی و نه آن هر دو به یکبار

ز جلفی از مسلمانی بریده
به ترسایی تمامت نارسیده

۵ـ چگونه مرد ترسا مسلمان شد؟

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز
به می‌خوردن شد آن جاهل دگر روز

چو مادر مست دید او را ز دردی
بدو گفت ای پسر آخر چه کردی؟

که شد آزرده عیسی زود از تو
محمّد ناشده خشنود از تو

مخنّث‌وار ره رفتن نکو نیست
که هر رعنا مزاجی مرد او نیست

به مردی رو، در آن دینی که هستی
که نامردی است در دین بت‌پرستی

۶ـ داستان عمر و توریت

عمر یک جزو از توریت بگرفت
پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت

که با توریت ممکن نیست بازی
مگر خود را جهودی صرف سازی

جهود صرف باید بود ناکام
که بهتر این جهود از مؤمن خام

مُلَوَّث دین مشو تو در جهودی
اگر تو صرف بودی مرد بودی

تو نه اینی و نه آن وین حرام است
که در دین ناتمامی، ناتمام است

تو نه در کفر و نه در دین تمامی
بگو آخر که تو در چه مقامی؟

۷ـ داستان سلطان محمود و گبر

یکی گبری که بودی پیر نامش
که جدی بود در گبری تمامش

یکی پل او ز مال خویش کرده
مسافر را نکواندیش کرده

مگر سلطان دین محمود پیروز
بدان پل در رسید از راه یک روز

پلی بالای رودی سوی ره دید
که هم نیکو و هم بر جایگه دید

کسی را گفت کین خیری بلند است
که بنیاد چنین پل او فکنده است

بدو گفتند گبری پیرنامی
ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی

بخواندش گفت تو پیری ولیکن
گمانم آن که هستی خصم مؤمن

بیا هر زر که کردی خرج پل تو
بهای آن زمین بستان به کلّ تو

که چون گبری تو جانت بی‌درود است
ترا چون این پلی زان سوی رود است

وگر نستانی این زر بگذری تو
کجا با من به پل بیرون بری تو

زبـــان بگشـــاد آن گــبر آشکـــاره | کـه گـر شخصم کند شه پاره پاره
نـه بـفروشم نـه زر بستانم ایـن را | کـه ایـن بنیاد کـردم بـهر دیـن را
شـهش محبوس کـرد و در عذابش | نـــه نـــانی داد در زنـدان نـه آبش
به آخر چون عذاب از حدّ برون شد | دل آن گـبر خـاک افتاد و خون شد
بـه شـه پیغام داد و گـفت برخیز | در آور پـای ایـن ساعت به شبدیز
یکـی استاد با خـود بـر گرامی | کـه ایـن پـل را کند قیمت تمامی
از ایـــن دلشـــاد شـد شاه زمـانه | سـوی پـل گشت بـا خـلقی روانـه
چـو شاه آنجا رسید و خلق بسیار | بـر آن پـل ایستاد آن گـبر هشیار
زبـان بگشـاد و آنگـه گفت ای شاه | تو اکنون قیمت این پل ز من خواه
هـلاک خود بدین سر پل کنم ساز | جـواب تـو بدان سر پـل دهـم باز
بـبین ایـنک بـها ای شـاه عـالی | بگـفت ایـن و در آب افـتاد حـالی
چـو در آب او فکـند او خـویشتن را | ربودش آب و جان در باخت و تـن را
تن و جان باخت و دل از دین نپرداخت | چو آن بودش غرض بـا ایـن نپرداخت
در آب افکـند خـویش آتش‌پرستی | کـه تـا در دیـن وی نـاید شکستی
ولی تـــو در مســلمانی چـنانی | کـــه بـربوده است آبت جـاودانـی
چو گبری بیش دارد از تـو ایـن سوز | مســلمانی پس از گــبری در آمـوز
کـه خـواهـد داشت در آفاق زهـره | کـــه نــزد حـق بـرد نـقد نـبهره
قـیامت را قـوی نـقدی بـباید | کـــه آن مـعیار نـاقد را بشـاید
در آن ساعت که از جسم تو جان شد | دلی پـر بت بـر حـق چـون تـوان شد
بینداز ایـن هـمه بت بـا تـو در پوست | کـه بـا بتخانه نتوان شد بـر دوست
اگـــر پـای کسـی را خـفتن آیـد | از او کـی سـوی منبر رفـتن آیـد
چـو نتوان شـد بـه منبر پای‌خفته | بـه حـق نـرسد دلی بـر جـای خـفته
اگـــر یک دَم کســی بـیدار بـاشد | چـه گـر یک دم بـود بسیار بـاشد
هـمه عـمرت بـه غـفلت آرمیدی | زمـــانی روی بـــیداری نــدیدی
کـه را خـوابی چنین پر برگ باشد | کـه چـون بـیدار گـردد مرگ بـاشد

غم خویشت چو نیست ای مرد آخر   غم تو پس که خواهد خورد آخر؟
بکش بی‌سرکشی باری که داری   به دست خویش کن کاری که داری
که کس غمخواری کار تو نکند
دمی حمّالی بار تو نکند

۸ـ سؤال درویش

مگر پرسید آن درویش حالی   به صدق از جعفر صادق سؤالی
که از چیست این همه زهدت شب و روز   جوابش داد آن شمع دل‌افروز
که چون کارم یکی دیگر نمی‌کرد   کسی روزی من جز من نمی‌خورد
چو کار من مرا بایست کردن   فکندم کاهلی کردن ز گردن
چو رزق من مرا افتاد از آغاز   مرا نه حرص باقی ماند و نه آز
چو مرگ من مرا افتاد ناکام   برای مرگ خود برداشتم گام
چو در مردم وفایی می‌ندیدم   به جان و دل وفای حق گزیدم
جز این چیزی که می‌پنداشتم من   چو به پنداشتم بگذاشتم من
نمی‌دانم که تو با خود بس آیی   ز چندین تفرقه کی واپس آیی
سه پهلوست آرزوهای من و تو   تو می‌خواهی که گردد چار پهلو
چو کعبه یک جهت شو گر ز مایی   بسان کعبتین آخر چرایی
ترا نه بهر بازی آفریدند   نه از بهر مجازی آفریدند
مده از دست عمر خویش زنهار   مخور بر عمر خود زین بیش زنهار
نمی‌دانی که هر شب صبح بشتافت   ترا در خواب جیب عمر بشکافت
از آن ترسم که چون بیدار گردی   نبینی هیچ نقدی، خوار گردی
همه کار تو بازی می‌نماید   نمازت نانمازی می‌نماید
نمازی کان به غفلت کرده‌ای تو
بهای آن نیابی گرده‌ای تو

۹ـ اهمیّت نماز

یکی مجنون که رفتی در ملامت — بدو گفتند فردای قیامت
کسی باشد که ده ساله نماز او — منادی می‌کند شیب و فراز او
به یک گرده کسی نخرد از او آن — بگوید بر سر مجمع بسی آن
جوابش داد مجنون نیرزد — نمازش آن همه یک نان نیرزد
که گر بخریدی آن را خلق وادی — نبودی حاجت چندان منادی
اگر صد کار باشد از مجازت — نباید یاد از آن جز در نمازت
نمازت چون چنین باشد مجازت
بود اندر حقیقت نانمازی

۱۰ـ دیوانه‌ای از ری

یکی دیوانه بود از اهل رازی — نکردی هیچ جز تنها نمازی
کسی آورد بسیاری شفاعت — که تا آمد به جمعه در جماعت
امام القصّه چون برداشت آواز — همی دیوانه غثیان کرد آغاز
کسی بعد از نماز از وی بپرسید — که جانت در نماز از حق نترسید؟
که بانگ گاو کردی بر سر جمع — سرت باید بریدن چون سَرِ شمع
چنین گفت او امامم مُقتدا بود — بر او هم اِقتدایِ من روا بود
چو در اَلحمد گاوی می‌خرید او — ز من هم بانگ گاوی می‌شنید او
چو او را پیش‌رو کردم ز هر چیز — هر آنچ او می‌کند من می‌کنم نیز
کسی پیش خطیب آمد به تعجیل — سؤالش کرد از آن حالت به تفصیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم — دهی ملک است جایی دوردستم
چو در الحمد خواندن کردم آغاز — به خاطر اندر آمد گاوِ دِه باز
ندارم گاو، گاوی می‌خریدم
که از پس بانگِ گاوی را شنیدم

مقاله ششم

پسر گفتش که هر خلقی که هستند   همه دل در هوای خویش بستند
قدم خود از هوا بر می‌نگیرند   که گامی بی‌ریا بر می‌نگیرند
چو هست این دور، دورِ نفس امروز   نمی‌بینم دلی بر نفس پیروز
اگر بهر هوای خویش من نیز   کنم از سحر حاصل اندکی چیز
چو در آخر بود توبه از آنم
ندارد ای پدر چندان زیانم

جواب پدر

پدر گفتش که‌ای مغرور مانده   ز اسرار حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی   چو می‌دانی که تو فردا نمانی
به بابل می‌روی ای مرد فرتوت   که سحر آموزی از هاروت و ماروت
هزاران سال شد کان دو فرشته   نگونسارند در چه تشنه گشته
وز ایشان آنگهی تا آب آن چاه   مسافت یک به دست است ای عجب راه
چو نتوانند خود را آب دادن   کدامین در توانندت گشادن
چو استاد این‌چنین باشد پریشان   که خواهد کرد شاگردی ایشان
ترا امروز بینم دیو گشته   که خواهم گشت در فردا فرشته
مگر مرگت به بابل می‌دواند   که سرگردان و غافل می‌دواند
اگر مرگ تو در بابل نبودی
ترا این آرزو در دل نبودی

۱ـ عزرائیل در دربار سلیمان

شنیدم من که عزرائیل جانسوز / در ایوان سلیمان رفت یک روز

جوانی دید پیش او نشسته / نظر بگشاد بر رویش فرشته

چو او را دید از پیشش به در شد / جوان از بیم او زیر و زبر شد

سلیمان را چنین گفت ای جوان زود / که فرمان ده که تا میغ این زمان زود

مرا زین جایگه جایی برد دور / که گشتم از نهیب مرگ رنجور

سلیمان گفت تا میغ آن زمانش / ببرد از پارس تا هندوستانش

چو یک روزی به سر آمد از این راز / به پیش تخت عزرائیل شد باز

سلیمان گفتش ای بی‌تیغ خونریز / چرا کردی نظر سوی جوان تیز

جوابش داد عزرائیل آنگاه / که فرمانم چنین آمد ز درگاه

که او را تا سه روز از راه بسرگیر / به هندستانش جان ناگاه برگیر

چو میغ آورد در هندوستانش / شدم آنجا و کردم قبض جانش

مدامت این حکایت حسب حال است / که از حکم ازل گشتن محال است

چه برخیزد ز تدبیری که کردند / که ناکام است تقدیری که کردند

همی از نقطهٔ تقدیر اول / نگه می‌کن مشو در کار اَحوَل

چو کار او نه چو کار تو آید / گلی گر بشکفد خار تو آید

چو مشرک بود هر کو در دویی بود / بلایِ ما منی بود و تویی بود

چو برخیزد دو بودن از میان راست / یکی گردد به هم این خواست و آن‌خواست

ز هر مُژه اگر صد خون گشایی / فرو بستند چشمت چون گشایی

چو دستت بسته‌اند ای خسته آخر / چه بگشاید ز دستِ بسته آخر

گرفته دردِ دین، اهلِ خرد را / میان جادویی خواهی تو خود را

همه اَجزایِ عالم عینِ دردند / سرافشانانِ میدانِ نبردند

تو یک دَم دردِ دین‌داری نداری / بجز سودایِ بیکاری نداری

اگر یک ذره دردِ دین بدانی / بمیری ز آرزویِ زندگانی

ولیکن بر جگر ناخورده تیغی
نه هرگز درد دانی، نه دریغی

۲ـ سنگ منجنیق

جوانی داشت دیرینه رفیقی
رسیدش زخم سنگ منجنیقی

میان خاک و خون آغشته می‌گشت
رسیده جان به لب سرگشته می‌گشت

دمی دو مانده بود از زندگانیش
رفیقش در میان ناتوانیش

بدو گفتا بگو تا چونی آخر
جوابش داد تو مجنونی آخر

اگر سنگی رسد از منجیقت
بدانی تو که چون است این رفیقت

ولی ناخورده سنگی کی بدانی
بگفت این و برست از زندگانی

چه دانی تو که مردان در چه دردند
ولی دانند درد، آنها که مردند

اگر درد مرا دانی دوایی
بکن، ورنه برو بنشین به جایی

نصیبِ من چو ماهم زیر میغ است
دریغ است و دریغ است و دریغ است

مرا صد گونه اندوه است اینجا
که هر یک مه ز صد کوه است اینجا

اگر من قصهٔ اندوه گویم
بر دریا و پیش کوه گویم

شود چون سنگِ کُه دریا ز اندوه
چو دریا اشک گردد جملهٔ کوه

چنین نقل درست آمد در اخبار
که هر روزی که صبح آید پدیدار

میان چار رکن و هفت دایر
شود هفتاد میغ از غیب ظاهر

هر آن دل کو ز حق اندوه دارد
ز شصت و نه بر او اندوه بارد

ولی هر دل که از حق باشدش صبر
همه شادی بر او بارد به یک ابر

زمین و آسمان دریای درد است
نگردد غرقه هر کو مردِ مرد است

چو گیرم بر کنار بحر خانه
ز موجم بیم باشد جاودانه

فرو رفتم به دریایی من ای دوست
که جان صد هزاران غرقهٔ اوست

چو چندین جان فرو شد هر زمانی
کجا با دید آید نیم جانی

عجب نبود که گم گردم به یکبار
عجب باشد اگر آیم پدیدار

۳ـ شوریده‌ای از مصر

به شهر مصر در شوریده‌ای بود
که در عین‌الیقینش دیده‌ای بود

چنین گفت او که هر شوریدهٔ راه
که میرد از غم معشوق ناگاه

عجب نبود، عجب این است کان سوز
گذارد عاشقی را زنده یک روز

اگر عاشق بماند زنده روزی
بود چون شمع در اشکی و سوزی

نگیرد کار عاشق روشنایی
مگر چون شمع سوزد در جدایی

چو سوز عاشق از صد شمع بیش است
چو شمعی روشنی از سوز خویش است

اگر معشوق یابد عاشق‌زار
در آن دم گم شود کآید پدیدار

کرا صرّافیِ آن نقد باشد
که وجدش در حقیقت وَقد باشد

۴ـ رأی صواب

به گرگان پادشاهی پیش‌بین بود
که نیکو طبع بود و پاک دین بود

چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت
در آمد فخر گرگانی بسه خدمت

زبان در مدحت او گوش می‌داشت
که آن شه نیز بس نیکوش می‌داشت

غلامی داشت آن شاه زمانه
چو یوسف در نکورویی یگانه

دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین
چه می‌گویم دو هندو بود در چین

رخش چون ماه بود و زلف ماهی
ز ماهی تا به ماهش پادشاهی

اگر ابروی او چشمی بدیدی
از ابروی کژش چشمی رسیدی

دو نرگس از مژه همخوابهٔ خار
دو لب هم شیوهٔ یک دانهٔ نار

لب شیرین او چندان شکر داشت
که نی پیش لبش بسته کمر داشت

دهان از چشم سوزن تنگ‌تر بود
از آن چشم، از دهانش بی‌خبر بود

مگر یک روز آن شاه سرافراز
سپه را خواند و جشنی کرد آغاز

نشسته بود شادان فخر آن روز
در آمد آن غلام عالم افروز

به خوبی رهزن هر جا که جانی — به شیرینی شکرریز جهانی
هزاران دل به مژگان در ربوده — به هر یک موی صد جان در ربوده
کمند زلف بر خاک او فکنده — به لب شوری در افلاک او فکنده
چو دیدش فخر رو تن را فرو داد — همه جانش برفت و دل بدو داد
ولی زهره نبود از بیم شاهش — که در چشم آورد روی چو ماهش
برفته هوش از او و هوش می‌داشت — به مردی چشم خود را گوش می‌داشت
بجای آورد حالی شاه آن راز — ولی نکرد از روی آن باز
چو اهل جشن مست باده گشتند — از آن مستی ز پای افتاده گشتند
در آن مجلس ز می وز عشق دلدار — به فخر اندر دو مستی شد پدیدار
چنان جانش ز آتش موج‌زن شد — که چون آتش همه جان سوختن شد
میان سوز در شوریده جمعی — نگه می‌داشت خود را همچو شمعی
چو شه آن فخر گرگان را چنان دید — دلش با عشق و آتش در میان دید
غلام خود بدو بخشید در حال — سخنور گشت از شادی آن لال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی — بگردید ای عجب صد رنگ حالی
شهش گفتا چه افتادت که مردی — غلام توست دستش گیر و بردی
غلام و فخر هر دو شادمانه — شدند از مجلس خسرو روانه
اگر چه مست بودی فخر و بی‌خویش — به کار آورد عقل حکمت‌اندیش
بزرگانی که پیش شاه بودند — همه از نیک و بد آگاه بودند
بدیشان گفت امشب شاه مست است — ز می نیز این غلام افتاده پست است
گر امشب این غلامم از بر شاه — برم با خانهٔ خود تا سحرگاه
چو گردد روز دیگر شاه هشیار — مگر باشد پشیمانش از این کار
وگر کرده بود از دل فراموش — دگر از غیرت آید خونش در جوش
غلامش گر بر من بوده باشد — اگر گویم بسی بیهوده باشد
به تهمت خون بریزد بی‌گناهم — به پیش سگ بیندازد به راهم
مرا گوید ندانستی تو جاهل — که نبود مست را گفتار عاقل

چرا یک شب نکردی صبر تا روز ‌‌ ‌ که تا هشیار گردد شاه پیروز
کنون او را نخواهم برد با خویش ‌ ‌ که وی مست است نیک و بد بیندیش
همه گفتند رأی تو صواب است ‌ ‌ که امشب پیش شاهش جای خواب است
به زیر تخت آن شاه معظم ‌ ‌ یکی سردابه بود از سنگ محکم
در آن سردابه تختی بود زیبا ‌ ‌ بر او نه دست جامه جمله دیبا
غلام مست را در پیش آن جمع ‌ ‌ بخوابانید آنجا با دو سه شمع
به اعزازش سه شمع آنجا برافروخت ‌ ‌ برون آمد ولی چون شمع می‌سوخت
در سردابه را آن فخر گرگان ‌ ‌ ببست القصّه در پیش بزرگان
کلید آنگه بدیشان داد و تا روز ‌ ‌ بر آن در خفت در عشق دل‌افروز
به می‌چون شاه دیگر روز بنشست ‌ ‌ در آمد فخر و خدمت را کمر بست
بزرگان در سخن لب بر گشادند ‌ ‌ کلید آنگاه پیش شه نهادند
ز کار فخر گفتندش که چون کرد ‌ ‌ که الحق احتیاط از حد برون کرد
به مستی شاه چون داد آن غلامش ‌ ‌ نگه می‌داشت حق احترامش
به شب موقوف کردش پیش ده کس ‌ ‌ که تا شاهش چه فرماید از این پس
شهش گفت این ادب از وی تمامم ‌ ‌ از آن اوست خاصه این غلامم
به غایت فخر شد زین شادمانه ‌ ‌ دلش می‌زد از آن شادی زبانه
به آخر چون در سردابه بگشاد ‌ ‌ ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد
که دید آن ماهرخ را زشت گشته ‌ ‌ ز سر تا پای او انگشت گشته
مگر در جسته بود از شمع آتش ‌ ‌ فتاده در لحاف آن پریوش
به یک ره سوخته زارش سراپای ‌ ‌ نه جامه مانده و نه تخت بر جای
ز مستی شراب و مستی خواب ‌ ‌ شده در آتش سوزنده غرقاب
چو روی دلستانش آنچنان دید ‌ ‌ جهانی آتش از دل نقد جان دید
چو در آتش فتاده بود یارش ‌ ‌ در آتش اوفتادن بود کارش
چه گویم من که چون دیوانه‌دل گشت ‌ ‌ بسی دیوانگی بر وی سجل گشت
در آن دیوانگی در دشت افتاد ‌ ‌ چو گردون روز و شب در گشت افتاد

چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت — حدیث ویس و رامین ورد خود ساخت
غم خود را بدانجا می فرو گفت — اگر چه قصّه را بر نام او گفت
به صحرا روز و شب می‌گفت و می‌گشت — میان خاک و خون می‌خفت و می‌گشت
تو کار افتادهٔ این ره نبودی — ز سرّ عاشقان آگه نبودی
چه می‌دانی که عاشق در چه کار است — که سجده‌گاه او بالای دار است

بباید کرد غسل از خون خویشت
که تا آن سجده‌گاه آرند پیشت

۵ـ حلّاج شوریده ایّام بر دار

چو ببریدند ناگه بر سردار — سَرِ دو دستِ حلاج آن‌چنان زار
بدان خونی که از دستش به پا بود — همه روی و همه ساعد بیالود
بدو گفتند ای شوریده ایام — چرا کردی به خون آلوده اندام
پس او گفت آن که سرّ عشق بشناخت — نمازش را به خون باید وضو ساخت
که گر از خون وضوی آن نسازی — بود عین نمازت نانمازی
چو مردان پای نه در کوی معشوق — مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
که هر دل کو به قیّوم است قائم — نترسد ذره‌ای از لوم لائم
بیا مردانه در کار خدا باش — کمِ اغیار گیر و یار را باش
چو گردون گرد عالم چند گردی — ز خودکامی فراتر شو به مردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد — ز خجلت بند بندت درد گیرد
بسا شیران که صاحب زور بودند — به زور عشق در چون مور بودند

تو کز موری کمی در زور و مقدار
به پیش عشق چون آیی پدیدار

۶ـ داستانی از عشق مجنون به لیلی

چو مجنون درگه لیلی بدیدی — نبودی تاب آنش می‌دویدی

شدی چون زعفران آن رنگ رویش / سنان گشتی ز سر تا پای مویش
فتادی بر همه اعضاش لرزه / چو روباهی که بیند شیر شرزه
بدو گفتند ای در انقطاعی / نبیند هیچ کس چون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری / نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
به صحرا و میان کوه گردی / نترسی از همه عالم به مردی
چو آید درگه لیلی پدیدار / شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
چنین گفت آنگهی مجنون پر غم / که آن کس کو نترسد از دو عالم
ببین بازوی شیر عشق چنداست / که چون موریش در پای او فکنده است
هر آن قوّت که نقد هر نهاد است / به پیش زور دست عشق باد است
اگر تو مرد آیی این سخن را / تو باشی همنشین آن سَر و بُن را

چو عاشق بر محک آید پدیدار
شود معشوق جاویدش خریدار

۷ـ عشق درویش

یکی زیباپسر مه‌روی بوده است / که مشک از زلف او یک موی بوده است
سر زلفش که دالی داشت در سر / نبود آن دال جز دال علی‌الشر
به رخ در آینه مه در نظر داشت / به لب با لعل دستی در کمر داشت
چو پیوسته به ابرو صید دل کرد / از آن پیوستگی او سجل کرد
دهانش بود چون جزمی ز شنگرف / شده آن جزم وقف بیست و نه حرف
در او از ضیق حرفی چون نگنجید / سزد کز بیست و نه بیرون نگنجید
زمانی ثقبه در گوشش گُهر بود / زمانی حلقه در گوشش قمر بود
یکی درویش در عشقش زبون شد / دلی بود از همه نقدش که خون شد
چو عشق گرم در آتش فکندش / ز آتش گرم شد خود بندبندش
چو آخر طاقت او طاق آمد / بَرِ آن دلبر آفاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد / که بی‌تو زیستن امکان ندارد

نخواهم بی‌تو یک دم زندگانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا جانی است و بس، دیگر تو دانی
اگر می‌بخشیم افتاده‌ام من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وگر می بُکشیم استاده‌ام من
مرا بی‌تو نه طاقت ماند و نه تاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بکن کاری که خواهی کرد بشتاب
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدو گفتا اگر هستی تو جانباز
کشم در تنگبیز امتحانت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببینم احترام و قدر جانت
چو درویش این سخن بشنود برخاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو آتش گرم شد چون دود برخاست
پسر بر اسب شد حالی سواره ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به صحرا شد ز مردم بر کناره
رَسَن در گردن درویش افکند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس آنگه اسب را در پیش افکند
بتازید اسب چون درویش دیدش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رَسَن در گردن از پس می‌دویدش
بسی در تک ز هر سویش دوانید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسی سختی به روی او رسانید
چو بسیاری دوانید آخر کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به دشتی در کشیدش جمله پرخار
شکست آن بی‌سر و بن را به صد جای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو شاخ گل هزاران خار در پای
چو شد معشوق از سرّش خبردار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هست آن عاشق بی‌دل گرفتار
ندارد هیچ شهوت، صادق است او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به سرِ عشق‌بازی لایق است او
فرود آمد ز اسب آن عالم آرای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نهادش بر کنار از مهر دل پای
به دست خویش یک‌یک خار دل‌دوز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برون می‌کرد از پایش همه روز
به دل می‌گفت با خود عاشق زار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بودی کاش این هر خار صد خار
که گر تن را جراحت بیش بودی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلم را روح و راحت بیش بودی
همی گفت این سخن در دل نهفته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز هر خارش هزاران گل شکفته
که گر این خار در پایم نبودی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کنار این پسر جایم نبودی
چو در پای تو خار از بهر یار است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گلستانی است آن هر یک نه خار است
بسی بر نام او تا کشته گردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه اعضا به خون آغشته گردی

چو نام او بود خونخوارهٔ تو
کند بر خون تو نظارهٔ تو

۸ـ چو نام دوست بنیوشی چنین شو...

مگر پوشیده چشمی بود در راه / کـه بگشـاده زبـان مـی‌گفت الله
چو نـام حـق از او بشنید نـوری / بـه پـیش او دوید از نـاصبوری
بـدو گـفتا تـو او را مـی‌چه دانی / وگـر دانـی چـرا زنـده بـمانی
بگفت این و چنان به خویشتن شد / که گفتی جان مشتاقش ز تـن شـد
در آن سوزش به صحرا رفت ناگاه / نـیستانی دروده بـود در راه
چنان بـه نیستان زد خویشتن را / که پاره پاره کرد از زخم، تـن را
به آخر از تنش از بس که خون شد / به زاری جان او با خون برون شد
نگـه کـردند او را کشـته دیدند / همه جایش به خون آغشته دیدند
ز خـون سـینهٔ آن کشـتهٔ راه / نـوشته بـر سـر هـر نـی کـه الله
چـنین بـاید سماع نـی شنودن / ز نی کشته شدن در خـون غنودن
چو نام دوست بنیوشی چـنین شـو / به یک‌یک ذره بحری آتشین شـو
تو گر در دوسـتی جـان در نـبازی / تـرا آن دوسـتی بـاشد مـجازی

اگـر در عشـق اهـل راز بـاشی
ز صـدق دوسـتی جـانباز بـاشی

۹ـ تو هم در دوستی حق چنین باش

مگـر بـوالقـاسم هـمدانـی آنگـاه / کـه از هـمدان بـرون افـتاد نـاگـاه
سـوی بـتخانه آمـد در نـظاره / سـتاده دیـد خـلقی بـر کـناره
بـر آتش دیـد دیگـی پر ز روغـن / که مـی‌جوشید چـون دریـای کـفـزن
زمـانی بـود، تـرسایی در آمـد / به خـدمت پیش آن بت در سر آمـد
بـپرسیدند از او کـای سـرفکنده / خـدا را کـیستی تـو؟ گـفت: بنده
بـدو گـفتند پس هـدیه بـنه زود / نـهاد القـصّه هـدیه رفت چـون دود
یکـی دیگـر در آمـد هـمچنان کـرد / بـدین تـرتیب ده کس را روان کـرد
بـه آخـر دیگـری در پـیش آمـد / قـوی بـی‌قوّت و بـی‌خویش آمـد

نـزار و خشک و زرد و لاغری بود   تـو گـفتی مرده‌ای بر بستری بود
بـپرسیدند کآخـر کـیستی تـو   کـه مـرده گـویا مـی‌زیستی تـو
چنین گفت او که لَختی پوستم من   خـدای خـویشتن را دوسـتم مـن
چو گفت او این سخن گفتند بنشین   خـوشی بـنشست بر کُرسی زرّین
بـیاوردند آن روغـن بـه یکبار   هـمی کـردند بـر فـرقش نگـونسار
ز دست دیگ روغـن مـرد مُـضطر   بـه پـای افکـند حـالی کـاسه سر
چو برخاست آن سیه کاسه ز ره زود   تـمامش سـوختند آن جـایگه زود
که از خاکسترش گردی که باشد   بـود درمـان هـر دردی کـه بـاشد
چو شیخ آن حال دید از دیر بگریخت   بسی با خود در آن قصّه در آویخت
به دل می‌گفت کای مشغول بازی   چـو تـرسا دوسـتی آمـد مجازی
بـرای دوسـتی جـانباز آمـد   اگـر جـان تـو اهـل راز آمـد
تو هم در دوستی حق چنین باش   وگـر نـه بـا مُخنَث همنشین باش
چـو او در دوسـتی بُت چنین است   تـرا گـر دوسـتی حـقّ یقین است
به ترک جان بگو یا ترک دین کن
چو نتوانی چنان کردن، چنین کن

مقاله هفتم

پسر گفتش که این کاری بلنداست | که داند تا علوّ عشق چنداست
به قدر مایه برتر می‌توان شد | به یک‌یک پایه بر سر می‌توان شد
چنان اوجی که دارد عشق جان‌سوز | کس آنجا کی رسد هرگز به یک روز
بدان شاخی که نرسد دستم آنجا | چرا دعوی بود پیوستم آنجا
خیال سحر نتوانم ز سر برد | مرا این کار می‌باید به سر برد

چو این می‌خواهدم دل چون کنم من
وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست | که آن با حضرت عزّت بود راست
که گر لایق نباشد آنچه خواهی | ترا آن چیز نبود جز تباهی

۱ـ هر آن چیزی که خواهی بیش داری

ز عیسی آن یکی درخواست یک روز | که نام مهتر حقم در آموز
مسیحش گفت تو این را نشایی | چه خواهی آنچه با آن برنیایی
بسی آن مرد سوگندانش بر داد | که می‌باید از این نامم خبر داد
چو نام مهترش آخر در آموخت | دلش چون شمع زان شادی برافروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان | گذر می‌کرد چون بادی شتابان
میان ره گوی پراستخوان دید | تفکر کرد و آنجا روی آن دید

که از نام مهین جوید نشانی
کند از کهترین وجه امتحانی

بدان نام از خدای خویش درخواست
که تا زنده کند آن استخوان راست

چو گفت آن نام حالی استخوان زود
به هم پیوست و پیدا کرد جان زود

بزد یک پنجه و آن مرد را کشت
شکست از پنجهٔ او مرد را پشت

بخورد آنگه به زاری آن زمانش
میان ره رها کرد استخوانش

همان گو کاستخوانِ شیر نَر بود
شد آنگه ز استخوان مرد پر زود

چو بشنید این سخن عیسی برآشفت
زبان بگشاد و با یاران چنین گفت

گر آنچ آن را کسی نبود سزاوار
ز حق خواهد، نباشد حق روا دار

ز حق نتوان همه چیز نکو خواست
که جز بر قدر خود نتوان از او خواست

تو گر شایستگی با خویش داری
هر آن چیزی که خواهی پیش داری

چو گر کار تو زاری ور دعای است
ولیکن کار او محض عطای است

چه علت در میان آری پدیدار
که خود بخشد اگر باشد سزاوار

۲ـ داستان نمرود و پشّه

مگر نمرود را چون هشتصد سال
برآمد تیره شد حالی بر او حال

اگر چه از تکبّر پیل‌تن بود
ولی یک پشّه او را راهزن بود

یقینش شد که چون انکار کرده است
خدا این پشه را اَغیار کرده است

به ابراهیم گفتا آشکار است
که اکنون گنج من بیش از هزار است

همه پر زرّ سرخ است و جواهر
به تو بخشم دعایی گوی آخر

که تا از فضل و رحمت حق تعالی
دهد از نور ایمانم کمالی

خلیل آنجا نهادش روی بر خاک
زبان بگشاد کای دارندهٔ پاک

ز دل برگیر قفل این بی‌خبر را
بجنبان سلسه، بگشای در را

به ایمان تازه گردان جان مستش
به فضل خود ممیران بت‌پرستش

خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر
تو فارغ شو از او و رنج کم بر

که ما را نیست ایمان بهایی / که هست این جوهر ایمان عطایی
که چون خواهیم و فرمانی در آید / ز ترسایی سلمانی بر آید
بزرگانی که استغناش دیدند / نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
چو کور از نقطهٔ اسرار بودند / همه سرگشته چون پرگار بودند
چو کس را از دَمِ آخر خبر نیست
از آن دم حِصّه جز خوف و خطر نیست

۳ـ گریهٔ بایزید

یکی ترسا میان بسته به زنّار / به پیش بایزید آمد ز بازار
مسلمان گشت و کرد از شک کناره / پس آنگه کرد آن زنّار پاره
چو ببرید آن مسلمان گشته زنّار / بسی بگریست شیخ آن جایگه زار
یکی گفتش که شیخا چون فتادی / به گریه زان که هست این جای شادی
چنین گفت او که بر من گریه افتاد / که چون باشد روا کز بعد هفتاد
گشاید بند زنّار از میانش / به یک دم سود گرداندن زیانش
گر این زنّار بندد بر میانم / چه سازم؟ چون کنم؟ گریان از آنم
اگر زنّار بگسستن خطا نیست / چرا زنّار بر بستن روا نیست
هزاران زهره و دل آب و خون است / که تا بیرون شود این کار چون است
گر اینجا هیچ قدری داشتی جان / نبودی موت انسان قتل حیوان
اگر سر تا به گردون بر فرازی / وگر خود را وطن در چاه سازی
وگر سر بشکنی ور سر کشی باز / نه انجامت بگردد زان نه آغاز
ترا گر بی سری ور سرفرازی
به یک نرخ آیدم در بی‌نیازی

۴ـ سروش هاتف

یکی دیوانه‌ای گریان و دلسوز / شبی در پیش کعبه بود تا روز

خوشی می‌گفت اگر نگشاییم در
به جای حلقه بر در می‌زنم سر

که تا آخر سرم بشکسته گردد
دلم زین سوز دایم رسته گردد

یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه
که پربت بود این کعبه دو سه راه

شکسته گشت آن بت‌ها درونش
شکسته گیر یک بت از برونش

اگر می‌بشکنی سر از برون تو
بتی باشد که کردی سرنگون تو

در این راه از چنین سر کم نیاید
که دریاییش یک شبنم نیاید

بزرگی چون شنید آواز هاتف
بر آن اسرار شد دزدیده واقف

به خاک افتاد و چشمش خون روان کرد
بسی جان از چنین غم خون توان کرد

که با او هیچ نتوانیم کوشید
بسی باید به صد زاری خروشید

۵ـ حکایت ایوب

چنین نقل است که ایّوب پیمبر
که عمری در بلایی بود مضطر

هم از گرگان دنیا رنج دیده
هم از کرمان بسی سختی کشیده

در آمد جبرئیل و گفت ای پاک
چه می‌باشی بنال از جان غمناک

که گر باشد ترا هر دم هلاکی
از آن حق را نباشد هیچ باکی

اگر عمری صبوری پیش آری
نه کز حق این صبوری بیش داری

چنان تقدیر گردان است پرگار
ز وی کس نیست یک نقطه خبردار

نه دل از دل خبر دارد نه جان هم
ولی کاری روان بی‌این و آن هم

۶ـ نمی‌دانم دلم عاشق چرا شد؟

چنین گفته است آن شمع دل‌افروز
همه دان یوسف همدان یکی روز

که یوسف را چنین گفتند احرار
که ای کرده زلیخا را دل‌افگار

زنی را عاجز و بی‌یار مانده
ز بی‌تیماریت بیمار مانده

ببردی دل از او در زندگانی　　اگر بازش دهی دل می‌توانی
چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز　　نبردم من دل آن پیر عاجز
نه از دل بردن او هستم آگاه　　نه هم جستم به قصد دلبری راه
مرا نه با دل او کار بوده است　　نه در من هرگز این پندار بوده است
مرا گویی که اکنون بیست سال است　　که دل گم کرده‌ام این خود محال است
کسی کو از دل خود نیست آگاه　　چگونه در دل دیگر کند راه
عزیزی از زلیخا کرد درخواست　　که چون یوسف ببردت دل بگو راست
که گر این دل تو داری می‌کنی ناز　　اگر می‌خواهی از یوسف دلت باز
زلیخا خورد سوگند قوی دست　　که گر موییم از دل آگهی هست
نمی‌دانم دلم عاشق چرا شد　　وگر عاشق شد او باری کجا شد
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد　　زلیخا نیز این دل هم ندارد
چو نه این یک نه آن بر کار بوده است　　نه این دلبر نه آن دلدار بوده است
کنون این دل کجا شد در میانه　　چه گویم زین طلسمو زین بهانه
زهی چوگان که گویی را چنان کرد　　که از مشرق سوی مغرب روان کرد
پس آنگه گفت هان ای گوی چالاک　　بهش رو تا نیفتی در گوی خاک
که گر تو کژ روی ای گوی در راه　　بمانی تا ابد در آتش و چاه
چو سیر گوی بی‌چوگان نباشد　　گناه از گوی سرگردان نباشد
اگر چه آن گنه نه کردن توست
ولیکن آن گنه در گردن توست

۷ـ دلم خون گشت...

بزرگی گفت ازل همچون کمان است　　هزاران تیر هر دم زو روان است
ز دیگر سو اَبَد آماج گاه است　　نه زین سوی و نه زان امکان راه است
همی هر تیر کآید از کمان راست　　عنایت بود تیرانداز را خواست
ولی هر تیر کآید کوژ از راه　　همی بر تیر نفرین باد آنگاه

از ایـن حـالی عـجب‌تر مـی‌ندانـم
دلم خـون گشت دیگـر مـی‌ندانـم

۸ـ حکایت ابوبکر سفاله

چـنین گـفته است بـوبکر سـفاله — کـه بـا آب است پیوستم حـواله
هـمی گـویند در آبـم نشـانده — کـه هـرگز تـر مشـو ای بـازمانده
کـه گـرچـه غـرقه‌ای امـا چنـانی — کـه گـر تـر گـردی از تـردامـنانی
مشـو تـر گـرچـه در آبـی هـمیشه — در این معرض چه سنجد شیر بیشه
که داند تـا در ایـن انـدوه مـردان — چگـــونه زار در خـــونند گـــردان

اگـــر ایــن درد بــودی حــاصل تــو
جــهانی خــون گــرفتی از دل تــو

۹ـ محمود غزنوی و دیوانه

در آن ویرانه شد محمود یک روز — یکـی دیـوانـه‌ای را دیـد در سـوز
کـلاهی از نـمد بـر سـر نـهاده — بـد و نـیک جـهان بـر دَر نـهاده
بَـر او چــون فـرود آمـد زمـانی — تــو گــفتی داشـت انـدوه جـهانی
نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد — نه از اندوه خود یک دم گـذر کـرد
شـهش گـفتا کـه چـه انـدوه داری — که گویی بر دلت صـد کـوه داری
زبـان بگشـاد مـرد از پـردهٔ راز — که ای پـرورده در صـد پـردهٔ نـاز
گرت هم زین نمد بـودی کـلاهی — تـرا بـودی بـدین انـدوه راهـی
ولیکــن در مــیان پــادشایی — چـه دانـی سـختی درد جـدایـی
که مومی با عسل خفته به صد ناز — نـه از آتش خـبر دارد نـه از گـاز
ولی هر گه که از وی شمع سـازند — ز سـوزش روشـنی جـمع سـازند
چـو اشک و آتش آیـد افسـر او — بـدانـد آنـچه آیـد بـر سـر او
تو هم این دم نه‌ای از خویش آگاه — ولی آن دَم کـه بـرگیرندت از راه

به هر یک‌یک نفس روشن بدانی
کـه مـرده بـوده‌ای در زنـدگانی

۱۰ـ اگر آدم گندم نخوردی...

درخـــتی سبز را ببرید مـردی / بـر او بگـذشت نـاگـه اهـل دردی
چنین گفت او که این شاخ برومند / که ببریدند از او این لحظه پیوند
از آن تـر است و تـازه بـر سـر راه / که این دم زین بریدن نیست آگـاه
هـــنوزش نـیست آگـاهی ز آزار / شـود یک هـفتهٔ دیگـر خبر دار
ز حـال خـود خبر نـه ایـن زمـانت / ولی چون بـر لب آیـد مـرغ جـانت
بـه دام از دانـه بینی مـرغ جـان را / کـه ایـن دانـه دهـد مـرغ جنان را
چـو آدم مـرغِ جـان را داد دانـه / بـیفتاد از بـهشتِ جـاودانـه
ولی آدم اگـــر گـــندم نـخوردی / همی مـردم بجز مـردم نـخوردی
زتـو گـر مـرغ و حیوان مـی‌گریزند
چو زیشان می‌خوری زان می‌گریزند

۱۱ـ سؤال حسن بصری از رابعه

حســن از بـصره روزی رفت بیرون / بـه پـیش رابـعه آمـد بـه هـامون
بسـی بـز کـوهی و نـخچیر و آهـو / به گـردش صـف زده بـودند هـر سـو
حســن را چـون ز راه دور دیـدند / ز پــیش رابــعه یکســر رمـیدند
حسن چون دید آن، در وی اثـر کـرد / زمـانی غـیرتش زیـر و زبـر کـرد
بـه صـدق از رابـعه پـرسید آنگـاه / کــه از بـهر چـه حیوانـات ایـن راه
ز تـــو نگـریختند از مـن رمـیدند / مگـر بـا خـود مرا نـااهـل دیـدند
از او پس رابـــعه پـــرسید رازی / که چه خوردی تـو؟ گـفتا پـی پیازی
در ایـن سـاعت مـرا ای پـاک خـاطر / پـیازی بـود و انـدک پـیه حـاضر
بـه خـون دل یکـی پیه آبـه کـردم / در آن دم کـامدم بـیرون بـخوردم

چو از وی رابعه بشنید این راز
بر آورد ای عجب مردانه آواز
که خورده پیه این مشت پریشان
چگونه از تو نگریزند ایشان
اگر کم خوردنی باشد چو مورت
بود کم خوردن کرمان گورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت
مسلّم مانی از کرمان تابوت
چو کرمانت برای بندبند است
به یک خرما از این کرمان بسند است
چنین تو پشت‌گرم از آب و نانی
شکم پر کرده‌ای در پهلوانی
نه‌ای بی‌مبرز و بی‌مطبخ ای مرد
دلت نگرفت از این دو دوزخ ای مرد
ز یک دوزخ به دیگر دوزخ آیی
که از مبرز روی در مطبخ آیی
چو نشکیبی دمی از لوت و از لات
به سودا چند پیمایی خیالات
ترا گفتند جان را ده طهارت
تو تن را می‌کنی دایم عمارت
به باطن حرمتت باید همیشه
که جز خدمت به ظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن
چو خوردی لقمه‌ای بنشین و تن زن

۱۲ـ نگهدار زبان باش

به موسی گفت حق کای مرد اسرار
چو تنها می‌نشینی دل نگهدار
وگر با خلق باشی مهربان باش
در آن ساعت نگهدار زبان باش
وگر در ره روی سر پیش می‌دار
نظر در پیش پای خویش می‌دار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت
نگه می‌دار آنجا نیز حلقت
چو تو بس ناتمام و ناتمامی
میان در بسته از بهر طعامی
چنان کان طفل حیران می در آید
به رزقش شیر پستان می‌فزاید
همی کان طفل راتقدیر کردند
به رزقش در دو پستان شیر کردند
چو با تو رزق دایم هم بر افتاد
چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همه سوداست ای سودایی آخر
همه سودا چه می‌پیمایی آخر؟
اگر تو عاقلی سودا بینداز
تو امروزی غم فردا بینداز

۱۳ـ مخور غم چون جهان بی‌غمگسار است

یکـــی دیـــوانـــه در بـغداد بـودی / کـــه نـه یک حـرف گـفتی نـه شـنودی
بـــدو گـــفتند ای مـــجنون عـاجز / چـرا حـرفی نـمی‌گویی تـو هـرگز
چنین گفت او کـه حـرفی بـا کـه گـویم / چـو مـردم نـیست پـاسخ از کـه جـویم
بـــدو گـــفتند خـلقی کـاین زمـانند / نـــمی‌بینی کـــه جـمله مـردمانند
چنین گـفت او نـه‌انـد، ایـن قـوم مـردم / کـــه مـــردم آن بـود کـو از تـعظّم
غـــم دی و غـــم فـــرداش نَـبوَد / ز کـــار بـــیهده ســـوداش نَـبوَد
غـــم درویـشـــی و روزیش نـــبود / بـــجز یک غـــم شـبانروزیش نـبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست / یقین است این که می‌گویم شکی نیست
گـرت امـروز از فـردا غـمی هست / بـه نـقد امروز عـمرت دادی از دست
مخور غم چون جـهان‌بی‌غمگسار است / وگر غـم مـی‌خوری هر دم هـزار است
خوشی در نـاخوشی بـودن کـمال است / که نقد دل‌خوشی جستن محال است
در ایـن مـنزل کـه طـوفان غـرور است / کـه را یک لحـظه امکـان سرور است
چـو خـواهـد بـود آخـر زیـن بتر نـیز / که صـد غـم هـست و مـی‌آید دگـر نـیز
از آن شادی که غم زایـد چـه خـواهـی / وجودی کز عـدم زایـد چـه خـواهـی؟
تـــرا شـادی بـدو بـاید، دگـر نـه / غـــم بـی‌دولتی مـی‌خور، دگـر نـه
بـــدو گـــر شـاد مـی‌باشی زمـانی / تـــو داری نـــقد شـــادی جـهانی
وگـــر نـامش بگـــویی یک زمـــان تـــو
هـــمه نـــامی بـــرانـــدی بـــر زبـان تـــو

۱۴ـ سؤال از مجنون اَندوهگین

یکـــی پـرسید از مـجنون غـمگین / که از لیلی چه می‌گویی تـو مسکـین
به خاک افتاد مجنون سرنگونسار / بـــدو گـــفتا بگـــو لیـــلی دگـــر بـار
تو از من چـند مـعنی جـوی بـاشی / تـــرا ایـن بس کـه لیلی‌گوی بـاشی

بسی گر دُرّ معنی سُفته آید		چنان نبود که لیلی گفته آید
چو نام و نعتِ لیلی باز گفتی		جهانی در جهانی راز گفتی
چو دایم نام لیلی می‌توان گفت		ز غیری کفرم آید یک زمان گفت
کسی گر نام لیلی کردی آغاز		بر مجنون همی عاقل شدی باز
وگر جز نام لیلی یاد کردی		شدی دیوانه و فریاد کردی
اگر گم بودن خود یاد داری		روا باشد که از وی یاد آری

ولی تا از خودی سدّیت پیش است
اگر یادش کنی آن یاد خویش است

۱۵ـ داستان مؤذّن سپاهان

خوش آوازی ز خیل نیکخواهان		مؤذن بود در شهر سپاهان
در آن شهر از بزرگی گنبدی بود		که سر بر گنبد گردنده می‌سود
بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز		نماز فرض را می‌داد آواز
یکی دیوانه‌ای می‌رفت در راه		یکی پرسید از او کای مرد آگاه
چه می‌گوید بر این گنبد مؤذن		جوابش داد آن مجنون محسن
که این جوز است از سر تا قدم پوست		که می‌افشاند او بر گنبد ای دوست
چو او از صدق معنی می‌نجنبد		یقین می‌دان که چون جوز است و گنبد
تو همچون جوز از غفلت که داری		نود نه نام بر حق می‌شماری
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست		ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
ترا پس زین شمردن چیست مقصود		که چه عابد شماری تو چه معبود
چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران		تو هم مشمر بر او چون صرفه کاران
چو نام خویشتن حق بی‌نشان کرد		چگونه یاد او هرگز توان کرد

چو نتوانی ز کُنه او نفس زد
نمی‌باید نفس از هیچ کس زد

۱۶ـ عاشق مشتاق

چنین گفته است شیخ مهنه یک روز   که رفتم پیش پیر عالم‌افروز
خموشش یافتم دایم به غایت   فرو رفته به بحری بی‌نهایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر   که دل را تقویت باشد ز تقریر
زمانی سر فرو برد از سر حال   پس آنگه گفت ای پرسندهٔ قال
بجز حق هیچ دانی زان چه جویم   گرانی گفت نکنم زان چه گویم
ولی آن چیز کان حق‌الیقین است   به نتوان گفت خاموشیم زین است
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست   چو نتوان یافت این فریاد از چیست
نه یاد اوست کار هر زبانی   نه خامش می‌توان بودن زمانی
چنین کاری عجب در راه زان بود   که معشوقی به غایت دلستان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست   که معشوقی کند گه نیست گه هست
میان عاشق و معشوق حالی است   که گفتن شرح آن لایق به ما نیست
اگر تو در فصیحی لال گردی   سزد گر گرد شرح حال گردی
چو معشوق از نکویی آن چنان بود   که خورشید زمین و آسمان بود
چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق   بلاشک عاشقی بایست مشتاق
که چون معشوق آید در کرشمه   کند چشم همه عشاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی   به معشوقی خود لایق نبودی
نباید عاشقی بسته ز معشوق   که جز عاشق نداند قدر معشوق
جمال آن چنان در روز بازار   ز سوز عاشقان آید پدیدار
چو معشوق است عاشق‌آور خویش   چو خود عاشق نبیند در خور خویش
اگر معشوق خواهد شد به عیّوق   نبینی هیچ عاشق غیر معشوق
چو معشوق است خود را عاشق‌انگیز   بجز معشوق نبود عاشقی نیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز   وگر گم گردد از هر دو جهان نیز

اگر او نیست ور هست است او را
دل معشوق در دست است او را

۱۷ـ سؤال و جواب محمود و ایاز

سحرگاهی مگر محمود عادل / ایاز خاص را گفت ای نکودل
مرا امروز آهنگ شکاری است / اگر تو هم بیایی نیک کاری است
غلامش گفت بس من یک شکارم / که من اینجا شکاری کرده دارم
شهش گفت این همه چابک سواری / به چه بگرفته‌ای اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم / شکاری حاصل آمد از کمندم
شهش گفتا شکار تو کدام است؟ / جوابش داد کو، محمود نام است
شهش گفتا کمند خویش بنمای / سر زلف دراز افکند بر پای
کمندم گفت زلف بی‌قرار است / شه عالم کمندم را شکار است
اثر کرد این سخن در جان محمود / فرو افکند سر می‌سوخت چون عود
گهی چون مار می‌پیچید بر خویش / گهش می‌زد چو کژدم آن سخن نیش
یکی را گفت تا سرو بلندش / ز سر تا پای آرد در کمندش
چو گویی آن سمن‌بر را فرو بست / ولی پنهان به صد جان دل در او بست
بدو گفت ای ایاز اینم تمام است / شکاری در کمند از ما کدام است
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه / اگر جاویدم اندازی فرو چاه
وگر از من بریزی خون به زاری / تو خواهی بود جاویدم شکاری
شهش گفتا تویی افتاده در دام / مرا از چه شکاری می‌نهی نام
غلامش گفت تن فرع است و دل اصل / تمام است از دل پاک توام وصل
اگر یک دم تنم در دامت افتاد / دلت در دام من مادامت افتاد
اگر زلفم ببرّی یا بسوزی / دل خویشت نخواهد بود روزی
یقین می‌دان که زاغ زلفم اکنون / نخواهد خورد الاّ از دلت خون
اگر خاکی شود بیچارهٔ تو / بود آن خاک هم خونخوارهٔ تو
اگر معدوم و گر موجود باشم / همی خونخوارهٔ محمود باشم
چو پیوسته دلت باشد شکارم / شکار خویش دایم کرده دارم

اگـر در شیوهٔ خـویشت کـمال است
دل از دستم بـرون کـردن مـحال است

وگـر بکشـی مـرا دانـم کـه نـاچار
چگـونه خـود کشـی در مـاتمم زار

اگـر مـن هستم وگـر نـه در ایـن راه
مـنم دلبـر مـنم سـرور منم شـاه

ولیکـن گـر گـدا ور خسـروم مـن
به هـر نـوعی کـه هستم از تـوام مـن

مقاله هشتم

پسر گفتش بگو تا جادویی چیست / که نتوانم دمی بی‌شوق آن زیست
چو سِحرم این‌چنین محبوب آمد / چرا نزدیک تو معیوب آمد
مرا از سرّ سِحر آگاه گردان
پس آنگه با خودم همراه گردان

جواب پدر

پدر گنج سخن را کرد در باز / پسر را گفت کای جویندهٔ راز

داستانی از ابلیس ملعون

حکیم ترمذی کرد این حکایت / ز حال آدم و حوّا روایت
که بعد از توبه چون با هم رسیدند / ز فردوس آمده کنجی گزیدند
مگر آدم به کاری رفت بیرون / بر حوّا رسید ابلیس ملعون
یکی بچّه بُدش خَنّاس نام او / به حوّا دادش و برداشت گام او
چو آدم آمد و آن بچه را دید / ز حوّا خشمگین شد زو بپرسید
که او را از چه پذرفتی ز ابلیس / دگر باره شده مغرور تلبیس
بکشت آن بچّه را و پاره کردش / به صحرا بردش و آواره کردش
چو آدم شد دگر بار آمد ابلیس / بخواند آن بچهٔ خود را به تلبیس
در آمد بچهٔ او پاره پاره / به هم پیوست تا گشت آشکاره
چو زنده گشت زاری کرد بسیار / که تا حوّا پذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا   بدید آن بچّهٔ او را همانجا
برنجانید حوّا را دگر بار   که خواهی سوختن ما را دگر بار
بکشت آن بچه را وآتش برافروخت   و زان پس بر سر آن آتشش سوخت
همه خاکستر او داد بر باد   برفت اَلقصّه از حوّا به فریاد
دگر بار آمد ابلیس سیه‌روی   بخواند آن بچهٔ خود را ز هر سوی
در آمد جملهٔ خاکستر از راه   به هم پیوست و شد آن بچّه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش   که بپذیر و مده دیگر به بادش
که نتوانم به دادن سر به راهش   چو باز آیم برم زین جایگاهش
بگفت این و برفت و آدم آمد   ز خنّاسش دگر باره غم آمد
ملامت کرد حوّا را ز سر باز   که از سر در شدی با دیو دمساز
نمی‌دانم که شیطان ستمکار   چه می‌سازد برای ما دگر بار
بگفت این و بکشت آن بچه را باز   پس آنگه قلیه‌ای زان کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوّا به هم خوش   وز آنجا شد به کاری دل پر آتش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز   بخواند آن بچهٔ خود را به آواز
چو واقف گشت خنّاس از خطابش   بداد از سینهٔ حوّا جوابش
چو آوازش شنید ابلیس مکّار   مرا گفتا میسر شد همه کار
مرا مقصود آن بوده است مادام   که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را با درون او فکندم   شود فرزند آدم مستمندم
گهی در سینهٔ مردم ز خنّاس   نهم صد دام رسوایی ز وسواس
گهی صد گونه شهوت در درونش   برانگیزم شوم در رگ چو خونش
گهی از بهر طاعت خوانمش خاص   وز آن طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جادویی آرم دگرگون   که مردم را بَرَم از راه بیرون
چو شیطان در درونت رخت بنهاد   به سلطانی نشست و تخت بنهاد
ترا در جادویی همّت قوی کرد   که تا جانت هوای جادویی کرد
اگر شیطان چنین رهزن نبودی   چنین سلطان مرد و زن نبودی

درافکنده است خلقی را به غم در / همه گیتی برآورده به هم بر
به هر کنجی دلی در خواب کرده / به هر جایی گلی در آب کرده
ترا ره می‌زند وز درد این کار / چو ابرت چشم از آن گشته است خونبار
گر آدم را که در یک دانه نگریست / به سیصد سال می‌بایست بگریست
ببین ابلیس را در لعن و در رشک
ز دیده چند باید ریختن اشک

داستانی از ابلیس

به راه بادیه گفت آن یگانه / دو جوی آب سیه دیدم روانه
شدم در پی روان تا آن چه آب است / که چندانیش در رفتن شتاب است
به آخر چون بر سنگی رسیدم / به خاک ابلیس را افتاده دیدم
دو چشمش همچو ابر خون‌فشان بود / ز هر چشمیش جویی خون روان بود
چو باران می‌گریست و زار می‌گفت / پیاپی این سخن هموار می‌گفت
که این قصه نه زان روی چو ماه است / ولی زان که گلیم من سیاه است
نمی‌خواهند طاعت کردن من / کنند آنگه گنه در گردن من
چنین کاری که را افتاد هرگز
ندارد مثل این کس یاد هرگز

برو اوّل چو مردان مرد ره شو

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست / که خود با ابن‌یامین دل کند راست
به دل با او یکی گردد به اخلاص / به تنهایی کند هم خلوتش خاص
نهادش از پی آن صاع دربار / به دزدی کرد منسوبش زهی کار
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق / همین رفته است با ابلیس از حق
براندش از در و وز بهر این راز / به لعنت کردش از آفاق ممتاز
از آن از قهر خویشش جامه پوشید / که در قهرش ز چشم عامه پوشید

بر این درگاه استاده است پیوست گرفته حربه‌ای از قهر بر دست
نخستین تاأعوذی زو نخواهی قدم نتوان نهادن در الهی
بدین در روز و شب زان است پیوست که تا تردامنان را می‌زند دست
مَحک نقد مردان در کف اوست ز مشرق تا به مغرب در صف اوست
کسی کانجا برد نقد نه بهره خورد در حال از ابلیس دهره
چنین گوید به صاحب نقد ابلیس که ای از من ربوده گوی تلبیس
خداوندم هزاران ساله طاعت به رویم باز زد در نیم ساعت
تو زین یک ذرّهٔ طاعت شدی گرم بر حق می‌بری و نیستت شرم
اگر لعنت کنندم هر دو عالم نگردد عشق جانم ذرّه‌ای کم
اگر خوانند ترا یک تن به لعنت به یک ساعت فرو ریزی ز محنت
برو اول چو مردان مرد ره شو پس آنگه جان‌فشان در پیش شه شو
چرا در چشم تو خرد است ابلیس که رهزن شد بزرگان را به تلبیس
یقین می‌دان که میرانی که هستند که صد تن را چو تو گردن شکستند
اگر چه بر سر تو پادشااند ولی در خیل شیطان یک گدااند
گدای دیو چون شاه تو باشد مسلمانی کجا راه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز ز ابلیس لعین مردی در آموز
چو در میدان دعوی مرد آمد
همه چیزش ز حق در خورد آمد

۴ـ سلطان محمود و ایاز

نشسته بود ایاز و شاه پیروز ایازش پای می‌مالید تا روز
به خدمت هر دم افزون بود رایش که می‌مالید و می‌بوسید پایش
ایاز سیمبَر را گفت محمود تو را زین پای بوسیدن چه مقصود؟
ز هفت اعضا چرا بر پا دهی بوس دگر اعضا رها کرده به افسوس
چو قدر روی می‌بینی که چون است چرا میلت به پای سرنگون است

ایازش گفت این کاری عجیب است — که خلقی را ز روی تو نصیب است
که می‌بینند رویت جمله چون ماه — نمی‌یابد به پای تو کسی راه
چو اینجا نیست غیری این به اخلاص — بسی نزدیک‌تر این بایدم خاص
همین افتاده بد ابلیس را نیز — که قهر حق طلب کرد از همه چیز
بسی می‌دید لطفش را خریدار — ولی او بود قهرش را طلب‌کار
چو تنها قهر حق را طالب آمد — به مردی بر بسی کس غالب آمد
چو در وجه حقیقی متهم شد — کمر بر بست و حالی با قدم شد
چو لعنت خدمت درگاه او بود — چو زان درگاه بود او را نکو بود
بدان لعنت حریف مرد و زن شد — بسی خلق جهان را راهزن شد
از آن لعنت گرش قوت نبودی — کجا با خلق این قوت نمودی
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست — به جان بگزید و عمر جاودان خواست
که تا خلعت چو بستانند بازش — بدان نازش بود عمری درازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار — که او شد طوق لعنت را خریدار

ز حق آن لعنتش پر برگ آمد
اگر چه دیگران را مرگ آمد

۵ـ باران و صحرانشنیان

یکی صاحب جمال دلستان بود — که از رویش عرق بر بوستان بود
بهاری بود در صحرا بمانده — به زیر خیمه‌ای تنها بمانده
از او خیمه سپهری مُعتبر بود — که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
جوانی را نظر ناگه برافتاد — ز عشق او دلش از ره برافتاد
چنان در عشق محکم گشت بندش — که پندِ کس نیامد سودمندش
نکردی صبر یک دم از جمالش — ولی بویی نبردی از وصالش
مگر بود اتفَاق غمگساران — که روزی اوفتاد آغاز باران
همه صحرانشینان می‌دویدند — به زیر خیمه سَر در می‌کشیدند

قضا را عاشق و معشوق دلبر / در آن یک خیمه افتادند همبر
چو از اندازه باران بیشتر شد / همی هر کس به زیر جامه دَر شد
به زیر خیمه‌ای آن هر دو دلخواه / درون جامه‌ای رفتند آنگاه
به چشم از یکدگر جان می‌ربودند / به لب با یکدگر جان می‌فزودند
دعا می‌کرد هر شوریده جانی / که کم کن ای خدا باران زمانی
ولی می‌گفت عاشق کای الهی / زیادت کن نه کم چندان که خواهی
ز دیری گاه من بر خشک ماندم / از آن کشتی همه بر خشک راندم
کنون کز ابر طوفانی روان است / اگر کشتی برانم وقت آن است
بسی بوده است قحط غمگساران / که تری نیست این ساعت ز باران
اگر می‌بارد این تا روز محشر / قیامت گردد از شادی میسّر
خدایا نقد گردان این سعادت / که گردد هر زمان باران زیادت
چو حق ابلیس را ملعون همی خواست / همان چیز او ز حق افزون همی خواست
چو حق بی‌واسطه با او سخن گفت / برای آن همه از خویشتن گفت
چو امر سجده آمد آن لعین را / بخوابانید چشم راه‌بین را
بدو گفتند اُسجد قال لا غیر / بدو خواندند اخسؤ قال لا ضیر
اگر چه لعنتی از پی در آرم / به پیش غیر او کی سر در آرم

به غیری گر مرا بودی نگاهی
نبودی حکمم از مه تا به ماهی

۶ـ داستان محمود هنگام نزع

در آن ساعت که محمود جهاندار / برون می‌رفت از دنیای غدار
ایاز سیمبر را کرد درخواست / که با او می‌بگویم یک سخن راست
بدو گفتند یک دم عمر باز است / سخن گفتن هنوزت با ایاز است
چنین گفت او که گر نبود کنارش / مرا دایم لحد با من چه کارش
اگر از وی دل‌افروزیم باید / برای این‌چنین روزیم باید

هر آن عشقی که نه جاوید باشد   بود یک ذره گر خورشید باشد

چو عشق اوست عشق بی‌قیاسم   برای آن جهان باید ایاسم

بخواند آخر ایاز سیم‌تن را   نهان در گوش او گفت این سخن را

که ای همدم به حق عهد معبود   که چون تابوت گردد مهد محمود

به پیش کس کمر هرگز نبندی   که نپسندم من این گر تو پسندی

زبان بگشاد ایاز و گفت آری   اگر من بودمی مردار خواری

نبودی همچو محمودی شکارم   مگر پنداشتی مردار خوارم

چو محمودی به مویی می‌توان بست   نیارم پیش غیر او میان بست

ایاز خاص تا موجود باشد   مدامش عاقبت محمود باشد

در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس   زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس

که لعنت خوش‌تر آید از تو صد بار   که سر پیچیدن از تو سوی اغیار

به زخمی گر سگی از در شود دور   بود از استخوان پیوسته مهجور

چه می‌گویم که چون لعنت شنید او   از آن لعنت همه گوینده دید او

کسی صافی هزاران سال خورده   نه اندک، جام مالامال خورده

به یک دُردی که در آخر کند نوش   کجا آن صاف‌ها گردد فراموش

اگر چه دُردی لعنت چشید او   در آن، دردی بجز ساقی ندید او

چو در صافی هزاران سال آن دید   کجا در درد غیر او توان دید

از آن درگه چو لعنت قسم او بود   وزان حضرت چو ملعون اسم او بود

ندید او آن که زشت است این و نیکوست   ولی این دید کان از درگه اوست

چو لعنت بود تشریفش ز درگاه
به جان پذرفت و شد افسانه کوتاه

۷ـ داستان دزدی که دستش را بریدند

بِبُرّیدند دزدی را مگر دست   نزد دم دست خود بگرفت و برجست

بدو گفتند ای محنت رسیده   چه خواهی کرد این دست بریده؟

چنین گفت او که نام دوستی خاص		بر آنجا کرده بودم نقش زِ اخلاص
کنون تا زنده‌ام اینم تمام است		که بی‌این زندگی بر من حرام است
ز دستم گر چه قسمم جز الم نیست		چو بر دستْ است نامِ دوست، غم نیست
چو ابلیس لعین اسراردان بود		اگر سجده نمی‌کرد او از آن بود
ز خلق و خود دریغش آمد آن راز		نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز
که تا هم او و هم خلق جهان هم		نبینند آن در و آن آستان هم
که تا نوری از آن در پردهٔ عز
نگردد از نظر آلوده هرگز

۸ـ داستانی از ماه

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه		که تو چه دوست‌تر داری در این راه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید		بگیرد تا بود در پرده جاوید
همیشه روی خواهم زیر میغش
که هم از چشم خود دارم دریغش

حکایت مجنون

رفیقی گفت با مجنون گمراه		که لیلی مُرد، گفت: الحمدالله
چنین گفت که‌ای شوریده دین تو		چو می‌سوزی، چرا گویی، چنین تو
چنین گفت او، چو من بهره از این ماه
ندیدم، تا نبیند هیچ بدخواه

۱۰ـ سؤال از ابلیس

کسی پرسید از ابلیس کای شوم		چو ملعونی خویشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی		چو گنجی در دلش پنهان نهادی

چنین گفت او که لعنت تیر شاه است
ولی اول نـــظر بــر جــایگاه است

نـــــظر بـــاید در اول بــر نشــانه
کــه تــا تیر از کمان گــردد روانــه

تو این ساعت از آن تـیری خـبر دار
نـــظر گــر چشـم داری بـر نـظر دار

۱۱ـآرزوی ایاز

بـزرگانی کـه سـر بـر چـرخ سـودند
هــمه در خــدمت مــحمود بـودند

شــه عـــالم بـدیشان کــرد رویـی
کـه در خـواهـید هـر کس آرزویـی

ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه
بسـی در خـواسـتند آن روز از شـاه

چو نوبت با ایـاز آمـد کسـی گـفت
که‌ای در حسن طاق و بـاهنر جـفت

چه خواهی آرزو گـفتا کـه یک چـیز
جز آن یک می نخواهم من دگر چیز

مــن آن خـواهـم هـمیشه در زمـانه
کــــه تــیر شــاه را بــاشم نشــانه

اگــر ایــن آرزو دستم دهـد هـیچ
مــــرا هـــرگز نــماند ذره‌ای پــیچ

بــدو گـفتند ای مـحروم مـانده
ز جـهل از عــقل نـامعلوم مـانده

تو پشت پـای خـواهـی زد خـرد را
که می‌خواهـی نشانه شـاه خـود را

تــن خـود را چـرا خـواهـی نشـانه
کـــاَسیرِ تـیر گــردی جـاودانــه

زبــان بگشــاد ایـاز و گـفت آنگـاه
شما زین سـرّ نـه‌اید ای قـوم آگـاه

مــرا گــر عـــالمی بـر احـترام است
نشــانه تـیر شـه بـودن تـمام است

کــه اول بـر نشــانه چـند ره شـاه
نــظر مـــی‌افکـند پس تـیر آنگـاه

چــو اول آن نــظر در کــار آیـد
در آخــر زخـم کـی دشـوار آیـد

شـــما آن زخــم مــی‌بینید در راه
ولی مــن آن نــظر می‌بینم از شـاه

چــو بــاشد ده نـظر از پیش رفـته
به زخمی کـی روم از خـویش رفـته

۱۲ـ شبلی و سنگ‌باران دوستان

چو شبلی را زیادت گشت شورش — فرو بستند در قیدی به زورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه — به نظاره بایستادند در راه
بدیشان گفت شبلی سخن‌ساز — که چه قومید برگوییدم این راز
همه گفتند خیل دوستانیم — که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی ز یاران — بر ایشان کرد حالی سنگ‌باران
همه یاران او چون سنگ دیدند — ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه — که ای جمله به هم کذّاب و گمراه
چو لاف از دوستیتان بود با من — نبودید ای خسیسان پاک‌دامن
که بگریزد ز زخم دوست آخر — که زخم او نه رحم اوست آخر؟
چو زخم دوست دید ابلیس نگریخت — ولی از زخم او صد مرهم آمیخت
ز حق زان مهل جست او تا قیامت — که تا آن زخم او ماند تمامت
به جان بپذیر هر زخمی که او زد — که گر او زخم بر جان زد نکو زد
اگر یک ذره عشق آید پدیدار — به صد جان زخم را گردی خریدار
تو پنداری که زخمش رایگان است — هزاران ساله طاعت نرخ آن است
هزاران ساله گرچه طاعتش بود — بهای لعنت یک ساعتش بود
قوی شایسته باشی در جدایی — اگر گویند تو ما را نشایی
عزیزا قصهٔ ابلیس بشنو — زمانی ترک کن تلبیس بشنو
گر این مردی ترا بودی زمانی — ز تو زنده شدی هر دم جهانی
اگر چه رانده و ملعون راه است — همیشه در حضور پادشاه است

چو لعنت می‌کنی او را شب و روز
از او باری مسلمانی در آموز

۱۳- بیان کردم کنون سِحر حلالت

شبی موسی مگر می‌رفت بر طور
به پیش او رسید ابلیس از دور

چنین گفت آن لعین را کای همه دم
چرا سجده نکردی پیش آدم

لعینش گفت ای مقبول حضرت
شدم بی‌علتی مردود قدرت

اگر بودی در آن سجده مرا راه
کلیمی بودمی همچون تو آگاه

ولی چون حق‌تعالی این‌چنین خواست
که کژ گویم نیاید جز چنین راست

کلیمش گفت ای افتاده در بند
بود هرگز ترا یاد خداوند

لعینش گفت چون من مهربانی
فراموشش کند هرگز زمانی؟

همی چندان که او را کینه بیش است
مرا مهرش درون سینه بیش است

به لعنت گرچه از درگاه دور است
ولی از قول موسی در حضور است

اگر چه کرد لعنت دلفروزش
از آن لعنت زیادت گشت سوزش

چو شیطان این‌چنین گرم است در راه
تو چونی ای پسر در عشق دلخواه

اگر تو جادویی می‌خواهی امروز
به لعنت شاد شو ورنه میآموز

ببین تا چند گاه هاروت و ماروت
بمانده سرنگون بی‌آب و بی‌قوت

در آن چاهند دل پرخون و محبوس
شده از روزگار خویش مأیوس

چو ایشانند استاد زمانه
شده در جادویی هر دو یگانه

چو نتوانند خود را کرد آزاد
کسی زان علم هرگز چون شود شاد

اگر تو جادوی داری جهانی
عصایی بس نهنگش در زمانی

چو چندان سِحر گم شد در عصایی
نگردد گم در او جز ناسزایی

ترا در سینه شیطانی است پیوست
که گردد ز آرزوی جادوی مست

اگر شیطان تو گردد مسلمان
شود سحر تو فقه و کفر ایمان

ز اهل خلد گردی جاودانه
کند شیطان سجودت بی‌بهانه

بیان کردم کنون سحر حلالت
کز این سحر است جاویدان کمالت

چو گرد این‌چنین سحری توان گشت
چنین باید شدن نه آن چنان گشت

مقاله نهم

فرزند سوّم

پسر آمد سوم یک با کمالی　پدر را داد حالی شرح حالی
که یک جام است در گیتی نمایی　من آن خواهم نه ملک و پادشاهی
شنیدم من که آن جامی چنان است　که در وی هر چه می‌جویی عیان است
اگر باشد بسی سرّ نهانی　دهد آن جامت از جمله نشانی
ندانم کان چه آئینه اَست زیبا　که در وی نقش آفاق است پیدا
به یک دم گر جهانی باشدت راز　دهد از جمله چون روزت خبر باز
چنین جامیم گر در دست آید　سپهرم با بلندی پست آید
شود سِرِّ همه عالَم عیانم
بسا چیزی که من نادان بدانم

جواب پدر

پدر گفتا که جاهت غالب آمد　دلت آن جام را زان طالب آمد
که تا چون واقف آیی از همه راز　شوی بر جملهٔ عالم سرافراز
چو خود را تا فلک آن جاه بینی　همه خلق زمین در چاه بینی
ز عُجب جاه خود از خودشوی پُر　بمانی جاودانه در تکبّر
اگر در پیش داری جامِ جمشید　که یک‌یک ذره می‌بینی چو خورشید
چه گر زان جام بینی ذره‌ذره　که چون مرگت نهد بر فرق ارّه
نداری هیچ حاصل چون جم از جام　که چون جم زار میری هم سرانجام

چو هست این جام در چاه اوفتادن
حرامت باد از راه اوفتادن

محمود غازی و پیر زال

مگر سلطان دین محمود غازی — به تیزی با سپه می‌راند تازی
به ره در بیوه‌ای را دید جایی — فکنده قصه‌ای را در عصایی
ز دست ظالمان او داد می‌خواست — وز آن فریادرس فریاد می‌خواست
چو دید آن پیرزن را شاه عالی — نکردش التفات و رفت حالی
مگر محمود آن شب دید در خواب — که بود افتاده در چاهی به گرداب
همی آن پیرزن گشتی پدیدار — برای او عصا کردی نگونسار
بدو گفتا که دستی در زن ای شاه — برآی از قعر این گرداب و این چاه
زدی شه در عصای زال دستی — وزان چاه بلا آن‌سان برستی
چو آمد روز دیگر شاه بر تخت — از آن خواب شبانه تنگدل سخت
دگر ره پیرزن را دید رنجور — که می‌آمد برای داد از دور
عصا در دست و پشتش خم گرفته — چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را — به پیش خویشتن بنشاند او را
به لشکر گفت گر دوش او نبودی — نهنگ مرگ جانم در ربودی
عصای او چو شد آویزگاهم — خلاصی داد از گرداب و چاهم
شما گر نیز می‌خواهید امروز — که گردید از خدا جاوید پیروز
زنید اندر عصای او همه دست — که دستاویزتان این است پیوست
در افکندند لشکر خویش بر هم — گرفتند آن عصا در دست محکم
ز هر سویی در آمد هر زمانی — برای آن عصا خلق جهانی
نشسته پیرزن بر تخت آن شاه — گرفته آن عصا در دست آنگاه
عصا در دست و دست‌آویز کرده — بسی بازار از وی تیز کرده
چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد — که در دین چون عصای موسوی کرد

شهش گفتا که هان ای زال مسکین — تو بس بی‌قوتی و خلق چندین
به عجز خویش با یک چوب پاره — چه خواهی کرد چندین پشتواره
بسی خلقند از بهر تو در کار — تو نتوانی کشیدن این همه بار
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه — کسی کو برکشد محمود از چاه
همه کس را تواند برکشیدن — که از تو این سخن نتوان شنیدن
کسی کو برکشد از چاه پیلی — ز مشتی پشه کی گردد بخیلی
چو اینجا جاه‌بخشان کم زنانند — همه یاری‌ده شاهان زنانند
چرا باید چنین مغرور بودن — ز مجهولی چنین مسرور بودن
ز هر دونی قفایی نیز خوردن — ز هر شومی زیانی نیز بردن
ز هر غیری برای لاف لاغیر — أنا خیری ز هر دونی و لا خیر
تو همچون کافر درویش ماندی — که هم در خلق و هم در خویش ماندی
نمی‌دانی که چه در پیش داری — از آن پروای ریش خویش داری
اگر چون لام الف دستار بندی — بسی زان به که تو زنار بندی
که چون دستار بندی لام‌الف‌وار — الف لام چلیپایست و زنار
دلت را نیست زان دستار آگاه — که در تابوت پیچندت به ناگاه
سر تو چون نشیمن‌گاه سوداست — سر تابوت را دستار زیباست
قَصَب بر فرق پیچیدن چه سودت — که آخر در کفن پیچند زودت
تو بر دیبای مقراضین نشین خوش — سزای تو دهد مقراض آتش
چرا جاهی و مالی در خور توست — که آن تا واپسین دم همبر توست

چون آن تو نخواهد بود هیچی
چرا همچون کفن در خویش پیچی

حکایت بهلول

مگر بهلول چوبی داشت در دست — که بر هر گور می‌زد تا که بشکست
بدو گفتند ای مرد پرآشوب — چرا این گورها را می‌زنی چوب

چنین گفت او که این قومی که رفتند / دروغ بی‌عدد گفتند و خفتند
گه این گفتی سرای و منظر من / گه آن گفتی که اسباب و زر من
گه این گفتی که اینک کشت و خرمم / گه آن گفتی که اینک باغ و برمم
خدا گفت این همه دعوی روا نیست / که میراث من است آن شما نیست
چو ایشان جمله آنِ خویش گفتند / شدند و ترک جان خویش گفتند
از این سان می‌زیم من بی‌خوروخواب / که بودند این همه یک مشت کذّاب
چو انجام همه بگذاشتن بود / کجا دیدند از آن پنداشتن سود
کسی جمع چنان چیزی چرا کرد / که باید در پشیمانی رها کرد
چرا در عالمی بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گلت را
دو در دارد جهان همچو رباطی / از این در تا بدان در چون صراطی
بر آن ره گر نخواهی رفت هشیار / فرو اُفتی به دوزخ سرنگون‌سار
زمین را گر بیفتد سایه گاهی / کند تاریک مه را در سیاهی
اگر چه نیک روشن چشم ماه است / به پیش آن زمین آب سیاه است
زمین را چون عمل با ماه این است / چه سازد آن که او غرق زمین است
به یک دم چون چنان نوری سیه کرد / به عمری هم ترا داند تبه کرد
تبه گشتی و روی آن ندارد / که به گردی چو این امکان ندارد
نگونساری تو بیرون ز بیش است / که جانت را همه آفت ز خویش است
ترا کاری که از وی بیم جان است
به دست خویش کردستی عیان است

۳ـ چو مرگ آید...

نجوم نیک می‌دانست آن شاه / شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در دست بلایی / بکرد القصّه او از سنگ جایی
چو کرد از سنگ خارا خانه‌ای راست / نگهدارندهٔ بسیار درخواست
چو در خانه شد آن را روزنی دید / ز روزن خانه را چون روشنی دید

به دست خویش روزن کرد مدروس
که تا در خانه تنها ماند و محبوس

نبودش هیچ ره سرگشته آمد
به آخر تا که دم زد کشته آمد

در آویزی به ده انگشت اَر خویش
نیاری شد یکی انگشت از پیش

اگر خواهی که پیش افتی به یک گام
به ترک خود بباید گفت ناکام

تو گر ترک خود و عالم نگویی
چو مرگ آید نگویی هم بگویی

چو باقی نیست خُفت و خورد آخر
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

۴ـ توکّل چیست؟

چنین گفته است آن پاکیزه ذاتی
که گر یابد کسیت از حق وفاتی

از اول روز ماتم داریش تو
دوم روز و سوم هم داریش تو

ز ماتم تا به هفتم می‌گدازی
چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی

چو آخر روز باید کرد تسلیم
چه می‌پیچی در اول گیر تعلیم

همه تن گر شود چون مار پایت
گریزی نیست ممکن هیچ جایت

ندیدی وقت رفتن مار را هیچ
که در ره می‌رود پرتاب و پرپیچ

ولیکن چون به سوراخ آورد روی
در او کژی نماند یک سر موی

که تا ننهد ز سر آن پیچ‌پیچی
نیابد راه در سوراخ هیچی

تو هم کژی ز خود بفکن که آنگاه
به سوراخت بود از راستی راه

چو در کوری تو پی گم کرده مانی
چو کوران از برون پرده مانی

نبینی خلق را نه پا و نه سر
ز کوری زخم خورده ماند بر در

الف چون مستقیم آید به کوفی
چنان باید به رأی‌العین صوفی

تصوف چیست در صبر آرمیدن
طمع از جملهٔ عالم بریدن

توکل چیست پی کردن زبان را
ز خود به خواستن خلق جهان را

فنا گشتن دل از جان برگرفتن
همه انداختن آن برگرفتن

۵ـ در مجلس شقیق بلخی

شـقیق بـلخی آن شـیخ مـدرّس / مگـر مـی‌گفت در بـغداد مـجلس
سـخن‌ها در تـوکل پـاک مـی‌گفت / بـه رفـعت بـرتر از افـلاک مـی‌گفت
بـه مـردم گـفت در بـاب تـوکل / قـوی بـاشید و مـندیشید از ذُل
کـه مـن در بـادیه دلشـاد رفـتم / تـوکل کـردم و آزاد رفـتم
ز مـال و مـلک بـا مـن یک درم بـود / که آن در جیب من با من به هم بود
در آمـد شـد چـو دل در غـیب دارم / هـنوز آن یک درم در جـیب دارم
بـه کـعبه رفـتم و بـاز آمـدم شـاد / کـه سـوی آن درم حـاجت نـیفتاد
جـوانـی گـرم‌رو از جـای بـرخـاست / بدو گـفتا کـه بشـنو یک سـخن راست
در آن کـان درم بسـتی تـو در جـیب / کـجا بـود اعـتماد جـانت بـر غـیب
کـجا بـود ایـن تـوکل آن زمـانت / کـه افـکـند آن درم در صـد گـمانت
تـو آن سـاعت مگـر مؤمن نـبودی / وگـر بـودی بـر او ایـمن نـبودی
شقیق آن حـرف چـون بشـنود از وی / بـه مـنبر بـر فـرو لرزیـد از وی
به داد انصاف کین حجت عـیان است / چه گویم حق به دست این جوان است
در ایـن دیـوان درم در مـی‌نگنجد / کـه مـویی نـیز هـم در مـی‌نگنجد
بسـی خـون خـورد آن سـرگشتهٔ او / کـنون چـون شـد بـه زاری کشـتهٔ او
رهـا کـن در مـیان خـاک و خـونش / کـه گـلگونه چـنین بـاید کـنونش
عـجب کـارا کـه آن درویش سـازد / کـه گـلگونه ز خـونِ خـویش سـازد
عـجب کـاراکـه تـا مـرده نگـردد
بـر او یک پـیرهن پـرده نگـردد

۶ـ وگر تو صبر داری من ندارم

مگر دیوانـه‌ای پـر شـور بـرخـاست / برهنه بُد ز حق کرباس مـی‌خواست
کـه الهی پـیرهن در تـن نـدارم / وگـر تـو صـبر داری مـن نـدارم

خطابی آمد آن بی‌خویشتن را / که کرباست دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر / که من دانم ترا ای بنده پرور
که تا اول نمیرد مرد عاجز / تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز
بباید مرد اول مفلس و عور / که تا کرباس یابد از تو در گور
دلا گر کشتهٔ این راه گردی / به یک دم زندهٔ درگاه گردی
ترا ای کشته خونین‌پیرهن بس / مباشت گو کفن خونت کفن بس
چو تو خونی و خاک از پای تا فرق / میان خاک شو در خون خود غرق
هر آن زن را که شیر آید پدیدار / به بندد خون حیضش بر سر کار
بگردانند خونش را نهانی / که تا خون می‌خوری و شیر دانی
چو آغاز تو بر خون خوردن آمد / چو انجامت به خاک آوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خون است / چرا سر می‌کشد چون سرنگون است
اگر تو هیچ کس دانی که چونی / به هم بسرشته مشتی خاک و خونی
ز خون و خاک آنگه پاک گردی / که خون دل خوری تا خاک گردی
چو نَبوَد کار تو جز اشک و سوزی
ز زلفش بر تو افتد سایه روزی

۷ـ چگونه دل ندارد، این چه حرف است؟

یکی دیوانه می‌بگریست بسیار / کسی گفتش چرا گریی چنین زار
به گریه گفت از آنم خون‌فشانی / که تا دل سوزدش بر من زمانی
یکی گفتش که او را دل نباشد / کسی گر گوید این عاقل نباشد
جوابش داد آن دیوانه‌پیشه / که او دارد همه دل‌ها همیشه
همه دل‌ها چو او دارد شگرف است / چگونه دل ندارد این چه حرف است؟
همه چیزی که اینجا هست از آنجاست / بد و نیک و بلند و پست از آنجاست
پس این دل‌های ما ز آنجا بود نیز / دلِ تنها نمی‌گویم همه چیز
ترا گر خیر و شر آمد دو آیت / از آنجا می‌توان کردن روایت

ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد — که قومِ سامری را سرنگون کرد
ولی چون باد از او در مریم آمد — ز روح‌الله حیاتِ عالم آمد
بدان اینجا که خیر و شرّ از آنجاست — اگر نفع است و گر ضرّ است از آنجاست
تو زانی بی‌خبر از قُدس پاکی — که اندر تنگنای آب و خاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی — چو گنجی در خراب‌آباد گردی

همین جا گر چه از تن خسته باشی
به دل باری به حقّ پیوسته باشی

۸ـ دو عالم چیست بحری...

در آمد واسطی را انتباهی — به دیوانه‌ستان در شد پگاهی
یکی دیوانه‌ای را دید سرمست — که گاهی نعره زد گه دست بر دست
ز شادی چون سپندی بر فکنده — میان رقص یعنی برجهنده
لبش پر خنده و جانش پرآتش — سرش از بادهٔ دیوانگی خوش
به پاسخ واسطی گفت ای ز ره دور — میان سخت بندی مانده مقهور
چو در بندی تو این شادیت از چیست؟ — چو هستی بنده آزادیت از چیست؟
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون — که گر در بند دارم پای اکنون
دلم در بند نیست و اصلم این است — چو دل بگشاده دارم وصلم این است
یقین می‌دان که این مشکل فتاده است — که گر بستند پایم دل گشاده است
دو عالم چیست بحری نام او دل — تو در بحری نمانده پای در گِل
به بحر سینهٔ خود شو زمانی — که تا در خویش گم بینی جهانی
چو باشد صد جهان در دل نهانت — کجا در چشم آید صد جهانت
زمین و آسمان آنجا ببینی — که تو هم آن جهانی و هم اینی
چو دانی کان جهان در تو عیان است — به جایی ننگری کان یک زمان است
اگر خواهی برای تو جهانی — پدید آید ز قدرت در زمانی
جهان بر تو ز اخلاط است و اسباب — بشسته هفت اقلیمش به هفت آب

در آن عالم نباشد مرغ از بیض | سرای از خاره و آنگه حور از حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور | نه شیر از بز بود نه می ز انگور
نه از آتش گشاید مرغ بریان | نه از پختن برآید هفت الوان
وسایط چون ز ره برخیزد آنجا | ز هیچی آن همه می‌ریزد آنجا
همی تو هر چه را باشی خریدار | شود بر آرزوی تو پدیدار
به چشم خرد منگر خویشتن را | مدان هر دو جهان جز جان و تن را
تویی جمله ز آتش چند ترسی | دلت عرش است و صدرت هست کرسی

چو دل اینجا ز عشق او فروزی
کجا در آتش دوزخ بسوزی

۹ـ آتش در بازار بغداد

مگر یک روز در بازار بغداد | به غایت آتش سوزنده افتاد
فغان برخاست از مردم به‌یکبار | وز آن آتش قیامت شد پدیدار
به ره در پیره زالی مبتلایی | عصا در دست می‌آمد ز جایی
کسی گفتش مرو دیوانه‌ای تو | که افتاد آتشی در خانهٔ تو
زنش گفتا تویی دیوانه تن زن | که حق هرگز نسوزد خانهٔ من
به آخر سوخت چون آتش جهانی | نبود آن زال را ز آتش زیانی
بدو گفتند هان ای زال دمساز | بگو کز چه بدانستی تو این راز
چنین گفت آنگه آن زال فروتن | که یا خانه بسوزد یا دل من

چو سوخت از غم دل دیوانه‌ام را
نخواهد سوخت آخر خانه‌ام را

۱۰ـ مرا تو سوختی در روشنایی

چو سنگ و آهن افتادند در کار | ز هر دو آتشی آمد پدیدار
در آمد سوخته کز سوز می‌زیست | زبان بگشاد آتش گفت او کیست

جـــوابش داد آنـــجا سـوخته بـاز
کـه هست ایـن آشنا و یـار دمساز

پس آتش گفت کارم روشنایی است
تـو تـاریکی تـرا چـه آشـنایی است

جوابش گفت حالی سـوختهٔ خـوش
کــــه تــاریک از کــهام الاّ ز آتش

مــــرا تــو سـوختی در روشـنایی
کـــنون گـــویی نـداری آشـنایی

چنین چون سوخته مـن از تـوام زار
به لطف این سوختهٔ خود را نکو دار

چو صدق سـوخته بشـناخت آتش
ز عـالم دست بـا او کـرد در کش

وگـر تـو نـیز زیـن غـم بـرفروزی
چـو اینجا سـوختی آنجا نسـوزی

شریعت گفت چون بـرخیزی از راه
مـنه در گـور خشت پـخته آنگـاه

که خشت پخته گر چـه از زمـین زاد
ولیکــن هست خشـتی آتشـین‌زاد

چو خشت پخته خشت آتشین است
نشاید گـور آن را کـاهل دیـن است

چـو شـرعت آن قـدر جـایز نـدارد
بــــرای آتشت هـــرگز نـــدارد

چراغی گـر بـه چشـم آیـد چـمن را
کــند پـژمرده حـالی یـاسمن را

چـراغـی کـز در حـق نـازنین است
مـثالش چـون چـراغ یـاسمین است

اگـر چـه در مشـقّت مـی‌بود زیست
ز مـا نـازک‌تر و بـیچاره‌تر کـیست؟

اگــر بــرگ گـلی افـتد بـه مـا بـر
ز مـــا کـس را نـــبینی بـینواتـر

۱۱ـ داستانی از بوعلی فارمدی

چنین کرد آن قوی‌جان و نکو عقل
ز خـواجـه بـوعلی فـارمد نـقل

که مـردی را خـدا فـردای مـحشر
دهد نامه که هان بـرخـوان و بـنگر

چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت
در او نه معصیت بیند نـه طاعت

زبـــان بگشـــاید و گـــوید الهـــی
نوشته نیست در نامه چه خـواهـی

خطاب آید که من عشـاق خـود را
بـــه نـامه در نـیارم نـیک و بـد را

بد و نیک تـو کـم انگـاشت جبّار
بهشت و دوزخی تو هم کـم‌انگـار

چـو بـرخـیزد بـهانه از مـیانه
تـو مـا را مـا تـو را تـا جـاودانـه

وگـر اینت نـمی‌باید چـه پیچی | همه ما و هـم مـا پس تـو هیچی
وگر وحشی صفت در پیش آیـی | دهندت نـامه تـا بـا خـویش آیـی
چـو مـا را تـاب بـرگ گـل نـباشد | به هر جزوی حسـاب کُـل نـباشد
چـو بـاشد پیشوا امّـی مـطلق | نخواهد نامه بر خواندن ز مـا حـق

که چون از نامه گفتی و شنودی
شـوی گستاخ از مـعنی بـه زودی

۱۲ـ دانندهٔ راز...

چـنین نـقل درست است از پـیمبر | که گوید حق به شخصی روز محشر
کـه ای بـنده بیا و نـامه برخـوان | که تـا چـه کـرده‌ای عـمری فـراوان
چـو بـنده نـامه بـرخـوانـد سـراسر | نـبیند جـز مـعاصی هـیچ دیگـر
چـو در نـامه نـبیند جـز سیاهی | زبـان بگشـاید و گـوید الهـی
به دوزخ مـی‌روم زیـن عـمر تـاوان | حقش گوید کـه پشت‌نامه بـرخـوان
چو پشت نـامه بـر خـوانـد بـه‌یکبار | چـنین یـابد نـوشته آخـر کـار
بـه تـوبه در پشـیمان گشـته بـاشد | هـمه دردیش درمـان گشـته بـاشد
بـجای هـر بـدی دانـندهٔ راز | بـداده بـاشدش ده نـیکویی بـاز
بدی را چـون پشـیمان گشـته بـاشد | خـدا ده نـیکویی بـنوشته بـاشد
چـو بـنده آن بـبیند شـاد گـردد | زهـی بـنده کـه چـون آزاد گـردد
بـه حـق گـوید کـه ای قـیّوم مـطلق | نـدیدم از کـرام‌الکـاتبین حـق
که مـن دارم گـنه زیـن بیش بسیار | کـه نـنوشتند بـر مـن آن دو هشیار
بگـو کـان بـر مـن مسکین نـویسند | بلی چـون آن نـوشتند ایـن نـویسند
که تا چـندان کـه بـد کـردم ز آغـاز | به هـر یک ده نکـویی مـی‌دهی بـاز
کـه گـر چـه مـن گـنه‌آلود مـردم | بـه فـضلت بـر گـناهم سـود کـردم
پـیمبر از چـنین گـفتار و کـردار | بـخندید و شـدش دنـدان پـدیدار
پس آنگـه گـفت بـا دارنـدهٔ پـاک | زهی گستاخی آخـر از کـفی خـاک

ز سرّی کان میان جان پاک است
اگر آگه شوی بیم هلاک است

که می‌داند که این سرّ عجب چیست
چنان سرّ عجایب را سبب چیست

ترا در پیش چندین پیچ پیچی
نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی

بلی این جمله زان افتاد در راه
که تا از خویش گردی بو که آگاه

چو تو معشوق بودی او چنان کرد
که از چشم خود و خلقت نهان کرد

هزاران پردهٔ اسباب بنهاد
درون جمله تخت خواب بنهاد

که با معشوق زیر پرده بر تخت
توانی خفت بی‌غیری زهی بخت

چو نتوان دید سر تا پای معشوق
چنین بهتر که باشد جای معشوق

که جلوه دادن معشوق هرگز
مسلم نیست پنهان باید از عزّ

۱۳ـ پاسخ ایاز سیمبر به محمود

مگر سلطان دین محمود پیروز
سپه را خواست دادن عرض یک روز

نبود آن جایگه حاضر ایاسش
طلب می‌کرد شاه حق‌شناسش

کسی را شاه پیش او فرستاد
که شاه اینجا برای تو باستاد

بیا کین جایگه عرضِ سپاه است
غَرَض زین عَرض آن روی چو ماه است

رسول شاه رفت و گفت آن راز
جوابش داد اَیازِ سیمبر باز

روان شد مرد تا نزدیک محمود
شهش گفتا ندیدی رویِ مقصود

چنین گفت او که دیدم می‌نیاید
جوابی زو شنیدم می‌نیاید

بدو گفتم بیا چون شاهِ پیروز
سپَه را عَرض خواهد داد امروز

مرا گفتا بگو با شاه گربز
که کس معشوق ندهد عرض هرگز

مرا گر عرض خواهی داد و گرنه
مده جز عرضه بَر خویش و دگر نه

مقاله دهم

پسر گفتش گرت از جاه عار است / کـه حبّ جاه مطلوب کـبار است
که چشم از منصب و از جاه برتافت / کرا دیـدی کـه او از جـاه سـرتافت
نـدیدی آن کـه یـوسف از بـن چـاه / بـه تـخت سـلطنت افـتاد و در جـاه
نـــدیدم در زمـــانه آدمـــیزاد / ز حبّ مـــال و حبّ جـــاه آزاد
زهـر نـوع آزمـودم مـن بسـی را / که چون گلشن نشد گلخن کسـی را
گر این هر دو کسی را گشت یکسان / بود آن شخص حیوانی، نـه انسـان
ولی چـون آدمـی ذوعـقل بـاشد / بـه سـوی عـزّ و جـاهش نـقل بـاشد
نه عیسی بر فلک رفته است از جـاه
فرشته دایـم از جـهل است در چـاه

جواب پدر

پدر گفتش در این شوریده زنـدان / به طاعت مـی‌توان شـد از بـلندان
اگر خـواهـی بـلندی بـرتر از مـاه / تو آن از طـاعتی یـابی نـه از جـاه
پیمبر گفت کآخـر وصـف مسـتور / که آن از مغز صـدّیقان شـود دور
بلاشک حبّ جاه و حبّ مال است / ترا این جاه جستن بس وبال است
اگرچه در ره حق خـاصِ خـاصی / شوی گـر جـاه یـابی مـرد عـاصی
چـنان از تـو بـرآرد جـاه، دودی
کـه نـبود از تـدارک هـیچ سـودی

هر چه کشته باشی درو می‌کنی

مگــر یک روز ســنجرشاه عــالی　　بــر عــبّاسه آمــد جــای خــالی
نـیامد کــار آن بـا کـار ایـن راست　　چو لختی پیش او بنشست، برخاست
کسـی گـفتش چـرا خـاموش بـودی　　که نـه گـفتی حـدیث و نـه شـنودی
جــوابش داد پس عــبّاسه آنگــاه　　که چشمم آن زمان کـافتاد بـر شاه
جــهانی پــر ز شــاخ تـند دیـدم　　بـه دستم داسکـی بس کُند دیـدم
بــدان داسک نــیارستم درودن　　نـدیدم چـاره جـز خـاموش بـودن
تــو گــر از جـاه دنـیا شـادمانی　　ز جــاه آخـرت مـحروم مـانی
چو گـرد تـو درآیـد مـال و جـاهت　　شود مـال تـو مـار و جـاه، چـاهت
دل تو چیست؟ موسی، نفس، فرعون　　چو طشتِ آتش این دنیا به صد لون
اگــر جـبریل فـرماید بـود خـوش　　ز مــوسی دست آوردن بــه آتش
ولی گــوینده گـر فـرعون بـاشد　　عــذاب آتشت صـد لون بـاشد
کــه گــر در طـاعتی ور در گـناهی　　دهد هـر عـضو تـو بـر تـو گـواهی
نـه کـفر آنـجا و نـه ایـمانت باشد　　کـز اینجا آنـچه بـردی آنت باشد
همان دَروی کـه اینجا کِشته بـاشی　　هَمان پوشی کـه اینجا رشته بـاشی
تـرا آنــجا زیــان و ســود بــا تـو　　هـمان بـاشد کـه اینجا بـود بـا تـو
نـــیابی شــادی ای درویش آنـجا　　مگر شادی بـری بـا خـویش زیـنجا
اگـر در زهـر و گـر در نـوش مـیری　　هـمان بـار خـود انـدر دوش گـیری
چو یک‌یک ذرّهٔ عالم حـجاب است　　تو را گر ذرّه‌ای باشد، حـساب است

قدم بر جای و سرگردان چـو پـرگار
گـرانـجانی مکــن بگـذر سبکبار

داستانی از اهل درد

بـه حــق گــفتا کـلیم عــالم‌آرای　　کسـیم از دوسـتان خـویش بـنمای
که تا روشن شود چشمم به رویش　　کــه دل مــی‌سوزدم در آرزویش

خطاب آمد که ما را اهل دردی ... به صدقی در فلان وادی است مردی
که او از خاصگان درگه ما است ... شبانروزی سلوکش در ره ما است
روانه شد کلیم از بهر دیدار ... بدید آن مرد را مستغرق کار
نهاده نیم خشتی زیر سر در ... پلاسی تا سر زانو به بر در
هزاران مور و زنبور و مگس نیز ... بر او گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه ... که گر هستت به چیزی میل در خواه
بدو گفت ای نبی‌الله بشتاب ... مرا از کوزه‌ای ده شربت آب
چو موسی از پی کوزه روان شد ... به یک دم از تن آن تشنه جان شد
چو آب آورد پیشش موسی پاک ... بمرده دید او را روی بر خاک
کلیم‌الله تعجب کرد و برخاست ... که تا کرباس گور او کند راست
چو باز آمد دریده بود شیرش ... دلش خورده شکم زو کرده سیرش
به جوش آمد دل موسی از آن درد ... بسی دردش زیادت شد از آن مرد
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز ... گلی را تربیت دادی به صد ناز
جگر تشنه چو آبی آرزو خواست ... بمُرد و نامدش آن آرزو راست
شکم بدریده و دل تشنه جان داد ... بدین زاری کسی هرگز نشان داد
کجا سررشتهٔ این سرّ توان یافت ... که سرّ تو نه دل دید و نه جان یافت
به گوش جان ز حق آمد خطابش ... که چون هر بار ما دادیم آبش
همان بهتر که چون هر بار، این بار ... ز دست ما خورد آب آن جگرخوار
لباس او چو ما دادیم پیوست ... چگونه موسی آرد در میان دست
کنون چون واسطه آمد پدیدار ... چرا کرد التفاتی سوی اغیار
چو پای غیر آمد در میانه ... ربودیم از میانش جاودانه
ولی تا باز ندهد آشکاره ... حساب آن پلاس و خشت پاره
به عِزّ عِزّ ما گر قدر مویی ... ز ما بویش رسد از هیچ سویی
عزیزا کار آسان نیست با او ... سخن جز در دل و جان نیست با او
سخن با او چو در جان و دل آمد ... سخن آنجا ز دنیا مشکل آمد

چو نتواند کسی بر جان قدم زد / به مردی بر کسی نتوان رقم زد

فلک را در صفش مشمر ز مردان / زنی پیر است چرخی کرده گردان

به هر چیزت چو صد پیوند باشد / ترا پیوند اصلی چند باشد

چو در خود می‌کشد چندین نهنگت / چگونه بر فلک باشد درنگت

چو زنجیر زمین بر پای باشد / کجا بر آسمانت جای باشد

چو بر خیل سگان افتاد مهرت / چه بگشاید ز سُکّانِ سپهرت

کجا لایق بود در قدس و پاکی / کرام‌الکاتبین را جرم خاکی

جمالی کان بزرگان را مباح است / چه جای ساکنان مُستراح است

نه هر جانی بدان سر راه یابد / نه هر کس ای پسر آن جاه یابد

که در عالم هزاران جان در آید / که تا یک جان از این سر با سر آید

ز سرّ معرفت آگه جز او نیست

چنین گفتند کان مدت که ارواح / در او بود آفریده پیش از اشباح

شمار مدتش سالی سه‌چار است / که هر یک زان جهان او هزار است

چنین نقل است کان جان‌های عالی / در آن مدت که بود از جسم خالی

به جمع آن جمله را پیوسته کردند / به یک صفشان به هم دَر بسته کردند

پس آنگه از پس جان‌ها به‌یکبار / برأی‌العین دنیا شد پدیدار

چو آن جان‌ها همه دنیا بدیدند / ز ده جان نُه سوی دنیا دویدند

وز آن قسمی که ماند آن جایگه باز / بهشت افتادشان بر راست آغاز

چو این قسم ای عجب جنّت بدیدند / ز ده جان نه همه جنّت گزیدند

بر آن قسمی که باقی‌مانده در راه / پدید آمد ز چپ دوزخ پس آنگاه

چو این قسم دگر دوزخ بدیدند / ز ده جان نه ز دوزخ در رمیدند

بماندند اندکی ز ارواح بر جای / که ایشان را نماند از هیچ پروای

نه دنیا را نه جنّت را گزیدند / نه از دوزخ سر مویی رمیدند

خطاب آمد که ای جان‌های مجنون — شما اینجا چه می‌خواهید اکنون
هم آزادید از دنیا و جنّت — هم از دوزخ شما را نیست محنت
چه می‌باید شما را در ره ما — که لازم شد شما را درگه ما
خروشی زان همه جانها برآمد — تو گفتی عمر بر جان‌ها سر آمد
که ای دارای عرش و فرش و کرسی — چو تو داناتری از ما چه پرسی
ترا خواهیم ما، دیگر همه هیچ — تویی حقّ‌الیقین، دیگر همه هیچ
خطاب آمد که گر خواهان ماپید — همه خواهان انواع بلایید
همی چندان که موی جانور هست — دگر ریگ بیابان سر به سر هست
دگر چندان که دارد قطره باران — دگر چندان که برگ شاخساران
فزون زان بیش از رنج و بلا من — فرو ریزم به زاری بر شما من
خَسَک سازم هزاران آتشین بیش — نهم‌تان هر زمان بر سینهٔ ریش
چو آن جان‌ها خطاب حق شنیدند — از آن شادی خروشی بر کشیدند
که جان ما فدای آن بلا باد — تما هرج آن تو می‌خواهی به ما باد
بلایِ تو به جان، ما باز گیریم — ز هر یک جاودان صد ساز گیریم
چو با هر جانش سرّی در میان است — گمانِ سِرّ هر جانی چنان است
که صاحب سِرّ آن درگه جز او نیست — ز سِرّ معرفت آگه جز او نیست
چنان کارواح می‌دانند نیکوست — ولی یک روح را دارد از آن دوست
دگرها پردهٔ آن روح باشند — برای او همه مجروح باشند
چو موسی را به ره در می‌کشیدند — سر هجده هزاران تن بریدند

همه ارواح اگر چه یک صفت بود
ولی مقصود اهل معرفت بود

۴ـ رابعه و ترک دنیا

مگر چون رابعه صاحب مقامی — نخورده بود یک هفته طعامی
در آن یک هفته او از پای ننشست — صلات و صوم بودش کار پیوست

چو گرسنگی به زیر پایش آورد
شکستی سخت در اعضایش آورد

یکی مستوره بودش در حوالی
طعامش کاسه‌ای آورد حالی

مگر شد رابعه در درد و داغی
که تا در گیرد از جایی چراغی

چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه
فکنده بود پست آن کاسه در راه

دگر باره برفت از بهر کوزه
که بگشاید به آب صرف روزه

چو باز آمد بمرده بُد چراغش
ز سوز آن چو شمعی شد دماغش

به تاریکی به لب او برد کوزه
که تا بگشاید آن دل‌تنگ روزه

بیفتاد آن زمانش کوزه از دست
جگر تشنه بماند و کوزه بشکست

ز دل آهی برآورد آن جگرسوز
که گفتی گشت عالم آتش‌افروز

به صد سرگشتگی می‌گفت الهی
از این بیچارهٔ مسکین چه خواهی

فکندی در پریشانی مرا تو
به خون در چند گردانی مرا تو

خطاب آمد که گر این لحظه خواهی
به تو بخشیم از مه تا به ماهی

ولی اندوه چندین سالهٔ خویش
ز دل بیرون بریمت این بیندیش

که اندوه من و دنیای محتال
نیاید راست در یک دل به صد سال

گرت اندوه ما باید همیشه
مدامت ترک دنیا باد پیشه

ترا تا هست این یک روی آن نیست
که اندوه الهی رایگان نیست

۵ـ شوریده دل بغداد

مگر شوریده‌دل بهلول بغداد
ز دست کودکان آمد به فریاد

پیاپی سنگ می‌انداختندش
ز هر سویی به تک می‌تاختندش

چو عاجز گشت سنگی خرد از راه
بدیشان داد و خواهش کرد آنگاه

کز اینسان خرد اندازید سنگم
ز سنگ مه مگردانید لَنگم

که گر پایم شود از سنگ خسته
نمازم دست ندهد جز نشسته

چو سنگی سختش آخر کارگر شد
دلش از درد آن زیر و زبر شد

چنان خون ریخت ز آن سنگ از دل تنگ / که خونین شد ز درد او دل سنگ
برای آن که تا برهد از ایشان / به بصره رفت لنگان و پریشان
رسید القصّه در بصره شبانگاه / برای خواب یک سو رفت از راه
به کُنجی در شد آنجا کشته‌ای بود / میان خون و گل آغشته‌ای بود
نمی‌دانست شد با کشته در خواب / همه جامه ز خونش گشت غرقاب
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار / بدیدند اوفتاده کشتهٔ زار
برش بهلول را دیدند بر پای / به خون آغشته کرده جامه و جای
چنین کردند حُکم آنگه به‌یکبار / که بهلول ای عجب کرده است این کار
بدو گفتند ای سگ از کجایی / ک در تو می‌نبینیم آشنایی
من از بغداد گفت اینجا رسیدم / بَرِ این کشته خفتم وآرمیدم
مرا این کشته روشن گشت آنگاه / که روشن گشت عالم در سحرگاه
بدو گفتند از بغداد شبدیز / به بصره تاختی از بهر خون ریز
دو دستش سخت بستند و ببردند / به زندانبانِ بی‌شفقت سپردند
به دل می‌گفت بهلول جگرسوز / که هان ای دل چه خواهی کرد امروز
ز سنگ کودکان بگریختی تو / ولی اینجا به خون آویختی تو
به بغدادت اگر تسلیم بودی / به بصره کی به جانت بیم بودی
به آخر شاه را کردند آگاه / به زاری کشتن آمد اَمر از شاه
به زیردار بردند آن زمانش / نهاد آن مرد ظالم نردبانش
رَسَن در حلقِ او چون خواست افکند / به بالا کرد سر سوی خداوند
به زیر لب بگفت آنگاه رازی / بجست از گوشه‌ای چون پاکبازی
فغان در بست و گفت او بی‌گناه است / منش کشتم مرا کشتن ز راه است
چنین باری کنون بر می‌تابم / به یک گردن دو خون بر می‌تابم
ببردند آن دو تن را تا بَرِ شاه / وزیر شاه حاضر بود آنگاه
شه بصره ز دیری گاه می‌خواست / که با بهلول بنشیند دمی راست
به روی او بسی بود آرزویش / ولی هرگز ندیده بود رویش

وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت ‌‌ ‌ چو دیده بودش از شادی سرافراخت
زبان بگشاد کای شاه مبارک ‌‌ ‌ اگر بهلول می‌خواهی تو اینک
شه از شادی بجست از جای حالی ‌‌ ‌ به پیش خویش کردش جای خالی
سر و رویش ببوسید و به صد ناز ‌‌ ‌ قبولش کرد و بنشاندش به اِعزاز
چو حال قاتل و مقتول گفتند ‌‌ ‌ وزان پس قصهٔ بهلول گفتند
شه بصره بفرمود آن زمان زود ‌‌ ‌ که باید ریخت خون آن جوان زود
به شه بهلول گفت ای شاه غازی ‌‌ ‌ اگر سوز دلم را کارسازی
معاذالله که خون او بریزی ‌‌ ‌ که گر خونش بریزی برنخیزی
چو او برخاست از صدقی که او داشت ‌‌ ‌ فدای من شد از بهر نکوداشت
برای جان من در باخت جان را ‌‌ ‌ چگونه خون بریزی این جوان را
کسان کشته را شه خواند آنگاه ‌‌ ‌ به ایشان گفت باید شد دیت‌خواه
اگر خواهید کشت او را نکو نیست ‌‌ ‌ به جای او منم، این کار او نیست
اگر چه عاصی است اما مطیع است ‌‌ ‌ برای آن که بهلولش شفیع است
به زر آن چاره آخر زود کردند ‌‌ ‌ همه خصمانش را خشنود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه ‌‌ ‌ که چون برخاستی تو از میانه
چه افتادت که ترک جان بگفتی ‌‌ ‌ نترسیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیدم اژدهایی ‌‌ ‌ که مثل او ندیدم هیچ جایی
دهان بگشاده و آتش فشان بود ‌‌ ‌ که سنگ خاره را زو بیم جان بود
مرا گفتا که برخیز و بگو راست ‌‌ ‌ وگر نه این زمان گردی کم و کاست
به جوفت در کشم در یک زمان من ‌‌ ‌ بدارم در درونت جاودان من
بمانی در عقوبت جاودانه ‌‌ ‌ کست فریاد نرسد در زمانه
ز هول و بیم او از جای جستم ‌‌ ‌ بگفتم آنچه کردم تا بَرَستم
پس از بهلول پرسید آن جهاندار ‌‌ ‌ که تو باری چه گفتی بر سر دار
چنین گفت او که دست از جان بشستم ‌‌ ‌ هلاک خویش حالی شد دُرُستم
بر آوردم سر و گفتم الهی ‌‌ ‌ از این مسکین بی‌دل می چه خواهی

فـــرا کـــرده تـــویی اینها بـــه یکبار — اگـــر خـــواهـــند کشت ایـــن ساعتم زار
من از تـو خون‌بها خـواهـم نـه ز ایشان — چـــه گـــیرم دامـــن مشتی پـریشان
تـــرا گـــیرم دگـــر کس را نـــدانـــم — کـــه از حکـــم تـــو خـالی نیست جـانم
چـــو گـــفتم ایـــن سـخن در پـردهٔ راز — جـــوان بـــرخـــاست پس در داد آواز
بـــــه آوازم فـــــرو آورد از دار — بـــه پـاسخ بـرگرفت ایـن پرده از کـار
اگـــــر چـــــه مـحنتم از حـــق تـعالی — مـــرا شـــوریده پـیش آورد حـالی
بـــه خـــونم گـــر بگـــردانـید اول — نـــیازم کـــرد بـا صـد جـان مـقابل
چـــو نـــاکـــامی مـرا زان پـیشگاه است — بـه صـد جـان پیش او رفـتن ز راه است
ولیکـــن تـــا تـــو مـردی غـیر بـینی — هـــمه از غـــیر شـــرّ و خـیر بـینی

ز یک جای است مهر و کین که رفته است
همه چیزی از آنجا بین کـه رفـته است

۶ـ مشو از بندگی یک لحظه ساکن

بـرون شـد شـیخ بـوشنجه بـه بازار — قـــفایی خـــورد از تـرکی سـتمکار
یکی گفتش که ای تُرک این قفا چیست — مگر تو خـود نـمی‌دانی کـه او کیست
فلان است او چو خورشیدی هـمه نـور — که وصلش پیش سلطان خوش‌تر از سور
شـــنیده بـــود تُـــرک آوازهٔ او — چـــو شـــد آگـــاه از انـدازهٔ او
پشـیمان گشت چـون صـاحب‌گناهان — بـه پـیش پـیر آمـد عـذرخـواهـان
کـه پشـتم از گـناه خویش بشکست — نـدانسـتم غـلط کـردم مـنِ مست
جـــوابش داد آن پـــیر دل‌افگـــار — که فارغ باش ای سرهنگ از ایـن کـار
که گر این از تو بینم جـز سـقط نیست — ولی ز آنجا که رفت آنجا غـلط نـیست
ز پـیشان بـین هـمه چیزی ولیکـن — مشـو از بـندگی یک لحـظه سـاکـن
نـمی‌دانـی کـه مـردودی تو یا نـه — ز حکـم رفـته مسـعودی تـو یـا نـه
ولی دانـی کـه تـا جـان برقرار است — تـرا بـر امـر رفـتن عـین کـار است
تـو ایـن مـی‌دانی و آن می نـدانی — یـقین نـتوان فکـندن بـر گـمانی

خداوند بزرگی و زبر دست
ترا با بندگی کار است پیوست

۷ـ به موسی وحی آمد از خداوند

یکی عابد نیاسودی ز طاعت   نبودی بی‌عبادت هیچ ساعت
شبانروزی عبادت بود کارش   به سر شد در عبادت روزگارش
به موسی وحی آمد از خداوند   که با عابد بگو ای مرد خورسند
چه مقصود است از طاعت مدامت   که در دیوان بدبختان است نامت
چو موسی آمد و او را خبر کرد   عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنان جدّی بدان کارش بیفزود   که صد کارش به یک کارش بیفزود
بدو گفتند چون از اَشقیایی   چنین مشغول در طاعت چرایی
به موسی گفت آن سرگشتهٔ راه   که ای طوطی طور و مرد درگاه
چنان پنداشتم من روزگاری   که من هیچم نیم در هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم   به یک طاعت زیادت شد هزارم
چو نامم ز اشقیای او برآمد   همه کاری مرا نیکوتر آمد
اگر چه آب یا آتش بود آن   از او هر چیز کاید خوش بود آن
همه چیزی کز آن درگاه باشد   چه بد چه نیک زاد راه باشد
اگر نورم بود از حق وگر نار   خدای است او مرا با بندگی کار
نمی‌اندیشم از نزدیک و دورش   که دایم این‌چنینم در حضورش
چو موسی سوی طور آمد دگر بار   خطابش کرد حق از اوج اَسرار
که چون دیدم که این عابد چنین است   ز سر تا پای او مشغول دین است
نشد سست از وَعیدم در عبادت   ولی شد در عمل جدّش زیادت
چو او در بندگی خویش بفزود   خداوندش سعادت بیش بفزود
کنون از نیک‌بختانش شمردم   ز لوح اَشقیا نامش ستُردم
رسانیدم به صاحب دولتانش   برو اکنون ز من مژده رسانش

چو تو آگه نه‌ای از سرِّ پیشان   سر مویی مکن اِنکارِ ایشان
مکن بر جهل تو اِقرار و انکار
که فردا نقد خواهد شد پدیدار

۸ـ چو بی‌خود آمدی، بی‌خود برندت

یکی پیر بخاری بود در راه   مُخنَّث پیشه‌ای را دید ناگاه
چو او را دید تردامن به عالم   کشید از ننگ او دامن فراهم
مُخنَّث گفت ای مرد بخارا   نشد نقد من و تو آشکارا
مشو امروز نقدت را خریدار   که فردا نقدها گردد پدیدار
چو مقبولی و مردودی عیان نیست   ترا از خویش سود، از من زیان نیست
چو تو کوری خود می‌بینی امروز   چرا دامن ز من در چینی امروز
ولی امروز می‌باید مقامت   که تا فردا رسد خطی به نامت
چو بشنود این سخن آن مرد از وی   به خاک افتاد دل پر درد از وی
دلا امروز نقد تو که دیده است   که روی از وی به ظاهر در کشیده است
تفحصّ گر کنی از نقد جانت   تحیّر بیش گردد هر زمانت
به فرمان رو چو داری اختیاری   دگر با هیچ کارت نیست کاری
از اینجا گر نکو وَر بد برندت
چو بی‌خود آمدی بی‌خود برندت

۹ـ داستان غزالی و مُلحد

به غزالی مگر گفتند جمعی   که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
بترسید و درون خانه بنشست   که تا خود روزگارش چون دهد دست
چو در خانه نشستن گشت بسیار   دلش بگرفت از خانه به‌یکبار
یکی شوریده‌ای بودی ز کوشهد   که کو شهدیش خواندندی در آن عهد
کسی نزدیک کوشهدی فرستاد   که ای در راه حق داننده استاد

ز بیم ملحدی در خانه ماندم | اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
چه فرمایی مرا تا آن کنم من | مگر این درد را درمان کنم من
از آن پیغام کوشهدی بر آشفت | بسدان پیغام آرنده چنین گفت
امام و خواجه را گو ای ز ره دور | چو حق را تو نه همرازی نه دستور
چسو حق می‌کرد در اول پدیدت | نپرسید از تو چون می‌آفریدت
به مرگت هم نپرسد از تو هیچی | تو خوش می‌باش حالی چند پیچی
چو بی‌تو آوریدت در میانه | ترا بی تو برد هم بسر کرانه
چو غزالی شنید این شیوه پیغام | دلش خوش گشت و بیرون جست از دام
تو را چون اختیار سابقت نیست | به حال و کار حکم خاتمت نیست

چو راحت نیست در ملک الهی
چنان نَبوَد که تو خواهی، چه خواهی

۱۰ـ سؤال دیوانه

دعا می‌کرد آن دانندهٔ دین | جهانی خلق می‌گفتند آمین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد | من آگه نیستم تا این چه باشد
بدو گفتند آمین آن بود راست | کامام و خواجه از حق هر چه درخواست
چنان باد و چنان باد و چنان باد | زبان بگشاد آن مجنون به فریاد
که نَبود آن چنان و آن چنان هیچ | کاِمام و خواجه خواهد چند از این پیچ
ولیکن جز چنان نَبود کم و بیش | که حق خواهد، چه می‌خواهید از خویش
گرت چیزی نخواهد بود روزی | نباشد روزیت جز سینه‌سوزی

اگر او خواهدت کاری بر آید
وَگرنه از گُلت خاری بَر آید

۱۱ـ که حقّ را بایدم بی‌غیر و بی‌پیچ

یکی دیوانه بودی بر سر راه | نشسته بر سر خاکستر آنگاه

زمانی اشک چون گوهر فشاندی — زمانی نیز خاکستر فشاندی
یکی گفت ای به خاکستر گرفتار — چرا پیوسته می‌گریی چنین زار
چنین گفت او که پرشور است جانم — چو شمعی غرقه اندر اشک از آنم
که حق را بایدم بی‌غیر و بی‌پیچ
ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ

۱۲ـ من دوستت دارم همیشه

به صحرا در یکی دیوانه بودی — که چون دیوانگیش اندر ربودی
به سوی آسمان کردی نگاهی — چنین گفتی به درد دل کالهی
ترا گرد دوستداری نیست پیشه — ولی من دوستت دارم همیشه
مرا اَر تو نمی‌داری بسی دوست — بجز تو من نمی‌دارم کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم‌افروز — که یک دَم دوستی از من در آموز
چنان سرّی که هر دم صد جهان جمع — ز شوق او چو پروانه است با شمع
اگر چه نه به علت می‌توان یافت — ولیکن هم به دولت می‌توان یافت
اگر یک ذره دولت کارگر شد
به سوی آفتابت راهبر شد

۱۳ـ یاری دولت

به شیخی گفت مردی کای نکوکار — چه خواهی کرد اگر دولت شود یار
چنین گفت او که گر دولت در آید — بگوید آنچه شاید وآنچه باید
هر آن کس را که دولت یار آید
همان دولت ورا در کار آید

مقاله یازدهم

پسر گفتش اگر در جاه باشم
چرا آشفته و گمراه باشم

چو من در اعتدالی جاه جویم
مکن منعم اگر این راه جویم

اگر اندک بود در جاه میلم
غرور جاه نرباید چو سیلم

جواب پدر

پدر گفتش چه گر اندک بود جاه
کز آن اندک بسی مانی تو در چاه

در این ره گر به طاعت بنگری باز
ترا حالی حجابی افتد آغاز

چو از طاعت حجابی پیشت آید
حجاب از جاه جستن بیشت آید

۱-داستانی از اصحاب توحید

بزرگی بود از اصحاب توحید
که شد در بادیه عمری به تجرید

نه با خود دلو و ابریق و رَسَن داشت
نه آب و زاد ره با خویشتن داشت

به آخر در ره آمد چون غریبان
نهاده پاره‌ای نان در گریبان

گهی بوییدی آن نان گه برفتی
گهی چون عاجزان لختی بخفتی

کسی گفتش که چون بودت چنان زیست
چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست

ببویی پاره‌ای نان هر زمان تو
چنین چون گشتی آخر آن چنان تو

چنین گفت او کز این شیوه به دردم
کفارت می‌کنم آن را که کردم

که آن تجرید من پندار بوده است / غرور و غفلت بسیار بوده است
ز من این جمله دعوی بود دعوی / کنون چون ذرّه‌ای در تافت معنی
مرا داد از غرور خویش توبه / کنون هر ساعتم زان بیش توبه
برون حق به چیزی زنده‌بودن / کجا باشد دلیل بنده‌بودن
به چیزی دونِ حق گر زنده باشی / به قطع آن چیز را تو بنده باشی
به مویی گر تو را پیوند باشد / هنوزت قدر مویی بند باشد
تو می‌باید که کل برخیزی از پیش / به هر دم می درافزایی تو در خویش
چو می‌دانی که ناکام است مرگت / چرا نبود به مرگ خویش برگت
نه‌ای سرسبزتر از برگ برخیز / بلرز و زرد شو وَز هم فرو ریز
بر این دَر گر بخواهی اوفتادن / سرافرازیت از این خواهد گشادن
بر این دَر گر بیفتی چون خرابی
چنان خیزی که گردی آفتابی

۲ـ که این عالم به یک دَم باز بسته است

یکی تابوت می‌بردند بر دست / بدید از دور آن دیوانهٔ مست
یکی را گفت این مرده که بوده است؟ / که ناگه شیر مرگش درربوده است
بدو گفتند ای مجنون پر شور / جوانی بود کُشتی‌گیر و پرزور
بدیشان گفت آن مجنون که برنا / اگر چه بود در کشتی توانا
ولیکن می‌ندانست آن جگرسوز / که ناگه با که شد در کشتی امروز
حریفی بس توانا‌ش اوفتاده است / به قوّت بی‌محاباش اوفتاده است
چنان در خاکش افکنده است و در خون / که دیگر برنخواهد خاست اکنون
ولی الحمدلله می‌توان کرد / که جایی اوفتاده است این جوان‌مرد
که آنجا زیستن جان‌دادن آمد / به آمد جمله در افتادن آمد
چو چاره نیست ز افتادن کسی را / بدین دریا در افتادن کسی را
تو گر اینجا نیفتی جان نداری / که در برخاستن ایمان نداری

خوش آمد عالمت افراختی بال | فرو بردی بدین مردار چنگال
تو این ده نُه گرفتی نه خریدی | چنان انگار کین ده را ندیدی؟
نباید هیچ عاقل را جهانی | که بر مردم سر آید در زمانی
چرا جانت به عالم باز بسته است | که این عالم به یک دَم باز بسته است

جهان آن است گر تو مرد آنی
شوی آنجا که هستی آن جهانی

۳ـ درونِ دیرِ دل خلوتگهی ساز

چنین گفته است با یاران پیمبر | که آن طفلی که می‌زاید ز مادر
چو بر روی زمین افکنده گردد | به غایت عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنی این جهان دید | فراخی زمین و آسمان دید
نخواهد او رَحِم هرگز دگر بار | که گردد باز در ظلمت گرفتار
کسی کز بند این تنگ‌آشیان رفت | به صحرای فراخ آن جهان رفت
به‌عینه حال این کس آن چنان است | که او را از رحم قصد جهان است
چنان کان طفل آید در جهانی | نخواهد با شکم رفتن زمانی
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد | بگفتم حال طفلت همچنان شد
دلا چون نیست جانت این جهانی | بر آتش نه جهان گر مرد آنی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش | چگونه ره بری در قالب خویش
که گر راهی به پیشان می‌توان برد | یقین می‌دان که بر جان می‌توان برد
درون دیرِ دل خلوتگهی ساز | و زان خلوت به سوی حق رهی ساز
اگر کاری کنی همرنگ جان کن | مکن آن، بر سر چوبی نهان کن
در اطلس کش ریاضت در نَمَد نه | که آن کار خر است آنِ خِرِد نه
تو گر جامه بگردانی روا نیست | که کار او به دستار و قبا نیست

ولیکن گر توانی همچو مردان
ز جامه درگذر جان را بگردان

۴ـ داستانی از حسن بصری

حسن می‌شد حبیبش بود همبر — به جیحونی رسیدند آن دو همسر
حسن چون بنگریست او را نمی یافت — گهی از پس، گهی از پیش بشتافت
به آخر زان سوی جیحونش می‌دید — مقام از خویشتن افزونش می‌دید
بدو گفت ای حبیب ای مرد درگاه — ز من آموختی آخر تو این راه
چنین بر آب چون بشتافتی تو — به چه چیز این کرامت یافتی تو
حبیبش گفت ای استاد مطلق — بدان این یافتم من در ره حق
که دل‌کردن سپیدم بود پیشه — ترا کاغذ سیه‌کردن همیشه
اگر دل را بگردانی چو مردان — شود ماهت ز مهر آئینه گردان
دلی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل — مُبرّا از همه تفسیر و تأویل
زمانی کل شده در قُدس و پاکی — زمانی آمده در قید خاکی

گهی بی‌خود گهی با خود دو حالش
که تا هم زین بُود هم زان کمالش

۵ـ پاسخ شبلی

مگر شبلی به مجلس بود یک روز — یکی پرسید از او کای عالم‌افروز
بگو تا کیست عارف؟ گفت: آن است — که گر در پیش او هر دو جهان است
به یک موی مژه بر گیرد از جای — که عارف آورد هم بیش از این پای
یکی پرسید از او روزی دگر بار — که عارف کیست؟ ای استاد اَسرار
چنین گفت او که عارف ناتوانی — که نارد تاب سارخگی زمانی
یکی برجست و گفت ای عالم‌افروز — تو عارف را چنان گفتی فلان روز
کنون امروز می‌گویی چنین تو — تناقض می‌نهی در راه دین تو
جوابی داد شبلی روشن آن روز — که ای سائل نبودم من، من آن روز
ولی چون من منم امروز عاجز — از این بهتر جوابت نیست هرگز

کسی کو یک جهت بیند جمالی
نباشد دیدن او را کمالی

بباید دید نیکی و بدی هم
مقامات خودی و بی‌خودی هم

ولی چون آن همه پیوسته بینی
بد و نیکش همه دربسته بینی

اگر بینی بدی نیکی بود آن
برای آن که آن از او بود آن

ز معشوقت مبین عضوی بریده
به هم پیوسته بین چون اهل دیده

ز یک عضوش مشو از دست زنهار
که هفت اندام باید دید هموار

که چون هم خانه و هم سقف بینی
جهانی عشق بر خود وَقف بینی

۶ـ ایاز در گرمابه

مگر روزی اَیاز سیم‌انداز
چو جان‌ها سوخت تنها شد به حمّام

رفیقی گفت با محمود پیروز
که مقصودت به حمام است امروز

چو شه را این سخن در گوش آمد
چو دریایی دلش در جوش آمد

چو مردی حال کرده شاه عالی
سوی حمام شد خالی و حالی

بدید القصّه روی آن پریوش
وز او دیوار گرمابه پر آتش

ز عکس صورتش دیوار حمّام
همه رقّاص گشته از در و بام

چو خسرو حسن سر تا پای او دید
هه جان وقف یک‌یک جای او دید

دلش چون ماهی‌ای بر تابه افتاد
وز آن آتش در آن گرمابه افتاد

اَیاز افتاد در پایش که ای شاه
چه افتادت بگو امروز در راه

که عقل تو که عقلی بود کامل
چنان عقلی چو عقلی گشت زایل

شهش گفتا چو رویت در نظر بود
ز یک‌یک بند تو دل بی‌خبر بود

کنون چون دیده آمد بندبندت
شدم چون بندبندت مستمندت

مرا از عشق رویت جان همی سوخت
کنون صد آتش دیگر برافروخت

چو یک‌یک بندت آمد دل‌نوازم
کنون من با کدامین عشق بازم

دلا معشوق را در جان نشان تو
نثارش کن ز چشم دُرفشان تو

چو او بنشسته بر تخت دل تو — بینداخت آن همه رَخت دل تو
تو از شادی او از جای می‌رو — گهی باسر، گهی با پای می‌رو
تماشا می‌کن و می‌خور جهانی — که تو خوردی جهانی هر زمانی
ولی گر خلق در آید هزاران — کنند از جهل بر تو تیرباران

چو معشوق تو با تو در حضور است
اگر آهی کشی از کار دور است

۷ـ بایزید و قلّاش

به کاری بایزید عالم‌افروز — به صرافان گذر می‌کرد یک روز
کسی قلّاش را در پیش ره دید — ز سر تاپای او غرق گنه دید
چنان می‌زد کسی حَدّش به غایت — که خون می‌ریخت بی حدّ و نهایت
در آن سختی نمی‌کرد آه قلّاش — که می‌خندید و خوش می‌گفت ای کاش
که دایم همچنینم می‌زدندی — به تیغ آتشینم می‌زدندی
چنان زان رند شیخ دین عجب ماند — که آنجا از برای آن سبب ماند
چو آخر حدّ او آمد به انجام — از او پرسید پنهان مرد بسطام
که چندین زخم خورده خون برفته — تو چون گل مانده خندان و شکفته
نه آهی کرده نه اشکی فشانده — منم در کار تو حیران بمانده
مرا آگاه کن تا سِرّ این چیست — که در محنت، چنین خوش‌دل توان زیست
چنین گفت: آنگه آن قلّاش مهجور — که بود ای شیخ معشوق من از دور
ستاده بود جایی بر کناره — نبودش هیچ کاری جز نظاره
چو من می‌دیدمش اِستاده در راه — نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی — به چشمم، چشم زخمی کی نمودی؟
ستاده بهر من معشوق بر پای — چگونه من نباشم پای بر جای
چو بشنود این سخن مرد یگانه — ز چشمش گشت سیل خون روانه
به دل می‌گفت ای پیر سیه‌روز — از این قلّاش، راهِ دین درآموز

همه کار تو در دین بازگونه است ‌‌‌‌ ‌ببین تا خود تو چونی، او چگونه است
ترا زین رند دین می‌باید آموخت ‌ ‌گر آموزی چنین می‌باید آموخت
بسی باشد که در دین اهل تسلیم
ز کمتر بنده‌ای گیرند تعلیم

۸ـ راه‌بینان حقیقت

مگر ابن‌المبارک بامدادی ‌ ‌به ره می‌رفت برفی بود و بادی
غلامی دید یک‌پیراهن او را ‌ ‌که می‌لرزید از سرما تن او را
بدو گفتا چرا با خواجه این راز ‌ ‌نگویی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت من با خواجهٔ خویش ‌ ‌چه گویم چون همی‌بیند مرا پیش
چو او می‌بیندم روشن چه گویم ‌ ‌چو او به داند از من، من چه گویم؟
چو بشنید این سخن ابن‌المبارک ‌ ‌بر آمد آتش از جانش به تارک
بزد یک نعره و مدهوش افتاد ‌ ‌چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد ‌ ‌که ما را رهبری در پیش آمد
الا ای راه‌بینان حقیقت ‌ ‌در آموزید از این هندو طریقت
که می‌داند که در هر سینه‌ای چیست ‌ ‌ز چندین خلق داغش بر دل کیست
دلی کز داغ او آگاه گردد ‌ ‌رهش در یک نفس کوتاه گردد
هر آن دل را که از داغش نشان است ‌ ‌به یک دم پای‌کوبان جان‌فشان است
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت
به یک دم عمر ضایع کرده دریافت

۹ـ توبه حبشی

یکی حبشی بَر پیغمبر آمد ‌ ‌که توبه می‌کنم وقتش در آمد
اگر عفو است و گر توبه قبول است ‌ ‌مرا از پُشتی چون تو رسول است
پیمبر گفت چون تو توبه کردی ‌ ‌یقین می‌دان که آمرزیده گردی

دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه — که بودم در گناه خویش گمراه
گناهم حق چو نپسندیده باشد — میان آن گناهم دیده باشد؟
پیمبر گفت پس تو می‌ندانی — که بر حقّ ذرّه‌ای نبود نهانی
گناهت ذرّه‌ذرّه دیده باشد — ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه — برآورد از دل پرخون خود آه
چنان آن آهش از دل تافتن کرد — که مرغ جانش را بی‌خویشتن کرد
به پیش مصطفی بر خاک افتاد — سوی حقّ پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر — که بشتابید ای اصحاب یکسر
که تا بر کشتهٔ حق غرق تشویر — بگریید و بپیوندید تکبیر
کسی کو کشتهٔ شرم و حیا شد — اگر مرد او تن او توتیا شد

اگر هر ذرّهٔ خاکش به بویی
بود صد بحر پر تشویر گویی

۱۰ـ راز عروس

عروسی خواست مردی چون نگاری — به مهر خود ندیدش برقراری
چو پس شوهر به مهر خود ندیدش — نشان دختر بخرد ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عَرَق کرد — چو گل جان را به جای جامه شقّ کرد
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید — وزان دلتنگی او را بیم جان دید
دلش مجروح گشت از خجلت او — به صحّت برگرفت آن علّت او
بدو گفتا که من ایمان ندارم — گر این سرّ تو را پنهان ندارم
نگردد مادرت زین راز آگاه — پدر را خود کجا باشد بدین راه
چو خالی نیست از عیب آدمیزاد — اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم — که من بیش از تو در دین عیب دارم
تو دل خوش‌دار و چندین زین مکن یاد — دگر هرگز مبادت این سخن یاد
چو شد روز دگر بگذشت این حال — بریخت آن مرغ زرّین را پر و بال

چنان در ورطهٔ بیماری افتاد — که در یک روز در صد زاری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند — چو خرما جمله مغزش استخوان ماند
چو شوهر دید روی چون زر او — طبیب آورد حالی بر سر او
کجا یک ذرّه درمان را اثر بود — که هر دَم زردرویش زردتر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی — که کشتی خویشتن را در جوانی
اگر آن خواستی تا من بپوشم — بپوشیدم وَز این معنی خموشم
وگر آن بود رأی تو کز این کار — مرا نَبوَد خبر نابوده انگار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی — که تا خود را چنین بیماری کردی
چنین گفت آنگه آن زن کای نکوجفت — ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
تو آنچ از تو سِزد گفتی و کردی — غم جان من بیچاره خوردی
ولی من این خجالت را چه سازم — که می‌دانم که می‌دانی تو رازم
چو تو هستی خبردار از گناهم — کجا برخیزد این آتش ز راهم
همی تا من منم یک‌یک زمانم — نخواهد بود بی‌صد سوز جانم
بگفت این وز خجلت بی‌خبر گشت — سیه شد رویش و حالش دگر گشت
چو هر چیزی که بودش آن ببخشید — نماندش هیچ دیگر جان ببخشید
اگر یک قطره شد در بحر کُل غرق — چرا ریزی از این غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی‌سر و پای — که اولی‌تر بود قطره به دریای
من و تو یک منی خاکیم نمناک — چه باشد گر نباشد یک منی خاک
چرا زادی چو می‌مردی چنین زار — ترا نازاده به مردن شَرَروار
چرا برخاستی چون می‌بخفتی
چرا می‌آمدی چون می‌برفتی

۱۱ـ بر سر خاک اسکندر

چو اسکندر به زاری در زمین خفت — حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی — ولیکن نه چنین کین بار کردی

بسی گرد جهان گشتی چو افلاک   کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو   چرا می‌آمدی، چون می‌شدی تو؟
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی   نه آگه تا چه آنجا می‌فرستی
چرا بایست چندین بند آخر
از این آمد شدن تا چند آخر

۱۲ـ جهان پُر موج خون است

یکی دیوانه‌ای بی‌پا و سر بود   که هر روزی ز هر روزش بتر بود
دلش بگرفته بد از خلق وز خویش   نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز   چو نیست این آفرینش را سری باز
ترا تا کی ز بردن و آوریدن   دلت نگرفت یا رب ز آفریدن
چه گویم چون ز پایانم خبر نیست   چه جویم چون ز پیشانم اثر نیست
سرشک خونم از دریا فزون است   چه می‌گویم جهان پر موج خون است
مرا گویی چو رفتی زین جهان تو   نشانی بازده ما را به جان تو
چو جانم بی‌نشان ماند از جهان باز   کسی از بی‌نشان جوید نشان باز؟
نمی‌دانم که درمانم چه چیز است   دل من چیست یا جانم چه چیز است
ندارد چاره این بیچارهٔ خویش   ز ناهمواری هموارهٔ خویش
فرو رفتم به هر کویی و سویی   ولی بر نامدم از هیچ رویی
بسی گرد جهان در گشته‌ام من   برای این‌چنین سرگشته‌ام من
ز پستان اَلَستَم باز کندند   نگونسارم بدین زندان فکندند
از آن سرگشته و گم‌کرده راهم   که یک دم با کنار دایه خواهم
از آنجاکامدم بی‌خویش و بی‌کس   اگر آنجا رسم این دولتم بس
اگر آنجا رسم ور نه در این سوز   بسی می‌گردم از حیرت شب و روز
دلم پر درد و جانم پردریغ است   که روزم تیره ماهم زیر میغ است
اگر پایم در این منزل بماند   دلم ناچیز گردد گل بماند

ز کوری پشت بر اسرار کردیم / به غفلت خرقه را زنّار کردیم
خرد دادیم و خر طبعی خریدیم / ادب دادیم و گستاخی گزیدیم
اگر دل هم در این سودا بماند / به کالوسی به دست ما بماند
چه سود از عمر چون سودی ندیدیم / وگر دیدیم بهبودی ندیدیم
دلا چندم کشی چندم گدازی / که نه سر می‌نهی نه می‌فرازی
مرا با تو چه باید کرد آخر / ندارم حاصلی جز درد آخر
چو دردت هست مردی مرد بنشین / به مردی بر سر آن درد بنشین
چو از دردی تو هر دم سرنگون‌تر / مرا تا چند گردانی به خون در
چو شمعم هر زمان بر سر نهی گاز / به دستی دیگرم جلوه دهی باز
اگر در پای افتم گوییم خیز / اگر در تک شوم گویی مشو تیز
گر از نزدیک و گر از دور باشم / همی تا من منم، مهجور باشم
ندارم از ده و مه‌ده نشانی / رهایی ده مرا زین ده زمانی
چو بوایوب خود را خانه‌ای ساز / چو خانه ساختی در نه به هم باز
که تا ناگاه مهد مصطفایی / شود همخانهٔ چون تو گدایی
اگر تو کافری ایمانت بخشد / اگر درمانده‌ای درمانت بخشد
ترا چون پیر رهبر دستگیر است / مریدی کن که اصل مرد پیر است

چو در حق پیر محو مطلق آمد
به عینه کار او کار حق آمد

۱۳ـ میان آتش و دود

حسن در بصره استاد جهان بود / یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هفتاد سال آتش‌پرستی / گرفته بود پیشه جهل و مستی
به نام آن گبر شمعون بود در جمع / همه سرپیش آتش داشت چون شمع
چو بیماری او از حدّ برون شد / حسن را درد او در دل فزون شد
به دل گفتا بباید رفت امروز / عیادت کرد و پرسیدش در آن سوز

چه گر گبری ز بی‌سرمایگان است
ولی هم آخر از همسایگان است

شد القصّه حسن نزدیک شمعون
میان خاک دیدش خفته در خون

سیه گشته ز دود آتشش روی
نه جامه در بَرَش پاکیزه نه موی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی
میان آتش و دود اوفتادی

بیازردی خدای خویشتن را
گرو کردی به دوزخ جان و تن را

تو پنداری کز آتش سود دیدی
نمی‌دانی کز آتش دود دیدی

مکن ای خفته تا یابی رهایی
که گر شیری تو با حق برنیایی

در آن آتش که یک ذرّه وفا نیست
از او بویِ وفا جستن روا نیست

گر آتش را وفا بودی زمانی
ترا باری دمی دادی امانی

تو کاتش می‌پرستی روزگاری است
بسوزد آخرت وین طرفه‌کاری است

ولی من کز دل و جان حق‌پرستم
در آتش می‌نهم این لحظه دستم

که تا آگه شوی تو ای گنهکار
که جز حق نیست در عالم نگهدار

بگفت این و در آتش برد دستی
که در موییش زان نامد شکستی

چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت
ز دست شیخ شد حیران و مبهوت

بتافت از پردهٔ صبح آشنایی
چو شمعی یافت شمعون روشنایی

حسن را گفت شیخا این چه حال است
که اکنون مدت هفتاد سال است

که من آتش‌پرستی پیشه دارم
کنون از حق بسی اندیشه دارم

در این مَعرض که جان بر لب رسیده است
دل تاریک را صبحی دمیده است

چه سازم چارهٔ کارم چه دانی
که بسیاری نماندم زندگانی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
مسلمان شو ترا این است تدبیر

پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار
بسی آزرده‌ام حق را به گفتار

اگر تو این زمانم یار گردی
خطی بدهی و پذرفتار گردی

که حق عفوم کند بی‌هیچ آزار
دهد در جنّتم تشریف دیدار

من ایمان آرم و با راه آیم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم

حسن بنوشت خطی و نکو کرد ... پذیرفتاریِ مقصود او کرد
دگر ره گبر گفت ای شیخ دین‌دار ... عدول بصره می‌باید به یکبار
که بنویسند این خط را گواهی ... که می‌ترسم من از قهر الهی
حسن فرمان آن گبر کهن کرد ... بزرگان را گواه آن سخن کرد
خط آورد و به شمعون داد آنگاه ... مسلمان گشت شمعون نکوخواه
چو خط بستد حسن را گفت ای پیر ... چو جانم در رباید ترک تقدیر
مرا چون پاک شُستی در کفن نه ... به دست خویش خط در دست من نه
که پیش حق جز این حجّت ندارم ... که گر دارم بجز خجلت ندارم
بگفت این و برآمد جان پاکش ... جهانی خلق گرد آمد به خاکش
نهادند آن خطش در دست آنگاه ... نشستند آن جماعت تا شبانگاه
نخفت آن شب حسن در فکر می‌بود ... همه شب در نماز و ذکر می‌بود
به دل می‌گفت زیرک اوستادم ... که نادانسته خطی می بدادم
دلیری کردم از جهل بود آن ... ندانم تا قوی یا سهل بود آن
چو می‌ترسم که من خود غرقه میرم ... چگونه غرقه‌ای را دست گیرم
چو محرومم ز ملک آب و گل من ... چگونه ملک حق کردم سجل من
در این اندیشه بود او تا سحرگاه ... رسولی در رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمع ایمان ... که شمعون بود در جنّت خرامان
ز عزّ پادشاهی تاج بر سر ... ز تشریف الهی حُلّه در بَر
لبی خندان رخی تابان چو خورشید ... مسلم گشته دارالملک جاوید
حسن گفتش که هان چونی در این دار؟ ... چنین گفت او، چه می‌پرسی، ببین کار
سرای من بهشت جاودان کرد ... به فضل خویش دیدارم عیان کرد
کنون تو از پذیرفتاری خویش ... شدی فارغ بگیر این خط میندیش
حسن گفتا چو چشمم گشت بیدار ... خطم در دست بود و دل بی‌آزار
اگر درمان کنی درمان چنین کن
پذیرفتاری ایمان چنین کن

مقاله دوازدهم

پسر گفتش اگر جامم حرام است　　بگو تا جام جم، باری کدام است؟
که گر وجدان جام‌جم عزیز است
ندانم، جام جم تا خود چه چیز است؟

جواب پدر

پدر بگشاد الماس زبان را　　بسفت آنگه گهرهای بیان را
پسر را گفت اگر داری هدایت　　همه عمرت تمام است این حکایت

۱ـ کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید　　نهاده جام جم در پیش خورشید
نگه می‌کرد سرّ هفت کشور　　وز آن جا شد به سیر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش　　که نی در جام جم می‌شد عیانش
طلب بودش که جام جم ببیند　　همه عالم دمی در هم ببیند
اگر چه جمله عالم را همی دید　　ولی در جام، جام‌جم نمی‌دید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز　　حجابی می‌نشد از پیش او باز
به آخر گشت نقشی آشکارا　　که در ما کی توانی دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک　　که بیند نقش مادر عالم خاک؟
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم　　ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
تو باشی هر چه بینی ما نباشیم　　که ما هرگز دگر پیدا نباشیم

چو نقش ما به نقشی هم بَدَل شد ‌ ‌ ‌ ‌ چه جویی نقش ما چون با اَزَل شد
همه چیزی به ما زان می‌توان دید ‌ ‌ ‌ ‌ که ممکن نیست ما را در میان دید
وجـــود مـــا اگـر یک ذرّه بـودی ‌ ‌ ‌ ‌ هـنوز آن ذرّه در خـود غـرّه بـودی
نـــبیند کس ز مـا یک ذرّه جـاوید ‌ ‌ ‌ ‌ کـه از ذرّه نگـردد غـرّه خـورشید
اگـر از خـویش مـی‌جویی خـبر تـو ‌ ‌ ‌ ‌ بمیر از خود مکـن در خـود نـظر تـو
چو آمد چشم را مرگ تـو در گـوش ‌ ‌ ‌ ‌ به مرگت گشت پیش از تـو سیه‌پوش
اگـــر چـه لعـبتان دیـده خُـردند ‌ ‌ ‌ ‌ ولی از خـویشتن پیش از تـو مـردند
از آن یک ذرّه روی خـــود نـدیدند ‌ ‌ ‌ ‌ کـه تـا بـودند مـرگ خـود گـزیدند
از آن خـواری خـویش و عِزّ نـبینند ‌ ‌ ‌ ‌ کـه خـود را مـردگان هـرگز نـبینند
اگـر در مـرگ خـواهـی زنـدگانی ‌ ‌ ‌ ‌ کـــمال زنـــدگانی، مـرگ دانـی
اگر خواهی تـو نـقش جـاودان یـافت ‌ ‌ ‌ ‌ چنان نقشی به بـی‌نقشی تـوان یـافت
کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو ‌ ‌ ‌ ‌ به تـرک خـود بگـو از خـود فـنا شـو
حـصاری از فـنا بـاید در ایـن کـوی ‌ ‌ ‌ ‌ وگرنه بـر تـو زخـم آیـد ز هـر سـوی
چو کـیخسرو از آن راز آگـهی یـافت ‌ ‌ ‌ ‌ ز ملک خویش دست خود تهی یافت
یقینش شد که ملکش جز فـنا نـیست ‌ ‌ ‌ ‌ کـه در دنـیا بـقا را هـم بـقا نـیست
چو صحرای خودی را سدّ خـود دیـد ‌ ‌ ‌ ‌ قـبای بـی‌خودی بـر قـدّ خـود دیـد
چـو مردان تـرک مـلک کـم‌بقا گـفت ‌ ‌ ‌ ‌ شهادت گـفت و بـر دست فـنا خـفت
مگـر لهـراسب آنـجا بـود خـوانـدش ‌ ‌ ‌ ‌ به جای خـویش در مـلکت نشـاندش
به غاری رفت و بر آن جام با خـویش ‌ ‌ ‌ ‌ بـه زیـر بـرف شـد دیگـر میندیش
کسی کو غرقه شد از وی اثـر نـیست ‌ ‌ ‌ ‌ از او ســاحل‌نشینان را خـبر نـیست
تـو هـم در عـین گـردابی بـمانده ‌ ‌ ‌ ‌ نـمی‌دانـی کـه در خـوابی بـمانده
کـه تـو بـا مـا یـخی در آفـتابی ‌ ‌ ‌ ‌ و یـا کـفِ گـلی بـر روی آبـی

چـو بـی‌کشتی تـو در دریـا نشسـتی
بگـوید بـا تـو دریـا آنـچه هسـتی

۲ـ همرنگ دریا

مگر سنگ و کلوخی بود در راه / بـه دریـایی در افـتادند نـاگـاه
بـه زاری سنگ گفتا غرقه گشتم / کـنون بـا قـعر گـویم سرگذشتم
ولیکـن آن کـلوخ از خـود فنا شـد / نـدانـم تـا کـجا رفت و کـجا شـد
کـلوخ بـی‌زبان آواز بـرداشت / شـنود آواز او هـر کـو خـبر داشت
که از من در دو عالم من نمانده است / وجودم یک سر سوزن نـمانده است
ز من نه جان و نه تن مـی‌توان دیـد / همه دریاست روشـن مـی‌توان دیـد
اگـر هـمرنگ دریـا گـردی امـروز / شوی در وی تو هـم دُرّ شب‌افـروز
ولیکـن تـا بخواهی بـود خـود را
نـخواهـی یـافتن جـان و خـرد را

۳ـ شبلی در بادیه

مگر شبلی چو شمعی سربه‌سر سوز / بـه راه بـادیه مـی‌رفت یک روز
جوانی دید هـمچون شـمع مـجلس / به دست آورده شاخی چـند نـرگس
قصب در سـر یکی نـعلین در پـای / خـرامـان بـا لبـاس مـجلس‌آرای
قـدم مـی‌زد بـه رعـنایی و نـازی / چـو کـبکی کـو بـود ایـمن ز بـازی
بـر او رفت شـبلی از سـر مـهر / بـدو گـفت ای جـوان مشتری‌چهر
چنین گرم از کجا رفـتی چـنین شـاد / جـوان مـاهرو گـفتش ز بـغداد
بـرون رفـتم از آنـجا صبحگاهی / کـنون در پیش دارم سـخت راهـی
دو سـاعت بـود از بـنگاه رفـته / بـر آمـد پـنج روز از راه رفـته
چو شـد القصّه شبلی تـا حـرمگاه / یکـی را دیـد پست افـتاده در راه
سـیه گشته ضـعیف و نـاتوان هـم / دلش رفته ز دست و بیم جـان هـم
حکـایت کـرد شـبلی نـزد یـاران / که چون دیـد او مـرا آهسته نـالان
مـرا از پـیش کـعبه داد آواز / کـه ای شبلی مرا دانـی هـمی بـاز
مـن آن نـازک‌تن تـازه‌جوانـم / کـه دیـدی در فـلان جـایی چـنانم

مـرا بـا صد هزاران نـاز و اعـزاز
به پیش خویش خواند و کرد در بـاز

به هـر سـاعت مـرا گـنجی دگـر داد
بـه هـر دم آنچه جستم بیشتر داد

کنون چون آمدم با خـود بـه یکبار
بگـردانـید بـر فـرقم چـو پـرگار

دلم خون کرد و آتش در من انداخت
ز صحنِ گـلشنم در گُـلخن انـداخت

بـه بـیماری و فـقرم مـبتلا کـرد
ز دو کونم به یک ساعت جـدا کـرد

نـه دل مـاند و نـه دنـیا و نـه دیـنم
چـنین کـامروز مـی‌بینی چـنینم

از او پرسید شبلی کـای جـوانـمرد
چنین کت امـر مـی‌آید چـنان گـرد

جـوان گـفتا کـه ای شـیخ یگـانه
کـه را ایـن بـرگ بـاشد جـاودانـه

نـمی‌دانـم مـنِ مست ایـن مـعما
که می‌گوید تو بـاشی جمله یـا مـا

از آن مـــی‌سوزم و زان مـی‌گدازم
که مویی در نـمی‌گنجد چـه سـازم

تو خود در پیش چشم خود نشستی
ز پیش چشم خود بـرخیز و رسـتی

فـــرستادند بـهر سـودت ایـنجا
نـدیدم سـود جـز نـابودت ایـنجا

چو بهره از همه چیزیت هیچ است
همه قسمت ز چندین پیچ هیچ است

اگـر تـو زهـروی عـمری بسـوزی
که جز هیچت نـخواهـد بـود روزی

۴ـ طریقت چیست؟

یکـــی شـوریده‌ای مـی‌شد سـحرگاه
ســر خــاک بــزرگی دیـد در راه

بســی سـنگ نکـو بـر هـم نـهاده
یکـــی نــقش قـوی مـحکم نـهاده

زمـــانی نـیک چـون آنـجا بـاستاد
دل خــود پــیش جـان او فـرستاد

چنین گفت او که این شیخی که خفته است
نـدارد هـیچ ویـن کـاری نـهفته است

چـــنین مـرد قـوی جـان عـزیزش
نـــمی‌بینم در ایــن ره هـیچ چـیزش

جز ایـن سنگی کـه بـر گـورش نـهادند
نـصیبی از هـمه کَـونش نـدادنـد

بـدو گـفتند روشـن کـن تـو مـا را
چـنان کـین راز گـردد آشکـارا

چنین گفت او که ایـن مـردی است خـفته
بـه تـرک دنـیی و عـقبی بگـفته

نه دنیا دارد و نه آخرت نیز
که او بوده است خواهان دگر چیز

ولی چه سود کان چیزی است کز عز
به کس نرسید و نرسد نیز هرگز

پس او گر راستی گر پیچ دارد
همه از دست داده هیچ دارد

جهانی را که چندین ضرّ و نفع است
ببین تا چند در وی خفض و رفع است

به روز این جمله در چشمت نهد راست
شبت در چشم گرداند کم و کاست

به بیداری جهان پیچ بر پیچ
چو در خوابی جهانی هیچ بر هیچ

تو این بنهادن و برداشتن بین
ز هیچی این همه پنداشتن بین

طریقت چیست نقد جان فکندن
که خود را در غلط نتوان فکندن

چو چشمت نیست دایم در غلط باش
که نقشت راهزن آمد ز نقّاش

اگر چه درد بی‌اندازه هستت
به کلی کی دهد معشوق دستت

که تا عاشق بُوَد پیوسته سوزان
وزو معشوق پیوسته فروزان

هه کس را چو در خورد است معشوق
به کلی کی رسد هرگز به مخلوق

نباشد آگهی در خورد ما را
ز شوق او بماند درد ما را

پس آن بهتر که هرگز ندهدت دست
که تا در سوز او باشی تو پیوست

تویی عاشق ترا دل به که سوزد
تو دل می‌سوز، تا او دل فروزد

اگر داری سَرِ این گر نداری
جز این ره، هیچ رهِ دیگر نداری

در او معدوم شو ای گشته موجود
تو و او در نمی‌گنجد، چه مقصود

۵ـ بتر از ما و من شرک و گنه نیست

یکی دیوانه‌ای کو بود در بند
به لب می‌گفت رازی با خداوند

یکی بر لب نهادش گوش حالی
که تا واقف شود زان سرّ عالی

به حق می‌گفت این دیوانهٔ تو
که بود او مدتی همخانهٔ تو

چو در خانه نگنجیدی تو با او
که در خانه تو می‌بایست یا او

کنون بر حکم تو زین خانه رفتم
چو تو هستی من دیوانه رفتم

در این مذهب که جز این هیچ ره نیست		بتر از ما و من شرک و گنه نیست
برون آ ای پسر زین خانهٔ تنگ		که بار تو گران است و خرت لنگ
از اینجا رخت سوی لامکان کش		براق صدر را در زیر ران کش
که بار عشق را جان بارگیر است		ولی میدان خلدش ناگزیر است
ملازم باش این در را که ناگاه		به قرب خویشتن خاصت کند شاه
حضور توست اصل تو دگر هیچ		حضور تو همی باید دگر هیچ
اگر تو حاضر درگاه گردی
ز مقبولان قرب شاه گردی

۶ـ ملکشاه در یک شب برفی

شبی برفی عظیم افتاد در راه		سراپرده زده سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده		همه در گوشه‌ها سر در کشیده
براندیشید سلطان گفت امشب		غم سلطان که خواهد خورد یا رب
بباید رفت تا بینم نهفته		که در سرما بر این در کیست خفته
چو سلطان سر از آن خیمه به در کرد		در او هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را		مگر یک خفتهٔ بیدار جان را
قبایی از نمد افکنده در بر		ز میخ خیمه بالش خاک بستر
همه شب لالکا در پای مانده		ز دست برف بر یک جای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو		بدین درگاه بودی این‌چنین تو
اگر یک ذرّه دل‌سوزیت بودی		شبی آخر چنین روزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه		بجست از جای و زد بانگی بر آن شاه
که هان تو کیستی، شه گفت حالی		منم، ای مهربان سلطان عالی
تو باری کیستی ای مرد کاری		ک سلطان را چنین شب پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه		منم مرد غریبی بی‌وطن گاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست		مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست

مرا تا جان و تن همراه باشد   سرم آنجا که پای شاه باشد
شهش گفتا که فرمان دادمت من   عمیدی خراسان دادمت من
چو سلطان یک شب از مردی نشان یافت   از او آن مرد نام جاودان یافت
اگر تو هم شبی بر درگه یار   به روز آری، زهی دولت، زهی کار
اگر یک شب به بیداری رسی تو   به سر حد وفاداری رسی تو
ز فضلت خلعتی بخشند جاوید   که یک‌یک ذره می‌بینی چو خورشید
اگر آن دیده دست آری زمانی   اگر کوری، شوی صاحب قرانی
بزرگان را که شد کاری مهیا   به چشم نیستی دیدند اشیا

چو چشم نیستی در کارت آید
شکر، زهرت شود، گل خارت آید

۷ـ هدایای شیخ مهنه

فرستاده است شیخ مهنه سه چیز   خلالی و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق چون معشوق آن دید   به نپذیرفت کز مخلوق آن دید
به خادم گفت با شیخت چنین گوی   که ما را باز شد کلی از این خوی
به کار آید خلال آن را که پیوست   بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
چو من خونخوارهٔ پیوسته باشم   تو دانی کز خلالت رسته باشم
شکر آن را به کار آید که از قهر   نباید خورد هر دم شربت زهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کامم   تو دانی کین شکر باشد حرامم
کلاه آن را بود لایق که سر داشت   و یا از سر سر مویی خبر داشت
کسی کو بی‌گریبان بی‌سر آید   کجا هرگز کلاهش در خور آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی   مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
کسی را نقد خورشید الهی   به ذرّه کی بود او را نگاهی
اگر تو برگ سرّ عشق داری   به بی‌برگی تو دایم سر در آری
که گر این سرّ همی خواهی جهانی   سر خویشت نمی‌باید زمانی

که چون از شمع سر یابد جدایی   سواد جمع گیرد روشنایی
قلم را سر بریدن سخت زیباست   وگر نه زو نبیند کس خط راست
چو بر چیزی ز باطل حق دهندت   مقیَّد بفکنی مطلق دهندت
ز پیش خویشتن بربایدت خاست   که تا این کار بنشیند ترا راست

که تا با خویش می‌آیی تو پیوست
همان گاهی شود معشوقت از دست

۸ـ حجاب خود تویی

یکی پرسید از شبلی که در راه   که بودت بدرقه اول به درگاه
سگی را گفت دیدم بر لب آب   که یک ذرّه نداشت از تشنگی تاب
چو دیدی روی خود در آب روشن   گمان بردی سگی دیگر معین
نخوردی آب از بیم دگر سگ   بجستی از لب آن آب بر تک
چو گشت از تشنگی دل بی‌قرارش   ز اندازه برون شد انتظارش
به آب افکند خود را ناگهانی   که تا شد آن سگ دیگر نهانی
چو او از پیش چشم خویش برخاست   خود او بود آن حجاب از پیش برخاست
چو برخاست این‌چنین روشن حجابم   یقینم شد که خود را من حجابم
ز خود فانی شدم کارم بر آمد   سگی در راهم اول رهبر آمد
تو هم از راه چشم خویش برخیز   حجاب خود تویی از پیش برخیز
گرت مویی خودی بر جای باشد   ترا بندی گران بر پای باشد
ترا آن به بُدی ای مرد فرتوت   که از گهواره بردندی به تابوت
از آن موسی ز حق آن پایگه یافت   که از گهواره در تابوت ره یافت
حضور او اگر باید مدامت   میا با خود دگر این می تمامت

میا با خود بیابی خود ز خود دور
که هست این بی‌خودی نور علی نور

۹ـ محمود بر بالین ایاز

اَیـازِ سـیمبر بـر بـانگ بـلبل		بـخفته بـود زیـر سـایهٔ گـل
چـو سـلطان را خـبر آمد روان شد		بـه بـالین ایـاز دل‌سـتان شـد
بـه زیـر سـایه‌ای دیـد آفـتابی		عـرق کـرده ز گـرما چـون گـلابی
بـه بـالینش بسی بنشست و بگـریست		نمی‌شد سیر از او چندان کـه نگـریست
زمـانی بـر جـمالش گـل‌فشان کرد		زمـانی اشک بـر رویش روان کـرد
به آخر چون ز خواب خوش در آمد		ز شـرم شـاه چـون آتش بـر آمـد
چو شاهش دید گفت ای حُسنت افـزون		چـو تـو باز آمدی من رفـتم اکـنون
در آن ساعت که تـو بی‌خویش بـودی		ز هـر وصـفت کـه گـویم بیش بـودی
در آن سـاعت کـه دیـدم جـان فـزایت		نـبودی تـو کـه من بـودم بـه جـایت
چو با خویش آمـدی محبوب گـم شـد		چو تو طـالب شـدی مطلوب گـم شـد
مـباش ای دوست تـا مـحبوب بـاشد		که گر باشی بـه خـود مـحجوب بـاشد
ز خود بگـذر کـه بی‌خود جـمله مـایی		چو بی‌خود خوش‌تری با خـود چـرایی
تـرا گـر خـلوت مـحمود بـاید		پس از مـعدومیت مـوجود بـاید
چـو مـعدوم آیـی و مـوجود باشی		چـو بـر هیچی همه مـحمود بـاشی

همـی تـا بـا خـودی از تـو نگـویند
ولی تـا بـی‌خودی جـز تـو نجـویند

۱۰ـ ماه در عشق خورشید

قمر گفتا کـه من در عشق خـورشید		جهان پـر نـور خـواهـم کـرد جـاوید
بـدو گـفتند اگـر هـستی بـدین راست		شبانروزی بـه تک می‌بایدت خـاست
که تا در وی رسی چـون در رسیدی		در او فـانی شـوی در نـاپدیدی
بسـوزی آن زمـان تـحت‌الشـعاعش		وجـودت خـفض گـردد ز ارتـفاعش
چـو از تـحت‌الشعاع آیـی پـدیدار		شـود خـلقی جـمالت را خـریدار
بـه انگشـتت بـه یکـدیگر نـمایند		بـه دیـدارت نـظرها بـرگشایند

چـه افـتاده است نـابودی بـه یکبار　　　ز پـــیش نـــور مـــی‌آید پـدیدار
یکـی سـرگشته فـانی گشت بی‌باک　　　هـویدا شـد ز جـرم بـاقی خـاک
یکـی خـود سوخته تحت‌الشعاعی　　　وصـالی یـافت بـعد از انـقطاعی
شب دو هـفته بـا چـندان جمالش　　　مـدد گـیرد ز نـقصان هـلالش
چو این شب خویش آراید یقین است　　　بدو کس ننگرد کـو خـویش‌بین است
ولی هر گـه کـه بینی چـون خـلالش　　　در او خـندند یـعنی در هـلالش
تـو تـا هستیِ خـود در پیش داری　　　بـلای جـاودان بـا خـویش داری
ز چـرک شـرکت آنگـه دل بگـیرد　　　کـه دل در بـی‌خودی مـنزل بگیرد
ز شیر شرک اگر خـویت شـود بـاز
بـلوغت افـتد از تـوحید آغـاز

۱۱-بایزید و خواب مرد بیدار

شبی در خـواب دیـد آن مـرد بـیدار　　　کـه نـاگـه بـایزید آمـد پـدیدار
بـدو گـفتا کـه ای شیخ زمـانه　　　چـه گـفتی بـا خـداونـد یگـانه
چـنین گفت او کـه امر آمـد ز درگـاه　　　کـه ای سـالک چـه آوردیـم از راه
بـه حـق گـفتم کـه آوردم گـناهت　　　ولی شـرکی نـیاوردم ز راهت
بـه دنـیا خـورده بـودم شـربتی شیر　　　شـبم درد شکـم آمـد گـلوگیر
چو آن شب درد را آهنگ جان خـاست　　　به دل گفتم که خوردم شیر، از آن خاست
حـقم گـفتا کـه مـی‌گویی کـه از راه　　　نـیاوردم تـرا شـرکی بـه درگـاه
بـدین زودی فـراموشت شـد ای پیر　　　که آوردی تو شـرک، آخـر در آن شیر
چـو تـو از شرک، درد از شـیر دیـدی　　　خـطی در دفـتر وحـدت کشـیدی
مکـن دعـوی وحـدت آشکـاره　　　کـه تـو از شرک هستی شیرخـواره
کـجا بـوید گـل تـوحید جـانت　　　کـه بـوی شـرک آیـد از دهـانت
تـو وقـتی در حـقیقت بـالغ آیـی　　　کـه پـاک از شیر خـوردن فـارغ آیـی
اگـر تـو بـالغ اسـرار گـردی　　　ز یک‌یک عـضو بـرخـوردار گـردی

نه طفلی ماندت نه اَحوَلی نیز
از آنجا بینی و شنوی همه چیز

۱۲ـ جام جم عقل است

مگر می‌رفت ابراهیم اَدْهَم
به راهی در، دو کس را دید با هم

یکی چیزی به یک جوزان دگر خواست
به یک جو می‌نیامد کار او راست

دگر ره گفت بستان یک جو، از من
که هست این کار را بیرون شو از من

پس آن یک گفت از تو می‌نپژهم
به یک جو این بندهم این بندهم

چو ابراهیم این بشنود در حال
چو مرغی می‌زد از دهشت پر و بال

گه از خود رفت و گه با خویش آمد
ز مردانش یکی در پیش آمد

از او پرسید کای سلطان دین تو
چه افتادت که افتادی چنین تو

چنین گفت او که چون گفت این بندهم
به دل گفتم مگر گفت این اَدهم

به یک جو این بندهم کرد آغاز
به یک جو اِبنِ‌اَدهم آمد آواز

اگر هر ذره دایم می‌خروشد
دل بیدار آن را خود نیوشد

گرفتم حالت مردان ندیدی
حدیث نیکشان باری شنیدی

اگر خواهی کمال حال مردان
فنا شو در بقای حال مردان

مباش ای ذرّه گر خواهی که جاوید
بود قائم مقامت قرص خورشید

اگر هستیّ تو حاصل نبودی
ترا این جایگه منزل نبودی

که هر طفلی که در خردی بمرد او
ره این چار چیز آسان سپرد او

ترا پس این همه در پیش از آن است
شب و روزت بلای خویش از آن است

ولی گر جام خواهی تا بدانی
بمیر از خویشتن در زندگانی

شنیدم جام جم ای مرد هشیار
که در گیتی نمایی بود بسیار

بدان، کان جام جم، عقل است، ای دوست
که آن مغز است و هستِ هست چون پوست

هر آن ذرّه که در هر دو جهان است
همه در جام عقل تو عیان است

هزاران صنعت و اسرار و تعریف
هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف

بنا بر عقل توست و این تمام است
از این روشن‌ترت، هرگز، چه جام است

مقاله سیزدهم

فرزند چهارم

پسر آمد چهارم یک نکورای / همه آرام و آسایش سراپای

پدر را گفت تا در کایناتم / به صد دل طالب آب حیاتم

اگر دستم دهد آن آب، رَستم / وگر نه همچنین بادی به دستم

ز شوقم آتشین شد جان از آن آب / نه خور دارم به روز و نه به شب خواب

از این اندیشه، دل پرتاب دارم

شدم تشنه، هوای آب دارم

جواب پدر

پدر گفتش اَمَل چون غالب آمد / دلت عمر ابد را طالب آمد

از آنی آب حیوان را خریدار / که جانت را امل آمد پدیدار

اگر یک ذره نور صدق هستت

امل باید که گردد زیردستت

۱ـ حکایت ذوالقرنین و فرزانه

رسید اسکندر رومی به جایی / طلب می‌کرد از آنجا آشنایی

که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد / ز شاگردی یکی استاد گیرد

رهت علم است اگر شاه جهانی / چو ذوالقرنین گردی گر بدانی

بدو گفتند اینجا هست مردی / که در دین نیست او را هم‌نبردی

گروهی مردمش دیوانه خوانند / گروهی کامل و فرزانه خوانند
وطنگه بر در دروازه دارد / به عُزلت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش / کسی کانجا شد القصّه براندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز / ملک می‌خواندت منشین و مستیز
اجابت کن و گر بر تو گران است / که ذوالقرنین سلطان جهان است
زبان بگشاد آن مرد یگانه / که من آزادم از شاه زمانه
که آن کس را که شاهت بندهٔ اوست / خداوندش منم، کی دارمش دوست
شهت از بندگان بندهٔ ما است / نیاید پیش او رفتن مرا راست
رسول آمد بداد از مرد پیغام / به خشم آمد از او شاه نکونام
پس آنگه گفت یا دیوانه مردی است / و یا از گمرهی بیگانه مردی است
چو من هم بنده‌ام حق را و هم دوست / که گوید حق تعالی بندهٔ اوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش / مرا از بندگان بندهٔ خویش
بر او رفت و کرد آنگه سلامش / جوابی داد در خورد مقامش
شهش گفتا چرا گر کاردانی / مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه / به زیر پای کردی عالمی راه
که تا بر آب حیوان دست یابی / نمیری، زندگی پیوست یابی
کنون این را اَمَل خوانند ای شاه / ترا چون بندگان افکنده در راه
به هم آورده‌ای صد دست لشکر / که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد گر بدانی / که او را بندهٔ بسته‌میانی
چو حرص است و امل افکندهٔ من / خداوند تو آمد بندهٔ من
چو از حرص و امل دل‌زنده باشی / به پیش بندهٔ من بنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست / ز تو آب حیات از بهر آن خواست
ولی حرصت جهان می‌خواست از تو / سپه چندین از آن می‌خواست از تو
کسی کو طالب جان و جهان است / اگر جان و جهانش نیست زان است
چو بر جان و جهان خویش لرزی / بر جان و جهان پس هیچ ارزی

جهان جان ترا بس جاودانی / تو چه در بند این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد / دلش می‌گفت از این غم چون توان شد
سکندر گفت او دیوانه‌ای نیست / که عاقل‌تر از او فرزانه‌ای نیست
بسی راحت از او آمد به روحم / تمام است از سفر این یک فتوحم
ز بیم مرگ آب زندگانی / سکندر جست و مرد اندر جوانی
چه پرسی قصهٔ سَدِّ سکندر؟ / تویی هم سَدِّ خویش، از خویش بگذر
وجود تو ترا سَدّی است در پیش / تو پیوسته در آن سد مانده با خویش
تویی در سدّ خود یأجوج و مأجوج / که طوق گردنت بندی است چون عوج
تو گر برگیری از پیش این تُتُق را / چو عوج ابن عُنق طوق عنق را
اگر آزاد کردی گردنِ خویش / بِرَستی زین همه خون‌خوردنِ خویش
وگرنه صد هزاران پرده بینی / درون پرده جانی مرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو / به آتشگاه دنیا ننگری تو
وگر مویی خیانت کرده باشی / به کوهی آتشین در پرده باشی
چو بر آتش گذشتن عین راه است / چه پرسی گر سیاوش بی‌گناه است
ترا گر حق محابا می نکردی / سگ نفست تقاضا می نکردی
نگونساری مردم از محابا است / محابا گر نبودی کژ شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر / چه می‌خواهی بگو از خویش آخر
جهانی خصم گرد آورده‌ای تو
بترس از مرگ کاخر مرده‌ای تو

۲-رسوایی خلق در روز جزا

یکی گفته است از اهل سلامت / که گر رسوا شود خلق قیامت
عجب نبود عجب این است دایم / که یک تن برهد از چندین مظالم

۳ـ نگردد ابر بر بیهوده‌ریزان

مگر شد آشکارا قحط‌سالی — به پیش خلق آمد تنگ‌حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس — شدند از بهر باران پیش طاووس
که باران می نیاید آشکارا — دعایی کن ز حق در خواه ما را
پس آنگه گفت طاووس ای عزیزان — نگردد ابر بر بیهوده‌ریزان
شما را گر چه جز باران طلب نیست — اگر باران نمی‌بارد عجب نیست
عجب این است کز چندین گنهکار — نبارد سنگ بر مردم به یکبار
اگر چه میغ ترک آسمان کرد — تعجب گر کنی زان می‌توان کرد
که نشکافد زمین از شومی ما — خورد ما را ز نامعلومی ما
تو پنداری که از مردان راهی — کدامین مرد سرگردان راهی

چو پندار تو برگیرند از پیش
سگی مرده سگی برخیزد از خویش

۴ـ پیامبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه — یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گرد آن استاده خیلی — گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان به‌یکبار — چرا گریید پیوسته چنین زار
ز غیب‌الغیب چون فرمان بدادند — زبان در پیش پیغمبر گشادند
کز آن‌گه باز کین گردون خمیدست — خدا از نور ما را آفریدست
از آنگه باز می‌گرییم از آنگاه — ز قوم امّتت کایشان در این راه
چنان دانند و در باری نباشند — که در کارند و در کاری نباشند
ندانند وز پنداری که دارند — در آن پندار عمری می‌گذارند
بدین نقدی که تو داری و دانی — چگونه می‌کنی بازارگانی
اگر بودی غم دینت زمانی — نبودی هر دمت در دین زیانی
بکن کاری که اینجا مرد کاری — که آنجا چون روی در زیر باری

دریغا سود بسیارت زیان شد ‌ ‌ ‌ که راحت محو گشت و کاروان شد
دریغا عمر خود بر باد دادی ‌ ‌ ‌ نه نیکو عمر خود را داد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانی ‌ ‌ ‌ که قدر این قدر هم می‌ندانی
کسی کو قدر یک دَم عمر نشناخت ‌ ‌ ‌ به گنجی عمر نتواند سر افراخت
مده بر باد عمرت رایگانی ‌ ‌ ‌ که بر باد است عمر ای زندگانی

چنین عمری که گر خواهی زمانی
کسی نفروشدت یک دَم به جانی

۵ـ مرد حریص و عزرائیل

حریصی در میان رنج و تیمار ‌ ‌ ‌ بسی جان کند و در کوشید بسیار
به روز و شب زیادت بود کارش ‌ ‌ ‌ که تا دینار شد سیصدهزارش
فزون از صدهزارش بود املاک ‌ ‌ ‌ فزون از صدهزارش نقد در خاک
فزون از صدهزار دیگرش بود ‌ ‌ ‌ که آن بر مردمان کشورش بود
چو مال خویش از حد بیش می‌دید ‌ ‌ ‌ سرای خویش و مال خویش می‌دید
به دل گفتا که بنشین و همه سال ‌ ‌ ‌ بخور خوش تا از آن پس چون شود حال
چو شداین مال خرج خورد و پوشم ‌ ‌ ‌ اگر باید دگر آنگاه کوشم
چو خوش بنشست تا زر می‌خورَد خوش ‌ ‌ ‌ به شادی نفس را می‌پرورد خوش
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه ‌ ‌ ‌ در آمد زود عزرائیل جان‌خواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او ‌ ‌ ‌ جهان بر چشم خود تاریک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز ‌ ‌ ‌ که عمری صرف کردم در تک و تاز
کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم ‌ ‌ ‌ روا داری که من بی‌بهره میرم؟
کجا می‌گشت عزرائیل از او باز ‌ ‌ ‌ همی جان بَر گرفتن کرد آغاز
به زاری مرد گفتا گر چنان است ‌ ‌ ‌ که ناچار این زمانت قصدِ جان است
کنون دینار من سیصدهزار است ‌ ‌ ‌ دهم یکصدهزارت گر به کار است
سه روزم مهل ده بر من ببخشای ‌ ‌ ‌ وزان پس پیش گیر آنچت بود رای

کجا بشنود عزرائیل این راز	کشیدش عاقبت چون شمع در گاز
دگر ره مرد گفتا دادم اِقرار	ترا دو صدهزار از نقد دینار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل	نداد القصّه عزرائیل هم مهل
مگر می‌داد هم سیصدهزاری	که تا مهلش دهد یک روز باری
به زاری گفت بسیار و شنید او	نبودش مهل و مقصودی ندید او
به آخر گفت می‌خواهم امانی	تا یک حرف بنویسم زمانی
امانش داد چندانی که یک حرف	نوشت از خون چشم خود بشنگرف
که هان ای خلق عمر و روزگاری	که می‌دادم بها سیصدهزاری
که تا یک ساعتی دانم خریدن	نبودم هیچ مقصود از چخیدن
چنین عمری شما گر می‌توانید	نکو دارید و قدر آن بدانید
که گر از دست شد چون تیر از شست	نه بفروشند و نه هرگز دهد دست

کسی گر در چنین عمری زیان کرد
در آن عالم تدارک چون توان کرد

۶ـ انوشیروان و مرزبان

حکیمی بود کامل مرزبان نام	که نوشروان از او بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی	به هر علمی دلش را فتح بابی
سفیهی کُشت ناگه آن پسر را	بخست از درد جان آن پدر را
مگر آن مرزبان را گفت خاصی	که باید کرد آن سگ را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان زود	که الحق نیست خونریزی چنان سود
که من شرکت کنم با او در آن کار	بریزم زنده‌ای را خون چنان زار
نه آن بدفعل کاری بس نکو کرد	که می‌باید مرا هم کار او کرد
بدو گفتند پس بستان دیت را	نگیرم گفت هرگز آن دیت را
نمی‌یارم پسر را بابها کرد	که خون خوردن بود از خون‌بها خورد
گر از خون پسر خوردن روا نیست	چرا پس خون خود خوردن خطا نیست

ز خون خویش آن کس خورده باشد　　که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر باقی یک دو هفته است　　دگر آنچت که بهتر بود رفته است
گرفتم توبه کردی یک دو هفته
چه سازی چارهٔ آن عمر رفته

۷ـ ذکر حقّ

چنین گفته است آن دانندهٔ پاک　　که هر کو در مقامرخانهٔ خاک
چنان در پاک‌بازی سر بر افراخت　　که هرچش بود با یک دیده در باخت
گرفتم توبه کرد و نیز نشکست　　نه بر بیهوده چشمی داد از دست
به توبه گرچه در پیش صف آید　　ولی چشم شده کِی با کف آید
عزیزا هر دَمی کز دل برآری　　که آن در ذکر حق حاصل نداری
چو چشمی دان که می دربازی آن را　　تدارک کی تَوان کرد این زیان را
مده از دست چیزی را که از عزّ
نیابد نیز با دست تو هرگز

۸ـ بوزرجمهر و حلّ معما

چو از بوزرجمهر افتاد در خشم　　دل کسری کشیدش میل در چشم
معمّایی فرستادند از روم　　که گر کسریٰ کند این راز معلوم
خراجش می‌فرستیم و وگرنه　　جفا یابد ز ما چیزی دگر نه
حکیمان را به هم بنشاند کسری　　کسی زیشان نشد آگاه معنا
همه گفتند این راز سپهر است　　چنین کار از پی بوزرجمهر است
برون از وی کسی نشناسد این راز　　بپرسید این معمّا را از او باز
حکیم رانده را نوشیروان خواند　　بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
حکایت کرد حالی آن معمّاش　　که جز تو کس نیارد کرد پیداش
حکیمش گفت یک حمّام خواهم　　در او یک ساعتی آرام خواهم

تنم چون اعتدالی یافت یخ‌خواه / به یخ بر من نویس این راز آنگاه
که گرچه چشم من تیره است اما / بدین حیلت بگویم این معمّا
چنان کردند القصّه که او گفت / که تا گفت آن معمّا و نکو گفت
به غایت شادمان شد زان دل شاه / بدو گفتا که از من حاجتی خواه
حکیمش گفت چون آن روی دیدی / که کورم کردی و میلم کشیدی
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز / که بس سرگشته‌ام چشمم دهی باز
شهش گفتا که من این کی توانم / تو خود دانی که من این می‌ندانم
حکیمش گفت ای شاه سرافراز / چو نتوانی که چشم من دهی باز
مکن تندی، ز کس چیزی ستان تو / که گر خواهی توانی دادش آن تو
چرا می‌بستدی چیزی که از عزّ / عوض نتوانی آن را داد هرگز
ترا هم هر نفس دُرّی عزیز است / وز این دُرّت گرامی‌تر چه چیز است
مده بر باد این گوهر به بازی / که گر خواهی که باز آری چه سازی
تو می‌باید که هر دم پیش آیی / تو هر دَم تا به کی با خویش آیی
بنفشه نیستی نرگس نبودی / چو این و آن چرا کور و کبودی
همه چون رعد بانگ بی‌درنگی / همه چون برج عقرب کوژ و لنگی
ترا از تو هزاران پرده در پیش / چگونه ره بری یک ذرّه در خویش
تو بی‌خویشی اگر با خویش آیی / ز خیل پسروان در پیش آیی
نخواهندت به خود هرگز رها کرد / ترا بس عمر می‌باید قضا کرد
اگر روزی دو زینجا دور مانی / چرا بیگانه و مهجور مانی

یقین می‌دان که چون آن آشنایی
پدید آید، نماند این جدایی

۹ـ به هر چه او دهد دلشاد می‌باش

یکی مرغی است اندر کوهپایه / که در سالی نهد چل روز خایه
به حدّ شام باشد جای، او را / به سوی بیضه نبود رای او را

چو بنهد بیضه در چل روز بسیار   شـود از چشـم مـردم نـاپدیدار
یکـی بـیگانه مـرغی آیـد از راه   نشـیند بـر سـر بیضه پس آنگـاه
چـنان آن بـیضه در زیـر پـر آرد   کـه تـا روزی ازو بـچه بـرآرد
چـنانشان پـرورد آن دایه پیوست   که ندهد هیچ کس را آن قَـدَر دست
چـو جـوق بـچهٔ او پـر بـرآرنـد   بـه یک ره روی در یکـدیگر آرنـد
در آیـد زود مـادرشان بـه پـرواز   نشـنید بـر سـر کـوهی سـرافـراز
کـند بـانگی عـجب از دور نـاگـاه   کـه آن خـیل بـچه گـردند آگـاه
چـو بـنیوشند بـانگ مـادر ایشـان   شـوند از مـرغ بـیگانه پـریشان
بـه سـوی مـادر خـود بـاز گـردند   وزان مـرغ دگـر مـمتاز گـردند
اگـر روزی دو سه ابـلیس مغرور   گرفتت زیر پر، هستی تو معذور
که چون گردد خطاب حـق پـدیدار   به سوی حق شوی ز ابـلیس بیزار
چنان شو تو که گر آیـد اجـل پیش   تنت مانده بـود جـان رفـته از پیش
اگـر پـیش از اجـل مرگیت بـاشد   ز مـرگت جـاودان بـرگیت بـاشد
چـراغـی در بـیابان است جـانت   کـه مشکـات تـن آمـد سدّ آنت
چـو ایـن مشکـات خیزد از بیابان   شود جـاوید چـون خـورشید تـابان
عجایب در دلت بیش از شمار است   تو تـا آگـه شـوی بسیار کـار است
به نو هر دم تو در دین پیش مـی‌آی   ز خود می‌شو همی با خویش می‌آی
که در هر بی‌خودی و در خودی تـو   کـنی از پس جـهانی پر بـدی تـو
کـه تـا آن هـر بـدی را در ره راز   جـهانی نـیکویی یـا بـی‌عوض بـاز
به هـرچت او دهـد دلشـاد مـی‌باش   وگـر نـدهد خـوش و آزاد مـی‌باش

از آنـجا هـرچـه آیـد بـاز نـدهی
وگـــر بـــد آیـدت آواز نـدهی

۱۰ـ داستان بهلول

چو غـالب گشت بر بـهلول سوداش   زبـیده داد بـریانی و حـلواش

نشست و شاد می‌خورد آن یکی گفت — که می‌ندهی کسی را، او برآشفت

که حق چون این طعامم این زمان داد — چگونه این زمان با او توان داد

ترا هرچ او دهد راضی بدان باش — وگر دستت دهد هم‌داستان باش

که هر حکمت که از پیشان روان است
تو نشناسی و در خورد تو آن است

۱۱ـ سؤال موسی از خداوند

مگر پرسید موسی از خداوند — که ای دانندهٔ بی‌مثل و مانند

ز خلقان کیست دشمن گیر یا دوست — که هم محتاج و هم درویش‌تر اوست

خدا گفت ای رهین نعمت ما — کسی کو سر کشد از قسمت ما

کسی کز قسمت ما در نفیر است
اگر روز است وگر شب در زحیر است

۱۲ـ حسد بیرون کن از دل

چنین گفته است کسری بارید را — که بی‌اندوه گر خواهی تو خود را

حسد بیرون کن از دل شاد گشتی — ز حق راضی شو و آزاد گشتی

۱۳ـ مناجات با خداوند

سحرگاهی بزرگی در مناجات — زبان بگشاد و گفت ای قائم‌الذات

من از تو راضیم هم روز و هم شب — تو از من نیز راضی باش یا رب

چنین گفت او که آوازی شنیدم — که در دعوی ترا کذّاب دیدم

که گر خود بوده‌ای راضی ز ما تو — ز ما کی جستیی هرگز رضا تو

اگر راضی شدی از ما تو مجنون — رضای ما چرا جستی تو اکنون

کسی کو در رضا عین کمال است — چو راضی است او، رضا جستن محال است

اگـر تـو راضـی‌ای از مـا چـه جـویی　　وگـــرنه خـویش را راضـی چـه گـویی
رضـا ده صـبر کـن بـنشین و مخروش　　چـه سـودا مـی‌پزی مستیز و کم‌جوش
زمـــانی در تـــمنّای مـــحالی　　زمـــانی در جـــوال صـــد خـــیالی
ســـخن مـــی نشـــنوی یک ذرّه آخـر
کـــه گشـــتی از مـــحالی غـرّه آخـر

۱۴ـ پندهای صعوه

چـنین گـفته است شعبی مـرد درگـه　　که شخصی صعوه‌ای بگـرفت در ره
بدو آن صُعوه گفت از من چه خواهی　　وز این ساق و سر و گردن چه خواهی
گـــرم آزاد گـــردانـــی ز بَـندت　　در آمـــوزم سـه پـند سـودمندت
یکـی در دست تـو گـویم ولیکـن　　دوم چـون بـر پَـرم بـر شـاخ ایـمن
سـوم چـون جـای تـیغ کـوه جـویم　　ز تـــیغ کـــوه آن بـــا تـــو بگـــویم
بـه صُـعوه گـفت بـرگو اولیـن راز　　زبـان بگشـاد و کـرد آن صـعوه آغـاز
که هرچ از دست شد گر هست جانی　　بـرو حسـرت مخور هـرگز زمـانی
رها کردش بـه قـول خـویش از دست　　که تا شد پرزنان بر شـاخ و بـنشست
دوم گـــفتا مـــحالی گـر شـنیدی　　مکـن بـاور چـو آن ظـاهر نـدیدی
بگفت ایـن و روان شـد تـا سـر کـوه　　بـدو گـفت ای ز بـدبختی در انـدوه
درونـم بـود دو گـوهر قـوی‌حال　　که هر یک داشت وزن بیست مـثقال
اگـر کشـتی مـرا گـوهر تـرا بـود　　مرا از دست دادی و این هم خطا بـود
دل آن مـرد خـونین شـد ز غیرت　　گـرفت انگشت در دنـدان ز حیـرت
به صُعَوه گفت بـاری آن سوم حـرف　　بگو چـون گشت بَحرِ حسـرتم ژرف
بـــدو گــفتا نـداری ذرّه‌ای هـوش　　که شد دو حـرف پیشینت فـرامـوش
چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست　　سوم را از چه بـاید کـرد درخـواست؟
تـرا گـفتم مخور بـر رفته حسرت　　مکـن بـاور محال ای پـاک‌سیرت
تـو بَـر رفته بسی انـدوه خـوردی　　مـــحالی گـفتمت تـصدیق کـردی

دو مثقالم نباشد گوشت امروز چهل مثقال و دو دُرّ شب‌افروز
چگونه نقد باشد در درونم ترا دیوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه بماند آن مرد در افسوس و اندوه
کسی کو از محال اندیشه دارد شبانروزی تحیّر پیشه دارد
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی به فرمان رو، به فرمان کن نگاهی
که هر کو نه به حکم حق قدم زد
چو شمع از سَر بسر آمد تا که دَم زد

۱۵ـ قدم بر حدّ خود باید نهادن

یکی زنبور می‌آمد ز خانه به غایت بی‌قرار و شادمانه
مگر موری چنان دلشاد دیدش ز حکم بندگی آزاد دیدش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو که از شادی نگنجی در زمین تو
جوابش داد آن زنبور کای مور چرا نَبود ز شادی در دلم شور
که هر جایی که باید می‌نشینم وز آن خوردی که خواهم می‌گزینم
به کام خویش می‌گردم جهانی چرا اندوهگین باشم زمانی
بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب روان شد تا یکی دکان قصّاب
مگر از گوشت آنجا نیمه‌ای بود در آن زنبور در زد نیش را زود
همی زد از قضا قصّاب ساطور ز زخمش او دو نیمه گشت زنبور
به خاک افتاد حالی تا خبر داشت در آمد مور از او یک نیمه برداشت
به‌زاری می‌کشیدش خوار در راه زبان برداشته می‌گفت آنگاه
که هر کو آن خورد کورا بود رای نشیند بر مراد خود همه جای
همی آنچش نباید دید ناکام همه همچون تو آن بیند سرانجام
کسی کو بر مراد خود کند زیست چو تو میرد ببین تا آخرت چیست
چو گام از حدّ خود بیرون نهادی به نادانی قدم در خون نهادی
قدم بر حدّ خود باید نهادن به فرمان گام می‌باید گشادن

غرور و کبر کم باید گرفتن   ره خلق و کرم باید گرفتن
چو یک جو خلق را آن زور بازوست   که وزن کوه قافش در ترازوست
کم آزاری گزین و بردباری
کز این نزدیک‌تر راهی نداری

۱۶-روایتی از سلمان

چنین نقل است از سلمان که یک روز   نشسته بود صدر عالم‌افروز
یکی حبشی کنیزک روی چون نیل   در آمد از در مسجد به تعجیل
ردای مصطفی بگرفت ناگاه   که با من نه زمانی پای در راه
مهمّی دارم و اکنون توان کرد   ندارم خواجه اینجا چون توان کرد؟
تویی هر بی‌کسی را یار امروز   منم بی‌کس فتاده کار امروز
سخن می‌گفت و گرم آنگاه می‌رفت   ردایش می‌کشید و راه می‌رفت
پیمبر دم نزد با او روان شد   وز او نستد ردا و همچنان شد
ز خلق خود نپرسیدش پیمبر   کز اینجا تا کجایم با تو رهبر
خوشی می‌رفت با او چون خموشی   که تا بردش بر گندم‌فروشی
زبان بگشاد و گفت ای سیّد امروز   ز گرسنگی دلی دارم همه سوز
من اکنون رشته‌ام این پشم اندک   بده وز بهر من گندم خر اینک
پیمبر بِستد و گندم خریدش   برآورد و به دوش‌اندر کشیدش
ببرد آن تا وُثاقِ آن کنیزک   به قبله کرد پس روی مبارک
که یا رب گر در این کار پرستار   مقصّر آمدم ناکرده انگار
به فضل خود در این کار و در این رای   اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای بنده‌ای گندم کشیده   ز خلق و حلم حمّالی گزیده
به صد خجلت زبان با حق گشاده   برای عذر بر پای ایستاده
جوانمردا کَرَم بنگر وفا بین   نظر بگشای و خلق مصطفی بین
دراین موضع ز جان و تن چه خیزد
ز رعنایان تَردامن چه خیزد

۱۷ـ اگر مردی جوانمردی درآموز

یکی پیری مشوّش روزگاری ... بَرِ فَضلِ ربیع آمد به کاری
ز شرم و خجلت و درویشی خویش ... ز عجز و پیری و بی‌خویشی خویش
سنان تیز بود اندر عصایش ... نهاد آن بی‌خبر بر پشت پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی ... برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
نزد دَم تا سخن جمله بیان کرد ... به لطفی قصّه زو بستد نشان کرد
چو پیر از پیش او خوش‌دل روان شد ... ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
بزرگی گفت آخر ای خداوند ... چرا بودی به درد پای خرسند
یکی فرتوت پایت خسته کرده ... تو گشته مستمع لب بسته کرده
چو از پای تو آخر خون روان شد ... توان گفتن که از پس می‌توان شد
چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر ... خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز جرم خویشتن در قهر ماند ... ز حاجت خواستن بی‌بهر ماند
ز بار فقر چندان خواری او را ... روا نبود چنین سرباری او را
چنین فضلی که صد فصل ربیع است ... ز فضل حق نه از فضل ربیع است
تو مردی ناجوانمردی شب و روز ... اگر مردی جوانمردی در آموز
مجوی ای خاک چون آتش بلندی ... چو تو خاکی مشو آتش به تندی

اگر آن پیشگه می‌بایدت زود
در این ره خاک ره می‌بایدت بود

۱۸ـ داستانی از بهلول

یکی می‌رفت در بغداد بر رخش ... تو گفتی بود در دعوی جهان‌بخش
پس و پیشش بسی سرهنگ می‌شد ... به مردم‌بَر از او ره تنگ می‌شد
زهر سویی خروش طَرّقوا بود ... که بردابرد او از چارسو بود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت ... بشد وان خفیه در پیش نظر داشت

که چندین کبر از خاکی روا نیست	که گر فرعون شود خواجه، خدا نیست
بجستی تربیت از اهل بازار	همه بنهاده دام از بهر مردار
چو مطلوب کسی مردار باشد
کجا با سرّ قدسش کار باشد

۱۹-دیوانه و دنیاداران

به ره در بود مجنونی نشسته	که می‌رفتند قومی یک دو رسته
مگر آن قوم دنیادار بودند	که غرق جامه و دستار بودند
ز رعنایی و کبر و نخوت و جاه	چو کبکان می‌خرامیدند در راه
چو آن دیوانهٔ بی‌خان و بی‌مان	بدید آن خیل خودبین را خرامان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه	که تا زان غافلان خالی شد آن راه
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب	یکی پرسید از او کای مرد بی‌عیب
چرا چون روی رعنایان بدیدی	شدی آشفته و سر در کشیدی
چنین گفت او که سر را درکشیدم	ز بس باد بروت آنجا که دیدم
بترسیدم که بر باید مرا باد	چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
همی چون گند رعنایان شنیدم	شدم بی‌طاقت و سر در کشیدم
چو هفت اعضات رعنایی گرفته است	جهانی از تو رسوایی گرفته است
کسانی کین صفت از خویش بردند
به دنیا کار عقبی پیش بردند

مقاله چهاردهم

پسر گفتش اگر آب حیاتم | نخواهد داد از مردن نجاتم
نباید کم از آنم هیچ کاری | که بشناسم که چیست آن آب باری

گر از عین‌الحیاتم نیست روزی
بود از علم آنم دلفروزی

جواب پدر

پدر بگشاد راهش در هدایت | به پیش او فرو گفت این حکایت

۱ـ اسکندر و آب حیات

سکندر در کتابی دید یک روز | که هست آب حیات آبی دل‌افروز
کسی کز وی خورد خورشید گردد | بقای عمر او جاوید گردد
دگر طبلی است با او سُرمه‌دانی | که هر دو هست کار خُرده دانی
شنیدم من ز استاد مدرس | که هست آن سُرمه‌دان و طبل هِرمس
کس ار قولنج سختش اوفتادی | بر آن طبل ار زدی دستی گشادی
کسی زان سُرمه گر میلی کشیدی | ز ماهی تا به ساقِ عرش دیدی
سکندر را به غایت آرزو خاست | که او را گردد این سه آرزو راست
جهان می‌گشت با خیل و گروهی | که تا روزی رسید آخر به کوهی
نشانی داشت آنجا کوه بشکافت | پس از ده روز و ده شب خانه‌ای یافت
درش بگشاد و طاقی در میان بود | در او آن طبل بود و سرمه‌دان بود

کشید آن سُرمه و چشمش چنان شد　　که عرش و فرش در حالش عیان شد

امیری بود پیشش ایستاده　　مگر زد دست بر طبل نهاده

رها شد زو مگر بادی به آواز　　خجل شد طبل بدرید از سر ناز

سکندر گرچه خامش گفت اما　　دریده ماند آن طبل معمّا

شد القصّه برای آب حیوان　　به هندستان و تاریکی چو کیوان

چرا با تو کنم این قصه تکرار　　که این قصه شنودستی تو صد بار

چو شد عاجز در آن تاریکی راه　　بمانده هم سپه حیران و هم شاه

پدید آمد قوی یک پاره یاقوت　　که در وی خیره شد آن مرد مبهوت

هزاران مور را می‌دید هر سوی　　که می‌رفتند هر یک از دگر سوی

چنین پنداشت کان یاقوت پاره　　برای عجز او گشت آشکاره

خطاب آمد که این شمع فروزان　　برای خیل موران است سوزان

که تا بر نور آن موران گمراه　　شوند از جایگاه خویش آگاه

تعجّب کرد از آن حالت سکندر　　که موران راست آن یاقوت رهبر

ز تاریکی برون آمد جگر خون　　دلش را هر نَفَس حالی دگرگون

به جای منزلی دو منزل آمد　　که تا آخر به خاک بابل آمد

نوشته داشت اسکندر که آنگاه　　که وقت مرگ برگیرندش از راه

بُوَد از جوشنش بالین نهاده　　ز آهن بستری زیرش فتاده

بُوَد از مردمان دیوار خانه　　ز زَرّ سرخ آن را آسمانه

به بابل آمدش قولنج پیدا　　ز درد آن فرود آمد به صحرا

نبود آن صبر چندانی به راهش　　که کس بر پای کردی بارگاهش

یکی زیبا زره زیرش گشادند　　و زان زیبا زره بالینش دادند

دراستادند خلقی گرد او در　　سپر بستند در هم جمله از زر

سکندر خویشتن را چون چنان دید　　در آن قولنج مرگ خود عیان دید

بسی بگریست اما سود کی داشت　　که مرگ بی‌محابا را ز پی داشت

ز شاگردان افلاطون حکیمی　　که ذوالقرنین را بودی ندیمی

نشست و گفت مر شاه جهان را
که آن طبلی که هرمس ساخت آن را

چو تو بر دست نااهلان نهادی
به دست این‌چنین علت افتادی

اگر آن را به کس ننمودیی تو
بدین غم مبتلا کی بودیی تو

ندانستی که کار پاک‌دینان
نباید برد پیش کوژبینان

از آن بر باد دادی عالمی تو
که قدر آن ندانستی دمی تو

بدان طالع که گشت آن طبل ظاهر
کجا آن وقت گردد نیز حاضر

چو قدر آن قدر نشناختی تو
ز چشم خویش دورانداختی تو

اگر آن همچو جان بودی عزیزت
رسیدی شربتی زان چمشه نیزت

ولیکن غم مخور و حرف بنیوش
که به از آب حیوان گر کنی گوش

چنین ملکی و چندینی سیاست
همه موقوف بادی است از نجاست

چنین ملکی که کردی تو در او زیست
ببین تا این زمان بنیاد بر چیست

چنین ملکی چرا بنیاد باشد
که گر باشد و گر نه باد باشد

مخور زین غم مرو از دست بیرون
که بادی می‌رود از پست بیرون

دگر آن آب حیوان را که جستی
اگرچه این زمان زان دست شستی

تفکر کن مده خود را بسی پیچ
که آن علم رزین است و دگر هیچ

اگر بنمایدت آن علم صورت
بود آن آب حیوان بی‌کدورت

ترا این علم حق داده است بسیار
چو دانستی بمیر آزاد و هشیار

چو بشنید این سخن از اوستاد او
دلش خوش شد به شادی جان بداد او

مخور غم ای پسر تو نیز بسیار
که هست آن آب علم و کشف اسرار

اگر بر جان تو تابنده گردد
دلت کونین را بیننده گردد

اگر تو راه علم و عین دانی
ترا شرم است آب زندگانی

اگر تو راه دان آن نباشی
در آن بینش بجز شیطان نباشی

کرامات تو شیطانی نماید
همه نور تو ظلمانی نماید

۲ـ تو می‌باید که بی‌خود گردی از شور

یکی کشتی شکست و هفتصد تن در آب افتاد و باقی ماند یک زن
زنی بر تخته‌ای آنجا مگر ماند بزاد القصّه از وی یک پسر ماند
چو بنهاد آن زن آشفته دل بار فرو افتاد در دریا نگونسار
بر آن تخته بماند آن کودک خرد پیاپی موجش از هر سوی می‌برد
خطاب آمد به باد و موج و ماهی که او طفلی است در حفظ الهی
نگهدارید تا نرسد بلاییش که می‌باید رسانیدن به جاییش
همه روحانیان گفتند الهی چه شخص است این میان موج و ماهی
خطاب آمد کزین شورید ایام چو وقت آید شوید آگه به هنگام
چو آخر با کنار بحر افتاد به کف آورد غوّاصیش استاد
به شیر مرغ و ماهی کرد دمساز به خون دل بپروردش به اِعزاز
چو بالا برکشید و راه‌دان شد مگر یک روز در راهی روان شد
به ره در سرمه‌دانی یافت یاقوت که در خاصیتش شد عقل مبهوت
چو میلی درکشید او سُرمهٔ پاک به یک ره عرش و کُرسی دید و اَفلاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد به گنج جملهٔ عالم نظر کرد
هزاران گنج زیر خاک می‌دید زمه تا پشت ماهی پاک می‌دید
ملایک جمله می‌گفتند ای پاک چه بنده است این‌چنین شایسته ادراک
چنین آمد ز غیب‌الغیب آواز که نمرود است این شخص سرافراز
زند لاف خدایی و به صد رنگ برون آید به کین با ما به صد جنگ
ببین تا چون بپروردش در این راه چگونه او فکندش خوار ناگاه
کسی را در دو عالم هر که خواهی وقوفی نیست بر سِرّ الهی
به علت جُستنت مشغول بودن نخواهد بود جز معلول بودن
وگر در چار طبعی هیچ شک نیست که کز طبع آمدی وز چار یک نیست
بدین دریا در آی و سرنگون آی هم از طبع و هم از علّت بروی آی
نه‌ای از چرخ برتر زو بیاموز که او هم سرنگون آید شب و روز

همه کار جهان از ذرّه تا شمس چه می‌پرسی کان لم تُغن بالأمس
شکست آورد گردون از مجرّه سبک نکند که گردی ذرّه ذرّه
جهان را رَخش گردون است در زین که خورشید است بروی زین زرین
چو عالم را فنا نزدیک گردد چو شب خورشید او تاریک گردد
نهند آن زین او دانی چگونه بدین مرکب ز مغرب باژگونه
از آن برعکس گردانند خورشید که آن زین می‌بگردانند جاوید
برآر از جان پرخون آه دلسوز که نه از شب خبر داری نه از روز
شبت خوش باد زین شب خوش چه سودت که روز روشنی هرگز نبودت
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد مکن تا تو تویی زین روز و شب یاد
ولی تا تو تویی در خویش مانده نخواهی بود جز دل‌ریش مانده
تو می‌باید که بی‌خود گردی از شور شوی پاک از خودی وز کار خود دور
که تا تو خویش را بر کار بینی
اگر در خرقه‌ای زنّار بینی

۳ـ داستان دادن صدقه به درویشان

بزرگی گفت پرشوق است جانم که شد عمری که من در بند آنم
که از من صدقه‌ای برسد به درویش که آن صدقه نبیند کس کم و بیش
چو رفته است این دقیقه بر زبانش چنین گفته است هاتف آن زمانش
که تو باید که گر صاحب یقینی که آن صدقه که بخشیدی نبینی
چو آن صدقه نبینی تو کم‌وبیش دگر گوهر که خواهد بین بیندیش
تو همچون مرده‌ای بد می‌نمایی که خود را مرده و زنده بلایی
نخواهی زندگانی گر بدانی که مردن بهترت زین زندگانی
اگر تو بیش‌دان و بیش‌بینی همه کم کاستی خویش بینی

۴ـ اگر کاستی خویش‌بینی

رفیقی گفت با من کان فلانی — حلالی می‌خورد قوتِ جهانی
که جزیه از جهودان می‌ستاند — وز آنجا می‌خورد به زین که داند
بدو گفتم که من آن می ندانم — من آن دانم که از ننگم چنانم
که باید صد جهود بس پریشان — که تا خواهند از من جزیه ایشان
تو گر کم کاستی خویش بینی — بسی از خود سگی را بیش بینی
وجودت با عدم در هم سرشته است — که این یک دوزخ و آن یک بهشت است
اگر یک نخ از آن دوزخ بمانده است — بسی سگ بستهٔ آن نخ بمانده است
اگر صد بار روزی غسل سازی
چو با خویشی نه‌ای جز نانمازی

۵ـ زسوز و اشک عاشق همچو شمع است

نشسته بود روزی پیر اصحاب — ز پنداری و کاری پیش محراب
در آمد از در مسجد یکی زال — دلی همچون الف با قدّ چون دال
بدو گفتا که در عین هلاکی — پلیدی می‌کنی دعوی پاکی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب — برون آی ای جُنب از پیش محراب
بسوز از عشق خود را ای گرامی — وگر نه زاهدی باشی ز خامی
ز زاهد پختگی جستن حرام است — که زاهد ناتمام و خشت خام است
ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است — از آن در اشک و سوز خویش جمع است
از آن باشد همه شب اشک و سوزش — که خواهد بود کشتن نیز روزش
چو اشک و سوز و کشتن شد تمامش — برآید کشتهٔ معشوق نامش
شود در پرده همدم همنفس را
نماند کار با او هیچ کس را

۶ـ اگر تو می‌کشی خود را نکو نیست

به حربی رفت فاروق و ظفر یافت — وزان کفّار هر کس را که دریافت
شهادت عرضه کردی گر شنیدی — نکشتی ور نه حالی سر بریدی
جوانی بود دل داده به معشوق — بیاوردند او را پیش فاروق
عمر گفتش به اسلام آر اقرار — چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت رهاند — جوابش گفت عاشق این چه داند
بدنیش خواندند آخر سوم بار — چو هر باری به عشق آورد اقرار
عمر فرمود تا کشتند زارش — میان خاک افکندند خوارش
چو پیش مصطفی آمد عمر باز — پیمبر را کسی بر گفت این راز
پیمبر چون سخن بشنید از مرد — در آن فکرت عمر را گفت از درد
دلت داد ای عمر آخر چنین کار — که کشتی عاشقی را این‌چنین زار
چو غم کشته است عاشق وین خطا نیست — دگر ره کشته را کشتن روا نیست
زحق کشتن نکو وز توچه زشت است — که این را دوزخ و آن را بهشت است

اگر تو می‌کشی خود را نکو نیست
که این کشتن نکو جز کار او نیست

۷ـ آرزوی طوفان

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه — چه چیز است آرزوی تو در این راه
چنین گفت او که طوفانیم باید — که خلق این جهان را در رباید
نماند از وجود خلق آثار — شود فانی دیار و دیر و دیّار
که تا این خلق در پندار مشغول — شوند از بدعت و از شرک معزول
که چون پروای حق یک دَم ندارند — همان بهتر که این عالم ندارند
بدو گفتند اگر طوفان در آید — جهان بر خلق سرگردان سر آید
اگر فانی شوند اهل زمانه — تو هم فانی شوی اندر میانه
چنین گفت او اگر طوفان شود راست — هلاک خویش اول بایدم خواست

که این طوفان اگر گردد درستم   هلاک خویشتن باید نخستم
بدو گفتند رو پس حیله‌ای ساز   تن خود را به دریایی درانداز
که تا از هستی خود رسته گردی   مگر با آرزو پیوسته گردی
چنین گفت او که بس روشن بود آن   که هرچ از من بود چون من بود آن
هلاک خودبه‌خود کردن نه نیکوست   مگر عزم هلاک من کند دوست
ز معشوق آنچه آید لایق آید   که تاوان است هرچ از عاشق آید
اگر معشوق بفروشد وگر نه   از او زیباست وز هر کس دگر نه

اگر بفروشدت صد بار دلدار
تو هر دم بیشی از جانش خریدار

۸ـ اگر در عاشقی صادق نباشی

جوانی سرو بالا بود چون ماه   ز مهر او جهانی گشته گمراه
قضا را پیشهٔ او گازری بود   همیشه کار او خود دلبری بود
چو خم دادی سر زلف زره‌ور   میان گازری گشتی سیه‌گر
چو بهر کار میزر بر میان زد   میان آب آتش در جهان زد
اگر جامه زدی در آب بر سنگ   گرفتی عاشقان را جامه در چنگ
همه عشاق را آهنگ او بود   به یک ره دست زیر سنگ او بود
یکی پیر اوفتادش عاشق زار   ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کار آن برنا زبون گشت   که عقل پیر او عین جنون گشت
ز عشق روی او پشتش دو تا شد   دلش گرداب دریای بلا شد
به آخر خویشتن را وقف او کرد   همه کاری به جای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهرهٔ او   ز سوز دل برفتی زهرهٔ او
به مزدوری شدی هر روز آنگاه   فتوح خود بدو دادی شبانگاه
همی هر چیز کو را دست دادی   بدان سیمین برِ سرمست دادی
مگر با پیر برنا گفت روزی   که چون هر ساعتت بیشت سوزی

نخواهد گشت کار تو چنین راست   زر بسیار دارم از تو درخواست

تو را نیست از زر بسیار چاره   که سیر آمد دلم زین پاره‌پاره

زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست   ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست

مرابفروش و زر بستان و برگیر   تو خوش باش و کم این بی‌خبر گیر

به سوی مصر بردش آن جوان زود   یکی نخاس‌خانه در میان بود

مگر کُرسی نهادن رسم آنجاست   که بنشیند فروشنده بر او راست

بر آن کرسی نشست آن تازه برنا   ستاد آن جایگه آن پیر برپا

چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش   که هرگز نکنم آن لذت فراموش

جوابش داد آن برنا ز کرسی   که هست او بندهٔ من می چه پرسی

کدامین نعمتی دانی تو زین بیش   که خواند کردگارت بندهٔ خویش

تو آن دَم از خدا دل‌زنده گردی   که جاویدش به صد جان بنده گردی

مگر در مصر مردی بود مرده   پسر در روز مرگش عهد کرده

که یک بنده کند بر گورش آزاد   خرید آن پیر را حالی و زر داد

به گور آن پدر آزاد کردش   بسی زر دادش و دلشاد کردش

بدو گفتا اگر خواهی همین‌جا   نگردد مال ما از تو کم اینجا

وگر آن خواجهٔ پیشینه خواهی   برو کآزاد خویش و پادشاهی

روان شد پیر و سر سوی جوان داد   دگر ره دل به دست دلستان داد

نشد از پیش او غایب زمانی   که روشن دید از رویش جهانی

به صدق عشق نام او بر آمد   همه کاری به کام او بر آمد

اگر در عاشقی صادق نباشی   تو جز بر خویشتن عاشق نباشی

چنان باید کمال عشق جانان   که گر عمری روان گردد شتابان

ز معشوق تو گوید هر نفس راز
چنان دانی که آن دم کرد آغاز

۹-سؤال از مجنون شوریده

چنین گفته است مجنون آن یگانه — که یک تن داد دادم در زمانه
دگر بودند مشتی بی‌سلامت — که می‌کردند در عشقم ملامت
زنی پیش من آمد گفت یک روز — کنارم دید پرخون سینه پرسوز
میان خاک و خونم دید مانده — چو گردون سرنگونم دیده مانده
مرا گفتا ز بهر چه چنینی — که غرق خون به خاکستر نشینی
بدو گفتم چو لیلی را بدیدم — بدادم عقل و رسوایی خریدم
ز عشق روی لیلی‌ام چنین من — که از عشقش نه دل دارم نه دین من
مرا زن گفت ای شوریده مجنون — من از نزدیک لیلی آیم اکنون
اگر آن است نیکویی که او راست — نخواهد گشت هرگز کار تو راست
بتر زین بایدت بود این چه باشد — بباید مرد دلغمگین چه باشد
سزاوار است کز عشق چنان کس — نباشد چون تو عاجز در جهان کس
که روی آن است کز عشق چنان روی — شوی چون موی از تاب چنان موی
از آن زن مردیی دیدم که باید — وزو حرفی پسندیدم که شاید
حدیث عشق و دل کاری شگفت است — یکی است این هر دو با هم درگرفته است
سخن از عشق وز دل بیم جان است — مگر بردار گویی جایش آن است

دلم خون گشت ای ساقی تو دانی
حدیث دل مگو باقی تو دانی

۱۰-روباه در دام

به دام افتاد روباهی سحرگاه — به روبه‌بازی اندیشید آنگاه
که گر صیاد در یابد چنینم — دهد حالی به گازر پوستینم
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را — ز بیم جان فرو افکند تن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت — نمی‌یارست روبه را کم انگاشت
ز بُن ببرید حالی گوش او لیک — که گوش او به کار آید مرا نیک

به دل روباه گفتا ترک غم گیر   چو زنده مانده‌ای یک گوش کم گیر
یکی دیگر بیامد گفت این دَم   زبان او به کار آید مرا هم
زبانش چون برید آن مرد ناگاه   نکرد از بیم جان یک ناله روباه
دگر کس آمد و گفت از همه چیز   به کار آید مرا دندان او نیز
نزد دم تا که آهن در فکندند   به سختی چند دندانش بکندند
به دل روباه گفتا گر بمانم   نه دندان باشد و نه گوش و زبانم
دگر کس آمد و گفت اختیار است   دل روبه که رنجی را به کار است
چو نام دل شنید از دور روباه   جهان بر چشم او شد تیره آنگاه
به دل می‌گفت با دل نیست بازی   کنون ناید به کارم حیله‌سازی
بگفت این و به صد دستان و تزویر   بجست از دام همچون از کمان تیر
حدیث دل حدیثی بس شگفت است   که دو عالم حدیث دل گرفته است
روا داری که در خونم نشانی   سخن از دل مگو دیگر تو دانی
چو دل خون شد بگو از دل چه گویم   ز دل با مردم غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوق است آنجا است   من آنجا کی رسم این کی شود راست
دل من گم شد از من ناپدیدار   نه من از دل نه دل از من خبردار

چو دایم از دل خود بی‌نشانم
نشانی کسی بود ازدلستانم

۱۱ـ پادشاه تو دل توست

مگر سلطان دین محمود یک روز   اَیاز خاص را گفت ای دل‌افروز
کرا دانی تو از مه تا به ماهی   که از من بیش دارد پادشاهی
غلامش گفت ای شاه جهاندار   منم در مملکت بیش از تو صد بار
پس آنگه شاه گفت آن نازنین را   که ای بنده چه حجّت داری این را
زبان بگشاد اَیاز و گفت ای شاه   چه می‌پرسی چو زین رازی تو آگاه
اگرچه پادشاهی حاصل توست   ولیکن پادشاه تو، دل توست

دل تــو زیــردست ایــن غـلام است　　مرا این پـادشاهی خـود تـمام است
تــویی شـاه و دلت شـاه تـو امـروز　　ولی مــن بـر دل تـو شـاه و پـیروز
فــلک را رشک مــی‌آید ز جــاهم　　کـه مـن بـا بندگی بـر شـاه شـاهم
چو ملکیم این‌چنین زیر نگـین است　　چه جـای مـلکت روی زمـین است
چه گر ملک تـو مـلکی مُطلق آمـد　　ولی مــلک اَیــازت بَـر حـق آمـد
چو اصل تـو دل است و دل نـداری
بگو تـا مـملکت را بَـر چـه کـاری؟

۱۲ـ داستان محمد عیسی و پیرزن

مــحمّد ابـــن عــیسی کــز لطــیفه　　سَـــبَق بـــرد از نـــدیمان خـــلیفه
مگــر مــی‌رفت بــر رَخشــی نشســته　　ســر افســاری مُــرصَع تـنگ بسـته
غــلامانش شــده یکســر ســواره　　هــمه بــغداد مــانده در نــظاره
ز هـر کـنجی یکـی مـی‌گفت او کیست　　چنین با زینت و بـا زیب و بـازی است
بــه ره مــی‌رفت زالی بــا عــصایی　　چــنین گــفتا کــه هست او مـبتلایی
که حق از حضرتش مهجور کـرده است　　مگر از پیش خـویشش دور کـرده است
کــه گـر از خـویش مـعزولش نکـردی　　بــدین بـیهوده مشـغولش نکـردی
شــنید ایــن راز مــرد از هــوشیاری　　فــرود آمــد از آن مــرکب بــه زاری
مــقر آمــد کــه حــال او چــنان است　　کــه شرحش پیرزن را بـر زبـان است
بگــفت ایــن و بــه تـوبه راه بـرداشت　　بــه کُــلّی دل ز مــال و جـاه بـرداشت
نگونساری خویشش چـون یـقین گشت　　بـه کُـنجی رفت وَز مـردان دیـن گشت
بسـی تــو خــواجگی کـردی نـهانی　　گـدایـی خـواجگـی کـردن نـدانـی
به یک جو چون نداری حکم بر خویش　　کــه نـتوانـی جـوی دادن بـه درویش
چـو نـتوانی کـه بـر خـود حکـم رانـی
چگــونه بــر کســی دیگــر تــوانــی

۱۳ـ محمود غزنوی در کنار دیوانه

بَرِ دیوانه‌ای محمود بنشست / نهاد او چشم بر هم شاه بشکست
بدو گفت این چرا کردی چنین گفت / که تا رویت نبینم شه برآشفت
بدو گفتا لقای شاه عالم / نمی‌داری روا، گفت آن خود هم
چو خودبینی در این مذهب روا نیست / اگر خود غیر بینم جز خطا نیست
شهش گفتا اولوالامر جهانم / بُود بر تو همه حکمی روانم
بدو دیوانه گفتا این بیندیش / که امر تو روان چون نیست بر خویش
نباشد بر دگر کس هم روانه / مرا مبشول چند آری بهانه
نمی‌آید ترا زین خواجگی ننگ / که گرد آورده‌ای عمری بجو سنگ
کسی باشد به معنی مالک خویش / که او ناجی بود نی هالک خویش
بُوَد مردی نکوگوی و نکوخواه / نیابد کژی‌ای هرگز بدو راه
چنان خود را نماید کو چنان است / که سودی گر نمایندت زیان است

چو می‌دانی که کژی ای مرایی
چرا در راستی خود را نمایی

۱۴ـ داستان گلیمِ شوریده‌جان

گلیمی بود آن شوریده جان را / به مردی داد تا بفروشد آن را
بدو آن مرد گفتا کین درشت است / به نرمی همچو پشت خارپشت است
خرید آن مرد ارزان و همانگاه / خریداری پدیدار آمد از راه
بدو گفتا گلیمی نرم داری / چنین گفتا که دارم تا زر آری
چو زَر القصّه پیش آورد درویش / نهادش پس گلیم آن مرد در پیش
بدو گفتا گلیمی بی‌نظیر است / که از نرمی به‌عینه چون حریر است
یکی صوفی سوی او هوش می‌داشت / خریدش تا فروشش گوش می‌داشت
بزد یک نعره و گفت ای یگانه / مرا بنشان در این صندوقخانه
که خَز می‌گردد اینجا در گلیمی / سفالی می‌شود دُرِّ یتیمی

که من در جوهر خود چون سفالم
ز صندوقت بگردد بو که حالم

اگر بر تو نخواهد گشت حالت
نخواهد بود عمرت جز وبالت

چو در ظلمت گذاری زندگانی
چو حیوانی تو چون آن می ندانی

همه اعضای خود در بند دین کن
اگر خود را چنان خواهی چنین کن

مبین مشنو مگو الا به فرمان
که تا کافر نمیری ای مسلمان

چو مردت می نبینم در هدایت
ز کافر مردنت ترسم به غایت

برای عبرت است این طاق و ایوان
تو جز شهوت نمی‌بینی چو حیوان

به بازاری که جای سود جان بود
چگونه باشدت دایم زیان بود

۱۵ـ خداوند جهان ناظر است

یکی عورت طواف خانه می‌کرد
نظر افکند بر رویش یکی مرد

زنش گفتا گر اهل رازی آخر
چنین دم کی به من پردازی آخر

ولی آگه نه‌ای تو بی‌سر و پای
که از که باز ماندستی چنین جای

گر از مردی خود بودی نشانیت
سر زن نیستی اینجا زمانیت

تو اینجا از پی سود آمدستی
نه از بهر زیان بود آمدستی

تو خود را روز بازاری چنین گرم
زیان خواهی نداری از خدا شرم

خداوند جهان پیوسته ناظر
تو از وی غایب و او با تو حاضر

چو یک‌یک دم خدا از توست آگاه
چرا چون مار می‌پیچی سر از راه

چو حق با تو بود در هر مقامی
مزن جز در حضورش هیچ گامی

اگر بی او زنی یک گام در راه
بسی تشویر باید خورد آنگاه

۱۶ـ داستان عشق سلطان سنجر

مهستیِ دبیر آن پاک‌جوهر
مقرّب بود پیش تخت سنجر

اگرچه روی او بودی نه چون ماه ... ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
شبی در مرغزار رادکان بود ... به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر ... برای خواب آمد سوی بستر
مهستی نیز رفت از خدمت شاه ... به سوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی ... که از خوبی نبودش هیچ باقی
جمالش با ملاحت یار گشته ... ز هر دو شاه برخوردار گشته
به صد دل بود شه دیوانهٔ او ... که بود آن ماه عاشق دانهٔ او
در آمد شب ز خواب او را طلب کرد ... ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد
لباچه نیم شب بر پشت انداخت ... به کینه تیغ هندی را برافراخت
بیامد تا درِ آن خیمه ناگاه ... که ماهستی در آنجا بود با ماه
بَرِ او دید ساقی را نشسته ... مهستی دل در آن مهروی بسته
به زاری می‌نواخت از عشق رودی ... خوشی می‌گفت چون مستان سرودی
که در برگیرمت من بر لب کشت ... گر امشب بایدم دوک کسان رشت
چو سنجر شد از آن احوال آگاه ... گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه
به دل گفت او اگر امشب به تندی ... در این خیمه روم با تیغ هندی
نماند زَهرهٔ این هر دو بر جای ... شوم در خون این دو بی‌سر و پای
مشوّش گشت و شد آخر به تعجیل ... به سوی خیمهٔ خود کرد تحویل
چو روزی ده برآمد شاه یک روز ... فروآراست جشنی عالم‌افروز
مهستی پیش سلطان چنگ می‌زد ... نوایی بس بلندآهنگ می‌زد
ستاده بود ساقی نیز بر جای ... قدح در دست و چشم افکند بر پای
شه آن بیت شبانه یاد می‌داشت ... از او درخواست و خویش آزاد می‌داشت
مهستی چون شنید آن بیت از شاه ... بیفتاد از کنارش چنگ در راه
چو برگی لرزه افتادش بر اندام ... برفت از هوش و عقلش ماند در دام
شه آمد بر سر بالینش بنشست ... به رویش بر گُلاب افشاند از دست
چو زن باهوش آمد بارِ دیگر ... چو اوّل‌بار گشت از بیمِ سنجر

چو باری ده رهش آمد به خود باز / سر رشته نکرد از راز خود باز
شهش گفتا اگر می‌ترسی از من / به جان تو ایمنی ای خویش دشمن
زنش گفتا که من زین می نترسم / ولی این بیت یک شب بود درسم
همه شب درس خود تکرار کردم / گهی اِقرار و گه اِنکار کردم
از آنجا باز می‌یابم نشانی / که بر من تنگ می‌گردد جهانی
بدان ماند که آن شب در چنان کار / نهفته بوده‌ای از من خبردار
مرا گر تو بگیری وَر برانی / دلت ندهد دگر بارم بخوانی
وگر بکشی مرا در تن‌درستی / نجاتی باشدم از دست هستی
مرا این ترس چندانی از آن است / که سلطانی که رزّاق جهان است
چو او یک‌یک نَفَس با من همیشه است / مرا یک‌یک نَفَس بنگر چه پیشه است
چو حق پیش آورد صدساله رازم / من آن ساعت چه گویم یا چه سازم؟
چو حق می‌بیندت دایم شب و روز / چو شمعی باش خوش می‌خند و می‌سوز
دمی بی‌شکرش از دل بر میاور / نفس بی‌یاد غافل بر میاور

اگر در شکر کوشی هرچه خواهی
بیابی نقد از جودِ الهی

۱۷ـ شُکر منعم

مگر یک روز محمود عدوبند / پسر را گفت ای داننده فرزند
ببین تا پیل چند است این زمانم / که من اکنون عددشان می ندانم
پسر بشمرد و گفتش ای خداوند / هزار و چارصد پیل است در بند
شهش گفتا که خود رایاد دارم / که یک بزمی نیامد در شمارم
کنون گر تا به عرشم کار و بار است / ز من نیست این به فضل کردگار است
چو هستت نعمت حق بی‌کناره / ترا از شکر مُنعِم نیست چاره
چو در حق تو نعمت بر دوام است / دَمی بی‌شکر حق بودن حرام است
وگر نفس تو در شکر است کاهل / دلت باید که این مشکل کند حل

چو نفست مردِ کارِخویش باشد دلت در کار خود درویش باشد
نکو زان سود کَرد و بد زیان کرد
که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

۱۸ـ غم فردا

به کویی می‌فروشد عیسی پاک جهودانش بسی دشنام بی‌باک
بدادند و خوشی آن پاک‌زاده دعا می‌گفتشان رویی گشاده
یکی گفتش نمی‌گردی پریشان به دشنامی دعا گویی بدیشان
مسیحش گفت هر دل جان که دارد از آن خود کند خرج آنچه دارد
ترا نقدی که در دریای جان است اگر موجی زند از جنس آن است
ولیکن تا دَمِ آخر نیاید ترا نقدِ درون ظاهر نیاید
مَحَک چون جانِ مردان آن زمان است که اعمی آن زمان صاحب عیان است
غم فردا ترا امروز باید دلت از خوف آن جانسوز باید
بباید هر دَمَت صد بار مردن که نتوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش تو می‌باید که باشی در میان خوش
که چون در وقت جان دادن خوش آیی
به معنی گرم‌تر از آتش آیی

۱۹ـ دزدی در پای دار

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار زگردِ راه بُردندش سوی دار
اَمانی خواست از عجز و نیازی که زیر دار بگزارد نمازی
چو آخر از نماز آزاد آمد سجودش کرد و در فریاد آمد
که یا ربّ در چنین وقتی و جایی که می‌بینم به هر مویی بلایی
ببین تا تیغ قهرت بر سردار چه می‌آرد به رویم آخر کار
ببین تا من چنین وقت از دل پاک چه سجده می‌کنم پیش تو بر خاک

تو از قهرم چنین حیران گرفته / من از مهر تو ترک جان گرفته
چنینم من که گفتم، تو چنانی / کنون جان می‌دهم دیگر تو دانی
چنین ده جان، اگر جان می‌دهی تو / وگرنه عمر تاوان می‌دهی تو
اگر خونت زند در قهر او جوش / مکن هرگز به لطف او را فراموش
سبک‌رو چون گرانجانی ز ره نیست / به شادی رو که دلتنگی ز ره نیست
عروسی جهان ماتم نیرزد / که صد شادی او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده
سواری را بکن اَبرو گشاده

۲۰ـ دیوانه‌ای سوار چوب

یکی دیوانه چوبی بَر نشسته / بَتَک می‌شد چو اسبی تَنگ بسته
دهانی داشت همچون گُل ز خنده / چو بلبل جوش در عالم فکنده
یکی پرسید از او کای مرد درگاه / چنین گرم از چه می‌تازی تو در راه
چنین گفت او که در میدان عالم / سواری را بخواهم کرد یک دَم
که چون دستم فرو بندند ناکام / نجنبد یک سر مویم بر اندام
اگر هستی در این میدان تو در کار / نصیب خویشتن مردانه بردار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست / بجز عمر تو نقد ماحَضَر نیست
مده این نقد را تو نسیه بر باد / که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
چو یک نقطه است از عمر تو بر کار / هزاران چرخ‌زن بر وی چو پرگار
خوشی با نقدِ ابن‌الوقت می‌ساز / چو بی‌کاران به پیش و پس مشو باز
که گر تو پس‌روی و پیش آیی
بلای روزگار خویش آیی

۲۱ـ سؤال و جواب سپهدار و دیوانه

سپهداری برای کو توالی / به جایی قلعه‌ای می‌کرد عالی

یکی دیوانه‌ای آمد پدیدار
به پیش خویش خواندش آن سپهدار

بدو گفتا ببین کین قلعه چون است
ز رفعت جفت طاق سرنگون است

از این قلعه کسی کاعزاز دارد
ببین تا چون بلا زو باز دارد

زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بدو گفتا تو مردی تیره‌حالی

بلا چون ز آسمان می‌افتد آغاز
به قلعه می‌روی پیش بلا باز

بلای خویشتن چون تو تمامی
بلایی نیز مطلب ای گرامی

زخویش و از بلای خویش آنگاه
خلاصی باشدت کلی در این راه

که افتاده شوی و پست گردی
نمانی زنده تا که هست گردی

چو افتاده شوی بی‌روی و راهی
شود هر موی تو فریاد خواهی

۲۲ـ سؤال از محمود غزنوی

مگر محمود می‌شد بامدادی
کسی آمد وز او می‌خواست دادی

فغان می‌کرد و پیش راه بگرفت
درآمد پس عنان شاه بگرفت

چو بگرفتش عنان شاه زمانه
بزد بر پشت دستش تازیانه

ز درد دست مرد دست‌کوتاه
به صد زاری فرو افتاد در راه

چو شاهش دید درمانده چنان باز
کشید از درد او آنجا عنان باز

یکی پرسید کان مظلومت ای شاه
چو آن وقتت عنان بگرفت در راه

عنان نکشیدی آنگه باز هیچی
کنون پس آن عنان بهر چه پیچی

شهش گفتا که بودم آن زمان مست
که بگرفت او عنان من به یک دست

کنون هر موی این مظلوم دستی است
که از هر موی وی بر من شکستی است

چو چندین دست بینم در عنانم
کجا دستم دهد کین اسب رانم

گرفتارم میان این همه دست
نمی‌دانم که چون بیرون توان جست

چو افتادن در این ره سود مرد است
بیفتد هر که اینجا اهل درد است

بلندی چون در این ره پست گیرند
عنان پادشه بی‌دست گیرند

کسی باید به خون در گشته بسیار　　　که تا باشد ز افتادن خبردار
کسی کاندر میان ناز باشد
کجا بر جانش آن در باز باشد

۲۳ـ به حق زنده شده وز خویش مرده

یکی پرسید از مجنون که چونی　　　که بس بیچاره‌ای و بس زبونی
چنین گفت او که من هستم خری پیر　　　بسدن سوراخ از بار گلوگیر
تنم گرچه نَزار و ناتوان است　　　همه روزی همه بارش گران است
وگر آسایشی را بعد صد غم　　　ز پشتم جامه برگیرند یک دم
هزان سگ مگس آید گزنده　　　همه در ریش من نیش او فکنده
که گویم کاش این بیچاره هرگز　　　ندیدی از چنین آسایشی عز
اگر باشی تو کارافتادهٔ راه　　　چنین کارت بسی افتد به اکراه
چو کارافتادگی نبود به غایت　　　تو را بس خنده آید زین حکایت
چو مشغولی به ناز و کامرانی　　　تو کار افتادگی هرگز چه دانی
کسی باید مرا افتاده در کار　　　به روزی ماتم خود کرده صدبار
به حق زنده شده وز خویش مرده　　　نه از پس‌ماندگان کز پیش مرده
تو تا عاشق نگردی نیک جانباز　　　نیابی سِرّ کارافتادگی باز
کسی کو در میان ناز مانده است
ز جانبازان عاشق باز مانده است

۲۴ـ عشق گدا و سلطان

جوانی بود سرگردان همیشه　　　نمک بفروختن بودیش پیشه
به گرد شهر می‌کردی تک و تاز　　　به هر کوچه فرو می‌دادی آواز
ایاز دلستان را دید یک روز　　　بسوخت از پای تا فرقش در آن سوز
جهان از عشق او بر وی سیه شد　　　ولیکن بود روشن کان ز مه شد

جهان از مه سیه چون گردد آخر   که تا دل زو به صد خون گردد آخر
شبانروزی دلی پرخون چو مستی   همه بر درگه سلطان نشستی
میان خاک راه افتاده بودی   نمک در پیش خود بنهاده بودی
نبودی بی‌نمک در عشق آن ماه   از آن افتاده سوز افتاد در راه
گهی آواز در دادی به خواری   گهی کردی چو آتش بی‌قراری
ایاز سیمبر چون برگذشتی   ز اشکش آب او از سر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی   ز مدهوشیش جان از تن نهفتی
ز سوز عشق آن مبهوت گمراه   مگر محمود را کردند آگاه
زمانی سر به پیش افکند محمود   گهی نالید و گاهی سوخت چون عود
به دل با خویش گفت این حد او نیست   که ملک و عشق با شرکت نکو نیست
بخواند القصّه او را پادشه زود   نمک بر سر در آمد مرد چون دود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت   که بپذیر ای گدا از من نکو گفت
به ترک عشق این بت روی من گوی   وگر نه ترک جان خویشتن گوی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه   تو بر تختی و من افتاده در راه
ایازت را تو داری جاودانه   مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان عز و ناز و پادشاهی   نشسته پیش تو آن را که خواهی
چو آن بت را تو داری من چه جویم   چو او با توست من ترک که گویم
مرا عشقی است از وی جاودانه   که دایم می‌زند در جان زبانه
دمی گر عشق او بیشم نگردد   بجز قربان شدن کیشم نگردد
چو بکشد عشق او روزیم صد راه   نترسم گر همی بکشد مرا شاه
که عاشق هیچ بر جانی نلرزد   که در چشمش جوی جانی نیرزد
شهش گفت ای ز سر تا بن همه ننگ   تو با من کی توانی بود هم‌سنگ
تو هرگز عشق نتوانی نکوباخت   به چه سرمایه خواهی عشق او باخت
گدا گفتش که این سرمایه پیوست   ترا یک ذرّه نیست اما مرا هست
تو چون دیگی پر آلاتی ز شاهی   ولیکن بی‌نمک چندان که خواهی

چو من دارم نمک بر من چه نازی   به عشق بی‌نمک چندان چه نازی
تو مال و ملک و زرّ و زور داری   نمک باید چو من، گر شور داری
شهش گفتا که حجت‌گوی عاشق   ترا دیدم نه‌ای در عشق لایق
گدا گفتش که من حُجَت نیارم   و گر عاشق شوم باکی ندارم
تو با این ملک و این کشورگشایی   نپردازی به عشق از پادشایی
من از عشق ایاز تو زمانی   نپردازم به سودایِ جهانی
من از وی می نپردازم به دوکون   تو با وی می‌نپردازی به صد لون
کنون تو عشق خویش و عشق من بین   تفاوت زین گدا تا خویشتن بین
چنین گفت او که من کی زهره دارم   که عشق آن صنم در خاطر آرم
ندارم جای آن هرگز چه سازم   که با یک جای آن بُت عشق بازم
که گر یک موی او بینم زمانی   شود هرموی من آتش‌فشانی
ندارم طاقتِ یک جایِ او من   چه گردم گردِ سر تا پایِ او من
شهش گفتا که از سر تا به پایش   چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
ز عشق او چرا پس بی‌قراری   بگو تا بر کجاست آن دوستداری
چنین گفت او که جانم پرخروش است   تو می‌دانی ز چیست از دُرّ گوش است
چو آید حلقهٔ گوشش پدیدار   به جانم حلقه در گوشش خریدار
هوای عشق آن بت را نیم کس   که عشق دُرّ گوش او مرا بس
شهش گفت آن که زین گوهر نشان یافت   ز بحر جسم یا از بحر جان یافت
گدا گفتش چنین دُرّ ای جهاندار   ز بحر عشق می‌آید پدیدار
چو بحر عشق را غوّاص گردی   به خلوت آن گُهر را خاصّ گردی
شهش گفتا در این بحر ای جوانمرد   چگونه عزم غواصّی توان کرد
گدا گفتش که تو با پیل و لشکر   ز مشرق تا به مغرب ملک و کشور
در این دریا ندانی گشت غواصّ   که این را مفردی باید به اخلاص
دو عالم را برافکنده به‌یکبار   فرو رفته در این دریا نگونسار
نفس بگرفته دست از جان بشُسته   گهر در قعر دریا باز جسته

تو بگشاده همه عالم پر و بال
نیابی بوی آن دُرّ در همه حال

شهش گفتا که سلطان هیچ نشتافت
چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت

ببین اینک که در گوش اَیاس است
که او حلقه به گوشی حق‌شناس است

مرا بی‌آن که باید شد نگونسار
چنین دُرّی بسه دست آمد به‌یکبار

تو جان می‌کن که این دُرّ خاصهٔ ما است
مرا دُرّ و ترا گرداب دریا است

گدا گفتش که به زین کن تفکّر
تو هرگز کی به دست آورده‌ای دُرّ

که این دُرّ زانِ تو آنگاه بودی
که اندر گوش شاهنشاه بودی

چو دُرّ گوش تو نبوَد ای سرافراز
ترا با دُرّ چه کار از دُرّ مکن ناز

اگر شاه جهان بودی وفا کوش
شهستی نه غلامش حلقه در گوش

خوش اندر رفته عاشق تا به عیّوق
فکنده حلقه‌ای درگوشِ معشوق

اگر عاشق تویی چندان مزن جوش
تو می‌باید که باشی حلقه در گوش

چو تو آن حلقه در گوشت نداری
مزن در عشق دَم گر هوشیاری

ز خجلت شاه گویی غرق خون شد
فرود آمد ز تخت و در درون شد

گدا را با نمک از پیش راندند
ندانم تا سخن بر خویش خواندند

مقاله پانزدهم

فرزند پنجم

پسر پنجم یک آمد غرق انوار | پدر را گفت ای دریای اسرار
من آن انگشتری خواهم به اخلاص | که در ملکت سلیمان گشت از آن خاص
پری و دیو در فرمانش آمد | بساط ملک شادروانش آمد
ز نام آن نگینش شد نه از غیر | رموز مور کشف و منطق‌الطیر

گر آن انگشتری در دستم آید
فلک با این بلندی پستم آید

جواب پدر

پدر گفتا چه با ملکیت کار است | که گر دستت دهد ناپایدار است
چنین ملکی چنان نی هم توانی | که در باقی کنی چون هست فانی
وگر در ملک ظالم بوده باشی | روا دار مظالم بوده باشی
دهندت در قیامت صورت مور | که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خصم در پی کرده باشی | که تا یک گرده روزی خورده باشی
جهان چون حسرت‌آبادی است جمله | کفی خاک است یا بادی است جمله
مشو غرّه به ملک باد و خاکی | به جانی کرده پیوند هلاکی
کرا آن زندگی با برگ باشد | که انجامش به زاری مرگ باشد
جهان پرنوش‌داروی الهی | مکش خود را به زهر پادشاهی
اگر چه روستم را دل بپژمرد | چه سود از نوش‌دارو چون پسر مرد

طلب کن ای پسر ملکی دگر را / که سر باید برید آنجا پسر را
جهان را پادشاهانی که بودند / که سر در گنبد گردنده سودند
به ملک اندر نبودی پشتشان گرم / مگر بر پشتی آن پارهٔ چرم
همه در زیر چرم آرام کرده / درفش کاویانش نام کرده
ز ملکی چون نمی‌گیری کناره / که بر پای است از یک چرم پاره
چو شاهی از درفشی پاره چرم است / به شاهی کفش‌گر هم پشت‌گرم است
مرا ملکی که اصلش چرم باشد / بدان گر فخر آرم شرم باشد
چو سِرِّ کارها معلوم گردد / بسا آهن که آنجا موم گردد
در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش / اگر کوه است گردد عِهن منفوش
چو ملک این جهانی بس جهان است / چو نیکو بنگری ملک آن جهان است
زهی آدم که پیک عشق دریافت / به یک گندم ز ملک خلد سر تافت

اگر خواهی که یابی ملک جاوید
ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

۱ـ محمود غزنوی در شکارگاه

مگر محمود می‌شد در شکاری / جدا ماند او ز لشکر بر کناری
به نزدیکش یکی ده بود می‌دید / به جایی بر سر ده دود می‌دید
فَرَس می‌راند شه تا پیش آن دود / نشسته پیر زالی پیش آن بود
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه / چه آتش می‌کنی هان ای عفیفه
چنین دادش جواب آن زال آنگاه / که خود را ملک می‌جوشم من ای شاه
شهش گفتا بگو ای زالِ عاجز / که ملکم می‌دهی گفتا نه، هرگز
که من ملک از برای خویش جوشم / به ملکت ملک خود من کی فروشم
نیم ملک ترا هرگز خریدار / که ملک من به از ملک تو بسیار
جهانی خصم دارد ملک از پس / مرا بی‌آن همه غم ملک خود بس
چو شه در ملک پیرِ زال نگریست / بسی از ملک خود بر خویش بگریست

به آخر یافت مشتی ملک از آن زال
به دادش بدره‌ای و رفت در حال
چو جو جو در حساب است ای توانگر
ز ملک زال ملکی نیست برتر
اگر چه روستم صاحب کمالی است
ولی در آرزوی ملک زالی است
طریقت چیست؟ عیبِ راه دیدن
کم‌آزاری، سبکباری گزیدن
به مشتی ملک پر کردن شکم را
جوی انگاشتن ملک و حَشَم را
چو مُلک بی‌زوالی نیست امروز
چه جویی چون کمالی نیست امروز
در این عالم کمال امکان ندارد
که گرما هست جز نقصان ندارد
در اوّل می‌فزاید تا دو هفته
دو هفته نیز می‌گردد نهفته
میان این دو سیرش یک کمال است
که هست آن یک شب و دیگر زوال است
کمالی کان بجز یک شب نباشد
طلب کردن مرا مذهب نباشد
تو اکنون زین مثال آگاه گردی
که دایم ناقصی، گر ماه گردی
ندارد هیچ اینجا پایداری
پس اینجا خواه عزّت، خواه خواری
چو مُلکِ این جهان ناپایدار است
ترا در بی‌قراری چون قرار است؟

۲-شیخ و هما

مگر می‌رفت شیخی کار دیده
به ره در دید طاقی برکشیده
همایی کرده از گچ بر سر او
به گسترده ز هم بال و پر او
زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناساز
تو بی‌شرمک بدینجا آمدی باز
به هر یک چند گَه بگشاده پَر، تو
نشینی بر سر قصری دگر تو
نیاید از تو کس را سایه داری
که ناپایندگی سرمایه داری
اگر پایندگی بودی جهان را
هویدایی نبودی عقل و جان را
همه دنیا سرابی می‌نماید
جهانی ملک خوابی می‌نماید
خرت در گِل از آن سخت اوفتاده است
که در تعبیر خر بخت اوفتاده است
چو خر باشد کسی را بخت اینجا
بلاشک کار باشد سخت اینجا

اگـــر غـــربال پـندار خـود از آب
بـرآری عـالمی بـینی هـمه خـواب

۳ـ سلطان سنجر و غزالی

به سنجر گفت غزالی کـه ای شـاه — برون نیست از دو حال تو در این راه
اگـر بـیداری اینجا چون نشینی — کـه تـا بر هم نهی دیده نبینی
وگـر تـو خفته‌ای زیـن پـادشاهی — نـبینی هـیچ تـا دیـده گشـایی
به مـلکی چند نـازی چند خندی — کـه تـا چشمی گشایی و ببندی
از او آثـــار در عـــالم نـــبینی — کـم از هـیچی بـود آن هـم نبینی
تـو گـر چـون یـزدجرد پـادشایی — کُشـــندت عـــاقبت در آســـیابی
اگـــر آگـه نـه‌ای زان آسیا تـو — یکی بنگر بـر ایـن چرخ دو تا تـو
چو افتادی در ایـن چـرخ دو تـا در — شـوی آخـر بـه پـایِ آسـیا دَر
بر این آتش چه عـودی چه گیایی
نخسبد شب چه شاهی چه گدایی

۴ـ محمود و میراَجَل

مگـــر مـحمود مـی‌شد بـا سـپاهی — ز هـامون تـا بـه گـردون پـایگاهی
سـپه مـی‌رانـد هـر سـویی شتابان — کـــه تـــا صـیدی بـیابد در بسیابان
خـــمیده‌پشت پـیری دیـد غـمناک — بـرهنه‌پا و سـر بـا روی پـر خـاک
درمـــــنه مـــی‌کشید و آه مـــی‌کرد — مـــیان خـــار خـود را راه مـی‌کرد
شــه آمـد پـیش گـفتش ای گـرامی — زبـان بگشـــای بـا مـن تـا چـه نـامی
چنین گفت او کـه مـن محمود نـامم — چـو هـم نـام تـوام ایـن خـود تمامم
شـهش گفتا کـه مـاندم در شکی مـن — تـو یک مـحمود بـاشی و یـکی مـن
تـو یک مـحمود و مـن مـحمود دیگر — کـــجا بـــاشیم مـــا هـــر دو بـــرابـر
جـــوابش داد پـیر و گـفت ای شـاه — هـــمی چـون هـر دو بـرخیزیم از راه

رویـــم اول دو گـــز زیـــنجا فـــروتر	شـویم آنگــه بـه مـحمودی بـرابـر
بـرابـر گـر نـیم بـا تـو کـه خُردم	بـرابـر گـردم آن سـاعت کـه مُردم
تو خوش بر تخت روکین نیلگون سقف	کـند از چـوب تـختت تـختهٔ وقـف
چـه خـواهـی کـرد ملکی در جـهانی	کـه نتوانی کـه خـوش باشی زمانی
بـــنتوانـــی شـدن تـنها بـه راهـی	نـــه کـارت راست آیـد بـی‌سپاهی
نـه هـم بی‌چاشنی گیری خـوری آب	نـه شب بـی‌پاسبانی آیـدت خـواب
غـم مـلکی چـرا چندان خـوری تـو	که نتوانی کـه در وی نـان خـوری تـو
اگر چون طاقدیست تـخت عـاج است	وگـر بَـرتر ز نـوشروانت تـاج است
نـصیبت زان چـنان تـاجی و تـختی	نـخواهـد بـود الاّ خـاک، لَـختی
چه ملک است این و تـو چه پادشایی	کـه بـا مـیرِ اَجَـل بـر مـی‌نیایی؟

تو را یک گرده هر روزت تمام است
اگـر دو گـرده می‌جویی حرام است

۵ـ بترس ای گورخان از گورخانه

مگـــر مـــی‌رفت مـحمود جـهان‌دار	بــه ره در گـــازری را دیــد در کــار
کشـــیده رزمـــهٔ کـــرباس در بـــند	بـدو گـفت ایـن هـمه کـرباس تـا چـند
جـــوابش داد گـــازر کـــای شـهنشاه	تـرا کـرباس ده گـز بس، در ایـن راه
چـو زیـن جـمله تـرا ده گـز پسند است	چـرا پـرسی ز دیگـر تـا بـه چـند است
چـو ایـن بشنید گـریان گشت از او شـاه	غـــریبی خشت‌زن را دیـــد در راه
رخ از خـــورشید چـــون انگشت کـرده	ره صـــحرا هـــمه پـــرخشت کـرده
شهش گفت این همه خشتت به چند است	چنین گفت او که ده خشـت بسند است
وبـال تـوست اگـر خـوبی و گـر زشت	فـزون از ده گـزی کـرباس و ده خشت
ز دنـیا ایـن دو چـیزت هـم وُثـاق است	دگـر زیـن چـون گـذشتی طُـمطراق است
تـرا زیـن کـارگر سـودی رسیده است	جـهان انگـار کـان دودی رسیده است
ز نـفس شـوم بگـذر بـا خـرد سـاز	بـه تـرک مـلک گـوی و کـار خـود ساز

چو تو از ملک جز یک دم نداری — بکن کاری که این دم هم نداری

چو شه بشنید گفت این هر دو تن را — به خاک افکند حالی خویشتن را

بسی بگریست تا بی‌خویشتن شد — به آخر کارساز آن دو تن شد

بسی زر داد آن دو مهربان را — به شهر آمد بگفت این داستان را

چو قسمت این دو چیز است از زمانه — چه خواهی کرد این مردارخانه

اگر تو بر فلک بهرام زوری — به روز واپسین بهرام گوری

وگر از پرده رخشانی چو یاقوت — شوی بهرام چوبین زیر تابوت

بترس ای گورخان از گورخانه — مشو زیرِ زمین زیر از میانه

بنه رگ راست تا این کوژ رفتار
نگرداند ترا در تو گرفتار

۶ـ این هم بگذرد

حکیمی دید ذوالقرنین در راه — به ذوالقرنین گفت آن مرد درگاه

که آخر گرد عالم چند گردی — که عالم جمله پر آشوب کردی

سکندر گفت نیمی از اقالیم — نهادم راست باقی ماند یک نیم

کنون من می‌روم عزمم بد آنجاست — که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست

حکیمش گفت نیست این داد دادن — ترا رگ راست می‌باید نهادن

چو می‌دانی که بر می‌بایدت خاست — بنه رگ راست چون عالم نهی راست

که گر تو فی‌المثل شیر نبردی — چو راه گور گیری مور گردی

که در دنیا ترا اندک قرار است — ولی در گور سالی صدهزار است

به دنیا در چرا کاشانه سازی — که هم در گور بِه، گر خانه سازی

چو کسریٰ گر کنی طاق دلارام — ز کسریٰ جبر نپذیرد سرانجام

نمی‌بینی که اینها کاخترانند — همه بر فرق گردون ره روانند

همه سرگشته می‌گردند در سوز — از این خانه بدان خانه شب و روز

چو می‌بینند کان جز دامشان نیست — دمی در خانه‌ای آرامشان نیست

اگــرچــه شــاه عــالی ذات گــردند ولی در خــانه‌ای هــم مــات گــردند
تو هم گر خانه‌ای سازی در ایــن راه در او مسیری چــو کــرم پیله نــاگــاه
بسی بــار است ای دیــوانــه بــر تــو فــرود آیــد بــه آخــر خــانه بــر تــو
مشــو دلشــاد از کــاشانهٔ خــویش مکــن دل‌تــنگ از ویــرانــهٔ خــویش
که نه دلتــنگ مــانی تــو، نــه شــادی
که هم این بگذرد هم آن چــو بــادی

۷ـ حکیمان و انگشتری خاص

جــهان را پــادشاهی پــاک‌ديــن بــود کــه مــلک عــالمش زیــر نگــین بــود
نــبودش در هــمه عــالم نــظیری کــه بــودش از هــمه عــالم گــزیری
ســواد مــلکش از مــه تــا بــه مــاهی ز شــرقش تــا بــه غــربش پــادشاهی
حکــیمانی کــه پــیش شــاه بــودند کـــه اجـــراخـــوارهٔ درگـــاه بـــودند
چنین گفت ای عــجب روزی بــدیشان کــه حــالی مــی‌رود بــر مــن پــریشان
دلم را آرزویــی بس عــجب خــاست نمی‌دانم که این از چه سبب خــاست
مــرا ســازید یک انگشــتری پــاک که هر وقتی که باشم سخت غمناک
چــو در وی بــنگرم دلشــاد گــردم ز دست تــرک غــم آزاد گــردم
وگــر دلشــاد بــاشم نــیز از بــخت چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت
حکیمان زو اَمــان جستند یک چند نشســتند آن بــزرگان خــردمند
بســی انــدیشه و فکــرت بکــردند بســی خــونابهٔ حســرت بــخوردند
بــه آخــر اتــفّاقی جَــزم کــردند بــه یک ره بــر نگــینی عــزم کــردند
کــه بــنگارند بــر وی ایــن رقــم زود کــه آخــر بگــذرد ایــن نــیز هــم زود
چو ملک این جهان ملک رونده است به ملک آن جهان شد هر که زنده است
اگر آن مــلک خــواهــی ایــن فــدا کــن
بــه ابــراهــیم ادهــم اقــتدا کــن

۸ـ داستان ادهم و خضر

نشسته بود ابراهیم ادهم / پس و پیشش غلامان دست بر هم
یکی تاج مُرصّع بر سر او / بغلطاقی معرّق در بر او
در آمد خضر بی‌فرمان در ایوان / به صورت چون یکی مرد شتربان
غلامان را ز بیمش دم فروشد / کسی کو را بدید از هم فروشد
چو ابراهیم او را دید ناگاه / بدو گفتا که دادت ای گدا راه
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا / رباط است این، فرو می‌آیم اینجا
زبان بگشاد ابراهیم ادهم / که هست این قصر سلطان معظّم
رباطش از چه می‌خوانی تو غافل / مگر دیوانه‌ای ای مرد عاقل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه / کرا بوده است اول این وطن‌گاه
چنین گفت او که اول راه اینجا / فلانی بود دانم شاه اینجا
ز بعد او فلانی پس فلانی / کنون اینک منم شاه جهانی
خضر گفتش که گر شه را خبر نیست / رباط این است و پس چیز دگر نیست
چو آیند و روند اینجای پیوست / نشستن در رباطی چون دهد دست
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند / نکو خواهان و بدخواهان گذشتند
ترا هم نیز جان‌خواهان در آیند / وز این کهنه رباطت در ربایند
در این کهنه رباط آسودنت چیست / نه زینجایی تو اینجا بودنت چیست
چو ابراهم آن بشنید در گشت / چو گویی زین سخن زیر و زبر گشت
روان شد خضر و او از پی دوان شد / ز دام خضر بیرون کی توان شد
بسی سوگند دادش کای جوان‌مرد / قبولم کن گر می‌توان کرد
چو تُخمی در دلم کاشتی نهانی / کنون آبی بده ای زندگانی
بگفت این، وَز قفای او روان شد / که تا مردی ز مردانِ جهان شد
رباط کهنه دنیا را برانداخت / جهانداری به درویشی بَدَل ساخت
بزرگانی که سِرّ فقر دیدند / به ملک فقر درویشی خریدند

ز نقشِ پادشایی باز رستند ‌‌‌‌ به معنی از گدایی باز رستند

اگر چه ملک دنیا پادشایی است
ولی چون بنگری اصلش گدایی است

۹ـ گدا خود چون تویی بر من چه بندی؟

مگر محمود می‌شد با سپاهی ‌‌‌‌ رسیدش پیش درویشی به راهی
سلامی گفت شاه او را در آن دشت ‌‌‌‌ علیکش گفت آن درویش و بگذشت
به لشکر گفت شاهِ پاک‌عُنصُر ‌‌‌‌ ببینید آن گدا با آن تکبُّر
بدو درویش گفت اَر هوشمندی ‌‌‌‌ گدا خود چون تویی بر من چه بندی؟
که در صد شهر و ده افزون رسیدم ‌‌‌‌ به هر مسجد گدایان نیز دیدم
ندیدم چون تو در عالم گدایی ‌‌‌‌ که خالی نیست از ظلم تو جایی
که جو جو نیم‌جو بر هر سرایی ‌‌‌‌ نوشتند از پی چون تو گدایی
ندیدم هیچ بازار و دکانی ‌‌‌‌ که از ظلمت نبود آنجا فغانی

کنون گر بینش چشمت تمام است
ز ما هر دو گدا بنگر کدام است؟

۱۰ـ داستان گریه سنجر

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف ‌‌‌‌ به خلوت نزد رکن‌الدین اکّاف
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه ‌‌‌‌ کز این شاهی نیاید ننگت ای شاه
که هرگز پیر زالی پر نیازی ‌‌‌‌ نسازد خویشتن را پی پیازی
که تا زان پی پیاز آن زن زال ‌‌‌‌ بنستانی تو چیزی در همه حال
شهش گفتاکه شیخا من ندانم ‌‌‌‌ که چون از پی پیازی می‌ستانم
چنین گفت او که زالی ناتوانی ‌‌‌‌ به خون دل بریسَد ریسمانی
چو بفروشد به اندک سیم ای شاه ‌‌‌‌ خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه
پیاز و پیه و هیزم با دگر چیز ‌‌‌‌ وکیلان تو می‌دانند هر چیز

همـــم از بـازار تـره مـی‌ستانی ... ز پیه و هیمه هم چـون مـی‌ندانـی
ز یک‌یک بز مراعـی مـی‌بخواهـی ... گـدایـی بـه بسـی زیـن پـادشاهی
شــه آفـاق نـقد خـویشتن یـافت ... زکـات از پـی پـیاز پـیرزن یـافت
دل سنجر از آن تشویر خـون شـد ... بـبارید اشک خـونین و بـرون شـد
گدا در راه او چـون پـادشاه است ... شـه دنـیا گـدای خـاک راه است
گـدای راه او بـا هـیچ در دست ... بدان ماند که در دستش همه هست
شهی کورا هزاران گنج کـم نـیست ... بدان ماند که نقدش یک درم نیست
درین ره سیم و زر حـرمت نـدارد ... که حرمت جـز قـوی‌همت نـدارد

بـرای یک درم در مـانده بـاشد
ولی دست از جهان افشانده بـاشد

۱۱ـ سِرّ فقر

بـرای درمـنه بـرخـاست آن پـاک ... درمنه چون برون می‌کرد از خـاک
بـــرون افـتاد حـالی صـرهٔ زر ... از آن غم مرد می‌زد دست بـر سـر
به حق گـفتا کـه کـردی تـیره‌روزم ... چو خواهم از تو چیزی تا بسـوزم
چـرا چـیزی دهـی از پـیشگاهم ... که در حـالم بسـوزد مـی‌نخواهـم
من از تو عدل می‌خواهم ستم نـه ... درمـــنه بـایدم امـا درم نـه
اگـر تـو هـمّتی داری چـو مـردان ... به همّت خـویشتن را مـرد گـردان
ز شاهت گر امید زر و سـیم است ... ولی جان تـو را پـیوسته بـیم است
چرا بـاید طـلب کـردن زر و سـیم ... چو آخر جـانت بـاید کـرد تسـلیم
به ترک سیم و زر گو جان نگـهدار ... که جان بهتر بسـی از سیم بسیار
جـهان آوازهٔ مـحمود از آن یـافت ... که جانِ او ز درویشی نشان یافت
که گر در ملک کردی، حرص پیشه ... نکـردی خـلق، ذِکـرِ او هـمیشه
چو سلطان می‌شود از فقر مـذکور ... توانی شد تو هـم در فـقر مشـهور

کـه شـاهانی کـه سِرّ فـقر دیـدند
پـــناه از ســایهٔ زالی گـزیدند

۱۲ـ احسان

مگـــر یک روز مـــحمود نکوروی
ز لشکـر بــود افــتاده بـه یک سـوی

بــه ره در پــیشش آمـد پـیر زالی
عــصایی چــون الف، قَـدّی چـو دالی

یکــی اَنــبان بـه گــردن در نـهاده
بــه ســوی آســیا مــی‌شد پـیاده

شهش گفتا چو در تو زور و تگ نیست
که در اَنبان رگ است و در تو رگ نیست

بیار اَنـبان چــو سر، محکم ببستی
بــه پــیش اسب مــن نــه، باز رستی

نــهاد آن پــیرزن انــبانش در پــیش
چــو بـادی شـد روان یکرانش از پیش

چــو پیشی یـافت اسبِ شاه از آن زال
زبـان بگشـاد و شـه را گـفت در حـال

که گـر بـا مـن نـه‌استی ای شـه امروز
نــه اَسـتَم بـا تـو مـن فـردا در آن سـوز

چــو اسـبت گـرم کــردی در دویـدن
کــه در گِـردِ تـو نـتوانـم رسـیدن

اگــر فــردا بسـی مَـرکب بتازی
تو هم در گَردِ من نَرسی چه سازی؟

مکـن امـروز ایـن تـعجیل ای شـاه
کــه تـا فـردا بـه هـم باشیم در راه

شــه از گــفتار آن زن خون‌فشان شد
عـنان بـرتافت بـا او هـم‌عنان شـد

گـــر از سِـــرّ وفـــا تـحقیق داری
چــو مــحمودت دهـد تـوفیق یـاری

کَرَم این است و عـهد ایـن و وفـا ایـن
نکـــوکاری و تســلیم و رضــا ایــن

اگــر زیــن نــافه هــرگز بـوی بـردی
ز نُــه چــوگان گــردون گـوی بـردی

وگـــرنه اوفــتادی در نــدامت
کــه هــرگز بـر نـخیزی تـا قـیامت

تــو ای مـردِ گـدا احسـان درآمـوز
گــدایـی از چــنین سلطان در آمـوز

مقاله شانزدهم

پسـر گـفتش کـه هـرگز آدمیزاد / نـدیدم ز آرزوی مـلک آزاد
نمی‌دانـم مـن از مـه تـا بـه مـاهی / کسـی را کـو نـخواهـد پـادشاهی
کـمال مـلک نتوانْ داد از دست / که بَهرِ مُلکِ تن، جان داد از دست

نکو گـفت آن حکـیم مشـتری‌وَش
که شاهی گر بود روزی بود خوش

جواب پدر

پدر گفتش کـه مـلک ایـن جـهانی / که ملکی اصل بر باد است و فانی
بـرای آن چـنین بگـزیده‌ای تـو / کـه مـلک آخـرت نشـنیده‌ای تـو
اگـر زان مـلک تـو آگـاه گـردی / هم اینجا بـر دو عـالم شـاه گـردی
بزرگانی که ملک آن مـلک دیـدند / به یک جو، مُلکِ دنیا کی خـریدند

چـو مـی‌دیدند مـلک جـاودانـی
بـرافشـاندند مـلک ایـن جـهانی

زدست مرگ نتوانی امان یافت

زُبـیده را ز هـارون یک پسـر بـود / کـه در خـلوت ز عـالم بـی‌خبر بـود
بـرون نگـذاشـتی مـادر ز ایـوانش / کـه زیـر پـرده مـی‌پرورد چـون جـانش
چـو قـوّت یـافت عـقل بـی‌قیاسش / بـه جـوش آمـد دل حکـمت‌شناسش
بـه مـادر گـفت عـالم ایـن سـرای است / و یـا بـیرون ایـن بسـیار جـای است

جز این جایی اگر هست آشکاره   بگو تا پیش گیرم من نظاره
دل مادر بسوخت الحقّ بر او سخت   بدو گفت ای گرامیِ نکوبخت
ز قصر این لحظه بیرونت فرستم   به سوی دشت و هامونت فرستم
برای او خری مصری بیاراست   غلام و خادمی ده کرد درخواست
برون بردند تنها آن پسر را   که تا بگشاد بر عالم نظر را
ندیده بود عالم آن یگانه   تعجّب کرد از رَسمِ زمانه
قضا را دید تابوتی، که ناگاه   گروهی خلق، می‌بردند در راه
همه در گریه و زاری بمانده   ز گریه در جگرخواری بمانده
پسر پرسید آن ساعت ز خادم   که مُردن بر همه خلق است لازم
جوابش داد کان جسمی که جان یافت   ز دست مرگ نتواند اَمان یافت
نباشد مرگ را عامی و خاصی   کز او ممکن نشد کس را خلاصی
پسر گفتش چنین کاریم در پیش   چرا جانم نترسد سخت بَر خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم   بباید رفت و کرد این کار معلوم
چو شیر مرگ را بَر وی کمین بود   تماشا کردن کودک چنین بود
شبانگاهی چو پیش مادر آمد   نشاط و دلخوشی بَر وی سر آمد
همه شب می‌نخفت از هیبت مرگ   شکسته شاخ، می‌لرزید چون برگ
به وقت صبحدم بگریخت از شهر   به ترک لطف گفت از هیبت قهر
نهان القصّه بَرّ و دشت می‌گشت   میان خاک و خون می‌گشت و می‌گشت
طلب می‌کرد هارون هر زمانش   نمی‌یافت از کسی نام و نشانش
چنین گفت آن که مردی پاک‌دل بود   که وقتی در سرایم کار گِلْ بود
ز خانه چون برون رفتم به بازار   یکی مزدور را گشتم طلب‌کار
جوانی را نحیف و زرد دیدم   ز سر تا پای عینِ درد دیدم
نهاده تیشه و زنبیل در پیش   شده واله نه با خویش و نه بی‌خویش
بدو گفتم توانی کارِ گِل کرد؟   توانم، گفت امّا نی به دل کرد
بدو گفتم مرا شایی تو برخیز   چنین گفت آن جوانمردم بپرهیز

که من شنبه کنم کار و دگر نه مرا خواهی همین روز وگر نه
چو روز شنبه‌اش بودی سر کار به سبتی زین سبب شد نام‌بردار
ببردم آخر او را سوی خانه دو مَرده کرد کارم آن یگانه
شدم در هفتهٔ دیگر به بازار طلب کردم زهر سوییش بسیار
مرا گفتند او دیوانه باشد همیشه در فلان ویرانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم ز خلق عالمش بیگانه دیدم
به زاری و نزاری اوفتاده به دام مرگ و خواری اوفتاده
بدو گفتم که چون بیمار و زاری ز من آید ترا تیمارداری
بیا تا خانه‌ام ای مرد امروز که کس را می‌نبینم بر تو دلسوز
اجابت می‌نکرد القصّه برخاست برای من بجا آورد درخواست
چو آمد با وُثاق من چنان شد کز آن سان ناتوان خود کی توان شد
جهانی درد، مجری گشته بر وی نشان مرگ پیدا گشته بر وی
مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست برون می‌باید آمد با تو از پوست
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی بخواه ای محرم سِرّ الهی
به من گفت آن زمان کم جان برآید ز قعر چاه این زندان برآید
رسَن در گردنم بند و برویم درافکن پس بکش بر چار سویم
بگو کاین کار، کارِ اهل دین است جزایِ من، عصیِ الجبّار این است
کسی کو عاصیِ جبّار باشد چنین هم سرنگون هم خوار باشد
دوم کهنه گلیمی هست پاکم کفن این ساز و با این نِه به خاکم
که با این طاعتِ بسیار کردم مگر در خاک برخوردار گردم
سوم این مصحفم بستان و بشناس که بوده است آنِ عبدالله عباس
که هارون این حمایل کرده بودی ز چشم دیگران در پرده بودی
بَرِ هارون بَر این مصحف به بغداد بدو گوی آن که این مصحف به من داد
سلامت گفت و گفتا گوش می‌دار که در غفلت نمیری همچو مُردار
که من در غفلت و پندار مُردَم ندیدم زندگی مُردار مردم

بگویی مادرم را کز دعایی   فراموشم مکن در هیچ جایی
بگفت این و بکرد آهی و جان داد   عفی‌الله این‌چنین گر جان توان داد
به دل گفتم که می‌باید رَسَن خواست   که حالی آن وصیّت را کنم راست
رَسَن در گردنش کردم به زاری   کشیدم روی بر خاکش به‌خواری
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه   که ای از جهلِ محض افتاده از راه
نداری شرم تو از جهل بسیار   کنی با دوستان ما چنین کار
رَسَن در گردن آن‌کس میفکن   که چون چَنبر نهادش چرخ گردن
چه می‌خواهی از این غم‌گشته راه   فلا تحزن فانّا قد غَفَرناه
چو بشنیدم من آن آواز عالی   ز هیبت شد دو دستم سست حالی
به دِل گفتم که ای غافل بپرهیز   چه جایِ این رَسَن بازی است برخیز
شدم یاران خود را پیش خواندم   سخن از حال آن درویش راندم
همه جمع آمدند و با دلی پاک   گلیمش را کفن کردند در خاک
چو فارغ گشتم از کار جوانِ من   گرفتم مصحف و گشتم روان من
ستادم بر در هارون سحرگاه   که تا هارون پدیدار آمد از راه
نمودم مصحفش بستد ز من شاد   مرا گفتا چه کس این مَصحفت داد؟
بدو گفتم یکی مزدور کاری   جوانی لاغری زردی نزاری
چو گفتم ای عجب مزدور کارش   پدید آمد دو چشم سیل‌بارش
بسی بگریست تا شد هوش از وی   چو بنشست اندکی آن جوش از وی
مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد؟   بدو گفتم که هارون را بقا باد
چو این بشنید بخروشید بسیار   برفت از هوش آن داننده هشیار
نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد   که آن هرگز کسی را خود بُوَد یاد
به گردون می‌رسید آواز آهش   نگه می‌داشت از هر سو سپاهش
پس آنگه گفت آن ساعت که جان داد   چه گفت از من ترا و چه نشان داد
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت   که باید با امیرالمؤمنین گفت
کز این شاهی مشو زنهار مغرور   سخن بشنو از این درویش مزدور

در آن کن جهد کز من پند گیری   میان ملک مرداری نمیری
که گر مردار میری ای یگانه   چو مرداری بمانی جاودانه
به دنیا مبتلا تا چند باشی   پی دین گیر تا خرسند باشی
که دنیا پردهٔ جان تو باشد   ولی دین شمع ایمان تو باشد
اگر ملک همه عالم بگیری   همه بر تو نشیند چون بمیری
تو مرد نازکی پرورده در ناز   ز حمّالی خلقی خوی کن باز
کنون من گفت و رفتم تو مپسند   که ننیوشی چنین وقتی چنین پند
ز سر در درد هارون تازه‌تر شد   ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد
به آخر تا وُثاقش برد با خویش   که تا بنشست پیش پرده درویش
زبیده در پس آن پرده آمد   که تا پیشش حکایت کرده آمد
چنین گفت او که چون آنجا رسیدم   که در خاکش فکندم می‌کشیدم
برآمد از پس پرده خروشی   چو دریا زان زنان برخاست جوشی
زبیده گفت ای فریادم از تو   خدا بستاند آخر دادم از تو
جگر گوشهٔ مرا در مستمندی   نترسیدی که بر روی او فکندی؟
خلیفه‌زاده را نشناختی تو   رَسَن در گردنش انداختی تو؟
دریغا ای غریب و ای جوانم   دریغا نورِ چشم و شمع جانم
چو بادی عزم ره ناگاه کردی   که جانِ ما در آتشگاه کردی
دریغا ای لطیف و نازنینم   که ماندی همچو گنجی در زمینم
زخاک تُربتش آنگه نشان خواست   به صد زینت ضریحی نو بیاراست
خبر گوینده را بسیار زر داد   ولی هارونش از زن بیشتر داد
توانگر گشت آن مرد خبرگوی   کنون آن رفت اگر داری دگر گوی
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام   بلای جان تو باشد سرانجام
اگر شاهی و عالم خانه داری   شوی شهمات آن خانه به زاری
چرا در کلبه‌ای بنشسته‌ای راست   کز او می‌بایدت ناکام برخاست
چه دل داری تو بر چیزی که پیوست   غم آن عاقبت گرداندت پست؟

چرا جمع آوری چیزی به صد عِزّ　　که یک جو زان نخواهی خورد هرگز؟
اگر تو دشمن ملکی پسر باش　　وگر در ملک هارونی پدر باش
زحال آن پسر دادم نشانیت
کنون حال پدر گویم زمانیت

۲ـ پندهای بهلول به هارون

مگر روزی گذر می‌کرد هارون　　رسید آن جایگه بهلول مجنون
زبان بگشاد کای هارون غمخوار　　از او در خشم شد هارون به‌یکبار
سپه را گفت کیست این بی‌سر وپای　　که می‌خواند به نامم در چنین جای
بدو گفتند بهلول است ای شاه　　روان شد پیش او هارون همان‌گاه
بدو گفتا ندانی احترامم　　که می‌خوانی تو بی‌حاصل بنامم؟
نمی‌دانی مرا ای مرد مجنون　　که بر خاکت بریزم خون هم‌اکنون
جوابش داد مرد پرمعانی　　که می‌دانم ترا نیکو تو آنی
که در مشرق اگر زالی است باقی　　که بر سنگ آیدش پای اتفاقی
وگر جایی پلی باشد شکسته　　که گرداند بُزی را پای خسته
تو گر در مغربی بر تو نویسند　　بترس ای بی‌خبر کز تو بپرسند
بسی بگریست زو هارون به زاری　　بدو گفتا اگر تو وام داری
بگو تا جمله بگزارم به‌یکبار　　جوابش داد بهلول نکوکار
که تو وام مرا چون می‌گزاری　　که آن خویشتن یک جو نداری
ترا این مال، مالِ مردمان است　　نه آنِ توست، هر چه در خزانه است
برو مال کسان را باز پس ده　　که گفتت مالِ کس بستان بِه کس ده؟
نصیحت خواست از بهلول هارون　　بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
که ای استاده بر دنیا چنین راست　　نشان اهل دوزخ بر تو پیداست
ز رویت محو گردان آن نشانی　　وگر نه گفتم و رفتم تو دانی
بدو گفتا ببین هر ماه و هر سال　　که همچون اهل دوزخ داری اعمال

دگر ره گفت اگر چه بوالفضولم   نَسَب نقد است باری با رسولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی   فلا انساب بینهم ندیدی
دگر ره گفت هان ای کم‌بضاعت   امیدم مُنقطع نیست از شفاعت
بدو گفتا که بی‌اذن الهی   شفاعت نیست از من، می چه خواهی؟
سپه را گفت هارون هین برانید   که او ما را بکشت و می ندانید
چو نه ملک است اینجا و نه مالک   نجاتِ توست اگر گردی تو هالِک
چو سنگی صدهزاران سال بر جای   همی ماند نمی‌مانی تو بر پای
چه خواهی کرد در جایی درنگی   که آنجا بیش ماند از تو سنگی
دلا کم گیر چرخ سرنگون را   چه خواهی کرد این دریای خون را
زهی خوش طعم دیگش چرب روغن   که از مرگش بود زرّین نهنبن
قدم باید به گردون بر نهادن   سر این دیگ پر خون بر نهادن
چو پرخون اوفتاد این دیگ پرجوش   مزن انگشت در وی سر فرو پوش
که چندانی که بیش آشوبی این دیگ   نیابی لقمه‌ای بی‌زهر و بی‌ریگ
شفق خون است دایم چرخ گردون   از افسر مانده می‌گردد در آن خون
جهانی خلق بین در هم فتاده   همه از بهر زیر خاک زاده
همه خاک زمین خونِ سیاه است   سیاوش‌وار خلقی بی‌گناه است

عیان بینی اگر باشی تو باهش
ز یک‌یک صد ذره خون صد سیاوش

۳ـ اگر خواهی صفای آن جهانی

سلیمان کوزه‌ای می‌خواست روزی   که تا آبی خورد بی‌درد و سوزی
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه   ز خاک مرده‌ای افتاه در راه
چنین خاکی طلب کردند بسیار   ندیدند ای عجب چندان طلبکار
یکی دیوی بیامد گفت این خاک   بیارم من ز خاک مردگان پاک
به دریایی فروشد سر نگونسار   شد اندر قعر دریا ناپدیدار

ز قعر بحر خاکی را برانداخت
از آن گل کرد و آخر کوزه‌ای ساخت

سلیمان کوزه را چون آب در کرد
زحال خویشش آن کوزه خبر کرد

که من هستم فلان بن فلانی
بخور آبی چه می‌پرسی نشانی

کز اینجا تا به پشت گاو و ماهی
تن خلق است چندانی که خواهی

از آن خاکی که شخص آن و این نیست
اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست

ترا گر کوزه‌ای وگر تنوری است
یقین می‌دان که آن از خاک گوری است

خُنک آن گل که گرچه یافت تابی
ولیکن کوزه شد از بهر آبی

بتر آن گل که سازندش تنوری
به هر ساعت بتابندش به زوری

به گورستان نگر تا دَرد بینی
جهانی زن، جهانی مرد بینی

همه در خاک و در خون باز مانده
درون ره ز بیرون باز مانده

اگر بیناییت از جانِ پاک است
ببین تا خاکِ گورستان چه خاک است

که هر ذرّه ز خاکش گر بجویی
ز حسرت صد جهان یابی تو گویی

چو گورستان نخستین منزل آمد
ببین تا آخرین چه مشکل آمد

اگر خواهی صفاءِ آن جهانی
به گورستان نشین تا می‌توانی

که دل زنده شود از مرده دیدن
شود نقدت بدان عالم رسیدن

۴ـ دام‌گاهِ تن

شهی در خشم شد زان مردِ درویش
براندش با دلی پُر درد از پیش

بدو گفتا ترا ندهم اَمانی
که اندر ملک من مانی، زمانی

برفت از پیش شه مرد تهی‌دست
به گورستان شد و آزاد بنشست

چو شه بشنید حالی داد پیغام
که نی فرمودم ای شوریده ایّام

که بیرون شو ز ملکم می‌ستیزی
مگرخواهی که خون خود بریزی

جوابش داد کین پذرفته‌ام من
که از ملک تو بیرون رفته‌ام من

قیامت را که کاری مشکل آمد
نه گورستان نخستین منزل آمد

نخستین منزل محشر نه آن است
نه ملک توست ملک آن جهان است

چو زن را اوفتد درد زه آغاز
چنین گویند خلق از حال او باز

که این زن در میان دو جهان است
که یک پایش در این دیگر در آن است

تو هم ای بی‌خبر تا در جهانی
میان دو دَمَت دایم چنانی

گر این دَم شد دگر دم بر نیاید
نشان تو ز عالم بر نیاید

مزن بانگ و مکن نوحه بیارام
که ناید باز مرغ رفته از دام

چو تن شد مرغ جان را دامگاهی
چرا زین دام کرد آرامگاهی

دریغا از شد و آمد دریغا

جوانی را زنی دادند چون ماه
که عقل کس نبود از وصفش آگاه

جمالش آیتِ دلخستگان بود
لبش جان داروی لب‌تشنگان بود

چه گویم آن عروس همچو مَه مُرد
نبودش علّتی در دردِ زه مرد

چو اَلقصّه به خاکش کرد شویش
به گل بنْهفت آن خورشید رویش

یکی شیشه گلابش بود آنگاه
که شُسته بود روزی پای آن ماه

بدان شیشه سر آن گور گِل کرد
ولی با اشک خونین معتدل کرد

چرا شد پای‌بند آن دلارام
که باید شُست دست از وی به ناکام

چرا اندر عروسی شُست پایش
چو دست از وی بشستن بود رایش

چه گویم از تو از خود دریغا
دریغا از شد و آمد دریغا

مقاله هفدهم

پسر گفتش بَر محبوب و معیوب
تو می‌دانی که ملکت هست مطلوب
بزرگان و حکیمان زبردست
بدیشان قوت می‌جویند پیوست
نه هرگز جمع دیدم نه پریشان
که فارغ بود از درگاه ایشان

جواب پدر

پدر گفتا عزیزا چند گویی
ز غفلت ملک فانی چند جویی
چو باقی نیست ملکت جز زمانی
مکن در گردنت بار جهانی
چو بارِ خود تو تنها برنتابی
به بار خلقِ عالم چون شتابی
ز درویشی چو مردن هست دشوار
ز شاهی چون بمیری آخر کار
چو می‌بینی زوال پادشاهی
عجب می‌آیدم تا می چه خواهی

۱ـ رستم سهراب‌کش

چنین گفت آن امیر دردمندان
که نیست این بس عجب از گوسپندان
که می‌آرند ایشان را به خواری
که تا بُرّند سرهاشان به زاری
که بی‌عقلند و ایشان می‌ندانند
از آن سوی قضای خود روانند
از آن قصّاب می‌باید عجب داشت
که او هم عقل و علم و هم طلب داشت
چو می‌داند که او را نیز ناگاه
بخوانیدش بُریدن سر در این راه

چگـونه فـارغ و ایـمن نشسته است — نمی‌جنبد خوشی سـاکـن نشسـته است
جهان طفلی کـه اینجا در شکـم داشت — وجـــود او بـه پشـتی عـدم داشت
نگـه کـن تـا بـه آدم پشت بـر پشت — که چندین طـفل عـالم در شکـم کُشت
بسـی مـیرند چـون مـور اوفـتاده — بسـی شـیرند در گـور اوفـتاده
جـهان را ذرّه‌ای در مـغز هُش نیست — که او جز رستمی شُهراب‌کُش نیست
چـه می‌گویم خطا گـفتم چـو مستان — کـه او زالی است سر تـا پـای دستان
تـرا مـی‌پرورد از بَـهرِ خـوردن — بـنه ایـن تـیغ را نـاکـام گـردن
مَکش گـردن فـلک سیلی‌زن تـوست — که گر سیلی خوری در گـردن تـوست

بـه سـیلی خـوردنت پـرورده گـردی
کـه تـا فـربه شـوی و خـورده گـردی

۲ـ سر و پای جهان کجاست؟

ز مـرغ خـانگی بـازی بـرآشـفت — به مرغ خانگی آنگـه چنین گـفت
کـه مـردم داردت تـیمارخـانه — دمـی نگـذاردت بـی‌آب و دانـه
نگـه مـی‌دارد از اعـدات پیوست — که تا بـر تـو نیابد دشـمنی دست
تـو پـیوسته ز مـردم مـی‌گریزی — چنین بد عهد از بـهر چـه چـیزی
وفـای تـوست مـردم را هـمیشه — تـرا جز بـی‌وفایی نیست پـیشه
نـیامیزی تـو بـا مـردم زمـانی — چـو تـو نشنوده‌ام نـامهربانی
مرا بـاری اگـر مـردم بـه صد بـار — ز پیش خویش بفرستد به صد کـار
در آیـم عـهد ایشـان را بـه پـرواز — به زودی هـم بـرایشـان رسـم بـاز
وفـایی نـیست مـرغ خـانگی را — کـه پـیشه مـی‌کند بـیگانگی را
چو مـرغ خـانگی بشـنود ایـن راز — زبان بگشاد و گفت ای بی‌خبر بـاز
اگر صـد ره فـرود آیـی بـه بـازار — نـبینی بـاز کشـته سـرنگون‌ساز
ولی صـد مـرغ بـینی سـر بـریده — بـه پـای آویـخته سـینه دریـده
وفـای آدمـی گـر ایـن‌چنین است — از آن بیزار گشـتم ایـن یـقین است

چنین عهد و وفا را در زمانه / چه بهتر خاک بر سر جاودانه
چه گر این ساعتم می‌پرورد لیک / برای کُشتنم می‌پرورد نیک
تو این را گر وفا دانی جفا به / بسی کین از چنین مهر و وفا به
ز دیری گه ترا ای چرخ گردان / روان است آسیا بر خون مردان
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز / که در خاک افکنی پروردهٔ ناز
جهانا حاصل پروردنِ ما / چه خواهد بود جز خون خوردنِ ما
کس از خون خوردنِ تو نیست آگاه / که پنهان می‌کنی در خاک و در چاه
جهانا چون حیاتِ تو ممات است / وفا از تو، طمع کردن وفات است
جفات اول مرا در شور انداخت / وفات آخر مرا در گور انداخت
نمی‌دانم که تا این بی دَر و بام / برای چیست گردان صبح تا شام؟
عجایب نامهٔ این هفت پرگار / مرا در خون بگردانید صد بار
ز سر تا پای رفتم هر زمان من / نمی‌دانم سر و پای جهان من
چو گویی بی‌سر و بی‌پا از آنم / که سَر از پای و پای از سَر ندانم
چو جان اینجا نَفَس از خود نهاد زد / چگونه لافِ دانش می‌توان زد

۳ـ سراپای جهان درد و دریغ است

یکی بینندهٔ معروف بودی / که ارواحش همه مکشوف بودی
دمی گر بر سر گوری رسیدی / در آن گور آنچه می‌رفتی بدیدی
بزرگی امتحانی کرد خُردش / به خاک عمر خیام بردش
بدو گفتا چه می‌بینی در این خاک / مرا آگه کن ای بینندهٔ پاک
جوابش داد آن مرد گرامی / که این مردی است اندر ناتمامی
بدان درگه چو روی آورده بودست / مگر دعوی دانش کرده بودست
کنون چون گشت جهل خود عیانش / عرق می‌ریزد از تشویر جانش
میان خجلت و تشویر مانده است / و زان تحصیل در تقصیر مانده است

بر آن در، حلقه چون هفت آسمان زد / ز دانش لاف آنجا کی توان زد
چو نه انجام پیداست و نه آغاز / نیابد کس سر و پای جهان باز
فلک گویی است گر عمری شتابی / چو گویش پای و سر هرگز نیابی
که داند تا در این وادی منکر / چگونه می‌روم از پای تا سر
سراپای جهان صدباره گشتم / ندیدم چاره‌ای، بیچاره گشتم
سراپای جهان درد و دریغ است / که گر وقتیت هست، آن نیز تیغ است
مرا این چرخ چون صندوق ساعت
ز بازیچه رها نکند به طاعت

۴ـ کار جهان از نظر شوریده جان

یکی پرسید آن شوریده‌جان را / که چون می‌بینی این کار جهان را
چنین گفت این جهان پر غم و رنج / به عینه آیدم چو نطع شطرنج
گهی آرایشی بیند به صف در / گهی بر هم زنندش چون دو صفدر
یکی را می‌برند از خانهٔ خویش / دگر را می‌نهند آن خانه در پیش
گهی بر شه در آیند از حوالی / به صد زاری کنندش خانه خالی
چنین پیوسته تا آنگه که دانند / که این نطع مزخرف برفشانند
حیات لهو و لعب از ره شود دور / حیات آن جهانی افکند نور
ز لعبت‌بازی لعبِ زمانه / دلت یابد خلاص جاودانه
حیات لهو و لعبت کرد مغرور / شدی مشغول مال و ملک و منشور
تو شهبازی گشاده کن پر و بال
بپر زین دامگاه لَعب اطفال

۵ـ سؤال از دیوانه

یکی پرسید از آن دیوانه ساری / که ای دیوانه حق را چیست کاری
چنین گفت او که لوح کودکان را / اگر دیدی چنان می‌دان جهان را

که گاه آن لوح بنگارد در آغاز — گهی آن نقش کلی بسترد باز
در این نظاره بود او روزگاری — بجز اثبات و محوش نیست کاری
فغان از خلق و فریاد از زمانه — نفیر از نقش لوح کودکانه
نگاری کان زنان بر دست دارند — اگرچه زان نکویی چون نگارند
دل آن بهتر کز آن در بند نبود — که آن هم بیش روزی چند نبود
نگاری کان نخواهد ماند بر جای — نه بر دست است زیبنده نه بر پای
نگاری کان ز نوشادر برآید — چو زهرِ جان توست، دل زو برآید
اگر چه ذوق دنیا بی‌شمار است — ولیکن در بقا چون آن نگار است
سَرِ مردان عالم مصطفی بود — ببین تا در ره دنیا کجا بود
چو اَندر ملک درویشی سرافراخت — قبای مسکنت را در بَر انداخت
طعامِ جوع را صد خوان بگسترد — به ملک فقر شادُروان بگسترد
چنان بر ملک دنیا خاک انداخت — که رخت از خاک، بر افلاک انداخت

کمالِ ملک درویشی چنان داشت
که آن طاقت ندانم تا توان داشت

۶ـ جهاز جگرگوشهٔ پیامبر «حضرت فاطمه (ع)»

اُسامه گفت سیّد داد فرمان — که بوبکر و عمر را پیش من خوان
چو پیش آمد آبوبکر و عمر نیز — پیمبر خواند زهرا را به در نیز
بدو گفتا جهازت هر چه داری — چنان خواهم که در پیش من آری
اگرچه نور چشمی ای دل‌افروز — به حیدر می‌کنم تسلیمت امروز
شد و یک سنگ دستاس آن یگانه — برون آورد آن ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگِ خرما — یکی مِسواک و نعلینی مُطرّا
یکی کاسه ز چوب آورد با هم — یکی بالش ز جلد میش محکم
یکی چادر ولیکن هفت پاره — همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجهٔ انواع و اجناس — به گردن بر نهاد آن سنگ دستاس

ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت عمر بالش گرفت و راه برداشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
پس آن نعلین را در پای خود بست پس آن مسواک را بگرفت در دست
اُسامه گفت من آن کاسه آنگاه گرفتم در کف و برداشتم راه
چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم ز گریه روی مردم می‌ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار چرا می‌گریی آخر این‌چنین زار
بدو گفتم ز درویشی زهرا مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهان است جهاز دخترش اینک عیان است
ببین تا قیصر و کسری چه دارد؟ ولی پیغمبر از دنیا چه دارد؟
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز چو باید مرد هست این هم بسی چیز
چو پای و دست و روی و جسم و جانت نخواهد ماند گو این هم ممانت
جگر گوشهٔ پیمبر را عروسی چو زین سان است تو چه می‌بیوسی
شنیدی حال پیغمبر زمانی تو می‌خواهی که گرد آری جهانی
چو کار این جهان خون خوردن توست چه گرد آری که بارِ گردن توست
چو خورشیدت اگر باشد کمالی بود آن ملک را آخر زوالی
اگر چه آفتاب عالم‌افروز به تخت سلطنت بنشست هر روز
ز دست آسمان با روی چون ماه کله را بر زمین زد هر شبانگاه
اگر این پردهٔ نیلی نبودی نه کوژی یافتی کس نه کبودی
فلک کوژ است از سر تا به پایش نیابی راستی در هیچ جایش
چو بگرفته است از او کوژی جهانی نیابی راستی از وی زمانی
فلک بر خونِ مردان چرخ‌زن شد ز دَلوَش حلقِ مردان در رَسَن شد
زمین بر گاو اِستاده است مادام ولی گردون ندارد هیچ آرام
نمی‌دانم چه کار است اوفتاده که گردون می‌دود گاو ایستاده
فلک را قصد جانِ تو از آن است که با تو پای گاوش در میان است
زمین بر گاو مانده دشمن توست که دایم گاو او در خرمن توست

میان گاو چندینی چه خُفتی — لباده بر فکن بر گاو و رفتی
گوی گاوی در او گویی بر این گاو — فلک چوگان که یابد یک نَفَس داو
فلک‌ها را نگر چون دین زردشت — به خون تو همه استاده هم‌پشت
ولی از چشم دل بین ای پریشان — شکم پر کرده از پشتی ایشان
به چرخ چنبری ره نیست هیچی — به خود بر چون رَسَن تا چند پیچی
اگر مهر فلک عمری بورزی — ندوزد تا ندرَد همچو درزی
تنوری تفته است این قرص آتش — که بر خوانش نیابی گرده‌ای خوش
کجا از ماه سنگت لعل گیرد — که او هر ماه خود را نعل گیرد
که می‌داند که این گردنده پرگار — چه بازی می‌نهد هر لحظه بر کار
سپهرا عُمرِ مُشتی بی‌سر و پای — بپیمای و بپیمای و بپیمای
از این پیمانه پیمودن به اَدوار — نمی‌آرد ترا سرگشتگی بار
نکوکاری نکردی ای نگونکار — که در بازو کنی شیری از این کار
چو طشتی خون به سر، سرپوش می‌باش — پیاپی می‌کُش و خاموش می‌باش
چرا افسوس می‌داری همیشه — جز از کشتن نداری هیچ پیشه
سپهر پیر چون شش روزه طفلی — ز علو افکنده ناگاهت به سفلی
تویی ای شصت ساله تیره حالی — که این شش روزه کردت در جوالی
نه‌ای چون بچهٔ شش روزه آگاه — که این شش روزه طفلت برد از راه
چه گر امروز پیر ناتوانی — ولی در گور طفل آن جهانی
به نیروی اَسَد تا چند نازی — که تو سرگشته‌ای گر سرفرازی
چو طفلی و ترا، نه تن، نه زور است — قماط تو کفن، گهوار، گور است
چو پنبه گشت مویت ای یگانه — که پنبه خواهدت کردن زمانه
جهان چون آتش است ای پیر عاجز — تو چون پنبه نسازد هر دو هرگز

چو با پنبه نسازد آتش تیز
مگرد ای پیر تو بَر گِردِ نوخیز

۷ـ اگر در شرک میری وای برتو

مگر پیری یکی دختر جوان خواست — نیامد کار این با کار آن راست
به خود می‌خواندش پیوسته آن پیر — نمی‌آمیخت با وی چون می و شیر
رفیقی داشت پیر سال‌خورده — بدو گفت ای بسی تیمار برده
بگو تا حال تو با زن چگونه است — تو پیر و او جوان این باژگونه است
چنین گفت او که من گمراهم از وی — که هر ساعت که بوسی خواهم از وی
مرا گوید ندارم بوس تو دوست — که پنبه در دهان مرده نیکوست
چرا در بوسه آری هر زمانم — نهی چون پنبه مویت در دهانم
برو پنبه خوشی از گوش برکش — که پنبه کرد موی تو، ترا خوش
مگر پنبه ز گوشت برکشیدی — که موی خویش همچون پنبه دیدی
از آن پشتت به پیری چون کمان شد — که چون تیر از گناهت سرگران شد
ز حقّ پیش از اجل بیداری‌ای خواه — چو مست غفلتی هشیاری‌ای خواه
برافشان هر چه داری همچو مردان — چه سازی چون زنان با چرخ گردان
اگر داری سرت در گل چه شویی — سرت در گل نخواهد ریخت گویی
حجاب خاک از این ویرانه بردار — طبق پوش، از طبق مردانه بردار
که تا ویرانه جای شرک و علّت — شود معمورهٔ دین اینت دولت
اگر در شرک میری وای بر تو — که خون گریند سر تا پای بر تو

کسی عمری در ایمان ره سپرده
در اخر چون بود کافر بمرده

۸ـ گریه ابوبکر ورّاق

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق — که بس گریانستی بوبکر ورّاق
بدو گفتا که ای مرد خدایی — بدین زاری چنین گریان چرایی
چنین گفت او که چون گریان نباشم — ز پای افتاده سرگردان نباشم
که امروز اندرین جا که نشستم — به گورستان زمانی بنگرستم

ز ده مرده که آوردند امروز | یکی ایمان نبرد این بس بود سوز
کسی دین را بود هفتاد ساله | به کفرش چون توان دیدن حواله
کنون این گریه و سوزم از این است | چه گویم نقد امروزم همین است
عزیزا کار مشکل می‌نماید | ولیکن خلق غافل می‌نماید
ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت | به نو هر لحظه اندوهی دگر یافت
ز خوف ره میان کفر و ایمان | نه کافر خواند خود را نه مسلمان

میان کفر و دین بنشست ناکام
که تا آن کار چون آید سرانجام

۹-راهی که در پیش است

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد | ز بعد آن مگر در نَزع افتاد
یکی گفت ای بدان عالم قدم‌زن | کجا دفنت کنم جایی رقم زن
چنین گفت او که من شوریده‌ایمان | نخواهم در بَرِ جمعی مسلمان
چو من نور مسلمانی ندارم | به گورستان دین‌داران چه کارم؟
نمی‌خواهم جهودان نیز هم‌بَر | که بیزار است از ایشان پیمبر
میان این دو گورستان زمینم | به دست آور که من نه زان نه زینم
مرا نه در مسلمانی قدم بود | نه در راه جهودی نیز هم بود
میان این و آن باید چنین کس | که تا خود حال چون گرد از این پس
نرفتی یک قدم این راه آخر | کجا بودی تو چندین گاه آخر
نداری هیچ کاری کارت آنجاست | به ره بر عقبهٔ بسیارت آنجاست
نه چندان عقبه در پیش است آنجا | که هرگز راه‌اندیش است آنجا
از این وادی صعب بی‌نهایت | همی ترسم، همی ترسم به غایت
از آن وادی که در وی بیم جان است | اگر خونین شود جان، جای آن است
چه دریایی است این، در جان پدیدار | نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
هزاران جان اگر خون شد در این راه | ولی زان جمله جانی نیست آگاه

که می‌داند که هر دل چون چراغی — چه سودا مـی‌پزد در هر دماغی
همی هر لحظه غم بیش است ما را — از آن راهی که در پیش است ما را
چراغ نور ایمان بر سر راه
چه سازی گر فرو میرد به ناگاه

۱۰-چراغ در ره باد

مگر سفیان ثوری چون جوان بود — ز کوژی قامت او چون کمان بود
یکی گفت ای امام آن جهانی — چرا پشتت دو تا شد در جوانی
هنوزت وقت این پشت دوتا نیست — دو تا دیدن چنین پشتی روا نیست
چه افتاده است ما را حال برگوی — نشانی ده بیانی کن خبرگوی
چنین گفت او که استادیم بوده است — که دایم راه رفته است و نموده است
چو وقت مرگ او آمد پدیدار — به بالینش شدم می‌دیدمش زار
به غایت اضطرابی در درونش — همی جوشید همچون بحر خونش
همه جان و دلش بر آتش رشک — به یک‌یک مُژه صدصد دانهٔ اشک
تپان جان در بدن لرزنده چون برگ — دلش را ناامیدی بر در مرگ
بدو گفتم که شیخا این چه حال است — زبان بگشاد کایمان در زوال است
به پنجه سال در خون گشته‌ام من — کنون از تیغ مرگ آغشته‌ام من
خطاب آمد که تو مردود مایی — تو زین در دور شو ما را نشایی
چو زو بشنیدم این، خود را بکشتم — طراقی زان برون آمد ز پشتم
چو قول او چنان وقتی چنین بود — چنین شد پشت من چون روی این بود
نصیب اوستادم چون چنین است — کجا شاگرد را امّید دین است
چو شد انجام استاد این درستم — من از شاگردی خود دست شستم
چراغی را که ره بر باد باشد — نمی‌دانم که چون آزاد باشد
چراغی را که بادی در ربوده است — همان انگار کو هرگز نبوده است
چراغ روح تو چون مُرد ناگاه — نیابی سوی او تا تویی در راه

چراغ مُرده را چندان که جویی / نیابی هیچ جایی چند پویی

چراغ مُرده را ماتم مکن تو / که افسوس است دل پر غم مکن تو

خنک آن سگ که مرد و رست از غم / ولی بیچاره این فرزند آدم

ز مُردن غم نصیب کس نبودی / اگر اَنگیختن از پس نبودی

به دانش زنده شو یکبار آخر / بمیر از دنیی مُردار آخر

از این وادی خاموشان خبر خواه / اگر داری خبر زیشان عبر خواه

جهودی را که کارش اوفتاده است / به خوان مصطفی راهش گشاده است

ترا گر نیز کار افتد به زودی / در این معنی نه کمتر از جهودی

۱۱ـ اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر

یکی پیر معمَّر بود در شام / که او تورات می‌خواندی به هنگام

چو پیش نام پیغمبر رسیدی / از آنجا محو کردی یا بریدی

چو مصحف باز کردی روز دیگر / نوشته یافتی نام پیمبر

دگر ره محو نامش کردی آغاز / دگر روز آن نوشته یافتی باز

دلش بگرفت یک روز و به دل گفت / که نتوانم به گِل خورشید بنهُفت

مگر حق است این رهبر که برخاست / بباید تا مدینه رفتن آراست

چو دریایی دل از شوقش بجوشید / ولی چون کوه آن گوهر بپوشید

یکی اُشتر به دست آورد و برخاست / بیامد تا مدینه بر ره راست

رسید آنجا به وقت گرمگاهی / نمی‌دانست خودرویی و راهی

چو پیش مسجد پیغمبر آمد / انس ناگاه از راهی در آمد

انس را گفت ای پاکیزه گوهر / دلالت کن مرا سوی پیمبر

انس او را به مسجد برد گریان / بدید آن قوم را بنشسته حیران

سرافکنده در آن محراب صدّیق / نشسته گرد او اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد مُعمَّر / که صدیق است در پیشان پیمبر

بدو گفت ای رسول خاص درگاه   سلامت می‌کند این پیر گمراه

همه چون نام پیغمبر شنیدند   چو مرغ نیم‌بسمل می‌تپیدند

زدیده اشک چون باران فشاندند   زهی طوفان که آن یاران فشاندند

خروشی از میان جمع برخاست   ز هر دل گوییا صد شمع برخاست

همی شد آن غریب پای‌بسته   از آن زاری ایشان دل‌شکسته

بدیشان گفت من مردی غریبم   جهودم وز شریعت بی‌نصیبم

مگر ناگفتنی چیزی بگفتم   که می‌بایست آن اندر نهفتم

وگرنه از چه می‌گریید چندین   که من آگه نیم زین شیوهٔ دین

عمر گفتش که این گریه نه زان است   که با تو هیچ خرده در میان است

ولیکن هفتم است ای مرد مُضطر   که تا رفته است از دنیا پیمبر

چو بشنودیم نامش از زبانت   همه جان‌ها بخست از غم چو جانت

گهی در آتشیم از اشتیاقش   گهی در زمهریریم از فراقش

دریغ آن آفتاب عالم‌افروز   که بی او ذرّه‌ای گشتیم امروز

دریغا آن چنان دریای اَعظم   که بی او مانده‌ایم از قطره‌ای کم

چو گشت آن پیر را راز آشکاره   ز حسرت کرد جامه پاره‌پاره

نه چندان ریختش از دیده باران   که ابر از دیده ریزد در بهاران

ز واشوقاه واویلاه آن روز   ز سر در ماتمی نو گشت جان‌سوز

علی‌الجمله چو آخر سوز کم شد   در آمد عقل و دل را زور کم شد

یهودی گفت یک کارم برآرید   مرا یک جامهٔ پیغمبر آرید

که گر دستم نداد آن روی دیدن   توانم بوی او باری شنیدن

عمر گفتش که این جامه توان خواست   ولیکن باید از زهرا نشان خواست

علی گفتا که یارد شد بَرِ او   که شد یکبارگی بسته در او

در این یک هفته سر در پیش دارد   که او از جمله حسرت بیش دارد

نمی‌گوید سخن از سوگواری   زمانی می‌نیاساید ز زاری

همه یاران در آن اندوه و محنت   شدند آخر بَرِ خاتون جنّت

کسی آن در بزد بانگی بر آمد　　　که ما را روز رفت و شب در آمد
که می‌کوبد درِ چون من یتیمی　　　بمانده در پس ژنده گلیمی
که می‌کوبد درِ چون من اسیری　　　نشسته بر سرِ کهنه حصیری
که می‌کوبد درِ چون من حزینی　　　گشاده مرگ بر جانم کمینی
بگفتند آنچه بود القصّه یکسر　　　چنین گفت او که حق گوید پیمبر
که آن ساعت که جان با دادگر داد　　　به زیر لب از این حالم خبر داد
که ما را عاشقی می‌آید از راه　　　ولی رویم نبیند آن نکوخواه
بدو ده این مُرقَع کین تمامش　　　به نیکویی ز ما برسان سلامش
مُرقَع چون بدو دادند پوشید　　　چو بوی آن بر او آمد بجوشید
چو بوی آن به صدقش آشنا خواست　　　مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
ببردندش از آنجا تا بدان خاک　　　دلی برخاسته بنشست آن پاک
ولی از بوی شورانگیز خاکش　　　فرو رفت و برآمد جان پاکش
به زاری جان بداد آن پیر غم‌خور　　　نهاده روی بر خاک پیمبر

اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر
چو شمع از شوق معشوقت چنین میر

مقاله هجدهم

پسر گفتش چو آن خاتم عـزیز است بگو باری که سرّ آن چـه چیز است
که گر دستم نـداد آن خـاتم امـروز
شـوم از عـلم آن بـاری دل‌افـروز

جواب پدر

پــدر بگشــاد مُــهر از حُــقّهٔ لعــل دُرافشان گشت و کرد این قصّه را نقل

۱ـ قناعت ملکی جاوید است

بــرای خــاتم مــلک ســلیمان بــلقیا رفت و بــا او بـود عــفان
مــیان هــفت دریــا بـود غــاری بر آنجا راه جسـتن سخت کـاری
چـو مـاری یک پـری آمـد پـدیدار زبـان بگشــاد بـا عـفان بـه گـفتار
که آب برگ شـاخی در فـلان جـای اگر جمع آری و مالی تـو بـر پـای
چـنان گـردی روان بـر روی دریـا کـه مـرد تیزتک بـر روی صحرا
بدان موضع شدند آن هـر دو هـمراه بـه پـای آن آب مـالیدند آنگـاه
چـنان رفـتند هـر دو بـر سـر آب که از شستی بـه قـوت تـیر پـرتاب
بـه آخـر چـون مـیان هـفت دریـا بـه کـام دل رسیدند آن دو شیدا
یکـی غـاری پـدید آمـد سـرافـراز ز هـیبت تـیغ او کـوهی سرانـداز
اگـرچـه آن دو هـمراه یـار بـودند ولی آنـجا نـه یـار غـار بـودند
نــهاده بـود پـیش غـار تـختی جـوانـی خفته بـر وی نـیک‌بختی

در انگشتش یکی انگشتری بود — که نقدش بیشتر از مشتری بود
به پای تخت خفته اژدهایی — شده حلقه نه سر پیدا نه پایی
چو دید آن هر دو را بیدار گشت او — دمی بدمید آتشبار گشت او
چنان عفان بترسید از نهیبش — که پیدا گشت دردی ناشکیبش
به یار خویشتن گفتا مشو پیش — مخور زنهار بر جانت بیندیش
مده جان در غم مهر سلیمان — چو مردی چه کنی ملک سلیمان
نبردش هیچ فرمان و روان شد — به پیش تخت سلطان جهان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ — شد آن ثعبان چو انگشتی سیه‌رنگ
بجست از بیم عفان و همانگاه — تفکر کرد تا زان سِر شد آگاه
خطابش آمد از درگاه ایمان — که گر می‌بایدت ملک سلیمان
قناعت کن که آن ملکی است جاوید — که زیر سایه دارد قرص خورشید

سلیمان با چنان ملکی که او داشت
به نیروی قناعت می‌فرو داشت

۲ـ مغز قناعت فقر است ـ داستان حضرت سلیمان

مگر یک روز می‌شد با سپاهی — ولی بر روی شادروان به راهی
درآمد خاطرش از ملک ناگاه — که کیست امروز در عالم چو من شاه
فرو شد گوشه‌ای زان قصر عالی — سلیمان بانگ زد بر باد حالی
که شادروان چرا کردی چنین تو — کرا افکند خواهی بر زمین تو
نمی‌گفت ای سلیمان من گنهکار — تو زان اندیشه کردن دل نگهدار
چنین دارم من از درگاه فرمان — که چون دل را نگهدارد سلیمان
نگه می‌دار شادروان او را — وگر نه سر منه فرمان او را
به سوی ملک چون کردی دمی رای — ز شادروانت شد یک گوشه از جای
قناعت بایدت پیوسته حاصل — که تا از تو نگردد ملک زایل
که مغز ملک و ملک استطاعت — نخواهد بود چیزی جز قناعت

ولی مغزِ قناعت فقر آمد　　تو شاهی گر به فقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملک جهانی　　مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت　　به خاتم داشت آن عالم که او داشت
چنان ملکی از آتش بود صافی　　که قانع بود در زنبیل‌بافی
از آن خورشید سلطانی بلند است　　که از آفاق یک قرصش پسند است
از آن در ملک مه را احترام است　　که او را گرده‌ای ماهی تمام است
چو پای از دست دادی، پی چه خواهی　　ملک چون هست ملک وی چه خواهی
ترا گر بی‌ملک ملک جهان است
از این شومیت هر دم بیم جان است

۳ـ داستانی از مأمون

غلامی داشت مأمون خلیفه　　کز او مهمل نماندی یک لطیفه
چو خورشیدی به نیکویی جمالش　　خلایق جمله مایل بر وصالش
خم زلفش که دام عنبرین داشت　　همه هندوستان در زیر چین داشت
بلی گر زلف او در چین نبودی　　نثارش نافهٔ مشکین نبودی
چه گویم ز ابروی همچون کمانش　　که زاغی بود زلف دلستانش
ز عشق ثقبهٔ لعلش ز لولو　　هزاران ثقبه در دل مانده هر سو
در آن ثقبه چرا و چون نگنجد　　که از تنگی نفس بیرون نگنجد
ز دیری گه مگر می‌خواست مأمون　　که آید آن غلام از پوست بیرون
که تا مأمون بداند کان پری‌چهر　　قدم چون می‌زند با شاه در مهر
دلش در مهر مأمون است یا نه　　ز خطِّ عهد بیرون است یا نه
به معشوقی وفای عشق دارد　　به استحقاق جای عشق دارد
مگر قومی دلی پردرد و پرسوز　　به بغداد آمدند از بصره یک روز
کامیرالمؤمنین ما را دهد داد　　که ما را از امیر بصره فریاد
نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم　　که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم

اگر نستانی از وی داد ما تو — به شولش یابی از فریاد ما تو
نهان آن قوم را فرمود مأمون — که خواهید این غلامم را هم‌اکنون
مگر او در پذیرد این امیری — کند زین پس شما را دستگیری
ز شه درخواستند آن قوم آنگاه — که ما را این غلامت گر بود شاه
همه از حکم او دلشاد گردیم — ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او — که تا در عهد عشق آید تمام او
غلام سیمبر را گفت مأمون — در این منصب چه می‌گویی تو اکنون
اگر مرکب سوی آن خطه رانی — خطی نبویسمت در پهلوانی
غلام آن جایگه می‌بود خاموش — دلش آمد ز شوق بصره در جوش
بدانست آن زمان مأمون که آن ماه — به غایت فارغ است از عشق آن شاه
دل مأمون از آن دلبر بگردید — ز کار آن نگارش سر بگردید
ز عشق او پشیمانیش آورد — وزان حاصل پریشانیش آورد
به دل می‌گفت عشق من غلط بود — چو دانستم که معشوقم سقط بود
به دست خویشتن در جای خالی — به عامل نامه‌ای بنوشت حالی
که چون آید غلام من بدانجا — خطی آرد به نام من در آنجا
چنان باید که شهر و کوی و بازار — همه بصره بیارایند یکبار
جلاب آرند و در وی زهر آنگاه — بدو بدهند و برگیرندش از راه
منادی گر ز هر سو برنشانند — همی گویند و مرکب می دوانند
که هر کس بر ملک ملک اختیار است — سزای او بتر زین صد هزار است
چو حق از بهر خویشت آفریده است — برای قرب خویشت آوریده است
بنگذارد تو مرد بی‌خبر را — که باشی یک نفس چیزی دگر را
وگر بگذاردت کارت فتاده است — که صاعی خفیه دربارت نهاده است
چرا می‌آید این رفتن گرانت — که می‌گوید خداوند جهانت
که گر آیی به پیش من رونده — به استقبالت آیم من دونده
خدا می‌خواندت تو خفته آخر — چرا می‌باشی ای آشفته آخر

کـم از اشـتر نـه‌ای ای مـرد درگـاه
کـه بـر بـانگِ درآیـی مـی‌رود راه

۴ـ به بانگی چارصد اشتر جان داد

چـنین گـفت اَصـمعی پـیر یگـانه — کـه یک شب در عـرب گشتم روانـه
کـریمی کـرد مـهمانم دگـر روز — بَـرِ او زنگـی‌ای دیـدم هـمه سـوز
کشـیده پـای تـا فـرقش بـه زنـجیر — بـه زاری نـاله‌ای مـی‌کرد چـون زیـر
دلی چـون دیـدهٔ مـوری بـه تـنگی — هـمه زنگـی دلی رفـته ز زنگـی
بـپرسیدم از آن زنگـی خسـته — کـه از بـهر چـه گشـتی پـای‌بسته
مـرا گـفتا گـناهی کـرده‌ام مـن — از آن در بـندم و آزرده‌ام مـن
بـه نـزد خـواجـهٔ مـن مـیهمان را — بـود حـقّی کـه نـتوان گـفت آن را
اگـر از وی بـخواهی ایـن زمـانم — بـبخشد از بـرای مـیهمانم
چو آوردند خـوان و خـواجه بنشست — بـه سـوی نـان نـمی‌برد اَصمعی دست
از او پـرسید آن مـرد گـزیده — کـه دست از بـهر چـه داری کشـیده؟
بـدو گـفت اَصـمعی از بـهر زنگـی — دل مـن نـان نـمی‌خواهـد ز تـنگی
که نـتوانم کـه خـونِ جـان خـورم مـن — اگـر او را بـبخشی نـان خـورم من
چـنین گـفت اَصـمعی را مـیزبانش — کـه زنگـی را بـر آتش بـاد جـانش
به جـانش در دل مـن خسـته بـیم است — چـه گـویم چـون گـناه او عـظیم است
گناهش گفت چیست ای خواجه برگوی — چنین گفت او کـه ایـن زنگـی بـدخوی
بـه راهـی چـارصد اشـتر قـوی حـال — هـمه در گـرمگاه و زیـر اثـقال
بـه عـجلت گـرم مـی‌رانـده است در راه — حـدایـی زار مـی‌خوانـده است آنگـاه
که تا آن اشـتران بـی‌خورد و بـی‌خواب — ز پـس کـردند ده مـنزل در آن تـاب
حـدایـی زار و زنگـی خـوش‌آواز — بـه ره در اشـتران را داد پـرواز
چـو او قـصد حـدی پـیوست کـرده — ز لذت اشـتران را مست کـرده
چـو در سـختی چـنان راهـی سـپردند — بـه هـم هـر چـار صـد آنجا بـمردند

به زاری اشتران را بار بر پُشت — حدی می‌خواند تا از تشنگی کشت
به بانگی چارصد اشتر چو جان داد — منت زین درد نتوانم نشان داد
ز حیوانی کمی در درد این راه — چگونه گیرمت من مرد این راه
جوانمردا شتر را گر حدیٰ هست — ترا از حضرت حقّ صد ندا هست
چو حیوانی به پندار یک آواز — شود در زیر بار عشق جان‌باز
پیاپی می‌رسد از حق پیامت — ز حیوانی کم است آخر مقامت؟
خدا از بهر خویشت آفریده است — ز تو هم نفس و هم مالت خریده است
تو مشغول وجود خویش گشته — ز خودبینی ز شیطان بیش گشته
ترا صد گنج حق داده ز هستی — تو با شیطان به هم خورده ز مستی
خدا خوانده به خویشت جاودانه — تو گشته از پی شیطان روانه
خدا فعل تو یک‌یک ذرّه دیده — تو چون ذرّه هوای خود گزیده
زیان کردی همه عمر جهانی — که قدر آن ندانستی زمانی
ولیکن هست صبر آن که ناگاه — برافتد پرده از چشم تو در راه

چو رسوایی خود گردد عیانت
بسوزد آتش تشویر جانت

۵ـ یوسف در چاه

چو یوسف را در افکندند در چاه — در آمد جبرئیل از سدره ناگاه
که دل خوش‌دار در درد جدایی — که خواهد بود از چاهت رهایی
ترا برهاند از غم حق تعالی — دهد از ملکت مصرت کمالی
نهد تاجی ز عزت بر سر تو — فرستد مصریان را بر در تو
جهان در زیر فرمان تو آرد — جهانی خلق مهمان تو آرد
بیارد ده برادر را که داری — برای نان به پیش تو به خواری
علی‌الجمله بگو با من در این چاه — که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
به زندانشان کنی یا دار سازی — و یا از بهر کشتن کارسازی

و یـــا از زخـــم چـــوب و تـــازیانه ... ز هـــر یک خـون کـنی جـوبی روانـه
چنین گفت آن زمان یوسف به جبریل ... که چون آیند خـوانـمشان بـه تـعجیل
نـه از بـفروختن گـویم نـه از چـاه ... بـــرانـــدازم نـقاب از روی آنگـــاه
اگـر سـازند پـیشم خـویشتن خم ... چـه گـویم هـل عـلمتم ما فـعلتم
شـــما آخـر تأسـف مـی‌نخوردید ... ز درد آن کـه بـا یـوسف چـه کـردید
بـر ایشـان برگشادن ایـن کـمین بس ... عـــذاب سـخت ایشـان را هـمین بس
اگـر دل‌هـای ایشـان خـاره گـردد ... از ایـن تشـویر حـالی پـاره گـردد
دلت مُرده است اگر زین درد فَرد است ... که بی‌شک زنده را احساس درد است
تو خامی ایـن حـدیثت خـوش نـیفتد ... کـه جـز در سـوخته آتش نـیفتد
چو مومی روز و شب در سوختن باش ... کـه تـا آتش کـند افـروختن فـاش
چـو در غـیری نـدیدی هـیچ خـیری ... چـرا مشـغول مـی‌گردی بـه غـیری
چو کارت با خود افتاده است پیوست ... سفر در خویش کن بـی‌پا و بـی‌دست
اگـــر در خـویشتن یک دَم بگـردی ... چو صد دل دان کـه در عـالم بگـردی
تـرا یک ذرّه در خـود عـیب دیـدن
بـه از صـد نـور غـیب‌الغیب دیـدن

۶ـ اگر پاکیت باید، پاک گردی

سـرخسـی بـود پـیری خـالوَش نـام ... بـه سر بـردی بسی بـا خـضر ایـام
مگـر جـایی جـوانـی گـرم‌رو بـود ... که او نـو بـود و جـانش نیز نـو بـود
دلی بـود از حـقیقت غـرق نـورش ... نـبودی هـیچ کـاری جـز حـضورش
خـضر مـی‌شد بـر آن پـیر درویش ... به ره در آن جـوان را بـرد بـا خـویش
جـوان بـنشست و پـیر از بـهر یـاری ... بدو گفت ای جوان تـو در چـه کـاری
جوان گفتش جوان اینجا کـدام است ... که اکـنون قـرب ده سـال مـدام است
که تا مـن لحـظه‌ای ز انـدیشهٔ دوست ... نـه از مـغزم خـبر دارم نـه از پـوست
چـو بشـنید ایـن سـخن زو پـیر دانـا ... بـدو گـفت ای جـوانـمرد تـوانـا

مرا اندیشه کردن زو محال است
من آن دانم که اکنون شصت سال است

که دایم آن چنان در عیب خویشم
که یک دم بر نمی‌خیزد ز پیشم

چو خود را جمله ننگ و عیب بینم
چگونه در نجاست غیب بینم

مرا گر این نکو و گر نکو نیست
دمی از ننگ خود پروای او نیست

اگر مَبرز بپردازم ز مُردار
روا باشد که یار آید پدیدار

ولیکن با چنین مردار در بر
نیاید دولت این کار از در

اگر پاکیت باید پاک گردی
وگرنه خون خوری در خاک گردی

چه خواهی کرد آخر این ریاست
چو خورشیدی که تابد در نجاست

نخستین پاک گرد آنگاه بنگر
مرو بر جهل راه و چاه بنگر

کسی کو در نجاست مشک جوید
میان بحر خاک خشک جوید

جوان را این سخن در دل چنان شد
که گفتی از تنش زان ننگ جان شد

بلرزید و بغرّید و نگون گشت
چنان شد او که نتوان گفت چون گشت

خضر گفتش که ای پیر دل‌افروز
مزن او را بدین تیغ جگرسوز

که این کار بزرگان جهان است
نه کار نازنینان جوان است

بلاشک مست را باید اَمان داد
کمان بر قوّتِ بازو توان داد

تو این دم مست عشق دلنوازی
گهی سرمست و گاهی سرفرازی

میی می‌باید ای مخمور خاصت
که تا از خود دهد کلی خلاصت

همی هرچت کند از خویشتن دور
می تو آن بود نه آب انگور

ز مستی گر فنا را دانیی باز
وقوف استی ترا در پردهٔ راز

کسی چون مستیی یابد بر او دست
چنان داند که او فانی است نه مست

چو از مستی فنا نشناختی باز
تو مستی در فنا سر بر میفراز

۷ـ داستانی از پیر بسطام

ز یحیی ابن‌المعاذ آن شمع اسلام
خطی آمد به سوی پیر بسطام

که شیخ دین چه می‌گوید در آن کس | که خورد او شربتی پاک و مقدس
که سی سال است تا لیل و نهارش | سری بوده است بگرفته خمارش
رسید از بایزید او را جوابی | که اینجا هست مردی را شرابی
که دریا و زمین و عرش و کرسی | به یکدم خورد از او دیگر چه پرسی
هنوزش نعرهٔ هل مِن مزید است | گر او را می‌ندانی بایزید است
چرا ناخورده می از دست رفتی | که هشیار آمدی و مست رفتی
بسی خود را تهی‌دستی نمایی | که از جام تهی مستی نمایی
هزاران بحر نقد این جهان است | سراسر پر برای خاص جان است
چو اینجا مست از یک می‌توان شد | به دریا نوش کردن کی توان شد؟
اگر تو مست عشق دلفروزی | به یک فرمان بمیری و بسوزی
وگرنه مست خویشی همچو مستان | به ره رفتن چه برخیزد زمستان
به فرمان رو اگر داری مقامی | که گر مستی نیاری رفت گامی

که هر عاشق که بر فرمان نباشد
اگر دردش بود، درمان نباشد

۸ـ مرگ صوفی

چنین گفتند جمعی هم دیاری | ز شیخ بوعلی رودباری
که در حمام رفتم من یکی روز | جوانی تازه‌رخ دیدم دل‌افروز
به رخساره چو ماه آسمان بود | به بالا همچو سرو بوستان بود
سر زلفش به پای افکنده دیدم | به روی او جهانی زنده دیدم
چو خورشید رخش تابنده گشتی | نگشتی آسمان تا بنده گشتی
به زلفش صد هزاران پیچ بودی | که گر صد جان ربودی هیچ بودی
نظر می‌خواند بر رویش ز دو عین | بلا و رنج خود چون از صحیحین
ولی دل گفت از آن دو چشم بیمار | صحیحت کی شود این رنج و تیمار
چو بیماریت در عین اوفتاده است | صحیحینت سقیمین اوفتاده است

به جان و دل خطش را خط روان بود
بلی باشد روان چون روی آن بود

خطش سرسبزی باغ اِرَم داشت
لب او سرخ‌رویی نیز هم داشت

به دندان استخوانی لؤلؤش بود
که مروارید کمتر هندوش بود

به کش آورده پای آن سیم‌اندام
نشسته از تکبّر پیش حمّام

یکی صوفی به خدمت ایستاده
نظر بر روی آن برنا گشاده

زمانی بر سرش می‌ریخت آبی
زمانی سرد می‌کردش شرابی

گهی دست و قفای او بمالید
گهی از خشت پای او بمالید

چو شد از شوخ پاک آن سیم‌اندام
چو خورشیدی برون آمد ز حمّام

دوید آن صوفی و او را برآورد
برای خشک کردن میزر آورد

مُصَلای نماز آنگاه بفکند
به زیر پای آن دلخواه بفکند

پس آنگه جامه اندر برفکندش
بخور و عود بر مجمر فکندش

گلاب آورد پس بر روی او ریخت
زریره بر شکنج موی او ریخت

بزودی باد بیزن را روان کرد
چو بادی بر سرِ آن گُل فشان کرد

اگر چه خدمتش هر دَم فزون بود
ولی در چشم آن زیبا زبون بود

زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه
چه می‌خواهی تو زین صوفی گمراه

چه باید تا پسندت آید از من
بگو کین خشم چندت آید از من

به من می‌ننگری از ناز هرگز
چه سازد با تو این مسکین عاجز

چو از صوفی پسر بشنید این راز
بدو گفتا بمیر و رَستی از ناز

چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه
یکی آهی بکرد و مرد ناگاه

چنان مرد از کمال عشق زود او
که گفتی در جهان هرگز نبود او

تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت
چگونه خواهی آخر در زمین خفت

اگر تو این‌چنین مردی برستی
وگرنه تا قیامت پای بستی

به آخر بوعلی او را کفن ساخت
از آنجا رفت و کار خویشتن ساخت

مگر می‌رفت روی بوعلی خوش
میان بادیه تنها چو آتش

جوان را دید با دلقی جگر خون
رُخی چون زعفران، حالی دگرگون

بَـرِ شیخ آمد و گفت آن جوانـم | کـه از دعـوی کشندهٔ مر فلانم
بـه کُشتم آن‌چنان مردی قـوی را | چنان گشتم کـنون زان بـدخوی را
کنون عهد است با حق این جوان را | که هر سالی کـند حجّی فـلان را
بـرای او کـنم حـجّی پـیاده | دگـر بـر گـور او بـاشم فـتاده
دریـغا مَـردِ زرّ و زور بـودم | کـمال او نـدیدم کـور بـودم
کنون هر دَم از آن دردم دریغ است | شبانروزی از آن مـردم دریغ است
اگـر تـو ذرّه‌ای داری از ایـن درد | زمـان عشـق‌بازی ایـن‌چنین کـرد
چـه مـی‌گویم تـو چـه مرد نبردی | که تو در عـاشقی نـه زن نـه مـردی
در این مـجلس نـیاری جـمع مردن | مگر دل‌سوخته چـون شـمع مـردن

ز پیش خویشتن بر بـایدت خـاست
نـباید عـاشقی بـا عـافیت راست

۹ـ کمال در پاکبازی است

مگـر مـحمود بـا اعـزاز مـی‌شد | بـه ره مـردی دوالک‌بـاز مـی‌شد
شـهش گـفتا کـه ای طـرّار رهـزن | تـرا مـی‌بیند ایـنجا چشـم در مـن
کـه بـنشینی مـیان خـاک در راه | دوالک‌بـازی آمـوزی تـو بـا شـاه
دوالک بـاز گـفتش کـای جـهاندار | برو بنشین، چه می‌خواهی از ایـن کـار؟
نخواهـد گشت چون پـروانـه بـا شمع | دوالک‌بـازی و کـوس و عَـلَم جمع
مـجرّد گـرد و پس ایـن پیشه مـی‌کن | وگـرنه هـمچنین انـدیشه مـی‌کن

در این منزل که کس نه دل نه جان یافت
کـمال از پـاکـبازی مـی‌توان یـافت

۱۰ـ جهان عشق و مرد راه

بـه صـحرا رفت شـیخ مـهنه نـاگـاه | گـروهی گـرم رو را دیـد در راه
کـه مـی‌رفتند بـر یک شـیوه یک جـای | ازار پـای چـرمین کـرده در پـای

یکی را شاد بر گردن گرفته / بسی زندانش پیرامن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه / که کیست این مرد؟ گفتند این یگانه
امیر جملهٔ اهل قمار است / که او در پیشهٔ خود مرد کار است
از او پرسید شیخ عالم‌افروز / که از چه یافتی این میری امروز؟
جوابش داد رند نانمازی / که من این یافتم از پاکبازی
بزد یک نعره شیخ و گفت دانی / که دارد پاکبازی را نشانی
امیر است و سرافراز جهان است / که کژبازی بلای ناگهان است
همه شیران که مرد راه بودند / جهان عشق را روباه بودند
به هش رو نیک بنگر باخبر باش / بلا می‌بارد اینجا برحذر باش
اگر داری سر گردن نهادن / برای جان‌فشانی تن نهادن
مسلم باشدت این پاکبازی / وگرنه ناقصی و نانمازی
اگر چون پاکبازان می‌کنی کار / چو عیسی سوزنی با خویش مگذار
که گر جز سوزنی با تو به هم نیست
جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

۱۱ـ درخواست لیلی از مجنون

مگر مجنون روزی فرصتی یافت / بر لیلی نشستن رخصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری / که ای عاشق بیاور تا چه داری
زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه / نه آبم ماند در عشق تو نه چاه
ندارم در جگر آبی که باشد / نه در دیده شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت / کنون جانی است وز تو یک اشارت
اگر جان خواهی اینک می‌دهم من / یقین می‌دان که بی‌شک می‌دهم من
زبان بگشاد لیلی دلاور / که اینت کی خرم چیزی بیاور
یکی سوزن به لیلی داد مجنون / که از دو کَون این دارم، من اکنون
مرا در جملهٔ اقلیم هستی / همین نقد است و دیگر تنگدستی

من این نیز از برای آن نهادم
که در صحرا بسی می‌اوفتادم

بسی در جستجوی چون تو دلدار
شکستی همچو گل در پای من خار

بدین سوزن مَنِ افتاده بر جای
برون می‌کردمی آن خار، از پای

چنین گفت آن زمان لیلی به مجنون
که این می‌جستم از تو تا به اکنون

اگر در عشق صادق بوده‌ای تو
بدین سوزن چه لایق بوده‌ای تو؟

اگر در جستن چون من نگاری
رود در پایت ای شوریده خاری

به سوزن آن برون کردن روا نیست
وگر بیرون کنی شرط وفا نیست

یکی خاری که چندانش کمال است
که دایم چاوش راه وصال است

به سوزن آن برون کردن دریغ است
که عاشق جز به خون خوردن دریغ است

چو در پای تو خار از بهر ما شد
گلی می‌دان که با تو در قبا شد

کمی تو از درخت گُل در این کار
که سالی بر امید گُل کشد خار

ز لیلی خار در پایت شکسته
به از صد گل ز غیری دسته بسته

مقاله نوزدهم

فرزند ششم

پسر آمد ششم یک دل پراسرار — ز الماس زبان گشته گهربار
پدر را گفت آن خواهم همیشه — که باشد کیمیا سازیم پیشه
اگر یابم به علم کیمیا راه — شوند از من جهانی کیمیاخواه
گر این دولت بیابم، دین بیابم — که چون آن یک دهد دست، این بیابم
جهان پر ایمنی گردانم از خویش
فقیران را غنی گردانم از خویش

جواب پدر

پدر گفتش که حرصت غالب آمد — دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را — سرای مکر و جای دشمنی را
که دنیا هست زالی هفت پرده — برای صید تو هر هفت کرده
نمی‌بینم ز حرصت رفته آرام — بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاک است دانه
ز خاکش سیری آرد جاودانه

۱ـ داستانی از کوه قاف

عطا گفته است آن مرد خراسان — که حیوانی است با صد کوه یکسان
پس کوهی که آن را قاف نام است — مگر آن جایگه او را مقام است

به نام آن بس قوی حیوان هلوع است | که او پیوسته در خوردن ولوع است
بر او هفت صحرا پرگیاه است | پس او هفت دریا پیش راه است
بباید بامدادان به گاه او | خورد آن هفت صحرا پرگیاه او
چو خالی کرد حالی هفت صحرا | در آشامد به یکدم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن به‌یکبار | نخفتد شب دمی از رنج و تیمار
که تا فردا چه خواهم خورد اینجا | همه خوردم چه خواهم کرد اینجا
دگر روز از برای او جهاندار | کند صحرا و دریا پر دگر بار
چو حرص آدمی دارد کمالی | از آن خواند هلوعش حق تعالی
چگونه ذرّهٔ آتش سرافراز | چو در هیزم رسید از پس شود باز
تو را گر ذرّه‌ای حرص است امروز | به پس می‌باز خواهد رفت از سوز
ترا پس آن نکوتر گر بدانی | که آبی بر سر آتش‌فشانی
وگر نه تو نه هشیاری نه مستی | بمانی جاودان آتش‌پرستی

وگر یک جو حرامت در میان است
به هر یک جو عذابی جاودان است

۲ـ عیسی در گورستان

مگر روح‌الله آن شمع دل‌افروز | به گورستان گذر می‌کرد یک روز
ز گوری ناله‌ای آمد به گوشش | دل از زاری آن آمد به جوشش
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی | به یک دم زنده کردش چون خیالی
یکی پیر خمیده چون کمانی | سلامش گفت و ساکن شد زمانی
مسیحش گفت پیرا کیستی تو | چه وقتی مردی و کی زیستی تو؟
پس آنگه گفت ای بحر پراسرار | منم حیان بن معبد چنین زار
هزار و هشتصد سال است ای پاک | که تا من مرده‌ام افتاده در خاک
از این سختی نیاسودم زمانی | ندیدم خویش را یک دَم اَمانی
مسیحش گفت ای شوریده خوابت | چرا کردند چندینی عذابت

بدو گفت این عذاب من کألیم است | بـــرای دانگـــی مـــال یـتیم است
مسـیحش گـفت بـی‌ایـمان بـمردی | که از دانگی تو چندین رنج بـردی؟
چنین گـفت او کـه بـر اسـلام مـردم | که چندین سال چـندین رنـج بـردم
دعا گـفت آن زمـان عـیسی پـاکش | که تا خوش خفت دیگر زیر خاکش
مسلمانان مـسلمانی گـر ایـن است | ندانم کآنچه مـی‌بینم چـه دیـن است
گرت یک جو حرام و ناصواب است | هزار و هشتصد سالش عـذاب است
وگر خود مـال سـرتاسر حـرام است | چه گویم کان عقوبت بـر دوام است
عـزیزا چـون وفـا داری نـداری | غم خود خور که غمخواری نـداری
نـداری هیچ گـردن سـر مـی‌افراز | حســاب خـــصم از گـــردن بینداز
که چون بر سر نداری عـیسی پـاک | بسی بینی عـذاب خـصم در خـاک
نـدانـی هیچ کـار خـویش کـردن | بجز عـمرت کـم و زر بـیش کـردن
نـدانـی تـو کـه تـا در سیم کـوشی | بـه غـفلت عـمر زرّیـن مـی‌فروشی
مکن زر جمع چون سیماب در تاب | که خواهی گشت ناپیدا چو سیماب
از آن زر بیشتر در زیـر خـاک است | که از وی بیشتر مـردم هـلاک است
زری کان سنگ در کوه و کمر داشت | بخیل از سنگ آن زر سخت‌تر داشت
به یک میتین دهـد سیم تـو سـنگی | به صـد مـیتین بـندهد سـفله دانگـی
به ده از مردمی صـد گـنج پـیوست | ولی یک جو به مردی کم ده از دست
کسی کـو نـان‌ده آیـد آن کسـی بـه | که یک نـان‌ده ز فـرمان‌ده بسـی بـه

ولی کشـــته شـــدن در پـــای پـیلان
به از نـان خـوردن از دست بـخیلان

۳ـ نان فرومایه و زخم شمشیر

چـنین گـفته است نـوشروانِ عـادل | کـــه گـــر مـیری بـه تـیغ تـیز قـاتل
تـــرا بـــهتر بـــود آن زخـــم شـمشیر | کـــه از نـــان فـــرومایه شـوی سیر
مشـــو بـــا اهـــل دنـــیا در سـتیزه | که مُردار است و مشتی کـرم ریـزه

به یک ره اهل دنیا و ریاست / چو کرمانند در عین نجاست
زر و سیم و قبول و کار و بارت / نباید در دم آخر به کارت
اگر اخلاص باشد، آن زمانت / به کار آید وگرنه وای جانت
به هر چیزی که در دنیا کمال است
یقین می‌دان که در عُقبی وبال است

۴ـ زدنیا جز پشیمانی چه خیزد؟

چنین داده است صاحب شرع فتوا / که هر کو یک سخن گوید ز دنیا
به پانصد ساله ره کان را شمار است / ز جنّت دور افتد این چه کار است
سخن گر خود دو گوید چون بود آن / که گر افزون بود افزون بود آن
کسی کو عمر در دنیا به سر برد / قوی مردی بود در دین اگر مرد
چو کشتی در ره دنیا تو خود را / نیابی باز در عقبی تو خود را
ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد
نمی‌دانی ز نادانی چه خیزد

۵ـ داستانی از مرد دنیادوست

چنین گفته است آن پاکیزه گوهر / که دنیادوست از سگ هست کمتر
که مرداری است این دنیای غدّار / سگان هنگامه کرده گرد مردار
چو سگ زان سیر شد بگذارد آن را / که تا دیگر سگی بردارد آن را
ذخیره ننهد او از هیچ رویی / نیندیشد ز فردا هیچ مویی
ولی هر کس که دنیاجوی باشد / همیشه در طلب چون گوی باشد
چو گویی می‌رود دایم ز عادت / که تا یک دم کند دنیا زیادت
امید عمرِ یک روزش نه وآنگاه / غمِ صد ساله بر جانش به یک راه
ولی چون نیست سگ زین پاره مردار / فزون از قدرِ حاجت را طلبکار
شرف دارد بر آن کس کو شب و روز
ز تَفِ آتش حرص است در سوز

۶ـ دنیا مانند مُرداری در گلخن است

چنین گفته است عباسه که دنیا
چو مُرداری است در گُلخَن به معنا
چو زین مُردار شیران سیر خوردند
پلنگان آمدند و قصد کردند
پلنگان چون که خوردند و رمیدند
سگان خیلی و گرگان در رسیدند
چو اندک چیز از وی بر سر آمد
کلاغ از هر سویی جوقی در آمد
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز
بماند از فرث وز خون اندکی چیز
جُعل نیز آمد وآن فرث و آن خون
بگردانید هر سویی دگرگون
چو ماند استخوان بی‌کبابی
در او تابد به گرمی آفتابی
از او اندک قدر چربی برآید
بسی مور از همه سویی در آید
چو آن موران خورند آن چربی آنگاه
بماند استخوانی خشک بر راه
چنین گفت او که شاهانند شیران
ز بعد آن پلنگانند امیران
سگ و گرگ آن عوانان پریشان
کلاغانند شاگردان ایشان
جُعل آن عامل مال است در کار
ولیکن آن همه مور اهل بازار
عزیزا می‌ندانم تو چه نامی
ببین تا تو از این قومان کدامی
همه دنیا چو مُرداری است ای دوست
وز آن مُردارتر آن کز پی اوست
کسی کو از پی مُردار باشد
ز مُرداری بتر، صد بار باشد

۷ـ روایتی از امام صادق (ع)

چنین کردند اصحاب ولایت
ز لفظ جعفر صادق روایت
که ویرانی است این دنیای مُردار
وز او ویران‌تر است آن دل به صدبار
که او معموری دنیا گزیند
که تا در مسند دنیا نشیند
ولیکن هست عُقبی جایِ معمور
وز او معمورتر آن دل که از نور
نخواهد جز به عُقبی در عمارت
شود قانع دهد دنیا به غارت

۸ـ یحیی معاذ و دهکدهٔ زیبا

مگر یحیی‌المعاذ آن مرد محرم — به راهی بر دهی بگذشت خُرّم
یکی گفتش که هست این ده دهی خوش — زبان بگشاد یحیی همچو آتش
کز این خوش‌تر دل مردی است بالغ
که هست او از ده خوش سخت فارغ

۹ـ عشق به دنیا

یکی پرسید از آن دانای فتوا — که چه بهتر بود از مال دنیا
چنین گفت او که مالی کان نباشد — که گر باشد بجز تاوان نباشد
که گر مالی ز دنیا افتد آغاز — ترا آن مال دارد از خدا باز
ولی کی ارزد آن مالی جهانی — که از حق باز مانی تو زمانی
چو از حق باز می‌دارد ترا مال — پس آن بهتر که نبود در همه حال
ترا چون عشقِ دنیا راهزن شد — کجا در دین توانی بت‌شکن شد
همه عمرت شب است ای خفتهٔ راه — نه از روزی نه از بیداری آگاه
چو روزت صبح گرداند به زودی — که تو در عشق‌بازی با که بودی
اگر در عشق نه خلوت نشینی
حریف اژدهای آتشینی

۱۰ـ چو ابراهیم در دین بت‌شکن باش

یکی شهزاده‌ای خورشید فر بود — که بینایی دو چشم پدر بود
مگسر آن شاه بهر شاهزاده — عروسی خواست داد حسن داده
به خوبی در همه عالم مثل بود — سر خوبان نقاش ازل بود
سرایی را مزیّن کرد آن شاه — سرایی نه بهشتی بهر آن ماه
سرایی پای تا سر حور در حور — ز بس مهر و ز بس مه نور در نور

ز بس شـــمع مُـــعنبر روی در روی　　مُـــعیَن گشته آن شب موی در مـوی
زبـحر شـعر و صـوت رود هـر دم　　خـروش بـحر و رود افـتاده در هـم
ز شـــوق ســـبع الوانش اتّـــفاقاً　　خـــجل سَـبع ســموات طـباقاً
عروسی این‌چنین جشنی چنین خوش　　چـنین جـمعی هـمه زیبا و دلکش
نشـسته مـنتظر یک خـلد پر حـور　　کـه تـا شهزاده کـی آیـد بدان سـور
مگـــر از شـــادیی آن شـــاهزاده　　نشـسته بـود بـا جـمعی بـه بـاده
ز بس کان شب به شادی کرد می‌نوش　　وجـودش بـر دِل او شـد فـراموش
بـجست از جـای سرافکـنده در بـر　　خـیال آن عـروس افـتاده در سـر
در آن غـوغا ز مستی شـد سـواره　　بـــرانـــد از بـــارهٔ دروازه بـاره
نـه پـیدا بـود در پـیشش طـریقی　　نـــه هـــمبر در رکـاب او رفـیقی
مگـــر از دور دیـری دیـد عـالی　　مُـــنوّر از چـــراغ او حـــوالی
چنان پنداشت آن سرمست مهجور　　کـه آن قـصر عـروس اوست از دور
ولی آن دَخـمهِ گـبران کـرده بـودند　　که از هر سـوی خیلی مـرده بـودند
در آن دخمه چراغی چند می‌سوخت　　دل آتش‌پـرستان مـی بـرافـروخت
نـهاده بـود پـیش دخـمه تـختی　　بـر آن تـخت اوفـتاده شـوربختی
یکـی زن داشت پـوشیده کـفن را　　چـــو شـهزاده بـدید از دور زن را
چـــنان پـــنداشت از مستی بـاده　　کـه ایـن است آن عـروس شـاهزاده
ز مستی پـای از سـر می‌ندانست　　ره بـــام از ره در مـــی‌ندانست
کـفن از روی آن نـومرده بـرداشت　　مـحل شـهوتش را پـرده بـرداشت
چـو زیـر آهنگ را در پرده افکـند　　زبـان را در دهـان مـرده افکـند
شبی در صحبتش بگـذاشت تـا روز　　خوشی لب بر لبش می‌داشت تـا روز
هـمه شب مـنتظر صـد مـاه پیکر　　نشســته تـا کـی آیـد شـاه از دَر
چـو نـاپیدا شـد آن شـهزاده عـالی　　پـدر را زو خـبر کـردند حـالی
پـدر بـرخـاست بـا خیل سـواران　　بـه صـحرا رفت هـمچون بـی‌قراران
هـمه آرکـان دولت در رسـیدند　　ز دور، آن اسب شـهزاده بـدیدند

پدر چون دید اسب شاهزاده　　نهاد آنجا رُخ آنگه شد پیاده
پسر را دید با آن مرده بر تخت　　به دلداری کشیده در برش سخت
چو خسرو با سپاه او را چنان دید　　تو گفتی آتشی در قعر جان دید
پسر چون پاره‌ای با خویش آمد　　شهش با لشکری در پیش آید
گشاد از خواب مستی چشم حالی　　بدید آن خلوت و آن شاه عالی
گرفته مرده‌ای را تنگ در بر　　ستاده بر سر او شاه و لشکر
بجایِ آورد آنچ افتاده بودش　　همی بایست مرگ خویش زودش
چو الحق قصّه‌ای ناکامش افتاد　　ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد
همه آن بود میلش از دل پاک　　که بشکافد زمین او را کند خاک
ولیکن کار چون افتاده بودش　　نبود از خجلت و تشویر سودش
مرا هم صبر هست ای مرد مَخمور　　که تا آید به بالین تو آن نور
در آن ساعت بدانی و ببینی　　که با که کرده‌ای این هم‌نشینی
چو ابراهیم در دین بُت‌شکن باش　　بُتان آزری را راهزن باش
که ابراهیم چون آهنگ آن کرد　　خداوند جهانش امتحان کرد

تراگر امتحان خواهند کردن
نگونسار جهان خواهند کردن

۱۱ـ داستانی از ابراهیم پیامبر

نوشته در قصص اینم عیان بود　　که ابراهیم پیغمبر چنان بود
که بودی چل‌هزارش از غلامان　　سگی آن هر غلامی را به فرمان
قلاده جمله را زرّین ولیکن　　شماره گوسپندش نیست ممکن
ملایک چشم بر کارش گشادند　　ز کارش در گمانی اوفتادند
که او مشغول چندین گوسپند است　　خدا می‌گوید او پاک و بلند است
گر او مستغرق رَبِّ جلیل است　　بنگذارد خلالی چون خلیل است
به جبریل امین حق گفت برخیز　　به پیش او ز ما آواز کن تیز

که تا چون بینی او را در ره ما / چه بینی زو به پیش درگه ما
چو مردی گشت روح‌القدس محسوس / به آوازی خوش‌الحان گفت قُدوّس
خلیل‌الله چون بشنیدش آواز / به پای افتاد گفتی آن سرافراز
بدو بخشید ثلثی گوسپندان / بدو گفت ای دوای دردمندان
بگو یکبار دیگر نام یارم / که این نام است دایم غمگسارم
دگر ره گفت القدّوس آنگاه / دگر ره اوفتاد از شوق در راه
بدو بخشید آن تاج بلندان / دوم ثلثی که بود از گوسپندان
دگر ره گفت نام حقّ دگر بار / بگو چون به از این نَبوَد دگر کار
دگر ره گفت قدّوسی به آواز / دگر ره بی‌خودیش افتاد آغاز
بدو بخشید یکسر گوسپندان / کم از میشی بود نگذاشت چندان
درآمد جبرئیل و گفت ای پاک / منم روح‌القدس در قالب خاک
مرا این گوسپندان نیست در خور / تراست این جمله ای پاک مطهر
که جبریل امین در هیچ بابی / نبوده است آرزومند کبابی
خلیلش گفت آگاهی از این راز / که چیز داده نستانم ز کس باز
بدو جبریل گفت از من شبانی / نیاید من کنون رفتم تو دانی
خلیلش گفت من نیز این همه پاک / رها کردم رها کردم همه شاک
خطاب آمد ز حق سوی ملایک / که هان چون بود ابراهیم مالک
که چون جبریل نام ما ندا کرد / به نام ما همه نقدی فدا کرد
یقین‌تان شد که او جز بنده نَبوَد / به ما زنده به مالی زنده نَبوَد
پس آنگه کرد حق را راه خوابش / به تسلیمِ پسر کردن خطابش
پسر را چون برای کشتن آورد / زمین را چون فلک در گشتن آورد
برآمد از ملایک بانگ و فریاد / که او از مال و فرزند است آزاد
ولی او زنده این ساعت به خویش است / بسی این زندگی از جمله بیش است
چنان تقدیر رفت از غیب‌دانش / که در آتش کنند از امتحانش
به آخر چون به آتش شد گرفتار / در آمد جبرئیل از اوجِ اسرار

که هان در خواه هر حاجت که داری   بـه تـو گفتا ندارم چون نه‌یاری
اگر از غیر حاجت‌خواه باشم   پس از اغیارِ این درگاه باشم
من از خود فارغم بشنو سخن راست   خدا داند کند آنچش بود خواست
ملایک چون مقام او بدیدند   ز صدق او خروشی برکشیدند
کالهی پاک جسم و پاک جان است   به هر چش آزمودی بیش از آن است
چنان در عشق تو دیدیم نرمش   که آتش سرد شد از عشق گرمش
بهشتی گشت دوزخ از دل او   زهی خلّت که آمد حاصل او
گرش خوانی خلیل خویش شاید   گرش جلوه دهی زین بیش شاید
گر از دین خلیلت رهبری نیست   ترا پس جز طریق آزری نیست
گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم   ترا نمرودی است و آزری هم
عجب داری که نمرودی چنان شد   که بهر حرب حق بر آسمان شد
اگر کاریت ناگه کوز گردد   دلت نمرود ره آن روز گردد
رسی در خشم و شهوت تو به جایی   که چون کرکس برندت در هوایی
چنان در جوش آید خشم و کینت   که بر گردون رسد صندوق سینت
ترا چون کرکس و صندوق هم هست   به نمرودیت در عالم علم هست
چو هر دم می‌رسد صد تیر انکار   چو نمرودت بدین گردنده پرگار
هنوز آن خوی نمرودت به جای است   به عینه حرب کردن با خدای است
تو پس در کار خود نمرود خویشی   به نیک و بد زیان و سود خویشی
تویی در بند افزونی بمانده   همه تن غرقه در خونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو   که بنشستی که زر افزون کنی تو
همه عمرت زیان بوده است ای دوست   که تا یک جو زرت سود است ای دوست
چو همّت جای مردی یک قراضه است   بسی کم از زنان مستحاضه است
توانگر را پیمبر مرده خوانده است   کسی کو سیم دارد مرده مانده است
سگ حرصت چه گر دارد جهانی   که این سگ را تمام است استخوانی
ترا این نفس کافر مست کرده است   به زیر پای غفلت پست کرده است

به کاری گر نگردانیش مشغول
شوی از دست او از کار معزول

۱۲-نصیحت حلّاج به فرزند

پسر را گفت حلاّج ای نکوکار — به چیزی نفس را مشغول می‌دار
وگرنه او ترا معزول دارد — به صد ناکردنی مشغول دارد
که تو در ره نه‌ای مرد قوی‌ذات — که تنها دَم توانی زد به میقات
ترا تا نفس می‌ماند خیالی — بود در مولشش دادن کمالی
اگر این سگ زمانی سیر گردد — عجب این است کاینجا شیر گردد
شکم چون سیر گردد یک زمانش — به غیبت گرسنه گردد زبانش
چو تیغی تیز بگشاید زبانی — به غیبت می‌کشد خلق جهانی
بسی گرچه فرو گویی به گوشش — نیاری کرد یک ساعت خموشش

به غیبت هر که بگشاید زبانی
رسد هر ساعت از غیبش زیانی

۱۳-در نکوهش غیبت

چنین نقل است در تورات کان کس — که او غیبت کند و آنگه از آن پس
از آن توبه کند، آخر کسی اوست — که در صحن بهشتش ره دهد دوست
وگر خود توبه نکند اولین کس — که در دوزخ شود او باشد و بس
اگر تیغ زبانش چون زبانه — شود چون رُمح خطّی راست خانه
نشان راستیِ دل بود آن — که دل را اوّلین منزل بود آن

در این منزل بزرگان جهان را
چو خاموشی شرابی نیست جان را

۱۴ـ پند دانای دمساز

بزرگی بود می‌گفت و شنود او　　　بسی گرد جهان گردیده بود او

یکی گفتش که ای دانای دمساز　　　کرا دیدی کز او گویی سخن باز

چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم　　　ندیدم در جهان جز یک تن و نیم

یکی آن بود مانده در بسی او　　　که نه نیک و نه بد گفت از کسی او

ولیکن نیمه‌ای آن بود کز عزّ　　　بجز نیکو نگفت از خلق هرگز

ترا تا نیک و بد همراه باشد　　　نه دل بینا نه جان آگاه باشد

ولیکن چون نه این ماند نه آنت
به سرّ قُدس مشغول است جانت

مقاله بیستم

پسر گفتش که درویشی بسیار ... بسی باشد که آرد کافری بار

به زر چون دین و دنیا می‌شود راست

ز حق هم کیمیا، هم زر توان خواست

جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افکند ... ترا بی‌گوهر و بی‌مایه افکند

نیاید دین و دنیا راست هر دو ... ز حق می‌دان که نتوان خواست هر دو

۱ـ داستانی از شیخ صاحب اسرار

یکی شیخ نکودل صاحب اسرار ... شبانگاهی برون آمد به بازار

که لختی تَرّه برچیند ز راهی ... شبانگاهی خورد یا چاشت‌گاهی

یکی ترسا کمیتی تنک بسته ... بر آن زین مُرصّع بر نشسته

دو چاری خورد در بازار با او ... غلامان پیش و پس بسیار با او

چو شیخ آن دید حالی گرم‌دل شد ... ز درویشی خود الحق خجل شد

خطابی کرد سوی حق کالهی ... چنین خواهی مرا او را نخواهی

منم از دوستان وز دشمنان او ... چنین خواهی که باشم من چنان او

یکی ترساست در ناز و زر و عزّ ... مسلمانی چنین بی‌برگ و عاجز

محبّت را نصیب از تو گُدازش ... عدو را هم نوا و هم نوازش

ز تو نه نان نه جامه خوانده‌ای را ... ولی اسب و عمامه رانده‌ای را

چو گفت آن پیر در خون‌مانده آن راز
شنید از هاتفی در سینه آواز

که ای مؤمن اگر خواهی همه چیز
بدل کن تا کند ترسا بدل نیز

تو زان خود بده چون تنگدستی
و زان او همه بستان و رستی

مسلمانی به ترسایی بدل کن
بده فقر و غنا گیر و عمل کن

اگر او را درم دادیم و دینار
ترا ای مرد دین دادیم و دیدار

ز دین بی‌زار شو دینار بستان
بیفکن خرقه و زنار بستان

چو این سرّ در دل آن پاک افتاد
ز خود بی‌خود شد و در خاک افتاد

چو با خویش آمد آن از خویش رفته
وجود از پس خرد از پیش رفته

فغان در بست و گفتا کای آلهم
نخواهم این بدل هرگز نخواهم

به صد صنعت نکو کرده است دمساز
میفکن آن نکویی را ز خود باز

به خودرایی تو خود رایی و مستی
برآی از خود خدا را باش و رستی

اگر یک مویت از پیشان نشان هست
بیابی هر چه در هر دو جهان هست

۲ـ چگونه حق را شناختم

بزرگی گفت از پیران این راه
که تا بشناختم حق را از آنگاه

مرا نه امن و نه ناایمنی هست
نه با کس دوستی نه دشمنی هست

کنون من گفتم اَسراری که شاید
تو هم زین پس بکن کاری که باید

۳ـ تو در حقّ بند دل...

زبیده بود در هودج نشسته
به حجّ می‌رفت بر فالی خجسته

ز بادی آن سر هودج برافتاد
یکی صوفی بدیدش در سر افتاد

چنان فریاد و شوری در جهان بست
که نتوانست کس او را زبان بست

از آن صوفی زبیده گشت آگاه
نهفته خادمی را گفت آنگاه

مرا از نعرهٔ او باز خر زود / وگر خرجت شود بسیار زر زود
یکی همیان زَر خادم بدو داد / نه بستد چون به ده شد تن فرو داد
چو ده همیان زر بستد به‌یکبار / نه نعره ماندش نه نالهٔ زار
زبیده چون ز سرّ او خبر یافت / که آن صوفی ز سرّ عشق سر تافت
به خادم گفت تا دستش فرو بست / به زخم چوب هفت اعضاش بشکست
فغان می‌کرد آخر من چه کردم / که چندین زخم بی‌اندازه خوردم
زُبیده گفت ای عاشق تو بر خویش / چه خواهی کرد ای کذّاب زین بیش
که کردی دعوی عشق چو من کس / چو زر دیدی کنونت عشق من بس
ز سر تا پا همه دعویت دیدم / که در دعویت بی‌معنیت دیدم
مرا بایست جست و چون نجستی / یقینم شد که اندر کار سستی
مرا گر جستیی اسباب و املاک / زر و سیمم همه بودی ترا پاک
ولیکن چون مرا بفروختی باز / سزای همت تو کردم آغاز
مرا بایست جست ای ناخبردار / که تا جمله ترا بودی به‌یکبار
تو در حق بند دل تا رسته گردی / چو دل در خلق بندی خسته گردی
همه درها به گِل بر خود فرو بند / در او گیر و کلی دل در او بند
که تا از میغِ تاریک جدایی / بتابد نور صُبحِ آشنایی
اگر آن روشنایی باز یابی / طریق آشنایی باز یابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند / به نور آشنایی راه بردند

۴ـ داستانی از زن اردشیر

شنیدم کاردشیر یل زنی داشت / که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
مگر یک روز آن زن از سر قهر / طعامی برد شه را کرده پر زهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاد / ز دستش کاسه بر درگاه افتاد
بلرزید و برفت آن رنگ رویش / از آن زن، در گمان افتاد شویش

طعام او به مرغی داد آن شاه	بمُرد آن مرغ و حیران ماند شاه
به مؤبد داد زن را شاه حالی	که قالب کن ز قلبش زود خالی
بریزش خون و در خاکش بینداز	دل من زین سگ بی‌دین بپرداز
زن آبستن بُد از شاه خردمند	نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
بیندیشید مؤبد کین شهنشاه	اگر افتد به دام مرگ ناگاه
چو نَبوَد هیچ فرزندی به جایش	بود طوفان و غوغا در سرایش
همان بهتر که این زن را نهان من	بدارم تا چه بینم از جهان من
ولی ترسید کز راه محالی	کسی را بعد از آن آید خیالی
ز راه تهمت بدخواه برخاست	چنان کان تهمتش از راه برخاست
چو شاه او را بدین کشتن وَصی کرد	برفت آن موبد و خود را خصی کرد
نهاد آن عضو خود در حقّه‌ای راست	به پیش شاه شد پس مُهر درخواست
به مُهر شاه بند حُقّه بربست	شهش گفتا چه داری موبد از دست
جوابش داد موبد کای جهاندار	چو وقت آید شود بر تو پدیدار
سر حقّه به مهر شاه پیروز	فرو بستم بدین تاریخ امروز
چو گفت این قصّه آن مرد یگانه	فرستادش همی سوی خزانه
چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه	یکی زیبا پسر آورد چون ماه
تو گفتی آفتابی بود رویش	که در شب تابد آن یعنی ز مویش
همه فرهنگ و فرّ و نیکویی بود	همه ناز و کشی و خوش‌خویی بود
چو موبد دید روی طفل از دور	نهادش بر سعادت نام شاپور
به صد نازش درون پردهٔ راز	همی پرورد روز و شب به اعزاز
چو القصّه رسید آنجا که باید	نشاندش اوستاد آنجا که شاید
دلش از علم چون آتش برافروخت	به زودی کیش زرتشتش در آموخت
چو از تعلیم وز تدبیر پرداخت	به چوگان و به گوی و تیر پرداخت
به تیغ و نیزه استاد جهان شد	به هر وصفش که گویم بیش از آن شد
کشیده قامتش سرو روان گشت	رُخَش بر سرو ماهی دلستان گشت

چو عنبر در رکابِ مویِ او بود — به حکم جادویی هندویِ او بود
لب او داشت جام لعل پر می — که بودش شاربی سرسبز در پی
فشاندی آستینی هر زمانی — که در زیر عَلَم بودش جهانی
مگر شاه جهان یک روز غمگین — نشسته بود ابرو کرده پرچین
از او پرسید موبد کای جهاندار — شهنشه را چه غم آمد پدیدار
که شادانت نمی‌بینم چو هر روز — دلم ندهد که بنشینی در این سوز
شهش گفتا نیم از سنگ خاره — ز رفتن هیچ‌کس را نیست چاره
غمم زان است کز جور زمانه — ندارم هیچ فرزندِ یگانه
که چون مرگ افکند در حلق دامم — بود بعد من او قائم مقامم
چو بشنید این سخن مرد یگانه — ز چشمش گشت سیل خون روانه
به شه گفتا مرا رازی نهان است — که آن هم از شگفت این جهان است
اگر پیمان رسد از شهریارم — بگویم ور نه هم در پرده دارم
چو پیمان کرد شه القصّه با او — بگفت او نیز یک‌یک قصه با او
بفرمود آنگه آن مرد یگانه — که تا آن حُقّه آرند از خزانه
چو شاه عالم از بیم خیانت — ز موبد دید آن دین و دیانت
دگر آوازهٔ فرزند بشنید — خروش مهر آن پیوند بشنید
نمی‌دانست کز شادی چه گوید — وز آن موبد ز آزادی چه گوید
به موبد گفت صد کودک بیارای — همه مانند شاپورم به یک جای
همه هم‌جامه و هم‌زاد و هم‌بر — همه هم‌مرکب و هم‌تَرک و هم‌سر
که تا جانم به زیر پردهٔ راز — تواند یافت آن خویشتن باز
که مردم را به نور آشنایی — توان دادن ز یکدیگر جدایی
بشد آن موبد دانا دگر روز — به میدان برد صد کودک دل‌افروز
همه هم‌جامه و هم‌اسب و هم‌رنگ — چنان کش گفته بود آن شاه هم‌تنگ
چو در نظّاره آمد شاه آفاق — پسر را دید حالی در میان طاق
به یک دیدن که او را دید بشناخت — بَرِ خود خواندش و بگرفت و بنواخت

بدو بخشید حالی مادرش را — بسی غم خورد پیر غم‌خورش را
از این قصّه بدان کز آشنایی است — کز او هر ذرّه‌ای در روشنایی است
اگر ذرّه نیابد ره به خورشید — شود محجوب چون بیگانه جاوید
وگر یک ذرّه یابد آشنایی
ز خورشیدش بود صد روشنایی

۵ـ دوستی حقّ

مگر از چشم‌زخمِ چشمِ اَغیار — به درد چشم اَیاز آمد گرفتار
ز دردِ چشم، چشمش همچو خون شد — دو نرگس‌دانِ چشمش لاله‌گون شد
علی‌الجمله چو روزی ده بر آمد — ز درد چشم، چشمش در سر آمد
چنان از چشم دردی ممتحن گشت — که صفرا کردش و بی‌خویشتن گشت
کسی محمود را از وی خبر کرد — سواره گشت محمود و گذر کرد
به بالین اَیاز آمد نهان او — نهاد انگشت بر لب آن زمان او
بدان بیمارداران گفت زنهار — مگردانید از شاهش خبردار
چو بنشست آن زمان محمود غازی — بجست از جا اَیاز از دلنوازی
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست — زهی بنده که چون آزاد بنشست
بدو گفتند کای از خویش رفته — تن از پس مانده جان از پیش رفته
ز دردِ چشم، سرگردان بمانده — میان جان و تن حیران بمانده
چو شه بنشست بر بالینت از پای — تو صفرا کرده چون برجستی از جای
نگفتت کس نبودت چشم بر راه — چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفتا چه حاجت از شنیدن — ندارم احتیاجی هم به دیدن
ز گوش و چشم آزاد است جانم — که من از جان به بویش باز دانم
چو بویِ او ز جان خود شنودم — شدم زنده اگرچه مرده بودم
ندیدی آن که یعقوب پیمبر — به بویی روشنش شد چشم در سر
تو می‌باید که چشم از درد سازی — ز دردِ چشم تو خود می‌گدازی

چـو بـویِ آشـنایی یـافتی تـو | بـر آفـاق دو عـالم تـافتی تـو
کـه آن یک ذرّه نـور آشـنایی | چـو صـد خـورشید دارد روشـنایی
چـو دایـم دوسـتی حق چنان است | کـه یک ذرّه بـه از هـر دو جـهان است
خـدایـی آن چـنان مـی‌داردت دوست | از این شـادی تـوان گـنجید در پـوست
بـزرگانی کـه ایـن پـرگار دیـدند | بـه صـد جـان نـقطهٔ دردش گـزیدند
هـزاران جـان بـرای یک خـطابش
بـرافشـاندند دل پـر اضـطرابش

۶ـ داستان جرجیس

سه بار آن کافری در آتش و خون | بگـردانید بـر جـرجیس گـردون
تنش شد ذرّه ذرّه چـون غـباری | ز خـاک او بـرآمـد لاله‌زاری
مـیان ایـن هـمه رنـج و عـذابش | رسـید از هـاتف عـزت خـطابش
که هـر کـز دوسـتی مـا زنـد لاف | نخواهد خورد بی دُردی می‌صاف
سـزای دوسـتان ایـن است مـادام | که گردونشان رود بر هـفت انـدام
بدو گفتند ای جرجیس و ای پـاک | ترا هیچ آرزویی هست در خـاک؟
مـرا گـفت آرزو آن است اکـنون | کـه یکـبار دگـر در زیـر گـردون
کـنندم پـاره پـاره در عـذابـی | کـه تـا آیـد دگـر بـارم خـطابی
که چندین رنج بـر جـانم رقـم زد | کـه تـا در دوسـتی مـا قـدم زد
تـو قـدر دوسـتان او نـدانـی | کـه مـردی غـافلی در زنـدگانی
کسی کو دوستی وَرزد تو آن باش
و یـا نـه دوسـتانِ دوسـتان بـاش

۷ـ زلیخا و غم یوسف

مگـر یک روز مـی‌شد یـوسفِ پـاک | زلیـخا را نشسـته دیـد بـر خـاک
شـده پـوشیده از چشـمش جهانی | ولی پـوشیده چشـم از خـاکدانی

به بیماری و درویشی گرفتار — ز صد گونه به بی‌خویشی گرفتار
به هر دم صد تأسّف بیش خوردی — غم یوسف ز یوسف بیش خوردی
به ره بنشسته چون امیدواری — که از خاک رهش یابد غباری
که تا بو کز غبار راه آن شاه — غُباری گر بود برخیزد از راه
چو یوسف دید او را گفت الهی — از این فرتوت نابینا چه خواهی
چرا او را نگردانی کم و کاست — که او بدنامی پیغمبرت خواست
در آمد جبرئیل و گفت آنگاه — که او را بر نمی‌گیریم از راه
که او آن را که ما را دوست دارد — جهانی دوستی در پوست دارد
چو او را دوستی توست پیوست — مرا بهرِ تو با او دوستی هست
که گفتت مرگ گل در بوستان خواه — هلاک دوستان دوستان خواه
که گر عمری به جان گردانمش من — برای تو جوان گردانمش من
چو او جان عزیز خود ترا داد — عزیزش گر کنم چون جان ترا باد
چو او بر یوسف ما مهربان است — کرا در کینهٔ او قصد جان است
گرش دعوی عشق چون تو شاه است — دو چشم اشکبارش هم گواه است
چو این عاشق گوا با خویش دارد — به تو هر روز رونق بیش دارد
اگر واقف شوی از جانفشانی — ز سِرِّ عاشقان یابی نشانی
وگر از جان فشاندن نیست بویت — ندارد هیچ سودی گفت و گویت
وگر جان برنیفشانی تو حالی
ستاند از تو تیغ لاابالی

۸ـ سؤال ابراهیم اَدهَم

چنین گفته است ابراهیم اَدهَم — که می‌رفتم به حجّ دلشاد و خُرّم
چو چشم من به ذات‌العرق افتاد — مرقّع پوش دیدم مرده هفتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده — میان رنج و خواری جان بداده
چو لختی گرد ایشان در دویدم — یکی را نیم مرده زنده دیدم

برفته جان و پیوندش بمانده		شده عمر و دمی چندش بمانده
شدم آهسته پیش وی خبر جوی		که چیست این حال آخر حال برگوی
زبان بگشاد و گفتا ای براهیم		بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
به زاری حاجیان را کُشت بی‌باک		بسان کافران روم در خاک
غزایِ او از آن با حاجیان است		که با او جان اینها در میان است
بدان شیخا که ما بودیم هفتاد		که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه پیش از سفر با هم نشسته		به خاموشی گزیدن عهد بسته
دگر گفتیم یک ساعت در این راه		نیندیشیم یک ذرّه جز الله
به غیری ننگریم و جمع باشیم		همه در استقامت شمع باشیم
به آخر پای چون در ره نهادیم		به ذات‌العرق با خضر اوفتادیم
سلامی گفت خضر پاک ما را		جوابی گشت از ما آشکارا
همه از دیدن او شاد گشتیم		به دل گفتیم ما آزاد گشتیم
چو ما از خضر استقبال دیدیم		از این نیکو سفر اقبال دیدیم
به جان ما چو این خاطر در آمد		ز پس در هاتفی آخر در آمد
که هان ای کژروان بی‌خور و خواب		همه هم مدعی هم جمله کذّاب
شما را نیست عهد و قول مقبول		که غیر ما شما را کرد مشغول
چو از میثاق ما یک ذرّه گشتید		ز بد عهدی به غیری غرّه گشتید
شما را تا نریزم خون به زاری		نخواهد بود روی صلح و یاری
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک		نمی‌دارد ز خون عاشقان باک
از او پرسید ابراهیم ادهم		که تو از مرگ چون ماندی مسلّم
چنین گفت او که می‌گفتند خامی		نبینی تیغ ما چون ناتمامی
چو پخته گردی ای بی روی و بی‌راه		بدیشان در رسانیمت همانگاه
بگفت این و برآمد جان او نیز		نشان گم گشت چون ایشان از او نیز
چه وزن آرد در این ره خون مردان		که اینجا آسیا بر خون است گردان
گروهی در ره او دیده بازند		گروهی جان محنت‌دیده بازند

چو تو نه دیده در بازی و نه جان
که باشی تو نه این باشی و نه آن

۹ـ شعیب و شوق حقّ

شُعیب از شوقِ حقّ ده سال بگریست — از آن پس چشم پوشیده همی زیست
خدا بیناش کرد از بعد آن باز — بشد ده سال دیگر خون‌فشان باز
دگر ره تیره شد دو چشم گریانش — دگر ره چشم روزی کرد یزدانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست — دگر ره نیز نتوانست نگریست
چو نابینا شد و گریان بیفتاد — خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از بیم دوزخ خون‌فشانی — ترا آزاد کردم جاودانی
و گر بهر بهشتی زار و گریان — ترا بخشم بهشت و حور و رضوان
شعیب آنگه زبان بگشاد حالی — که ای حکم تو حکم لایزالی
من از شوق تو می‌گریم چنین زار — که من بس فارغم از نور و زنار
نه یک دم از بهشتم یاد آید — نه از دوزخ مرا فریاد آید
مرا قُرب تو باید جاودانی — بگفتم دردِ خود دیگر تو دانی
خطاب آمد ز اوج آشنایی — که چون گریان برای شوق مایی
کنون پس می‌گری و می‌گری زار — که تا وقتی که آید وقت دیدار
پس آنگه گفت ای دانندهٔ راز — مده بینایی من بعد از این باز
که تا وقتی که آن دیدار نبود — مرا با دیدنی خودکار نبود
عزیزا چون نه این دیدار داری — بسی بگری که عمری کار داری

که چندانی که در دل رشک بیش است
به چشم عاشقان در اشک بیش است

۱۰ـ دردی که درمان ندارد

چنین نقل است کز آحاد امّت — گروهی را کند بی‌بهره رحمت

خطاب آید مرایشان را هم‌اکنون سوی دوزخ برید آغشته در خون
به آخر بر لب دوزخ به‌یکبار ز حق خواهند مهل اندک نه بسیار
خطاب آید ز حضرت آشکارا که کاری می‌نگردد دیر ما را
کنون سالی هزاری نه به علّت به فضل این قوم را دادیم مهلت
چنین نقل است کان قوم جگرسوز همی گریند این مدّت شب و روز
چو این سال هزار آید به سرشان ز حضرت مُهلتی باید دگرشان
دویی دیگر ز حقّ مُهلت ستانند که تا بر دردِ خود خون می‌فشانند
مُدام این سه هزاران سال افزون همی گریند و می‌گردند در خون
که کس یک لحظه با آن قوم مسکین نگوید کز چه می‌گریید چندین
بزرگی گفت صد جان پریشان چو جانت من فدای اشک ایشان
که دَردی را که آن درمان ندارد ز حضرت جز دل ایشان ندارد
ترا تا درد بی‌درمان نباشد به درمان کردنت فرمان نباشد
همی یک دردش از صد جان ترا به که دردش از بسی درمان ترا به
ترا گر بوعبیده هست جرّاح دلت جز بر جراحت نیست اصلاح
به پای انداز خود را سرنگونسار مگر از خاک برگیرد ترا یار
اگر تو برنگیری سر ز پایش
به دست آری کمند دلربایش

۱۱- به باطن هر چه بتوان کرد، می‌کن

مگر سلطان دین محمود پیروز اَیاز خویش را پرسید یک روز
که از چه رشک آید در جهانت جوابی راست خواهم این زمانت
چنین گفت او که در رشکم همه جای از آن سنگی که می‌مالی تو در پای
دلم از رشک سنگت می‌بنالد که او رخ در کف پای تو مالد
اگر هرگز دهد این دولتم دست نهم سر بر کفِ پایِ تو پیوست
چو رویم بر کف پای تو باشد همیشه روی من جای تو پیوست

چو رویم بر کف پای تو باشد　　همیشه روی من جای تو باشد
اگر روی ایاز آید تو را جای　　نهد بر آسمان هفتمین پای
چو نه سر می‌خرد یار و نه دستار　　به طرّاری و دستانش به دست آر
ندانی آن که رُستم از گزستان　　چه با اسفندیاری کرد دستان
به باطن هر چه بتوان کرد می‌کن　　به ظاهر ترک خواب و خور همی کن
به دستان و به حیلت پیش می‌رو　　به صدق و معرفت بی‌خویش می‌رو
مگر راهی بدیشان باز یابی　　دمی با همدمی دمساز یابی
اگر با همدمت یک دَم به هم تو　　ببینی خویش را رستی ز غم تو
تو منگر کو کجا و تو کجایی
عجب باشد اگر نبود جدایی

۱۲ـ لیلی یک دم از مجنون جدا نیست

مگر یک روز مجنون با نشاطی　　نشسته بود در پیش رباطی
یکی دیوار بود از خشت بسته　　بر آن دیوار لیلی خوش نشسته
کسی می‌گفت اگر عمری دویدم　　به آخر هم به کام دل رسیدم
مگر در خواب می‌بینم من اکنون　　نشسته پیش هم لیلی و مجنون
به هم این هر دو را هرگز که دیده است　　خدایا در جهان این عز که دیده است
چو مجنون این سخن زان مرد بشنید　　از او حال دل پردرد بشنید
بزد یک نعره و گفت این خطا نیست　　که لیلی یک دم از مجنون جدا نیست
میان ما و او پیش از دو عالم
اساس اتحاد افتاد محکم

مقاله بیست و یکم

پسر گفتش به هر پندم که دادی به هر پندی مرا بندی گشادی
مرا صد مشکل از پند تو حلّ شد مسِ من با زر رکنی بدل شد
سخن‌های تو یکسر سودمند است به غایت هم مفید و هم بلند است
ولی زانم هوای کیمیا خاست کز او هم دین و هم دنیا شود راست
که چون دنیا و دین در هم زند دست به دست آید مرا معشوق پیوست
که تا دنیا و دینم یار نَبود
مرا از یار اِستظهار نبود

جواب پدر

پدر گفتش دماغت پرغرور است که این اندیشه از تحقیق دور است
که تا هر نیک و هر بد در نبازی نباشی عاشقی اِلاّ مجازی
اگر در عشق می‌باید کمالت بباید گشت دایم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سوم خون اگر آیی از این سه بحر بیرون
درون پرده معشوقت دهد بار وگر نه بس که معشوقت نهد خار
وگر آگه نگشتی زین روایت
ترا دایم تمام است این حکایت

۱ـ عشق رابعه دختر کعب

امیری سخت عالی رأی بودی که اندر حدّ بلخش جای بودی

به عدل و داد امیری پاک‌دین بود   که جدّ او ملک‌زاد زمین بود
به مردی و به لشکر صعب بودی   به نام آن کعبهٔ دین کعب بودی
ز رایش فیض و فرّ شمس و قمر را   ز جودش نام و نان اهل هنر را
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی   به هم گرگ آشتی کردند حالی
ز سهمش آب دریاهای پر جوش   شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
ز رحمش گر گنه بودی جهانی   ز خاطر محو گشتی در زمانی
ز قهرش آتش اَر افسرده بسودی   چو انگشتی شدی اندر کبودی
ز جاه او بلندی مانده در چاه   چه می‌گویم جهت گم گشت از آن جاه
ز حِلمش کوه بر جای ایستاده   زمین در خاک و در پای اوفتاده
ز خشمش رفته آتش با دل تنگ   ولیکن چشم پر نم در دل سنگ
ز تابش بُرده خورشید فلک نور   جهان را روشنی بخشیده از نور
ز جودش بحر و کان تشویر خورده   گهر در صلب بحر و کان فسرده
ز لطفش برگ گل دریوزه کرده   ولیک از شرم او در زیر پرده
ز خلقش مشک در دنیا دمیده   ز دنیا نیز بر عقبی رسیده
امیر پاک‌دین را یک پسر بود   که در خوبی به عالم در سَمَر بود
رخی چون آفتابی آن پسر داشت   که کمتر بنده پیش خود قمر داشت
نهاده نام حارث شاه او را   کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر در ایوان بود نیزش   که چون جان بود شیرین و عزیزش
به نام آن سیم بر زین‌العرب بود   دل‌آشوبی و دلبندی عجب بود
جمالش ملک خوبان در جهان داشت   به خوبی در جهان او بود کان داشت
خرد در پیش او دیوانه بودی   به خوبی در جهان افسانه بودی
کسی گر نام او بردی به جایی   شدی هر ذرّه‌اش یوسف نمایی
مهِ نو چون بدیدی ز آسمانش   زدی چون چنگ زانو هر زمانش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی   بهشت عدن را بیشان بدیدی
سر زلفش چو در خاک اوفتادی   از او پیچی در افلاک اوفتادی

دو نرگس داشت نرگس‌دان ز بادام　　چو دو جادو دو زنگی بچّه در دام
دو زنگی بچّه هر یک با کمانی　　به تیر انداختن هر جا که جانی
چو تیر غمزهٔ او سر به زه کرد　　دلِ عشّاق را آماج گَه کرد
شکر از لعل او طعمی دگر داشت　　که لعلش نوش‌دارو در شکر داشت
دهانش درج مرواریدتر بود　　که هر یک گوهرین‌تر زان دگر بود
چو سی دندان او مرجان نمودی　　نثار او شدی هر جان که بودی
لبِ لعلش که جامِ گوهری بود　　شرابش از زلال کوثری بود
فلک گر گوی سیمینش بدیدی　　چو گویی بی‌سر و پا می‌دویدی
جمالش را صفت کردن محال است　　که از من آن صفت کردن خیال است
به لطف طبع او مردم نبودی　　که هر چیزی که از مردم شنودی
همه در نظم آوردی به یکدم　　به پیوستی چو مروارید در هم
چنان در شعر گفتن خوش‌زبان بود　　که گویی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت　　به دلداری بسی تیمار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را　　به پیش خویش بنشاند آن پسر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار　　ز من بپذیرش و تیمار می‌دار
زهر وجهی که باید ساخت کارش　　بساز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستندش نامداران　　بسی گردنکشان و شهریاران
ندادم من به کس گر تو توانی　　که شایسته کسی یابی تو دانی
گواهِ این سخن کردم خدا را　　بشولیده مگردان جان ما را
چو هر جنسی سخن پیشش پدر گفت　　پذیرفت آن پسر هر چش پدر گفت
به آخر جان شیرین زو جدا شد　　ندانم تا چرا آمد چرا شد
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک　　که تا پای و سرش افکند در خاک
کمان حق به بازوی بشر نیست　　کز این آمد شدن کس را خبر نیست
که می‌داند که بودن تابه کی داشت　　کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت
پدر چون شد به ایوان الهی　　پسر بنشست در دیوان شاهی

به عدل و داد کردن در جهان تافت / جهان از وی دَمِ نوشیروان یافت
رعیّت را و لشکر را درم داد / بسی سالار را کوس و عَلَم داد
بسی سودا ز هر مغزی برون کرد / بسی بیدادگر را سرنگون کرد
به خوبی و به ناز و نیک‌نامی / چو جان می‌داشت خواهر را گرامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار / ز بهر او چه بازی کرد بر کار
غلامی بود حارث را یگانه / که او بودی نگهدار خزانه
به نام آن ماهوَش بکتاش بودی / ندانم تا کسی همتاش بودی
به خوبی در جهان اعجوبه‌ای بود / غم عشقش عجب منصوبه‌ای بود
مَثَل بودی به زیبایی جمالش / اَجَل بودی یزک‌دار وصالش
به گل در گل معطّل اوفتادی / گر او در حمرةالخجل اوفتادی
اگر عکس رخش گشتی پدیدار / به جنبش آمدی صورت ز دیوار
چو زلف هندوش در کین نشستی / چو جَعدِ زنگیان در چین نشستی
چو زلفش سرکشان را بنده می‌داشت / چنان نقدی ز پس افکنده می‌داشت
چو دو ابروش پیوسته به آمد / کمان بود اوّل آنگه در زِه آمد
غنیمی چرب چشم او از آن بود / که با بادام نقدش در میان بود
صف مژگانش صف، گردی شکسته / به زخم تیرباران از دو رسته
دهانی داشت همچون لَعلِ سُفته / در او سی دُرِّ ناسُفته نهفته
بلی گر سُفته شد لعل دهانش / نبود آن جز به الماسِ زبانش
لبش خط داده عمر جاودان را / کز آن لب یافت آب خضر جان را
ز دندانش توان کردن روایت / که در یک میم دارد سی دو آیت
چو یوسف بود گویی در نکویی / خود از گوی زَنَخدانش چه گویی
ز گویش تا یکی بی‌هوش باشم / چو در گوی آمدم خاموش باشم
به پیش قصر باغی بود عالی / بهشت نقد او را در حوالی
همه شب می‌نخفت از عشق بلبل / طریق خارکش می‌گفت با گل
گل از غنچه به صد غنج و به صد ناز / شکر خنده بسی می‌کرد آغاز

چنان آمد که طفلی مانده در خون گل سرخ از قماط سبز بیرون
صبا همچون زلیخا در دویده چو یوسف گل از او دامن دریده
چو بادی خضر بر صحرا گذشته خضر بسر رسته صحرا سبز گشته
شهاب و برق را گشته سنان تیز ز باران ابر کرده صد عنان ریز
کشیده دست بر هم سبزه‌زاران به هر یک دست صد گوهر ز باران
بنفشه سر به خدمت پیش کرده ولیکن پای‌بوس خویش کرده
به یک ره ارغوان آغشته در خون به خون‌ریز آمده بر خویش بیرون
به دست آورده نرگس جام زر را ز باران خورد شیر چون شکر را
سر لاله چو در پای اوفتاده کلاهش را کمر جای اوفتاده
هزاران یوسف از گلشن رسیده به کنعان بوی پیراهن رسیده
فکنده در چمن مرغان خروشی به صحرا زان خروش افتاده جوشی
به وقت صبحگاهی باد مشکین چو سوهان کرده روی آب پرچین
مگر افراسیاب آب زره یافت که آب از باد نوروزی زره یافت
ز هر سو کوثری دیگر روان بود که آب خضر کمتر رشح آن بود
به پیش باغ طاقی تا به کیوان نهاده تخت حارث پیش ایوان
شه حارث چو خورشیدی خجسته سلیمان‌وار در پیشان نشسته
چو جوزا در کمر دست غلامان به بالا هر یکی سروی خرامان
ستاده صف زده ترکان سرکش به خدمت کرده هر یک دست در کش
ندیمانِ سرافراز نکورای ز هیبت چشمها افکنده بر پای
شریفانِ همه عالم وضیعش نظام عالم از رأی رفیعش
ز بیداری بختش فتنه در خواب ز بیم خشمش آتش چشم پر آب
زُحَل کین مُشتری‌وَش ماه طلعت عطاردفطرت و خورشیدرفعت
مگر بر بام آمد دختر کعب شکوه جشن در چشم آمدش صعب
چو لختی کرد هر سویی نظاره بدید آخر رخ آن ماه‌پاره
چو روی و عارضِ بکتاش دید او چو سروی در قبا بالاش دید او

جهانی حُسن وَقفِ چهرهٔ او   همه خوبی چو یوسف بهرهٔ او
به ساقی پیش شاه استاده بر جای   سر زلف دراز افکنده در پای
ز مستی روی چون گلنار کرده   مُژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده   عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سرمست در دادی شرابی   گهی بنواختی خوش‌خوش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز   گهی از بلبله می‌ریخت او باز
بدان خوبی چو دختر روی او دید   دلِ خود وقف یک یک موی او دید
در آمد آتشی از عشق زودش   به غارت برد کُلّی هر چه بودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد   که آن آتش تنش را بی‌خبر کرد
دلش عاشق شد و جان مُتّهم گشت   ز سر تا پا وجود او عدم گشت
زد و نرگس چو ابری خون‌فشان کرد   به یک ساعت بسی، طوفان روان کرد
چنان بَرکند عشق او ز بی‌خش   که کُلّی کرد گویی چار میخش
چنان از یک نظر در دام او شد   که شب خواب و به روز آرام او شد
چنان بیچاره شد آن چاره‌ساز او   که می‌نشناخت سر از پای باز او
همه شب خون‌فشان و نوحه‌گر بود   چو شمعش هر نفس سوزِ دگر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد   چو مست از جام می بی‌خود بیفتاد
علی‌الجمله ز دستِ رنج و تیمار   چنان ماهی به سالی گشت بیمار
طبیب آورد حارث سود کی داشت   که آن بُت درد بی‌درمان ز پی داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد   که جان، درمان هم از جانان پذیرد
درون پرده دختر دایه‌ای داشت   که در حیلت‌گری سرمایه‌ای داشت
به صد حیلت از آن مه‌روی درخواست   که ای دختر چه افتادت بگو راست؟
نمی‌آمد مقر البته آن ماه   مگر آمد زبان بگشاد آنگاه
که من بکتاش را دیدم فلان روز   به زلف و چهره جان‌سوز و دل‌افروز
چو سرمستی ربابی داشت در بر   من از وی چون ربابی دست بر سر
چو سبزارنگ بر می‌داشت آواز   ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز

چو بود آواز سبزارنگ و گلزار　　شد آخر مستی اندر گل پدیدار
به زخم زخمه در راهی که او راست　　مخالف را به قولی کرد رگ راست
مخالف راست گر نَبوَد به عالم　　در آن پرده بسازد زیر بابم
دل من چون مخالف شد چه سازم　　نشاید راست این پرده نوازم
کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم　　که اهل پردهٔ عشاق گشتم
چو بشنودم از آن سرکش سرودی　　ز چشمش ساختم در پرده رودی
چنان عشقش مرا بی‌خویش آورد　　که صدساله غمم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم　　که آمد ملک جمعیت زوالم
چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست　　که دل خون کرد تا همچون جگر بست
چنین بیمار و سرگردان از آنم　　که می‌دانم که قدرش می‌ندانم
به خوبی کس چو بکتاش آن ندارد　　که کس زو خوب‌تر امکان ندارد
سخن چون می‌توان زان سَر و بُن گفت　　چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
زنخدانش مگر گویی است سیمین　　خم زلفش چو چوگانی است مشکین
چو پیشانی او میدان سیم است　　گر از زلفش کنم چوگان چه بیم است
در این میدان بدان سرگشته چوگانش　　نخواهم برد گویی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان می‌کند او　　سرم چون گوی گردان می‌کند او
اگر از رویش بتابد آشکاره　　شود هر ذرّه‌ای صد ماه‌پاره
هلالِ عارضش چون هاله انداخت　　مهِ نو را ز غم در ناله انداخت
چو زُلف دلربایش حلقه‌وَر شد　　به هر یک حلقه صد جان در کمر شد
سوادی یافت مردم نرگس او　　از آن شد معتکف در مجلس او
چنان جادو است چشم خون کدویش　　که می‌بازد جهانی سحر مویش
چو تیر غمزهٔ او کارگر شد　　ز سهمش رَمح و زوپین در کمر شد
خطی دارد بدان سی‌پاره دندان　　به خون من لبش زان است خندان
صدف را دید و آن دُرّ یتیمش　　به دندان باز ماند از نعت سیمش
دهانش پسته‌ای تنگ است خندان　　که آن را کعبتین افتاد دندان

چو صبح خنده آرد در تباشیر / مزاجِ استخوان گیرد طباشیر
لبش را صد هزاران بنده بیش است / که او از آب حیوان زنده بیش است
خط سبزش محقق اوفتاده است / ز خط نسخ مطلق اوفتاده است
جهان زیر نگین دارد لب او / فلک در زیر زین سی کوکب او
ز سیبش بر بهی کردم روانه / از این شکل صنوبر نار دانه
چو آزادیم از این سرو سهی نیست / بهی شد رویم و روی بهی نیست
غم تیر قد او هر زمانی / مرا در زه کشید همچون کمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو / میان این دو دلبر در میان شو
برو این قصّه با او در میان نه / اساس عشق این دو مهربان نه
بگو این راز و گر او خشم گیرد / به صد جانش دلم در چشم گیرد
کنون بنشان به هم ما هر دو تن را / کزان نبوَد خبر یک مرد و زن را
بگفت این و نکونامی رها کرد / به خون دل یکی نامه اَدا کرد
الا ای غایب حاضر کجایی؟ / زچشم من جدا آخر چرایی
دو چشمم روشنایی از تو دارد / دلم نیز آشنایی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن / وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن
به نقد از نعمت ملک جهانی / نمی‌بینم کنون جز نیم جانی
چرا این نیم‌جان در تو نبازم / که من بی‌تو ز صد جان بی‌نیازم
دلم بردی وگر بودی هزارم / نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو یک لحظه زان دل، برنگیرم / که من هرگز دل از دلبر نگیرم
غمِ عشق تو در جان می‌نهم من / به کفر زلفت ایمان می‌دهم من
چو من بی‌تو نه دل دارم نه دینم / چرا سرگشته می‌داری چنینم
منم بی‌روی تو رویی چو دینار / ز عشق روی تو رویی به دیوار
ترا دیدم که همتایی ندیدیم / نظیرت سَرو بالایی ندیدم
اگر آیی به دستم خود برَستم / وگرنه می‌دوم هر جا که هستم
به هر انگشت در گیرم چراغی / ترا می‌جویم از هر دشت و باغی

اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار / وگرنه چون چراغم مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه / یکی صورت ز نقش خویش چون ماه
به دایه داد، تا دایه روان شد / بَرِ آن ماه‌روی مهربان شد
چو نقش او بدید و شعر برخواند / ز لطفِ طبع و نقش او عجب ماند
به یک ساعت دل از دستش برون شد / چو عشق آمد دلش از غصّه خون شد
نهنگِ عشق در حالش زبون کرد / کنار و دامنش دریای خون کرد
چنان بی‌روی او رویِ جهان دید / که گفتی نی زمین نی آسمان دید
چو گویی بی‌سر و بی‌پای مُضطر / کُله در پای کرده کفش در سر
به دایه گفت برخیز ای نکوگوی / بر آن بُت رو و از من بدو گوی
ندارم دیدهٔ روی تو دیدن / ندارم صبر بی‌تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی‌تو / که نتوان برد چندین درد بی‌تو
چو زلف تو دریده پرده‌ام من / که بر روی تو عشق آورده‌ام من
از آن زلف توام زیر و زبر کرد / که با زلفِ تو عمرم سر به سر کرد
ترا نادیده در جان چون نشستی / دلم برخاست تا در خون نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر / چرا تشنه به خون جانی آخر
چو صبحم دَم مده ای ماه در میغ / مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم به دیدار / به صد جانت توانم شد خریدار
همی میرم کنون ای زندگانی / اگر دریابیم ور نه تو دانی
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه / ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که از تو او بسی عاشق‌ترافتاد / که از گرمی او آتش در افتاد
اگر گردد دلت از عشقش آگاه / دلت زو درد عشق آموزد آنگاه
دل دختر به غایت شادمان شد / ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمی‌دانست کاری آن دل‌افروز / بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد / چنین در شعر گفتن گشت استاد
غلام آنگه به هر شعری که خواندی / شدی عاشق‌تر و حیران بماندی

بر این چون مدّتی بگذشت یک روز — به دهلیزی برون شد آن دل‌افروز
بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت — که عمری عشق با نقش رخش باخت
گرفتش دامن و دختر برآشفت — برافشاند آستین آنگه بدو گفت
که هان ای بی‌ادب این چه دلیری است — تو روباهی ترا چه جای شیری است
نیارد گشت کس در پیرامُنِ من — که باشی تو که گیری دامن من؟
غلامش گفت ای من خاک کویت — چو می‌داری ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز — دلم بردی بدان نقش دل‌افروز
چو در اوّل مرا دیوانه کردی — چرا در آخرم بیگانه کردی
جوابش داد آن سیمین‌بر آنگاه — که یک ذرّه نه‌ای زین سِرّ تو آگاه
مرا در سینه کاری اوفتاده است — ولیکن از تو آن کارم گشاده است
چنان کاری چه جای صد غلام است — به تو دادم تو را این خود تمام است
ترا این بس نباشد در زمانه — که تو این کار را باشی بهانه
اساسِ ننگ بنهادی از این کار — به شهوت‌بازی افتادی از این کار
بگفت این وز پیش او به در شد — به صد دل آن غلامش فتنه‌تر شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم — که او گفته است من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب — که عارف بود او یا عاشقی صعب
چنین گفت او که معلومم چنان شد — که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوزِ عشقِ معشوقِ مجازی — بنگشاید چنین شعری به بازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری — که او را بود با حقّ روزگاری
کمالی بود در معنی تمامش — بهانه آمده در ره غلامش
به آخر دختر عاشق در آن سوز — به زاری شعر می‌گفتی شب و روز
مگر می‌گشت روزی در چمن‌ها — خوشی می‌خواند این اشعار تنها
اَلا ای بادِ شبگیری گذر کن — ز من آن تُرکِ یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی — ببردی آبم و خونم بخوردی
مگر حارث از آن سو در چمن بود — به گوش حارث آمد آن سخن زود

بجوشید و بر او زد بانگ ناگاه　　　بدو گفتا چه می‌گویی تو گمراه

به پیشش دختر عاشق زمین رُفت　　　بگردانید آن شعر و چنین گفت

اَلا ای باد شبگیری گذر کن　　　ز من آن سرخ سقّا را خبر کن

بگو کز تشنگی خوابم ببردی　　　ببردی آبم و خونم بخوردی

یکی سقّاش بودی سرخ‌رویی　　　که هر وقت آبش آوردی سبویی

به جای ترک یغما خاصه چون ماه　　　نهاد آن سرخ سقّا را همانگاه

برادر را چنان در تهمت افکند　　　که بر خواهر نظر بی‌حرمت افکند

چو القصّه از این بگذشت ماهی　　　در آمد حرب حارث را سپاهی

سپاهی و شمارش از عدد بیش　　　چو دوران فلک از حصر و حدّ بیش

سپاهی موج‌زن از تیغ و جوشن　　　جهان از تیغ و جوشن گشته روشن

در آمد لشکری از کوه و شخ در　　　که شد گاو زمین چون خر به یخ در

ز دیگر سوی حارث با سپاهی　　　ز دروازه برون آمد به گاهی

چو بخت او جوان یکسر سپاهش　　　چو رایش مرتفع چتر و کلاهش

ظفر می‌شد ز یک سو حلقه در گوش　　　به یک سو فتح و نصرت دوش بر دوش

سپه القصّه افتادند در هم　　　به کشتن دست بگشادند بر هم

غباری از همه صحرا بر آمد　　　فغان تا گنبد خضرا بر آمد

خروش کوس گوش چرخ کَر کرد　　　زمین چون آسمان زیر و زَبَر کرد

زمین از خون خصمان لاله‌زاری　　　هوا از تیر باران ژاله‌باری

جهان را پردهٔ برغاب جسته　　　ز کشته پیش برغی باز بسته

اَجَل چنگال بر جان تیز کرده　　　قضا بر کینه دندان تیز کرده

هویدا از قیامت صد علامت　　　گرفته دیو قامت زان قیامت

در آمد پیش آن صف، حارث آنگاه　　　جهانی پر سپاه آورد در راه

سپه را چون به یک ره حمله کرد او　　　در آمد همچو شیر و حمله کرد او

سپهر تند با چندین ستاره　　　شده از شاخ رَمحش پاره‌پاره

چو تیغی بر سر آمد از کرامت　　　فرو شد فتنه را سر تا قیامت

چو تیغش خصم را چون گل به خون شست
گل نصرت ز تیغ او برون رست

چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد
ز چشم سوزن عیسی برون شد

و زان سوی دگر بکتاش مه‌روی
دو دسته تیغ می‌زد از همه سوی

به آخر چشم‌زخمی کارگر گشت
سرش از زخم تیغی سخت در گشت

همی نزدیک شد کان خوب‌رفتار
به دست دشمنان گردد گرفتار

در آن صف بود دختر روی بسته
سلاحی داشت اسبی برنشسته

به پیش صف در آمد همچو کوهی
وز او افتاد در هر دل شکوهی

نمی‌دانست کس کان سیمبر کیست
زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست

من آن شاهم که فرزینم سپهر است
پیاده در رکابم ماه و مهر است

اگر اسب افکنم بر نطع گردان
دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان

سری کو سرکشد از حکم این ذات
به پای پیلش اندازم به شهمات

اگر شمشیر بُرّان برکشم من
جگر از شیر غُرّان برکشم من

چو تیغ آتش افشانم دهد تاب
ز بیمش زَهرهٔ آتش شود آب

چو مارِ رَمح را در کف بپیچم
نیاید هیچ کس در صف به هیچم

اگر سندانم آید پیش نیزه
شود از زخمِ زخمم ریزه‌ریزه

ز زخمم زور سَندانی نماند
ز سندانی سپندانی نماند

چو مرغ تیر من از زه بر آید
ز حلقِ مرغِ گردون زه بسر آید

چو بگشایم کَمند از روی فَتراک
چو باد آرم عدو را روی در خاک

بتازم رخش و بگشایم درِ فضل
که من در رزم رستم رستمم ز اصل

بگفت این و چو مردان درشت او
از آن مردان تنی را ده بکشت او

بَرِ بکتاش آمد تیغ در کف
وز آنجا برگرفتش برد در صف

نهادَش پس نهان شد در میانه
کسش نشناخت از خلق زمانه

چو آن بُت‌روی در کنجی نهان شد
سپاه خصم چون دریا روان شد

همی نزدیک آمد تا به‌یکبار
نماند شهر و اندر شهر دَیّار

چو حارث را مدد گشت آشکارا
بسی خلق از بَرِ شاهِ بخارا

در آمد لشکری از کوره وَز دشت ... کز آن کثرت سر افلاک در گشت
چو حارث را مدد در حال دریافت ... سپاه حارث و حارث ظفر یافت
هزیمت شد سپاه دشمن شاه ... دگر کشته فتاده خوار در راه
چو شه با شهر آمد شاد و پیروز ... طلب کرد آن سوار چُستِ آن روز
نداد از وی نشانی هیچ مردم ... همه گفتند شد همچون پری گم
علی‌الجمله چو آمد زنگی شب ... نهاده نصفه‌ای از ماه بر لب
همه شب قرص مه چون قرص صابون ... همی‌افکند کفک از نور بیرون
بدان صابون به خون دیده تا روز ... ز جان می‌شست دست آن عالم‌افروز
چو زاغ شب در آمد زان دلارام ... دل دختر چو مرغی بود در دام
دل از زخم غلامش آن چنان سوخت ... که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
نبودش چشم زخمی خواب و آرام ... که بر سر داشت زخمی آن دلارام
کجا می‌شد دل او آرمیده ... یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین آورد در نظم آن سمن‌بوی ... تو بشنو قصهٔ گنگ سخن‌گوی
سری کز سروری تاج گُبار است ... سر پیکان در آن سر بر چه کار است
سر خصمت که بادا بی‌سر و کار ... مبادا سرکشد جز بر سردار
سری را کز وجودت سروری نیست ... نگونساری آن سر سرسری نیست
سری کان سر نه خاک این در آید ... به جان و سر که آن سَر در سر آید
حسود سَر کَشَت گر سرنشین است ... چو مارش سر بکن تدبیرش این است
وگر سر درکشد خصم سبک‌سر ... سرش بر نه سرش در کش سبک‌تر
سری کان سر ندارد با تو سر راست ... مبادش سر که رنج او ز سر خاست
چو سر ننهد عدو کز سر در آید ... سَرِ آن دارد او کز سر بر آید
اگر سر نفکند پیش تو سر پیش ... سر مویی ندارد سرسر خویش
سر سبزت که تاج از وی سری یافت ... ز سرسبزیش هر سر سروری یافت
سپهر سرنگون زان شد سرافراز ... که هر دم سر نهد پشتِ ز سرباز
اگر درد سرم درد سرت داد ... سرم ببریده درمان سرت باد

نهادم پیش آن سر بر زمین سر | فدای آن چنان سر صد چنین سر
کسی کز زخم خذلان کینه‌وَر گشت | اگر برگشت از قهرِ تو دَر گشت
کس کز شاخسار عیش بَر خورد | اگر می‌خورد بی‌یادت جگر خورد
کسی کز جهل خود لاف خرد زد | اگر زر زد نه بر نام تو بد زد
کسی کو سوی حج‌کردن هوا کرد | اگر حجّ کرد بی‌امرت خطا کرد
چه افتادت که افتادی به خون در | ز من زین غم نبینی سرنگون‌تر
همه شب همچو شمعم سوز در بر | چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
چو شمع از عشق هر دم باز خندم | ز چشمم پیش برغی باز بندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارد | میان اشک و آتش خنده دارد
شبم را گر امید روز بودی | مرا بودی که کمتر سوز بودی
چو شمعی را امید روز نَبود | زمانی کار او بی‌سوز نَبود
از این آتش که در جانم رسیده است | بسی باران به مژگانم رسیده است
از آن آتش که چندین تاب خیزد | عجب باشد که چندین آب ریزد
چه می‌خواهی ز من با این همه سوز | که نه شب بوده‌ام بی‌سوز و نه روز
میان خاک در خونم مگردان | سراسیمه چو گردونم مگردان
چو سرگردانیم می‌دانی آخر | به پایم در چه می‌گردانی آخر
تو می‌دانی که سرمست توام من | ز پای افتاده از دست توام من
من خون‌خواره خونی چون نکردم | چرا جز در میان خون نگردم
چنان رفتم ز سودای تو از خویش | که از پس می‌ندانم راه وَز پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته | به بیت‌الحُزن در بَر خویش بسته
به زاری بند بندم چند سوزی | بر آتش چون سپندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی | نه گردی ماندیی از من نه دودی
مرا تردامنی آمد به جان زیست | که بر بوی وصال تو توان زیست
دل من نام هجران برنتابد | که دل خود وصل جانان برنتابد
ز درد خویش همچون بی‌قراران | یکی با تو بگفتم از هزاران

دگر گویم اگر یابم رهی باز   وگر نه می‌کشم در جانم این راز
روان شد دایه و این نامه هم بُرد   وز آن پیغام نه بیش و نه کم بُرد
سر بکتاش با چندان جراحت   ز نامه مرهم دل دید و راحت
ز چشمش گشت سیل خون روانه   بسی پیغام دادش عاشقانه
که جانا تا کیم تنها گُذاری   سَرِ بیمار پرسیدن نداری
بیا ای نازنین همچون حبیبان   دَمی بنشین به بالین غریبان
اگر یک زخم دارم بر سر امروز   هزارم هست بر جان ای دل‌افروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن گشت   بگفت این و ز خود بی‌خویشتن گشت
چو روزی چند را بکتاش دمساز   ز مجروحی به حال خویش شد باز
به راهی رودکی می‌رفت یک روز   نشسته بود آن دختر دل‌افروز
اگر بیتی چو آب زر بگفتی   بسی بهتر از آن دختر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز استاد   که آن دختر مجاباتش فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز   تعجّب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن سمن برگشت آگاه   نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا   از آنجا رفت تا شهر بخارا
به خدمت شد دوان تا پیش آن شاه   که حارث را مدد او کرد آنگاه
رسیده بود پیش شاه عالی   برای عذر حارث نیز حالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز   چه می‌گویم بهشتی بُد دل‌افروز
مگر از رودکی شه شعر درخواست   زبان بگشاد آن استاد و برخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب   همه برخواند و مجلس گرم شد صعب
شهش گفتا بگو تا این که گفته است   که مروارید را ماند، که سُفته است؟
ز حارث رودکی آگاه، کی بود؟   که او خود مستِ شعر و مستِ می بود
ز سرمستی زبان بگشاد آنگاه   که شعر دختر کعب است ای شاه
به صد دل عاشق است او بر غلامی   در افتاده است چون مرغی به دامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد   بجز بیت و غزل گفتن ندارد

اگر صد شعر گوید پر معانی　　بَرِ او می‌فرستد در نهانی
گر او را عشق چون آتش نبودی　　از او این شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنید بشکست　　اگرچه ساخت خود را آن زمان مست
چو القصّه به شهر خویش شد باز　　ز خواهر در نهان می‌داشت این راز
ولی از غصّه می‌جوشید جانش　　نگه می‌داشت پنهان هر زمانش
که تا بر وی فرو گیرد گناهی　　بریزد خون او بر جایگاهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه　　فرستاده بَرِ بکتاش هر گاه
نهاده بود در درجی به اعزاز　　سرش بسته که نتوان کرد سر باز
رفیقی داشت بکتاش سمنبر　　چنان پنداشت کآن درجی است گوهر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند　　به پیشِ حارث آورد و بر او خواند
دل حارث پر آتش گشت از آن راز　　هلاکِ خواهر خود کرد آغاز
در اوّل آن غلام خاصّ را شاه　　به بند اندر فکند و کرد در چاه
به آخر گفت تا یک خانه حمّام　　بتابند از پی آن سیم‌اندام
شه آنگه گفت تا از دو هر دستش　　بزد فصّاد رگ اما نه بستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش　　فرو بست از گچ و از خشت راهش
بسی فریاد کرد آن سَرو آزاد　　نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
که می‌داند که دل چون می‌شد از وی　　جهانی را جگرخون می‌شد از وی
چنین قصّه که دارد یاد هرگز　　چنین کاری کِرا افتاد هرگز
بدین زاری بدین درد و بدین سوز　　که هرگز در جهان بوده است یک روز
بیا، گر عاشقی، تا درد بینی　　طریق عشاقان مرد بینی
در آمد چند آتش گرد آن ماه　　فروشد آن همه آتش به یک راه
یکی آتش از آن حمّام ناخوش　　دگر آتش از آن شعر چو آتش
یکی آتش ز آثار جوانی　　دگر آتش ز چندان خون‌فشانی
یکی آتش ز سوز عشق و غیرت　　دگر آتش ز رسوایی و حیرت
یکی آتش ز بیماری و سستی　　دگر آتش ز دلگرمی و مستی

که بنشاند چنین آتش به صد آب
کِرا با این همه آتش بود تاب

سَرِ انگشت در خون می‌زد آن ماه
بسی اشعار خود بنوشت آنگاه

ز خون خود همه دیوار بنوشت
بسه درد دل بسی اشعار بنوشت

چو در گرمابه دیواری نماندش
ز خون هم نیز بسیاری نماندش

همه دیوار چون پر کرد ز اشعار
فرو افتاد چون یک پاره دیوار

میان خون و عشق و آتش و اشک
بر آمد جان شیرینش به صد رشک

چو بگشادند گرمابه دگر روز
چه گویم من که چون بود آن دل‌افروز؟

چو شاخ زعفران از پای تا فرق
ولی از پای تا فرقش به خون غرق

ببردند و به آبش پاک کردند
دلی پرخون به زیر خاک کردند

نگه کردند بر دیوار آن روز
نوشته بود این شعر جگرسوز

نگارا بی‌تو چشمم چشمه‌سار است
همه رویم به خون دل نگار است

ز مژگانم به سیلابم سپردی
غلط کردم همه آبم ببردی

ربودی جان و در وی خوش نشستی
غلط کردم که در آتش نشستی

چو در دل آمدی بیرون نیایی
غلط کردم که تو در خون نیایی

چو از دو چشم من دو جوی دادی
به گرمابه مرا سرشوی دادی

منم چون ماهی‌ای بَر تابه آخر
نمی‌آیی بدین گرمابه آخر

نصیبِ عشقم این آمد ز درگاه
که در دوزخ کنندش زنده ناگاه

که تا در دوزخ اسراری که دارد
میان سوز و آتش چون نگارد

تو کی دانی که چون باید نوشتن
چنین قصّه به خون باید نوشتن

چو دوزخ زان بهشتی روی دارم
بهشتی نقد از هر سوی دارم

چو دوزخ آمد از حق حصهٔ من
بهشتِ عاشقان شد قصّهٔ من

سه ره دارد جهان عشق اکنون
یکی آتش یکی اشک و یکی خون

کنون من بر سَر آتش از آنم
که گه خون ریزم و گه اشک رانم

به آتش خواستم جانَم که سوزد
چو در جانی تو نتوانم که سوزد

به اشکم پای جانان می‌بشویم
به خونم دست از جان می‌بشویم

بدین آتش که از جان می‌فروزم — همه خامان عالم را بسوزم
از این اشک آنچه می‌آید به رویم — همه ناشُسته‌رویان را بشویم
از این خون گر شود این راه بازم — همه عُشّاق را گلگونه سازم
از این آتش که من دارم در این سوز — نمایم هفت دوزخ را که چون سوز
از این اشکم که طوفانی است خونبار — دهم تعلیم، باران را که چون بار
از این خونم که دریایی است گویی — بیاموزم شفق را سرخ‌رویی
از این آتش چنان کردم زمانه — که دوزخ خواستی از من زبانه
از این اشکم دو گیتی را تمامت — گلی در آب کردم تا قیامت
از این خون باز بستم راه گردون — که تا گشت آسیای چرخ بر خون
بجز نقش خیال دل‌فروزم — بدین آتش همه نقشی بسوزم
از این دردی که بود آن نازنین را — ز اشکی آب بربندم زمین را
چو می‌دارد بتم خون خوردنم دوست — ز خونم گر جهان پر گشت نیکوست
بخوردی خونِ جانِ من تمامی — که نوشت باد ای یار گرامی
کنون در آتش و در اشک و در خون — برفتم زین جهان دل‌خسته بیرون
مرا بی‌تو سر آمد زندگانی — منت رفتم، تو جاویدان بمانی
چو بنوشت این به خون، فرمان درآمد — که تا زانْ بی‌سر و بن جان برآمد
دریغا نه دریغی صد هزاران — ز مرگِ زار آن تاج سواران
به آخر فرصتی می‌جست بکتاش — که تا از زیر چاه آمد به بالاش
نهان رفت و سر حارث سحرگاه — ببرّید و روان شد تا سرِ راه
به خاکِ دختر آمد جامه بَر زد — یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
از این دنیایِ فانی رخت برداشت — دل از زندان و بندِ سخت برداشت

نبودش صبر بی‌یار یگانه
بدو پیوست و کوته شد فسانه

مقاله بیست و دوم

پسر گفت ای پدر این کیمیا چیست / که بی‌آن دست می‌ندهد مرا زیست
بیان کیمیا کن تا بدانم
که تا آرام گیرد بو که جانم

جواب پدر

پدر در پیش وی کرد این روایت / ز افلاطون یونانی حکایت

۱-پاسخ افلاطون به سؤال اسکندر

افلاطون آن که استاد جهان بود / مگر در ابتدا عزمش چنان بود
که استخراج زر تدبیر سازد / ز مس شوشه کند اکسیر سازد
به پنجه سال شد در گوشه‌ای گم / ز قشر بیضه و از موی مردم
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد / کز اندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد او را / به قیمت خاک و زر یکسان شد او را
به دل یک روز گفت ای دل بیندیش / که اکسیری کنی در جوهر خویش
چو قشر بیضه و موی سر امروز / ز جهدت کیمیایی شد دل‌افروز
گر اکسیری کنی از جوهر خویش / بود آن کیمیا از عالمی بیش
ز قشر بیضه چون این می‌توان کرد / چگونه باید آن اکسیر جان کرد
نه کم آمد ز قشر بیضه جانت / نه موی سر فزون گشت از روانت
چو پنجه سال این اکسیر کردی / نخفتی روز و شب تدبیر کردی

کنون گر عاقلی ای کیمیاساز   دو عالم در ره این کیمیا باز
چو عزمش جَزم شد سالی هزار او   ز خلق عالم آمد بر کنار او
چنان از جوهر خود کیمیا کرد   که از نورش دو عالم پر ضیا کرد
به پیشش محو شد مه تا به ماهی   بر او شد کشف اسرار الهی
دو پانصد سال در اسرار می‌بود   دلش مشغول درد کار می‌بود
زمستان دارویی بودیش در پیش   که مالیدی ز سر تا پای بر خویش
برستی موی همچون پر بر اعضاش   که تا دفع بدن بودی ز سرماش
سرشته بود یک داروی دیگر   که تابستان بمالیدی به خود در
بریزیدی از او آن موی اندام   بدادی تَفِ تابستانش آرام
یکی دارو دگر بر کار کردی   به هر شش سال از او یک بار خوردی
چو آن دارو بخوردی در همه حال   نبایستی طعامش تا به شش سال
به استادی مزاج او به تعدیل   رطوبت را نبودی هیچ تحلیل
اگر چه اَفضل روی زمین بود   خور و پوشش دو پانصد سال این بود
بَرش رفته ارسطالیس ناگاه   سکندر بود با او نیز همراه
نشسته بود افلاطون در اندوه   به غاری سهمگین از شش جهت کوه
درختی بود زیرش چشمهٔ آب   فلاطون مانده آنجا سینه پر تاب
سکندر و ارسطالیس بسیار   نشستند و نزد دم پیر هشیار
سکندر گفت آخر یک سخن گوی   ز حکمت کامدیم اینجا سخن جوی
جوابش داد آن استاد ایام   که خاموشی است نقد ما سرانجام
چو خاموشیْ است نقد جاودانی   به رنگ جاودان شو تا بمانی
سکندر گفت اگر خواهی طعامی   بسازم تا تنت یابد قوامی
چنین دادش جواب آن مرد مردان   که ای خسرو تنم مبرز مگردان
مخور کین خوردن آن کردن نیرزد   به مبرز رفتنت خوردن نیرزد
شکم چون باشدم چاه نجاست   مرا نه علم ماند نه فراست
سکندر گفت ای مرد جهان تو   بخفت آسایشی را یک زمان تو

جـــوابش داد پـــیر حکـمت‌انـدیش / که چندانی مرا خواب است در پیش
که نتوان گفت کان چند است و چون است / مـــرا از عـــمر بیداری کـنون است
چـــو هـر دم مـی‌دهندم تـازه جـانی / روا نـــبود اگـــر خـــفتم زمـــانی
چو گشت از گـفت و گـویش دل پریشان / به کـوهی بـر شـد و بگـریخت از ایشـان
شـنیدی حـال افـلاطون کـه چـون بـود / چگـونه حکـمت او را رهـنمون بـود
اگـــر تـــو کـــیمیای عـــالم‌افـروز / نـــمی‌دانـــی ز افـلاطون در آمـوز
چـه سـازی کـیمیای سـیم و زر هـم / ز قشـــر بـیضه و از مـوی سـر هـم
تـــنت را دل کـــن و دل درد گـــردان
کـــز ایـن‌سان کـیمیا سـازند مـردان

۲- چو تو از درد، عینِ درد گردی

بزرگی هـم نکـودل هـم نکـوعقل / ز خواجه بوعلی طوسی کـند نـقل
که او می‌گفت بـا مـردی قـباپوش / بـرو تـرک قـبا کـن در فـنا کـوش
هـمه پشتی، هـمه روگـرد در راه / همه رؤیت همه دیـده شـو آنگـاه
همه دیده هـمه دل شـو بـه یکـبار / هـمه دل درد شـو ای مـرد در کـار
چـو تـو از درد، عـین درد گـردی / همه درمـان شـوی و مـرد گـردی
اگـر تـو درد خـواهـی تـا بـدانـی / تـرا مـرگ است روای زنـدگانی
ولی می‌دان که عـین درد آن است
که هرگز در دو عالم کس ندانست

۳- درد چیست؟

کسـی پـرسید زان دیـوانـه مـردی / که چه بوَد درد؟ چون داری تو دردی
چنین گفت او که درد آن است پیوست / کـه چـون بـاید بـریده دست را دست
و یـــا آن تشـــنهٔ ده روزه را نـــیز / چگـــونه آب بـاید از هـمه چـیز
کســـی را هـمچنان بـاید خـدا را / شـــود اســرار بـــر وی آشکـارا

همی درد آن بود ای زندگانی　　　که چیزی بایدت کان را ندانی
ندانی آن و آن خواهی همیشه　　　ندانم کین چه کار است و چه پیشه

جز آن هرچت بود باشد همه هیچ
کز آن خواهی و این خواهی بود پیچ

۴ـ حریم وصل

زنی آورد طفلی را به بازار　　　ز مادر گم شد و بگریست بسیار
زمانی بر سر از غم خاک می‌بیخت　　　زمانی اشک خون‌آلود می‌ریخت
چو می‌دیدند غرق خون و خاکش　　　بترسیدند از بیم هلاکش
بدو گفتند مادر را چه نام است　　　بگو گفتا ندانم تا کدام است
بدو گفتند ای دیوانهٔ او　　　کجا است آخر بگو این خانهٔ او
بگفت آن کودک افتاده از راه　　　نیم از خانه و از جای آگاه
بدو گفتند نام آن مَحلّت　　　بگو تا فارغ آیی زین مذلّت
چنین گفت او که پردرد است جانم　　　که نامِ آن مَحلّت می‌ندانم
بدو گفتند پس با تو چه سازیم　　　که تو می‌سوزی و ما می‌گدازیم
چنین گفتا که من سرگشتهٔ راه　　　نیم از مادر و از نامش آگاه
محلّت می‌ندانم خانه هم نیز　　　بجز مادر نمی‌دانم دگر چیز
من این دانم چنین درمانده بی‌کس　　　که اینجا مادرم می‌باید و بس
من این دانم که پرخون است جانم　　　که مادر بایدم دیگر ندانم
اگر از پای تا سر درد گردی　　　حریمِ وصل را در خورد گردی
تو چون در خور نباشی چون علی‌الحق　　　تویی در دو جهان مطلوب مطلق
ولی تو، تو نه‌ای، تو عکس اویی　　　از آن دایم جمیلی و نکویی
اگر چه تو نکویی او نکوبین　　　چو تو عکسی همی خود آنِ او بین
تو را این اَحوَلی خود او نهاده است　　　نه‌ای نیکو تو، او نیکو نهاده است
تو خود را منگر و این جان و تن را　　　نهادِ او نگر، نه خویشتن را

پُر است از وی دو عالم آن نکو بین
مبین خود را گرت چشم است، او بین

۵ـ یوسف در آئینه

مگر یوسف در آئینه نگه کرد — بسی تحسین آن روی چو مه کرد
ولی پنداشت آن آئینه نااهل — که او را می‌کند تحسین زهی جهل
چو گر یوسف جمال تهنیت داشت — ولی آئینه جای تعزیت داشت
اگر معشوق آئینه ندیدی — جمال خود معائینه ندیدی
وگر برخاستی آئینه از راه — که گشتی از جمال خویش آگاه
وگر یوسف جمال خود بدیدی — تُرنج و دست را بر هم بریدی
چو روی او عیان او نمی‌شد — ز عشق خویش جان او نمی‌شد
چو هم در خود نظر کردن نبودش — ز عشق خویش خون خوردن نبودش
ولی گر دیگری نظّاره کردی — ترنج و دست بی‌شک پاره کردی
ترا گر یوسفی محبوب باید — نخستت دیدهٔ یعقوب باید
که تا آئینه‌ات زیبا نماید — جمال بی‌نشان پیدا نماید
جمال خویش را بُرقع برانداخت — ز آدم خویش را آئینه‌ای ساخت
چو رویِ خود در آئینه چنان دید — جمالِ بی‌نشانی در نشان دید
جمال خویش را تحسین بسی کرد — مبر آن ظن که تحسین کسی کرد
اگر یک آدمیزاد از خیالی — نهد خود را لقب صاحب جمالی
چون آئینه در عین غلط ماند — ز نقش دایره بیرون خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی — که تا تو روی خود بینی، نبینی
کسی دیدی که روی خویش دیده است — کسی نشنید کین سِر کس شنیده است
اگر عکسی در آئینه ببینی — کجا رویت معائینه ببینی
چو روی تو نه باقی است و نه فانی — چگونه روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن — بجز آئینه‌ای در پیش دیدن

مکـن زنـهار پـیش آیـنه آه — کـه تـا تـیره نـبینی روی چـون مـاه
دم سـردت درون جـان نگـهدار — چـو غـواصّـان نـفس پـنهان نگـهدار
کـه گـر یک ذره در خـود پیچ یـابی — هـمی آن عکس را هـم هـیچ یـابی
نـه مـرده بـاش نـه خـفته نـه بیدار — هـمی اصـلاً مباش این یـاد مـی‌دار
تـو داری آنـچه مـی‌جویی در آفـاق
تـو گـم شـو تـا بیابی هـمچو عشّـاق

۶ـ داستانی از یوسف و یعقوب (ع)

بـه پـیش پـاکـبازان دل‌افـروز — چنین گفت احـمد غـزّال یک روز
که چون بهر جمالِ یوسفِ خـوب — به مصر آمد ز بیت‌الحزن یـعقوب
در آمـد زود یـوسف پیش او در — گرفت آن تـنگ‌دل را تـنگ در بـر
فغان در بسته بـود یـعقوب آنگـاه — که کو یوسف مگـر افـتاد در چـاه
بـدو گـفتند آخـر مـی چـه گـویی — گرفته در بر او را مـی چـه جـویی
ز کـنعان بـوی پیراهـن شـنیدی — چو دیدی این دَمش گویی نـدیدی
جـوابـی داد یـعقوب پـیمبر — که من یوسف شدم امـروز یکسـر
ز یـوسف لاجـرم بـویی شـنودم — که من خود آن زمان یعقوب بودم
همه من بوده‌ام، یوسف کدام است — چو خود را یافتم اینم تـمام است
به خود گر سـر فـرود آری زمـانی — بـیابی ز آنـچه مـی‌جویی نشـانی
ولی چـون از هـمه آزاد گـردی — که نه غمگین شوی نه شاد گـردی
ز زیـر چـرخ گـردانت بـر آرنـد
بـه رنگ کـار مردانت بـر آرنـد

۷ـ داستانی از بوعلی فارمَدی

چـنین دادنـد رهـبنان دمسـاز — خـبر از بـوعلی فـارمَد بـاز
که گفت ای مرد نه خوش شو به خواندن — نه دل ناخوش کـن از خسـران و رانـدن

قبول خویش را مشمر غنیمت
مشو گر رد شوی هرگز هزیمت

که چون نفریبی از نعمت دمی تو
نگردی از بلا پست غمی تو

چو آرندت به هر دستی پدیدار
چو دستی را نباشی تو خریدار

برون این همه رنگ دگرگون
به رنگی دیگرت آرند بیرون

اگر این رنگ افتد بر رگ‌ویت
دو عالم عنبرین گردد ز بویت

اگر این زنگ یابی پاک و بی‌هیچ
مست گردد ز روتن جان دگر هیچ

اگر این رنگ یابی ای یگانه
نباید هیچ چیزت جاودانه

همه چیزی چو از تو چیز باشد
ترا کی میل چیزی نیز باشد

چو تو دایم تو باشی بی‌بهانه
همه چیزی تو داری جاودانه

چو دایم محو باشی در الهی
ز تو خواهند اما تو نخواهی

۸ـ که مجنون لیلی و لیلی است مجنون

به مجنون گفت آن یاری ز یاری
که لیلی را تو چندین دوست داری

بدو گفتا به حقّ عرش و کُرسی
که گر من دوستش دارم چه پرسی

رفیقش گفت چندین شعر گفتن
شبانروزیت نه خوردن نه خفتن

میان خاک و خون بودن به زاری
ز چه بود این همه نز دوست داری

جوابش داد کان بگذشت اکنون
که مجنون لیلی و لیلی است مجنون

دویی برخاست اکنون از میانه
همه لیلی است مجنون بر کرانه

چو شیر و می به هم پیوسته گردند
ز نقصان دو بودن رسته گردند

یکی چون آشکارا گشت اینجا
دویی را نیست یارا گشت اینجا

اگر هستی به جان او را خریدار
برو گم گرد تا آید پدیدار

چنان گم شو که دیگر تا توانی
نیابی خویش را در زندگانی

۹ـ کیمیا چیست؟

برای بایزید آمد ز جایی　　غریبی در بزد چون آشنایی
میان خانه در شیخ نکورای　　به فکرت ایستاده بود بر جای
بدو گفتا نگویی کز کجایم　　غریبش گفت مردی آشنایم
غریبم آمده بهر لقایی　　به بوی بایزید از دور جایی
جوابش داد شیخ عالم‌افروز　　که‌ای درویش سی سال است امروز
که من در آرزوی بایزیدم　　بسی جستم ولی گردش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد　　ز من سی سال باشد تا جدا شد
چنان در زر وجودش گشت خاموش　　که شد سی‌ساله احوالش فراموش
کسی کو جاودانه محو زر شد　　ز خود هرگز نداند باخبر شد
ولیکن کیمیا آن است مادام　　که نورالله نهندش سالکان نام
اگر بر کافری تابد زمانی　　فرو گیرد ز نور او جهانی
چو زد بر سحرهٔ فرعون آن نور　　چنان نزدیک گشتند آن چنان دور
وگر بر پیرزن تابد زمانی　　کند چو رابعه‌اش مرد جهانی
وگر بر بیل‌زن تابد ز اِعزاز　　چو خرقانیش گرداند سرافراز
وگر یک ذرّه با معروف گردد　　ز ترسایی بدین موصوف گردد
وگر پیش فُضیل آید پدیدار　　شود از رهزنی با راه اسرار
وگر در جان ابن‌اَدهَم آید　　دلش سلطان هر دو عالم آید
وگر بر تن زند دل گردد آن خاک　　وگر بر دل زند جانی شود پاک
چو جان در خویشتن آن نور یابد　　دو گیتی را ز هستی دور یابد
چو جان زان نور گردد محو مطلق　　به سبحانی برون آید و اناالحق
چو در صحن بهشت آید به اخلاص　　خطابش آید این از حضرت خاص
که هست این نامه از شاه یگانه　　به سوی پادشاه جاودانه
چو از خاص خودش پوشیم جامه　　ز قدّوسی به قدّوسی است نامه
چو قدّوسی توانی جاودان گشت　　هه تن دل همه دل نیز جان گشت

چو دادت صورت خویش و صفت هم
بیا تا بدهدت این معرفت هم

۱۰ـ به حقّ تا با خودی ره کی توان برد؟

مگر محمود می‌آمد ز راهی / در آمد پیش خرقانی به گاهی
ولیکن امتحان شیخ را شاه / اَیاز خاص خود را خواند آنگاه
لباس خود در او پوشید آن روز / که من جاندارم، او شاه دل‌افروز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی / بدو گفتا نه‌ای جاندار شاهی
بیاوا پیش من ای شاه درویش / که حق اکنون ترا کرده است فاپیش
تو ای محمود اگرچه پادشایی / ولیکت دل همی خواهد گدایی
همه ملک جهان داری مسلّم / همه در دست این می‌بایدت هم
چو تو در ملک عالم پادشاهی / چو درویشان چرا نان‌پاره خواهی
نبینی آن که محمود ازل بود / که او را نیز گویی این عمل بود
چو دریاهای بی‌پایان صفت داشت / جهان پرعارف و پرمعرفت داشت
رها کرد آن همه از بهر آدم / برون آمد به دست خلق عالم
به پاکی آن صفت را شد خریدار / به دست آن صفت آمد پدیدار
چو من بیمار گشتم هان چه بودت / که خود بیمار پُرسِ من نبودت
چو نان و آب جستم از دَرِ تو / شدم بی‌این و بی‌آن از بَرِ تو
که از تو مال و نفس تو خرم باز / که از تو وام می‌خواهم زهی راز
منت با این همه مشتاقم و دوست / اگر مشتاق من باشی تو نیکوست
عزیزا می‌ندانم این چه کار است / چه‌درد است این چه عشق است این چه نار است
ربوبیّت غنای جاودان است / عبودیّت طریق بندگان است
به استغنا ربوبیّت بباید / ولیکن در عبودیّت بباید
خداوندا قوی کاری است امّا / کسی را نیست معلوم این معمّا
بنی‌آدم حقیقت چون اَیاس است / که او را خاص محمودش لباس است

در اول چون بدادت صورت خویش　　صفات خویش آرد آخرت پیش
گهی نام تو نام خویشتن کرد　　گه اسم خویش اسم ما و من کرد
ولی چون نیست دستوری چه گویم　　خدا نزدیک و تو دوری چه گویم
به حق تا با خودی ره کی توان برد　　ولی از بی‌خودی این پی توان برد
اگر تو مُشک هو خواهی در این راه　　مباش از آهویی کم در سحرگاه

نور حقّ

چنین گفتند استادان پیروز　　که آهویی است کاندر چل شبانروز
نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری　　گل خوشبوی جوید یک دو باری
چو دارد این چله در پاکی آنگاه　　سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
دمی گرداند او پس صبحگاهی　　سوی خود در کشد آن دم به گاهی
چو آن دم بگذرد بر خون جانش　　شود از نافِ او نافه روانش
از آن دَم مُشک از او آید پدیدار　　وز آن دَم گرددش خلقی خریدار
که داند آن چنان دم در جهانی　　که خون زو مُشک گردد در زمانی
چو خونی مُشک گردد از دَمِ پاک　　بود ممکن که زو جانی شود خاک
بلی چون نور حق در جان در آید　　تنت حالی به رنگ جان بر آید
چه گویم بیش از این امکان ندارد　　که جانم بیش از این فرمان ندارد
اگر تو کیمیاسازی چنین ساز　　ولی این کیمیا در راه دین باز
چو نیست این کیمیا در عرش و کُرسی　　ز جانِ خود طلب، دیگر چه پرسی
به ساز این کیمیاگر مرد راهی　　که جان را کیمیایی است این الهی
ورای این ترا اسرار گفتن　　روا نَبود مگر بردار گفتن
ورای این مقاماتی دگر هست　　ندانم تا کسی را زان خبر هست
به خود رفتن بدان راهی ندارم　　که جز دستوریی آهی ندارم
به شرح آن اگر اِذن آید آواز
بگویم، وَرنه اندر پرده، به راز

در ملک قناعت پادشاهم - پایان کتاب

سخن گر بَرتر از عرشِ مجید است　　　فروتر پایهٔ شعر فرید است

ز عالم‌های علوی یک مجاهز　　　نگوید آنچه ما گفتیم هرگز

رسانیدم سخن تا جایگاهی　　　که کس را نیست آنجا هیچ راهی

دَمِ عیسی ترا پیدا نمودم　　　چو صبح از دَم ید بیضا نمودم

ز چندین باغ کز من یادگار است　　　جهان چون باغ جنّت پُرنگار است

جوانمردان بسی شب‌های تا روز　　　شوند از باغ‌های من دل‌افروز

کسی کز گفتهٔ خود لاف می‌زد　　　نَفَس چون صبح صادق صاف می‌زد

اگر تا دور من می‌زیستی او　　　بمردی، گر دَر این نگریستی او

بلی چون آفتاب آید پدیدار　　　نماند صبح را یک ذرّه مقدار

چو بحرِ شعرِ من کامل فتاده است　　　هزاران چشمه بر ساحل فتاده است

چو بحرِ شعرِ من بر هر کناری　　　پدید آورد هر دم چشمه‌ساری

از آن یک چشمه خورشید بلند است　　　که بذل نور در گیتی فکنده است

مَدَد از بحر شعرم گر نبردی　　　ز تیغ خویش هرگز سر نبردی

قیامت تیره خواهد گشت خورشید　　　ولی روشن بود این شعر جاوید

که تا در خُلد حورانِ دل‌افروز　　　به لحن عشق می‌خوانند هر روز

چو شعرِ من همه توحید پاک است　　　اگر در خُلد بَر خوانی چه باک است

دَرِ گَنج الهی برگشادم　　　اِلهی‌نامه نام این نهادم

بزرگانی که در هفت آسمانند　　　الهی‌نامهٔ عطار خوانند

ز فخر این کتابم پادشاهی است　　　کالهی‌نامه از فضل الهی است

به نو هر ساعتم جانی فرستد ز غیبم هر نفس خوانی فرستد
چو من از غیب روزی‌خواره باشم چرا در بند هر بیچاره باشم
دلی درس لَدُنّی نرم کرده نخواهد خوردنیِ گرم کرده
منم وحشی‌صفت در گوشه بی‌کس ز عالم کاسه‌ای حمزه مرا بس
چو این وحشی ز حمزه بی‌قرار است مرا با حمزه و وحشی چه کار است؟
چو من محبوس این پیروزه بامم به دنیا در یکی خانه تمامم
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا کبودیِ سَما و اَرضِ دنیا
مرا ملکی که من دارم بسند است وگر دَر بایدم چیزی سپند است
چو در ملک قناعت پادشاهم
توانم کرد دایم هر چه خواهم

۱ـ بحمدالله که در دین بالغم من

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد مگر ناگه به دو کودک نظر کرد
یکی را پیش نان و نان‌خورش بود یکی را نان تنها پرورش بود
مگر این یک از آن یک نان خورش خواست که کارش می‌نشد بی‌نان‌خورش راست
دگر یک گفت اگر باشی سگ من که همچون سگ زنی تگ بر تگ من
بیابی نان‌خورش از من وگرنه ترا بس نانِ تنها و دگرنه
چو راضی گشت آن کودک بدان کار دوان شد همچو سگ در ره به رفتار
نهادش رشته بر گردن که سگ باش به بانگ سگ در آی و تیز تگ باش
چنان کالقصّه فرمودش چنان کرد که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
بزرگ دینش گفت ای خُرد کودک اگر تو بودیی در کار زیرک
قناعت کردیی بر نان زمانی وز این سگ بودنت بودی اَمانی
به ترک نان خورش بایست گفتن که تا چون سگ نبایستیت رفتن
چو سگ تا کی کنی از پس جهانی برای جیفه‌ای و استخوانی
اگر محمود اخبارِ عجم را به شاعر داد چندانی درم را

اگـــر تـــو شـــعر آری پـیلواری — نـــیابی یک درم در روزگـــاری
چـــه گـــر آن پـیلوارش کـم نـیرزید — بـــر شـــاعر فـــقاعی هـــم نـیرزید
تـــو هـــمّت بـین کـه شـاعر داشت آنگـاه — کـنون بـنگر کـه چـون برخـاست از راه
بـــحمدالله کـــه در دیـــن بـالغم مـــن — بـــه دنـــیا از هـــمه کس فـارغم مـــن
هـــر آن چـیزم کـه بـاید بیش از آن است
چـرا بـازم بـه سـوی بیش از آن دست

۲ـ قال و حال...

چـنین گـفته است روزی حق‌پرستی — کـــه او را بـــود در اَســـرار دســتی
که هر چیزی که هست و بـایدت نیز — تـــو را جستن فـراغت بـه از آن چـیز
ترا چیزی کـه در هـر دو جـهان است — بـه از بـودش بسـی نـابود آن است
اگـــر هـــر دو جـهان دارالسـلام است — تـماشاگـاه جـانم ایـن تـمام است
چـو جـان پـاک مـن فـردوس بـاشد — مـرا صـد مشـتری در قـوس بـاشد
بـــهشتی ایـن‌چنین و هـــمدمی نـه — دلی پـر سـرّ عشـق و مـحرمی نـه
چو هر همدم که می‌بینم حجاب است — مرا پس هـر دمـی هـمدم کـتاب است
چـو کس را مـی‌نبینم هـمدم خـویش — بـدانجا مـی‌فرو گـویم غـم خـویش
مـرا در مـغز دل دردی است تـنها — کز او می‌زایـد ایـن چـندین سـخن‌ها
اگـر کـم گـویم و گـر بیش گـویم — چه می‌جویم کسـی بـا خـویش گـویم
بـرآوردم بـه گـرد عـالمی دست — نـداد از هـیچ نـوعم هـمدمی دست
وگـــر داد و دهـــد یک هـــمدمم داد — نـــداد او داد لیکـــن هـم دمـم داد
اگر چـه صـبحدم را هـم دمـی هست — ولی صـادق نـداد آن هـمدمش دست
ز چـــندین آدمـــی در هـیچ جـایی — نـــمی‌بینم ســـر مـــویی وفـــایی
چـو در مـن نـیز یک ذره وفـا نـیست — ز غیری ایـن وفـا جسـتن روا نـیست
چـو مـن مَحرَم نـیم خـود را زمـانی — کـه بـاشد مَـحرَم مـن در جـهانی
ز هـمراهـان دیـن مـردی نـدیدم — ز اخـــوان صـــفا گـردی نـدیدم

بسی رفتم همانجایم که بودم　　نمی‌دانم کز این رفتن چه سودم
دلا چون همنشینانت برفتند　　رفیقان و قرینانت برفتند
تو تا کی باد پیمایی ز سودا　　برو تا کی کنی امروز و فردا
بخوردی تو چو بی‌کاران جهانی　　غم کارت نخوردی یک زمانی
بکن کاری که وقت امروز داری　　برافروز آتشی گر سوز داری
همه خفتند چه مست و چه هشیار　　تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
ترا تا چند از این باریک گفتن　　که می‌باید ترا تاریک خفتن
چو ابراهیم گفتار آمدی تو　　چرا نمرود کردار آمدی تو
چو بتوانی که مرد کار میری　　زهی حسرت اگر مُردار میری
به گردِ قال آخر چند گردی　　قدم در حال نه گر شیر مردی
دل تو گر ز قال آرام گیرد　　کجا از حالِ مردان نام گیرد
چو قشری نیست بیش این قال آخر　　طلب کن همچو مردان حال آخر
چو تو عمر عزیز خود به‌یکبار　　همه در گفت کردی کی کنی کار
اگر چه شعر در حدّ کمال است　　چو نیکو بنگری حیض رجال است
اگر بودی دلت مویی خبردار　　نبودی باخبر گویی تو را کار
بُت تو شعر می‌بینم همیشه
ترا جز بُت‌پرستی نیست پیشه

۳ـ داستانی از اُویس

بپرسید از اُویس آن پاک جانی　　که می‌گویند سی سال آن فلانی
فرو برده است گوری خویشتن را　　فرو آویخته آنجا کفن را
نشسته بر سرِ آن گور پیوست　　ز گریه می‌ندارد یک زمان دست
به روز آرام و شب خوابش نمانده است　　به چشمِ اشک‌ریز آبش نمانده است
به خوف و ترس او در روزگاری　　نیفتاده است هرگز ترس کاری
تو او را دیده‌ای ای پاک رهبر　　ورا گفتا مرا آن جایگه بر

چو رفت آن جایگه او را چنان دید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز بیم تیغ مرگش نیم‌جان دید
به زاری و نزاری چون خلالی ‌‌ ‌‌ ‌‌ رخ چون بدر کرده چون هلالی
زهر چشمش چو سیلی خون روانه ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلی پر تَف زبانی چون زبانه
کفن در پیش و گوری کنده در بَر ‌‌ ‌‌ ‌‌ به سان مرده‌ای بنشسته بر سر
اُویسش گفت ای نامحرم راز ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
خیال خویشتن را می‌پرستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه گور و کفن را می‌پرستی
ترا گور و کفن مشغول کرده ‌‌ ‌‌ ‌‌ به سی سالت زحق معزول کرده
ترا سی سال بُت گور و کفن بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که در راه خدایت راهزن بود
چو آن آفت بدید آن مرد در خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ برآمد جان از آن دلداده درویش
چو از سِرّ حقیقت کور افتاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بزد یک نعره و در گور افتاد
چو مرغی بر پرید از دامِ هستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بمُرد و باز رست از بُت‌پرستی
چنین کس را که زهد بی‌حساب است ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو از گور و کفن چندین حجاب است
حجاب تو ز شعر افتاد آغاز ‌‌ ‌‌ ‌‌ که می‌مانی بدین بُت از خدا باز
بسی بُت بود گوناگون شکستم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنون در پیش شعرم بُت‌پرستم
هزاران بند چوبین بَرفکندم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنون از عشق زرّین است بندم
ببرّم گر به ترک بند گیرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگر نه سرنگون در بند میرم
به بُت چون از خدا می بازگردم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چگونه با خدا همراز گردم
بلایی کان مرا در گردن آمد ‌‌ ‌‌ ‌‌ یقین دانم که آن هم از من آمد
سخن چندین که بَر تو خواند عطّار ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر بر خویشتن خواندی به‌یکبار
به قدر از چرخ هفتم در گذشتی ‌‌ ‌‌ ‌‌ زخیل قدسیان برتر گذشتی
زهی قصّه که از شومی گفتار ‌‌ ‌‌ ‌‌ سگی برهد شود مردم گرفتار
دلا چون نیست منزلگاهت اینجا ‌‌ ‌‌ ‌‌ نگونساری است آب و جاهت اینجا
سر از آب و جاهی بر میاور ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرو بر خون و آهی بر میاور
زبان بودی بسی اکنون چو مردان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز سر تا پای خود را گوش گردان
بسی آفت که گویا از زبان یافت ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو صامت بود زر عزّت از آن یافت

قلم را سرزدن دایم از آن است
که او را در دهانی دو زبان است

ترازو چون زبان بیرون زد از کام
به یک‌یک چو حسابش کرد ایّام

ز هر عضو تو فردا روز محشر
زبانت بند خواهد کرد داور

از آن سوسن به آزادی رسیده است
که او باده زبان گنگی گزیده است

چو خواهی گشت همچون کوه خاموش
کفی بر لب چو دریایی مزن جوش

۴ـ مرگ اسکندر و دعای سحرگاه

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون
حکیمی گفت ای شاه همایون

چو زیر خاک می‌گشتی چنین گم
چرا می‌کردی آن چندان تنعّم

دریغا و دریغا روزگارم
که دایم جز دریغا نیست کارم

چو نقد روزگار خود بدیدم
امید از خویشتن کلی بریدم

همه در خون جانِ خویش بودم
که تا بودم زیان خویش بودم

به امید بهی تا کم خبر بود
همه عمرم به سر شد در بتر بود

جهان چون صحتم بستد، مرض داد
جوانی برد و پیری در عوض داد

چو من هم نیستم از جسم و جانی
نخواهم من که باشم یک زمانی

بجز مردن مرا رویی نمانده است
از آن کز زندگی مویی نمانده است

اگرچه از فنا مویی ندیدم
بجز فانی شدن رویی ندیدم

مراگه ماتم است و گاه عید است
که گاهم وعده و گاهی وعید است

دلی بود از همه ملک جهانم
همه خون گشت و دیگر می‌ندانم

زهی اندوه گوناگون که دل راست
زهی هم آتش و هم خون که دل راست

فرو رفتن در این دریا یقین است
ولی تا چون برآیم بیم این است

چرا از مرگ، دل پرپیچ دارم
چو نه هیچم نه دل بر هیچ دارم

همه عمرم در افسانه به سر شد
که خواهد از پی عمری دگر شد

تهی‌دستم که کارم بر خلل ماند
ز حیرت پای جانم در وحل ماند

چو قوم موسی‌ام بر تیه مانده
هم از تعطیل در تشبیه مانده

همی نه خوانده و نه رانده‌ام من
میان کفر و ایمان مانده‌ام من

کنون در گوشهٔ حیران نشستم
ستون کردم به زیر روی دستم

گسرت اندوه می‌باید جهانی
به نزدیک دلم بنشین زمانی

که چندانی غم و اندوه دارم
که گویی بر دلم صد کوه دارم

مرا هر دَم ز گردون صد هزاران
براین دل، درد می‌ریزد چو باران

چو گل عمر عزیزم بر سر خار
به پایان بردم و من بر سر کار

چو نتوان شرح کردن سرگذشتم
نفس در کام بردم گُنگ گشتم

چه گویم کانچه گویم هست گفته
کرا گویم خلایق جمله خفته

زبان علم می‌جوشد چو خورشید
زبان معرفت گنگ است جاوید

چو مستی حیرت خود پاک گفتم
چو مشتی خاک زیر خاک خفتم

مرا گویی مگو دیگر نگویم
چه سازم می‌بسوزم گر نگویم

ز من دایم سخن پرسید آخر
ز سوز من نمی‌پرسید آخر

عزیزا با تو گفتم ماجرایی
مدار آخر دریغ از من دعایی

گر از تو یک دعایی پاک آید
مرا صد نور از آن در خاک آید

کسی را چون به چیزی دست نرسد
وگر گه گه رسد پیوست نرسد

همان بهتر که بی‌روی و ریایی
سحرگاهان بسازد با دعایی

کنون از اهل دل در خلوت خاص
دعای خویش می‌خواهم به اخلاص

غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست
که کار بی‌غرض جز از خدا نیست

عزیزا با تو گفتم حال مردان
تو گر مردی فراموشم مگردان

ترا گر ذرّه‌ای زین راز و روزی است
همه ساز تو دایم سینه سوزی است

اگر ماتم زده باشی در این کار
ترا نوحه‌گری باشد سزاوار

ولی خود تو ز رعنایی چنانی
که نوحه بشنوی بازیچه دانی

چو نوحه لایق آزادگان است
چو نوحه‌کار کارِ افتادگان است

اگر تو عاشقی گم کرده یاری
وگر سرگشتهٔ افتاده کاری

تو را جز نوحه کردن نیست کاری		بجز نوحه نداری اختیاری
که می‌جویی نشان از بی‌نشان باز		وز این جُستن نرستی یک زمان باز
چو چیزی گم نکردی ای عجب تو
چه می‌جویی و چندینی طلب تو

۵ـ غرض آن است تا تو، تو نباشی

چنین گفت آن یکی با خاک‌بیزی		که می‌آید شگفتم از تو چیزی
که گم ناکرده می‌جویی تو عاجز		نیابی چیز گم ناکرده هرگز
عجب‌تر گفت زین چیزی دگر هست		که گم ناکرده‌ای گر ندهم از دست
به غایت می‌برنجم وین شگفتی		بسی بیش است از آن اول که گفتی
نه بتوان یافت نه گم می‌توان کرد		نه خاموشی ره است و نه بیان کرد
غرض آن است تا تو، تو نباشی
نه آن باشی و نی این هر دو باشی

۶ـ داستان ایّوب و لطف حقّ

بزرگی گفت ایّوب پیمبر		که چندین سال گشت از کرم مضطر
ز چندان رنج آهی بود مقصود		چو کرد آهی نجاتش داد معبود
زکریا ارّه‌ای بر سر بزاری		بدو گفتا اگر آهی برآری
کنم از انبیا بسترده نامت		مزن دم تا کند ارّه تمامت
عجایب بین کز آن یک آه می‌خواست		وز این یک خامشی را، راه می‌خواست
نه آهی می‌توان کرد از بَر خویش		نه خامش می‌توان بود این بیندیش
چو دریایی است این دو جسم و جانی		نه سَر پیدا و نه بُن، نه میانی
در این دریا نه خاموشی نه گفتار		نه ساکن آمدن لایق نه رفتار
جوانمردا تو چندان پیچ‌پیچی		چگونه پی بری چون هیچ‌هیچی
هزاران پرده پیش از ظلمت و نور		چگونه مُنقطع گردد رهی دور

هزاران بند داری تا قیامت   چگونه ره بری سوی سلامت
مگر از پیش برخیزد حجابی   ز لطف حق بتابد آفتابی
که چون آن لطف از پیشان بتابد
هزاران درد را درمان بیابد

۷ـ خدا صدبار مشفق‌تر از آن است

یکی اعرابی آمد پیش مهتر   کنار خویش محکم بسته در بر
بدو گفتا که من اسلام آرم   اگر گویی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یک کبوتر   گرفته دو کبوتر بچه در بر
ز صدق مُعجزِ آن صدر عالی   به صدق دل مسلمان گشت حالی
بدو گفت این که گفتت ای پیمبر؟   پیمبر گفت حقّ سلطان اکبر
در آن دم هر که آنجا از عرب بود   ز بهر آن کبوتر در عجب بود
که آن دم هر دو کبوتر بچه محکم   به زیر پر کشیده بود درهم
پیمبر گفت: ای اصحاب و انصار   شما را چه عجب آید از این کار
به حق آن خدایی کآشکارا   به خلق خود فرستاده است ما را
که بر هر عاصی‌ای کو در جهان است   خدا صد بار مشفق‌تر از آن است
که این مادر بر این دو بچه امروز
کز او گشتید جمله شفقت‌آموز

۸ـ عزیزا کار آسان است

چنین نقل درست آمد ز اخبار   که فردا بنده‌ای باشد که جبّار
دهد هفتاد بار آوازش از خویش   که سر از شرم او برنارد از پیش
خدا می‌گویدش کم‌سوز آخر   که روز آشتی است امروز آخر
برآر از پیش سر تا کی از اِنکار   همه ناکردنی ناکرده انگار
عزیزا کار آسان است با حق   که گر درد است درمان است با حق

چو آسان است با حق جاودانی
روا نبود که تو دشوار دانی

۹ـ چو یک طاعت کنی مقبول باشی

شبی بوسهل صعولکی سحرگاه — چنان در خواب می‌دیدی که ناگاه
در آمد بوسعید مهنه از دور — فرو می‌ریختی از روی او نور
جهان از روی او روشن همی شد — زمین از بوی او گلشن همی شد
از او پرسید کای شیخ هنرجوی — خدا با تو چه کرد آنجا، خبرگوی
که می‌سوزم من از بیم عقابش — چنین از بوسعید آمد جوابش
که با حق کار آسان‌تر از آن است — که خلق بی‌سر و بُن را گمان است
اگر لطف خدا یار تو گردد — جهان بر رونق کار تو گردد
به صد عصیان اگر مشغول باشی
چو یک طاعت کنی مقبول باشی

۱۰ـ خودی ابلیس را ملعونی آمد

پیمبر گفت بس مُفسد زنی بود — که در دین همچو گل تردامنی بود
مگر می‌رفت در صحرا به راهی — پدید آمد میان راه چاهی
سگی را دید آنجا ایستاده — زبان از تشنگی بیرون فتاده
به شفقت ترک کار خویشتن کرد — ز موزه دَلو وَز چادر رَسَن کرد
کشید آبی به سگ داد و خدایش — گرامی کرد در هر دو سرایش
شب معراج دیدم همچو ماهش — بهشت عدن گشته جایگاهش
زنی مُفسد، سگی را داد آبی — جزا بودش ز حق چندین ثوابی
اگر یک دل کنی آسوده یک دَم — ثوابش بر نتابد هر دو عالم
برای آن که دل بی‌خویش باشد — ثوابش از دو گیتی بیش باشد
خودی ضیع است، بی‌خود شو به همّت — که تا در بی‌خودی برسی به رفعت

خـــودی ابـــلیس را مـلعونی آمـد	مـــنی بـــر دیگـــری افـزونی آمـد
ز ابـــلیسی خـــود گـــر پـــاک گـــردی	چـــو آدم ســخت نـیکو خـاک گـردی
کـــه ابـــلیس آر، مـــنی آورد زان است
کـــه از رحـمت امـیدش جـاودان است

۱۱ـ شبلی در عرفات

مگـــر شـبلی امـام عـالم‌افـروز	گـــذر مـی‌کرد در عـرفات یک روز
فـــتادش چشـــم بـــر ابـلیس نـاگـاه	بـــدو گـــفتا کـــه ای مـلعون درگـاه
چـــو نـه اسـلام داری و نـه طـاعت	چـــرا گـــردی میان ایـن جـماعت؟
جگر خون شد از این تاریک روزت	امـیدی مـی‌بُود از حـق هـنوزت؟
چو بشنید این سخن ابلیس پـر غـم	زبان بگشاد و گـفت ای شـیخ عـالم
چو حق را صد هزاران سـال جـاوید	پـــرستیدم مـــیان بـــیم و امـید
مـــلایک را بـــه حـضرت ره نـمودم	بـــه هـــر سـرگشته آن درگـه نـمودم
دلی پـــر داشـــتم از عـــزّت او	مـــقر بـــودم بـــه وحـــدانـیّت او
اگـــر بـــی‌علّتی بـــا ایـن هـمه کـار	بـــرانـــد از درگـه خـویشم بـه‌یکبار
که کس زهره نداشت از خلق درگاه	که گوید از چـه رو کـردیش نـاگـاه
اگـــر بـــی‌علّتی بـــپذیردم بـــاز	عجب نبود که نتوان گـفت ایـن راز
چـــو بـی‌علت شـدستم رانـدهٔ او	شـــوم بـــی‌علّتی هـم خـوانـدهٔ او
چو در کار خدا چون و چـرا نـیست	امید از حـق بـریدن پس روا نـیست
چو قهرش کرد حکم و رانـدم آغـاز	عجب نبود که فضلش خـوانـدَم بـاز
نـــمی‌دانـم، نـمی‌دانـم، الهـی	تو دانی و تو دانی، آن چه خـواهـی
یکی را خوانـده‌ای بـا صـد نـوازش	یکـــی را رانـده‌ای بـا صـد گُـدازش
نه زیـن یک طـاعتی نـه زان گـناهی	به حکم تـو کسـی را نـیست راهـی
بـــه حـقّ آن کـه تـو کس را نـمانی	که آن ساعت کـه تـو کس را نـمانی
ز جـرم و نـاکسی من گـذر کـن	به فـضلت در مـن نـاکس نـظر کـن

مکش در پـــایِ پـــیلِ قـــهر زارم — کـــه مـــن دل زَهـــرهٔ مـــوی نـدارم
مـــرا چـــون پـهلوی یک مـور نـبود — بـــه پـیش پـــیل قـهرت زور نـبود
مـــن غـــم‌گشته را دلشـــاد گـــردان — بکش پـــا گـــردنم آزاد گـــردان
اگـر کـردم بـدی بـا خـویش کـردم — که از فـضل تـو آن بـد بیش کـردم
اگـــر نـــیک و اگـر بـد کـرده‌ام مـن — تو می‌دانی که بـا خـود کـرده‌ام مـن
چـــو از نـیک و بـد مـن بی‌نیازی — ز هـــر دو بگـــذری کـارم بـــازی
اگـــر چــه بستهٔ نـیک و بـدم لیک — نمی‌گویم ز نـیک و بـد بـدو نـیک
چو بی‌علّت بسی دولت دهـی تـو — کـــنون هـم نـیز بی‌علّت دهـی تـو
چـــو بـــی‌علّت عـطا دادی وجـودم — هـــمی بـــی‌علّتی کـن غـرق جـودم
چو نیست از رنـج مـن آسایش تـو — کـه عـلت نـیست در بـخشایش تـو
مـــدر از کـــردهٔ مـــن پـردهٔ مـــن — خـــطی در کش بـه گـرد کـردهٔ مـن
نـــه آن کـــافر کـه او دیـن‌دار گـردد — در اول روز مـــرد کـــار گـــردد
ز چـندین سـاله کـفرش از شـهادت — دهـــد غســـل دلش عـــین سـعادت
خدایا گـر چـه در خـون آمـدم مـن — هـــمان انگـــار کـاکـنون آمـدم مـن

چـــو آن کـــافر پشـــیمانیم انگـــار
هـــمی چـــون، نـــومسلمانیم انگـار

۱۲ـ رحمت خدا

چـــو در نَـزع اوفـتاد آن مـرد بسطام — بـــه یـــاران گـــفت ای قـــوم نکـــونام
یکـــی زنّـــار آریـــدم هـــم‌اکـنون — که تـــا بـر بـندد ایـن مسکـین مـجنون
خـــروشی از مـــیان قـــوم بـرخـاست — کـــه از زنّـــار نـــاید کـــار تـــو راست
چگـــونه بـــاشد ای ســـلطان اَســرار — مـــیان بـــایزید آنگـــاه و زنّـــار
دگـــر درخـواست زنّاری ز اصـحاب — نـــمی‌آورد کس آن کـــار را تـــاب
بـــه آخـــر کـــرد شیخ اِلحـاح بسیار — نـــمی‌دانست کس درمـــان آن کـــار
هـــمی گـــفتند اگـــر بـر شـیخ تـقدیر — شقاوت خواسته است آن را چـه تـدبیر

یکی زنّارش آوردند اصحاب
که تا بربست و بگشاد از دو چشم آب

پس آنگه روی را در خاک مالید
به سوز جان و درد دل بنالید

بسی افشاند خون از چشم خونبار
وز آن پس از میان ببرید زنّار

زبان بگشاد کای قیّوم مطلق
به حقّ آن که جاویدان تویی حقّ

که چون این دَم بُریدم بند زنّار
چو آن هفتاد ساله گبرم انگار

نه گبری کو در این دَم باز گردد
به یک فضلِ تو، صاحب راز گردد

من آن گبرم در این دَم باز گشتم
چه گر دیر آمدم هم باز گشتم

بگفت این و شهادت تازه کرد او
بسی زاریِ بی‌اندازه کرد او

اگر چه راه افزون آمدم من
همان انگار که اکنون آمدم من

چو می‌دانی که من هیچم الهی
ز هیچی این همه پس می چه خواهی؟

چه دارم، درد بی‌اندازه دارم
ز مال و ملک قلبی تازه دارم

چو دل دارم خرابی و کبابی
چه می‌خواهی، خراجی از خرابی؟

اگر تو عجز می‌خواهی بسی هست
ندانم تا چو من عاجز، کسی هست

غمم جز تو دگر کس می نداند
تو می‌دانی اگر کس می نداند

چرا گویم چو دایم ناظری تو
کرا جویم چو هر دم حاضری تو

تو خود بخشی اگر جویم وگرنه
تو خو دانی اگر گویم وگرنه

چو ما بی‌سر پی‌ایم افتاده در بند
چه برخیزد از ین بی‌سر پی‌ای چند

چو از خلقت نه سود و نه زیان است
همه رحمت برای عاصیان است

۱۳ـ ابراهیم اَدهَم در کعبه

به پیش کعبه ابراهیم اَدهم
به حقّ می‌گفت کای دارای عالم

مرا معصوم دارو بی‌گنه دار
گناهی کان رود زانسم نگه دار

یکی هاتف خطابش کرد آنگاه
که این عصمت که تو خواهی ز درگاه

همین بوده است از من خلق را خواست
اگر کار تو و ایشان کنم راست

که تا جمله به هم معصوم مانید
همه از رحمتم محروم مانید

اگر معصوم بینم جاودان من
کرا آمرزم آخر آن زمان من

هزاران بحر رحمت بی‌قیاس است
ولیکن بنده را جای هراس است

نمی‌دانم که تا حرمان من چیست
طریق عقل سرگردان من چیست

ندارم در جهان جز نیم‌جان، من
ز درد او زبانی ترجمان، من

چو من از عمر بهبودی ندیدم
زیان دیدم بسی سودی ندیدم

به مردن راضیم زین زندگانی
اگر بازم رهانم، می‌توانی

ز سر تا پای من جای نظر نیست
که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

۱۴ـ اگر چه پای تا سر عین دردم

یکی رندی میان داغ و دردی
ستاده بوده بر دکان مردی

از او می‌خواست چیزی می‌ندادش
بسی در پیش دکان ایستادش

زبان بگشاد دکان‌دار پرپیچ
که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ

چو کردی زخم از من نقد می‌جوی
وگرنه همچنین می‌باش و می‌گوی

برهنه کرد رند اندام حالی
بدو گفتا نگه کن از حوالی

اگر بر من ز سر بر گیر تا پای
توانی دید بی‌صد زخم یک جای

بگو کان جایگه زخمی رسانم
که بی‌صد زخم جایی می ندانم

اگر بی‌زخم هستم جایگاهی
نباشد چشم‌زخم از تو گناهی

چو نیست از پای تا سر بی‌جراحت
بده چیزی که یابم از تو راحت

تنم چون جمله مجروح است اکنون
از این پس نوبت روح است اکنون

خدایا من چو آن رند گدایم
که بر تن نیست بی‌صد زخم جایم

ز سر تا پای من چندان که جویی
جراحت پر بود چندان که گویی

دَمی گر صد جراحت می‌نیابم
ز عمرِ خویش راحت می نیابم

اگر چه پای تا سرعین دردم
ز دردم کافرم گر سیر گردم

غـم تـو بـایدیم از عـالم تـو | نـدارم غـم چـو دارم مـن غـم تـو
دریـغا جـان نـدارم صد هـزاران | که در پای غـمت ریـزم چـو باران
چو حرف ها و هـو آیـد بـه گـوشم | هـمه در هـا و هـو و در خـروشم
تـرا دیـدم خـودی خـود ستردم | به تو زنـده شـدم وز خـویش مـردم
اگـر دایـم چـنین بـاشد کـمال است | وگـر بـا خـویشتن رفـتن زوال است
خـدایـا دست ایـن شـوریده‌دل گـیر | خـلاصم ده از ایـن زنـدان دلگـیر
در آن ساعت که جان آید به حـلقم | نـماند هـیچ امـیدی بـه خـلقم
تـنم را روشـنایی لَـحَد بـخش | دلم را آشـنایی اَبَـد بـخش

چو زایل گـردد ایـن مـلک وجـودم
مکـن بـی‌بهره از دریـای جـودم

۱۵ـ هارون‌الرشید هنگام مرگ

چـو هـارون‌الرشـید آن مـرد بـیدار | بـه دام مـرگ مـی‌آمد گـرفتار
فرود آمـد ز تـخت و تـاج، انـداخت | میان خاک و خاکستر وطـن سـاخت
نـهاد آنگـه بـه زاری روی بـر خـاک | زبـان بگشـاد و گـفت ای داور پـاک
بـه حـق آن کـه هسـتی حـق تـعالی | کـه هـرگز نـیست مـلکت را زوالی
که رحمت کن بر این بیچاره و خـوار | کـه مـلکش را زوال آمـد پـدیدار

از آن است این همه غم بـر دل مست
که تا خود آخرین دَم چون دهد دست

۱۶ـ بیم مرگ

چـو آمـد شیخ اَقـطع را اجـل پـیش | به صد زاری بسی بگریست بر خویش
بـدو گـفتند ای شـیخ نکـوبخت | ز بیم مرگ مـی‌ترسی چـنین سـخت؟
چنین گفت او کـه مـن مشتاق مـرگم | بـجز مـرگی ز عـالم نـیست بـرگم
ولی من زان همی ترسم به صد تـاب | که افتاد این دَمَـم کشتی بـه غـرقاب

نـیم آگـاه کـین کشـتی تـمامت — فـتد در قـعر یـا یـابد سـلامت
اگـر قـهری کـند شـد غـرقه کشتی — وگـــر نـــه دایـماً گـردم بـهشتی
کـنون در مَـعرضِ ایـن دو مـقامم — از آن گـریم کـه تـا اهـل کـدامم
کسی بر خشک کشتی رانده صد سال — کنون گر غرقه گـردد چـون بـود حـال
ولی امـید ایـن سـرگشته آن است
که حفظ حق در آن دم حرز جان است

۱۷ـ که ضایع نیست کار یک نکوکار

عزیزی بـود چـون هـر شب بـخفتی — شـهادت از سَـرِ صـدقی بگـفتی
بـه حـقّ آنگـاه گـفتی ای خـداونـد — کرم کن ایـن امـانت گـیر یـک چـند
کامینی چون تو در روی زمین نیست — چه می‌گویم که غیر تو امین نـیست
که تـا وقـتی کـه درمـانم تـو دانـی — در آن درمـاندگی بـا مـن رسـانی
چو نزدیک آمدش مـرگ جـهان‌سوز — زبـانش بسـته آمـد سـه شـبانروز
چـو جـز دودَم نـماند او را زیـارت — گشـاده شـد زبـانش در شـهادت
شهادت چون بگفت القصّه جان داد — یکـی هـاتف ز حـال او نشـان داد
که هان ای مـرد بسـتان ایـن امـانت — کـه هـر شب مـی‌سپردی در دیـانت
کـه تـا آگـاه گـردد مـرد هشیار — که ضـایع نـیست کـار یک نکـوکار
خـدایا گـر دل مـن پـر امـید است — ز طاعت نیست از موی سپید است
امیدم بـر عـبادت بس غـرور است — که هرج از من بود عین قصور است
چو عفوت را سر مویی سبب نیست
اگر بخشی به یک مویم عجب نیست

۱۸ـ درخواست سجاوندی هنگام پیری

امـام دیـن سـجاوندی بـه مـجلس — چنین گـفته است کـای خـلق مـهوس
مـذکّر را گـدایـی هست عـادت — مـرا هـست ایـن گـدایـی بـر زیـادت
مـرا یک بـنده مـی‌باید کـه بـدهید — کـه تـا از زحـمت ایـن پـیر بـرهید

یکی یک بنده و دیگر دوم گفت / دگر سوم بدینسان تا ششم گفت
بدیشان گفت چون من پیرم و زار / چو خویشم بنده باید پیر ناچار
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند / همه یکبارگی دَم در کشیدند
دوم مجلس سوم نیز او همان خواست / نمی‌شد بندهٔ پیرش ز کس راست
شکایت کرد پیر و گفت آنگاه / نبودم من ز مجلسیانم آگاه
که بینم من از ایشان این دلیلی / کنند از بنده‌ای با من بخیلی
یکی گفتش کز ایشان نیست تقصیر / ولی چون بنده‌ای می‌بایدت پیر
همی گشتیم گرد شهر بسیار / نمی‌آرد چنین بنده کس اقرار
زکه و مه نمی‌آید چنین کار / که آرد بندهٔ پیری به بازار
همی گویند اگر در اضطراریم / ولیک از حق تعالی شرم داریم
که بفروشیم هرگز بندهٔ پیر / کز این بسیار باید خورد تشویر
چو بشنید این سخن آن پیر برخاست / چنین گفت او که آمد کار من راست
از این بنده مرا مقصود این است / که گویم عاقبت محمود این است
چو نیست امروز مخلوقی روادار / که گردد بندهٔ پیری دل‌افگار
خداوند کریمی روز پیری / کجا بنده فروشد در اسیری
خدایا گر چه بس افکنده‌ام من / ولی هم پیرم و هم بنده‌ام من

اگر چه جمله در تقصیر گشتم
مرا مفروش که آخر پیر گشتم

۱۹ـ به حقّ عزّت ای دانندهٔ راز

کنیزی داشت عبدالله مسعود / که صد گونه هنر بودیش موجود
مگر چون احتیاج آمد پدیدار / طلب کرد آن کنیزک را خریدار
کنیزک را چنین گفت ای دلاور / برو جامه بشوی و شانه کن سر
که تا بفروشمت چون احتیاج است / که تن را بر خراب دل خراج است
کنیزک چون همی فرمان او کرد / دو سه موی سپید از سر فرو کرد
به آخر چشم چون بر مویش افتاد / هزاران اشک خون بر رویش افتاد

چو عبدالله مسعودش چنان دید — دو چشمش همچو ابری خون‌فشان دید
بدو گفتا چرا گرینده‌ای تو — چنین خود را چرا افکنده‌ای تو
کنون من عهد کردم با تو خاموش — که نفروشم ترا مگر ی و مخروش
کنیزک گفت من گریان نه زانم — که در حکم فروش توست جانم
ولی من زان سبب گریم چنین زار — که عمری کرده‌ام پیش کسی کار
که یافت از خدمتش مویم سپیدی — به آخر کار آمد ناامیدی
چرا بودم به خدمت پیش مردی — که بفروشد مرا آخر به دردی
چرا کردم جوانی خرج جایی — که در پیری نهندم در بهایی
چرا بردم به جایی روزگارم — کز آن خدمت فروش آورد بارم
چرا بر درگه غیریم ره بود — چو درگاهی چنان در پیشگه بود
کسی را چون چنان درگاه باشد — به درگاه دگر چون راه باشد؟
تو ای خواجه حدیثِ من بمنیوش — اگر چه من نه‌اَرزم هیچ، بفروش
در آمد جبرئیل آنگاه حالی — به پیش صدر و بدر لایزالی
که عبدالله را گو ای وفادار — مباش این درد را آخر روا دار
سپیدی یافت در اسلام مویش — جز آزادی نخواهد بود رویش
خدایا چون ترا حلقه به گوشم — میفکن روز پیری در فروشم
گر از طاعت ندارم هیچ رویی — سپیدم هست در اسلام مویی
اگر بفروشیم جان سوختن راست — که دوزخ آن زمان افروختن راست
ز جان‌سوزی و دلسوزی چه خیزد — ز موری در چنان روزی چه خیزد
به حقّ عزّت ای داننده راز — که اندر خندق عجزم میناداز
به دست قهر چون مومم مگردان — ز فضل خویش محرومم مگردان
همه نیک و بدم ناکرده اِنگار — ز فضلت کن مرا بی‌من به‌یکبار
که هر نیک و بدم کان از من آید — مرا ناکام غُل در گردن آید
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار — به خواب غفلتم در مرده اِنگار
چو من سرگشته پستم تو بلندی — بلندم کن چو پستم اوفکندی
گرفتارِ توام از دیرگاهی — مرا بنمای سوی خویش راهی

درم بگشای و فرتوت خودم کن		دلم بربای و مبهوتِ خودم کن
ز من بَر من بسی آمد تباهی		الهی نَجِّنی مِنّی الهی
مرا برهان ز من گر می‌رهانی		که هر چیزی که خواهی می‌توانی
مرا با خود مدار و بی‌خودم دار		ز خود سیر آمدم این خود کم انگار
نه خود را دانم و نه نیک و بد را		چو تو هستی چه خواهم کرد خود را
به حقّ آن که می‌دانی که چونم		که بیرون آر از این غرقاب خونم
مرا بی‌خود به خود گردان گرفتار		میاور با خودم هرگز دگر بار
سگم خوان و مران زان آستانم		که در کوی تو بس یک استخوانم
گر از کوی تو یابم استخوانی
کشم پیش همای چرخ خوانی

۲۰ـ داستانی از بُشر حافی

در اوّل روز می‌شد بُشرِ حافی		ز دردی مست اما جانش صافی
مگر یک پاره کاغذ یافت در راه		بر آن کاغذ نوشته نام الله
ز عالم جُز جوی حاصل نبودش		بداد و مشک بستد اینت سودش
شبانگه نام حق آن مرد حق‌جوی		به مشک خود معطّر کرده خوشبوی
در آن شب دید وقتِ صبح خوابی		که کردندی به سوی او خطابی
که ای برداشته نام من از خاک		به حُرمت کرده هم خوشبوی و هم پاک
ترا مرد حقیقت‌جوی کردیم		هَمت پاک و هَمت خوشبوی کردیم
خدایا بس که این عطّار خوش‌گوی		به عطرِ نظم، نامت کرد خوش‌بوی
چه گر عطّار زان خوش‌گوی بوده است		که نامت جاودان خوش‌بوی بوده است
تو هم از فضل، خاکِ این دَرَش کن		به نام خویشتن، نام‌آورش کن
که جز از فضلِ تو رویی ندارد
که از طاعت سَرِ مویی ندارد

پندنامه

شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حد آن خدای پاک را / آن که ایمان داد مشتی خاک را

آن که در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را

آن که فرمان کرد قهرش باد را / تا سزایی داد قوم عاد را

آن که لطف خویش را اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی آن خصمی که تیر انداخته / پشهٔ کارش کفایت ساخته

آن که اعدا را به دریا در کشید / ناقه را از سنگ خارا در کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر به کرمان قوت داد / هم ز یونس لقمه‌ای با حوت داد

بنده‌ای را اره بر سر می‌نهد / دیگری را تاج بر سر می‌نهد

اوست سلطان هر چه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر و را / نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت می‌دهد / وان دگر را رنج و زحمت می‌دهد

آن یکی را زر دو صد همیان دهد / دیگری را در حسرت نان جان دهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / وان دگر کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا و نخ / وان یکی بر خاک خاری بسته یخ

طرفة العینی جهان برهم زند / کس نمی‌آرد که آنجا دم زند

آن که با مرغ هوا ماهی دهد / بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند او پیدا کند | طفل را در مهد او گویا کند
مردهٔ صد ساله را حی می‌کند | این بجز حق دیگری کی می‌کند
صانعی کز طین سلاطین می‌کند | نجم را رجم شیاطین می‌کند
از زمین خشک رویاند گیاه | آسمان را بی ستون دارد نگاه

هیچ کس در ملک او انباز نه
قول او را لحن نه آواز نه

در نعمت تاجدار لعمرک حضرت خاتم الانبیاء ﷺ

سیدالکونین ختم المرسلین | آخر آمد بود فخر اولین
بعد ازین گویم درود مصطفی | آن که عالم یافت از نورش صفا
آن که آمد نه فلک معراج او | انبیا و اولیاء محتاج او
شد وجودش رحمةللعالمین | مسجد او شد همه روی زمین
آن که شد یارش ابابکر و عمر | از سر انگشت او شق شد قمر
همرهش بودند عثمان و علی | بهر او گشتند در عالم ولی
آن یکی او را رفیق غار بود | و آن دگر لشکرکش ابرار بود
آن یکی کان حیا و حلم بود | و آن دگر باب مدینهٔ علم بود
آن رسول حق که خیرالناس بود | عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش مدام

در فضیلت ائمهٔ دین

آن امامانی که کردند اجتهاد | رحمت حق بر روان جمله باد
مرتضی آن راز دار انّما | آن سراج امتان مصطفی
بود نور حق قرین جان او | بر گذشت از عرش حق ایوان او
پس حسن آن که حسین فرزند او | که غذاشان بود از انوار هو

جمله فرزندانشان نور بصر　　یافت ز ایشان دین احمد زیب و فر
روحشان در صدر جنت شاد باد
قصر دین از علمشان آباد باد

فی المناجات

پادشاها جرم ما را در گذار　　ما گنهکاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم　　جرم بی پایان و بی‌حد کرده‌ایم
دایماً در فسق و عصیان مانده‌ایم　　همقرین نفس و شیطان مانده‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم　　غافل از یُؤخَذ نواصی بوده‌ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی　　با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته　　آبروی خود به عصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو　　زان که خود فرموده‌ای لاتقنطوا
بحر الطاف تو بی‌پایان بود　　ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من　　رحمتت بادا شفاعت‌خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی　　پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری
از جهان با نور ایمانم بری

در بیان اوصاف عاقل و مؤمن

عاقل آن باشد که او شاکر بود　　وانگهی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو برد ای جوان　　باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله‌ترین مردمان　　کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانگهی پندارد آن تاریک‌رای　　خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گر چه درویشی بود سخت ای پسر　　هم زدرویشی نباشد خوب‌تر
هر که او را نفس سر کش رام شد　　از خردمندان نیکو نام شد

در ریاضت نفس را ده گوشمال
تا نیندازد ترا اندر ضلال

در نتیجهٔ عزلت

هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سربه‌سر در خواب دان — گشت بیدار آن که او رفت از جهان
و آن که رنجاند ترا عذرش پذیر — تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق‌آزار را — نیست این خصلت یکی دین‌دار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد
آن که در بند دل‌آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن — وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر — ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر — نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن — بر وجود خود ستم بی‌حد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند — تا نبینی دست و پای خود به بند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست
آن‌چنان کس از عقوبت رسته نیست

در فواید خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق‌طلب — جز به فرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت — بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن — گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود — دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود — پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجب است — ابله است آن کو به غیبت راغب است

ای بـرادر جـز ثـنای حـق مگـو　　قـول حـق را از بـرای دق مگـو
هـر کـه در بـند عـبادت می‌شود　　هـر چـه دارد جـمله غـارت مـی‌شود
دل ز هــر گـفتن بـمیرد در بـدن　　گـرچـه گـفتارش بـود دُرّ عـدن
هر کـه سـعی انـدر فـصاحت می‌کند　　چـهرهٔ دل را جـراحت مـی‌کند
رو زبـان را را در دهـان مـحبوس دار　　وز خـلایق خـویش را مأیـوس دار
هـر کـه او در عـیب خـود بینا بود
روح او را قـوتی پـیدا بـود

در پاک داشتن چار چیز از چارچیز

هر که باشد اهـل ایـمان ای عـزیز　　پاک دارد چار چیز از چـار چـیز
از ریـا اول زبـان را پـاک دار　　خویشتن را بعد ازین مؤمن شـمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان　　تـا کـه ایـمانت نیفتد در زبـان
پـاک اگـر داری عـمل را از ریـا　　شـمع ایـمان تـو را بـاشد ضیا
چون شکم را پـاک داری از حـرام　　مـرد ایـمان‌دار بـاشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف　　ور نـدارد دارد ایـمان ضـعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست　　روح او را ره سوی افلاک نـیست
هر که را اندر عمل اخلاص نیست　　در جهان از بندگان خـاص نـیست
هر کـه را کـارش بـرای حـق بـود
کـار او پـیوسته بـا رونـق بـود

در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحـید　　بـا تـو گـویم گـر بـدل خـواهـی شـنید
سه از آن شش با یقین خوف و رجاست　　پس تـوکل بـا مـحبت بـا حـیاست
هــر کـرا نـور یـقین حـاصل بـود　　صـاحب ایـمان و روشـن‌دل بـود

هر که خوفی نبود اندر جان او — ای پسر باشد ضعیف ایمان او

نامهٔ اعمال اگر نبود سپید — رو مباش از رحمت حق ناامید

هر کرا نبود توکل با خدای — شایدت بر وی بگریی های های

آن که حب حق نباشد در دلش — از عمل جز باد نبود حاصلش

باش ای بنده خدا را دوست‌دار — تا شوی تو از عذابش در کنار

ای برادر شرم از ایمان بود — بی‌حیا از زمرهٔ شیطان بود

گر تو هستی مؤمن و پرهیزکار

از خدای و از خلایق شرم دار

در بیان آن که چار خصلت پادشاهان را زیان است

چار خصلت ای برادر در جهان — پادشاهان را همی دارد زیان

پادشه چون در ملأ خندان بود — بی‌گمان در هیبتش نقصان بود

باز صحبت داشتن با هر فقیر — پادشاهان را همی دارد حقیر

با زنان شاهی که در خلوت نشست — دور نبود گر رود ملکش ز دست

هر که را فر جهانداری بود — میل او سوی کم‌آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد — تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه — سود نبود مر و را خیل و سپاه

چون که باشد عادل و میمون لقا — باشد اندر مملکت او را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری

بهر او سازند صد جان و سری

در آن که چار چیز دلیل بزرگی است

چار چیز آمد بزرگی را دلیل — هر که آن دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بی‌حساب — خلق را دادن جواب باصواب

دیگر آن باشد که جوید وصل دوست — وانگه از دشمن حذر کردن نکوست

هر که دارد دانش و علم و تمیز / اهل حلم و علم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام / نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش‌روی و تلخ گوی / دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر / عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش / گر خبر داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن
بس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان آن که چار چیز با خطر است

چار چیز است ای برادر با خطر / تا توانی باش از آنها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان / رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود / با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار / گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می‌نماند خوب و زیبا در نظر / لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است / باشد از وی دور آن کو غافل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد / چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته / هر دو روزی شوی دیگر خواسته
مقبل آن مردی که شد زین جفت و طاق / پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان می‌کند
پس هلاک از زخم دندان می‌کند

در بیان آن که چهار چیز دلیل نیک‌بختی است

شد دلیل نیک‌بختی چار چیز / هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک‌بخت / نیست بد اصلی سزای تاج و تخت
نیک‌بختان را بود رای صواب / آن که بدرأی است باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود — نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست — غافل است آن کس که پیش‌اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت — دامن صاحبدلان باید گرفت
از پی لذات نفسانی مباش — دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت — عاقبت چون من بباید مردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن — خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست
رهزنت جز نفس اماره نیست

در بیان آن که عافیت در چهار چیز است

عافیت را گر بخواهی ای عزیز — می‌توانی یافت اندر چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان — تندرستی و فراغت بعد از آن
چون که با نعمت امانی باشدت — عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست — دیگر از دنیا نباید هیچ جست
نفس و شیطان می‌زنند از ره ترا — تا بیندازند اندر چه ترا
بر میاور تا توانی کام نفس — تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را — کم بدو ده بهرهای نفس را
نفس را سرکوب و دایم خوار دار — تا توانی دورش از مردار دار
نفس را با خواب و خور آموختن — دیدهٔ دل را بود بر دوختن
روز کم خور گر چه صایم نیستی — پر مخور آخر بهایم نیستی
نفس بد را هر که سرکش می‌کند — بر گنه کردن دلیرش می‌کند
نفس خود را دور دار از هر مزه — تا نیفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز — همچو حیوان بهر خود آخور مساز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست
خفتگان را بهره از انعام نیست

نصایح متفرقه

ای که در خوابی همه شب تا به روز / بهر گور خود چراغی برفروز
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز / گر خبر داری ز خود بی‌گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی زود برچینی رواست
از چه بندی دل به دنیای دنی / چون نه جاوید است در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا که گردد باطنت بدر منیر
طالب هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش / زندگی می‌بایدت در ژنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن / شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر می‌کنی پشمینه را / پاک ساز از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو به در کن جامه‌های فاخرت
بی‌تکلف باش آرایش مجوی / ترک راحت گوی و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس صوف باش / در صفت‌های نکو موصوف باش
مرد ره را بور یا قالین بود / زان که خشتش عاقبت بالین بود

مرد ره را بود دنیا سود نیست
هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

در بیان آن که مجالست فقرا و حب فقرا کلید جنت است

گر ترا عقل است با دانش قرین / باش درویش و به درویشان نشین
هم‌نشینی جز به درویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است / دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد به فرق نفس پای / ره کجا یابد به درگاه خدای

مرد ره دربند قصر و باغ نیست   بر دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان   عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو کیخسرو بمانی پایدار   عاقبت باید شدن در بطن غار
گر چو رستم قوت و زورت بود   جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش   با متاع این جهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صبار باش
گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان آن که چار چیز نشانهٔ بدبختی است

چار چیز آثار بدبختی بود   جاهلی و کاهلی سختی بود
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار   جای شادی نیست دنیا هوش دار
بی‌کسی و ناکسی هر چار شد   بخت بد را این همه آثار شد
آن که در بند عبادت می‌شود   بی‌شک از اهل سعادت می‌شود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد   کی تواند کرد با نفسک جهاد
هر که سازد در جهان با خواب و خور   در قیامت باشدش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو   پس به درگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر به ناکامی کشد   مرد ره خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید   پس مرو دنبالهٔ نفس پلید
هر که ترک کامرانی می‌کند
بر خلافش زندگانی می‌کند

در سبب سربلندی و خواری جهان

گر همی خواهی که گردی ارجمند   ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که بر بست او در راحت تمام   باز شد بر وی در دارالسلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر   کیست در عالم ازو گمراه‌تر

خوار باشد هر که باشد جاه‌جوی　　　ای برادر قرب این درگاه جوی
نفس در ترک هوا مسکین بود　　　گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر رزق حق ایمن بود　　　نفسک اماره هم ساکن شود
هر که او را تکیه بر صانع بود　　　در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن
گر نداری از خدا دریوزه کن

در بیان آن که کشتن نفس اماره با سه چیز است

نفس نتوان کشت الا با سه چیز　　　چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع　　　نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
هر که را نبود مرتب این سلاح　　　نفس او هرگز نمی‌یابد صلاح
چون که دل بی‌یاد اللهت بود　　　دیو ملعون یار و همراهت بود
هر که دنیا را چو دینار آیدش　　　لقمه‌های چرب و شیرین بایدش
آن که بهر آخرت کارش بود　　　از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند　　　آخرت پرهیزکاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت　　　غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو به دنیا آورد　　　بهره کی از عالم عقبا برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش
وز خلایق دور همچون غول باش

در صفت فقر و صبر

فقر خود را پیش کن پیدا مکن　　　محنت امروز را فردا مکن
مر ترا آن کس که فردا جان دهد　　　غم مخور آخر ترا یک نان دهد
تا به کی چون مور باشی دانه کش　　　گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت　　　حق دهد مانند مرغان روزیت

از خـدا شـاکـر بـود مـرد فـقیر
گـر دهـد قـوتش لب نـانی فـطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طـاق
تـا نگـردی یـار بـا اهـل نـفاق
مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست
نـفرتش از جـامه‌های دلق نـیست
هـر کـه را ذوق نکـونامی بـود
خاص مشمارش که او عـامی بـود
گـر تـرا دل فـارغ از دیـنت بـود
کـی هـوای مـرکب و زیـنت بـود
روی دل چـون از هـوا بـر تـافتی
بعد از آن می‌دان که حق را یـافتی
هر کـه او از حـرص دنـیادار شـد
بـی‌گمان از وی خـدا بـیزار شـد

در بیان کاهلی نفس و بودن او چون شترمرغ

چـون شـترمرغ شـناس ایـن نـفس را
نـه کشـد بـار و نـه پـرد در هـوا
گـر بـپر گـویی بگـوید اشـترم
ور نـهی بـارش بگـوید طـایرم
چـون گـیاه زهـر رنگش دلکش است
لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گـر بـه طـاعت خـوانیش سستی کند
لیک انـدر مـعصیت چسـتی کـند
نـفس را آن بـه کـه در زنـدان کـنی
هـر چـه فـرماید خـلاف آن کـنی
نـیست درمـانش بـجز جـوع و عـطش
تـا کـه سـازی رام انـدر طـاعتش
چـون شـتر در ره در آی و بـار کش
بـار طـاعت بـر در جـبار کش
بـار ایـزد را بـه جـان بـاید کشـید
ور نه هـمچون سگ زبـان بـاید کشید
چون شترمرغ هر که از بارش گـریخت
از گـلستان حـیاتش پـر بـریخت
هـر کـه بـارش را تـحمل مـی‌کند
در جـهان جـاتش تـحمل مـی‌کند
هـر کـه او گـردن کشـد زیـن بـارها
بـاشد از نـفرین بـر او انـبارها
کـرده‌ای بـار امـانت را قـبول
از کشـیدن پس نـباید شـد مـلول
روز اول خـود فـضولی کـرده‌ای
وان فـضولی از جـهولی کـرده‌ای
جـنبشی کـن ای پسـر کـاهل مـباش
چـون بـلی گـفتی بـه تـن تـنبل مـباش
هـر کـه انـدر طـاعتش کسلان بـود
حـاصلش گـمراهـی و خـذلان بـود

وقت طاعت تیزرو چون باد باش | وز همه کار جهان آزاد باش
راه پر خوف است و دزدان در کمین | رهبری بر تا نمانی بر زمین
منزلت دور است و بارت بس گران | کوششی کن پس ممان از دیگران
هر که در راه از گرانباران بود | هر دمش از دیده خونباران بود
لاشه‌ای داری سبک کن بار خویش | ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفهٔ دنیای دون
در پی او گشته‌ای خوار و زبون

در بیان تواضع و ترک تکلف

سر چه آرایی به دستار ای پسر | گر توانی دل به دست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه | از همه بر سر نیایی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن | قصد جان کرد آن که او آراست تن
نیست در تن بهره از تقوی لباس | در تکلف مرد را بندد لباس
هر که او در بند آرایش بود | در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش | بهره‌ای از عیش و شادی نبودش
خودستایی پیشهٔ شیطان بود | آن که خود را کم زند مرد آن بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم | تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم می‌شود | نور نار از سرکشی کم می‌شود
رانده شد ابلیس از مستکبری | گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد | خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد ز هر دستش کنند
خوشه چون سر بر کند پستش کنند

در بیان علامت‌های ابلهی

چهار چیز آمد نشان ابلهی | با تو گویم تا بیابی آگهی

عیب خود ابله نبیند در جهان
باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
وانگه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست
هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود
کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود
مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخ است
وان بخیلک از سگان مسلخ است
روی جنت را کجا بیند بخیل
پشهٔ افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران
تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت اندیشی

از بلا تا رسته گردی ای عزیز
باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا بازدار
تا بلاها را نباشد با تو کار
ور به حرص و آز گردی مبتلا
با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
آن که نبود هیچ نقدش در میان
هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر
باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار
در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد
آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر
بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش
در پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس
زآن که نبود جز خدا فریادرس
هر که را رنجاندهٔ عذرش بخواه
تا نباشد خصم تو در عرصه‌گاه
گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن
در قناعت می‌توانش یافتن

در بیان چار چیز که صاحب عقل و دانش از اینها دور باید باشد

هر که را عقل است و دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز
کار خود را ناسزا نکند رها — مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن — زین چو بگذشتی سبکساری مکن
تا شوی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشاده‌دار
تا تو باشی در زمانه دادگر — زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که در پند خود آمد استوار — پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول — قول او را دیگران نکنند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

تا صواب کار بینی سر به سر
بر مراد خود مکن کار ای پسر

در صفت رستگاری

هست بی‌شک رستگاری در سه چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدن است از ذوالجلال — دوم آمد جستن قوت حلال
سومین رفتن بود بر راه راست — رستگار است آن که این خصلت وراست
گر تواضع پیشه‌گیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست — ور کنی بی شک رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را — تا چه خواهی کرد این مردار را
هر که او از حرص دنیادار شد — بی‌گمان از وی خدا بیزار شد
مردگانند اغنیای روزگار — ای پسر با مردگان صحبت مدار

مال و زر بی حد به دست آورده گیر
بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در ترغیب به ذکر خدا و اقسام ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق
گر خبر داری ز عدل و داد حق

زنده‌دار از ذکر صبح و شام را
در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را
مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود
کی هوای کاخ و ایوانت بود

گر زمانی غافل از رحمن شوی
اندر آن دم همدم شیطان شوی

مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی
تا بیابی در دو عالم آبروی

ذکر را اخلاص می‌باید نخست
ذکر بی‌اخلاص کی باشد درست

ذکر بر سه وجه باشد بی‌خلاف
تو ندانی این سخن را از گزاف

عام را نبود بجز ذکر لسان
ذکر خاصان باشد از دل بی‌گمان

ذکر خاص‌الخاص ذکر سِر بود
هر که ذاکر نیست او خاسر بود

ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است
و اندر آن یک شرط دیگر حرمت است

هست بر هر عضو را ذکر دگر
هفت اعضا راست ذکری ای پسر

یاری هر عاجز آمد ذکر دست
ذکر پا خویشان زیارت کردن است

ذکر چشم از خوف حق بگریستن
باز در آیات او نگریستن

استماع قول حق دان ذکر گوش
تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت
کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آن که از جهل است دایم در گناه
کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان
هر کرا این نیست هست از مفلسان

شکر نعمت‌های حق می‌گو مدام
تا کند حق بر تو نعمت‌ها تمام

حمد حق را بر زبان بسیار دار
تا شوی از نار حرمان رستگار

لب مجنبان جز به ذکر کردگار
زان که پاکان را همین بوده است کار

در بیان چار خصلت که مردم را نیکوست

بر همه کس نیک باشد چار چیز — با تو گویم یاد گیرش از عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر — هم ز عقل خویش باشی با خبر
با شکیبایی تقرب کردن است
حرمت مردم بجای آوردن است

در صفت اخلاق ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکوسرشت — هست از جمله خلایق نیک و زشت
زان چهار اول حسد کینی بود — زان گذشتن عجب و خودبینی بود
خشم خود دیگر فرو ناخوردن است — خصلت چارم بخیلی‌کردن است
ای پسر کم گرد گرد این خصال — از برای آن که زشت است این فعال
غل و غش بگذار چون زر پاک شو — پیش از آن که خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن
آخر از مردن یکی اندیشه کن

در بیان چار چیز که علامت ادبار است

چار چیز آمد نشان مدبری — یاد گیرش گر تو روشن‌خاطری
مدبری باشد به ابله مشورت — هم به جاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول — در حقیقت مدبر است آن بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی — هست از آن مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند — دیو ملعونش سگ گمره کند
آن که مال و زر دهد با جاهلان — آن چنان کس کی شود از مقبلان
زر چو ابله را همی آید به کف — می‌کند اسراف و می‌سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را — از جهالت بگسلد پیوند را

عبرتی گیر از زمانه ای جوان
تا نباشی از شمار ابلهان
هر که را از عقل آگاهی بود
نزد او ادبار و گمراهی بود

چار چیز بزرگ که در نظر حقیر می‌نماید

چهار چیز آمد بزرگ و معتبر
می‌نماید خرد لکن در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است
باز بیماری کزو دل ناخوش است
چارمین دانش که آراید ترا
این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر
از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چه شد افروخته
بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار
زان که دارد علم در بی‌شمار
رنج اندک را بکن غمخوارگی
ورنه بینی عجز در بیچارگی
دردسر را کس نجوید گر علاج
خوف آن باشد که گردد بدمزاج
باش از خوف مخالف در حذر
پیش از آن کز پا درآیی ای پسر
آتش اندک توان کشتن به آب
وای آن ساعت که گیرد التهاب

در چهار چیز که از چهار چیز دیگر تولید یابد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
چار دیگر می‌شود موجود نیز
عاقبت رسوایی آید از لجاج
خشم را نکند پشیمانی علاج
بی‌گمان از کبر آید دشمنی
حاصل آید خواری از کاهل‌تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود
بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چون که راند از جاهلی
جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که گشت از کبر بالا گردنش
دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشه‌ای
آید از خواری به پایش تیشه‌ای

خشم خود را گر فرو نخورد کسی　　عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او از تنبلی باشد پلید　　بر قفایش شاید ارسیلی رسید

هر که او افتادهٔ تن‌پرور است
نیست انسان کمتر از گاو و خر است

در بیان چار چیز که بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا　　گوش دار ای مؤمن نیکو لقا

جور سلطان را بقا کمتر بود　　پس عقاب دوستان خوش‌تر بود

دیگر آن مهری که باشد از زنان　　بی‌بقا چون صحبت ناجنس دان

با رعیت چون کند سلطان ستم　　مر و را باشد بقا در ملک کم

گر ترا از دوستان آید عقاب　　کم بقا باشد چون خط بر روی آب

چون به ناجنسان نشیند آدمی　　کمترک بیند از ایشان آدمی

صحبت ناجنس جانکاهی بود　　جمله را زین کار آگاهی بود

زاغ فارغ چون ز بوی گل بود　　نفرتش از صحبت بلبل بود

چون ترا ناجنس آید در نظر
ای پسر چون باد از وی در گذر

در چار چیز که از چهار دیگر کمال و اتمام یابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام　　چون شنیدی یاد می‌دار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال　　از عمل دینت همی یابد جمال

دینت از پرهیز کامل می‌شود　　نعمتت از شکر شامل می‌شود

هست دانش را کمالات از خرد　　نیتت را بی‌عمل کس ننگرد

شکر نعمت را کمالی می‌دهد　　عارفان را گوشمالی می‌دهد

شکر ناکردن زوال نعمت است　　بهرهٔ شاکر کمال نعمت است

علم را بی‌عقل نتوان کار بست　　پیش بی‌عقلان نمی‌باید نشست

بی‌خرد دانش وبـال است ای پسـر　　علم مرغ و عقل بال است ای پسر

هر کـه دارد عـلمی و نـبود بـر آن
از طـریق عــقل بـاشد بـر کـران

در چار چیز که پس از رفتن باز آورد نشان محال است

چار چیز است آن که بعد از رفتنش　　از مــحالات است بــاز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگـه بـر زبـان　　یا که تیری جست بیرون از کـمان

بــاز چــون آری حـدیث گـفته را　　کس نگــردانــد قــضای رفـته را

باز کـی گـردد چـو تـیر انـداختی　　هم چنان عمری که ضایع سـاختی

هر کـه بـی انـدیشه گـفتارش بـود　　پس نــدامت‌هــای بسیارش بـود

چــون نگـفتی مـی‌توانـی گـفتنش　　چون بگـفتی کـی تـوان نـنهفتنش

عمر را مـی‌دان غـنیمت بـر زمـان　　چــون رود دیگـر نـیاید در جـهان

هیچ کس از خود قضا را رد نکـرد　　هر که راضی شد قضا را بـد نکـرد

هر که می‌خواهد که باشد در امـان　　مــهر مــی‌باید نــهادن بـر دهـان

مــی‌سزد گـر عـمر را داری عـزیز
چون رود پیشش نخواهی دید نـیز

در چهار فایده که از چهار چیز نیکو متولد شود

حاصل آمد چار چیز از چار چیز　　یاد دار این نکته از مـن ای عـزیز

خامشی را هـر کـه سـازد پیشه‌ای　　گــردد ایـمن نـبودش انـدیشه‌ای

گر سلامت بایدت خـاموش بـاش　　گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش

هر که او شد در سخا سـرور شـود　　نـعمتش از شکـر کـامل‌تر شـود

هر که او شد کامل و خاموش کرد　　از سلامت کسوتی بـر دوش کـرد

گر هـمی خواهی که باشی در امان　　رو نکویی کن تو بـا خـلق جـهان

هر که را عادت شود جـود و کـرم　　در مــیان خـلق گــردد مــحترم

هر که کار نیک و یا بد می‌کند
آن همه می‌دان که با خود می‌کند

ای برادر بندهٔ معبود باش
تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخل بخیلان برحذر
تا نسوزد مر ترا نار سقر

در ترتب چار زیان بی‌اختیار بر چهار فعل

چار چیز بر دهد از چار چیز
نشنود این نکته جز اهل تمیز

هر که زو صادر شود این چار کار
بیند آن چار دگر بی‌اختیار

هر که در پایان کاری ننگرد
عاقبت روزی پشیمانی خورد

چون سؤال آورد گردد خوار مرد
ماند تنها هر که استحقار کرد

هر که نکند احتیاط کارها
بر دلش آخر بماند بارها

هر که او استیزه با سلطان کند
کار خود را سر به سر ویران کند

هر که گشت از خوی بد ناسازگار
دوستان بی‌شک کنند از وی فرار

هر که با سلطان دلیری کرد مرد
در هلاکت مال و جان خود سپرد

هر که او یاغی شود با پادشاه
روز او چون تیره شد گردد سیاه

هر که او از کبر باشد سر بزرگ
از همه تنها بماند همچو گرگ

هر که گشت از خوی بد ناسازگار
دوستان از وی کنند بی‌شک فرار

در آن که باید عاقل از چار چیز دوری کند

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز
دور باید بودنش از چار چیز

کار خود را ناسزا نکند رها
مردمی نکند بجای ناسزا

عقل داری میل بدکاری مکن
زین چو بگذشتی سبکباری مکن

تا شوی پیش از همه در روزگار
دست بر نان و نمک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر
زیردستان را نکودار ای پسر

هر که در پند خود آمد استوار　　پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول　　قول او را دیگران نکنند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند　　گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر به سر
بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان آن که رستگاری از سه چیز است

هست بی‌شک رستگاری در سه چیز　　با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
ز آن یکی ترسیدن است از ذوالجلال　　دوم آمد جستن قوت حلال
سومین رفتن بود از راه راست　　رستگار است هر که این خصلت و راست
گر تواضع پیشه کردی ای جوان　　دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست　　ور کنی بی‌شک رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را　　تا چه خواهی کرد این مردار را
هر که او از حرص دنیادار شد　　بی‌گمان از وی خدا بیزار شد
مردگانند اغنیای روزگار　　ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بی‌حد به دست آورده گیر
بعد از آن در گور حسرت مرده گیر

در چار چیز که نیکوست و چهار چیز که شکست آدمی است

در همه کس نیک باشد چار چیز　　با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر　　هم ز عقل خویش باشی با خبر
با شکیبایی تقرب کردن است
حرمت مردم بجا آوردن است

در بیان آنچه مفسد است

آدمی را چار چیز آرد شکست / با تو گویم گوش دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی‌شمار / شغل بی‌حد و عیال با قطار
وای آن مسکین که غرق وام شد / هر دمی از غصه خون‌آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنش / خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر که را اشغال بسیارش بود
در زمانه زاری کارش بود

در چهار چیز که خطا و خلاف است

چار چیز است از خطاها ای پسر / گوش دارش با تو گویم سر به سر
اول از زن داشتن چشم وفا / ساده‌دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی از بد خطای دیگر است / صحبت صبیان از اینها بدتر است

کام نفس بد بر آوردن خطاست
زان که دشمن را بپروردن خطاست

در چار چیز که از عطای حق است و چهار دیگر که عمر را می‌فزاید

چار چیز است از عطاهای کریم / با تو گویم یاد گیرش از سلیم
فرض حق اول بجا آوردن است / والدین از خویش راضی کردن است

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد
چارمش نیکی به خلق نامراد

در فزایندگان عمر است

می‌فزاید عمر مرد از چار چیز / این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن به گوش آواز خوش / وانگهی دیدن جمال ماهوش

سیم آمد ایمنی بر مال و جان — می‌فزاید عمر مردم را از آن

آن که کارش بر مراد دل بود
جمله مقصود دلش حاصل بود

در پنج چیز که عمر را کاهیده کند

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد گیرش چون شنیدی ای عزیز
شید یکی ز آن پنج در پیری نیاز — پس غریبی وآنگهی رنج دراز
هر که او بر مرده اندازد نظر — عمر او بی‌شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان — عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان
کز همه دارد خدایت در امان

در پنج خصلت که آبرو را می‌برد

دور باش از پنج خصلت ای پسر — تا نریزد آبرویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ — زان که گردی از دروغت بی‌فروغ
هر که استیزه کند با مهتران — آبروی خود بریزد بی گمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب — گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیک‌خوی — کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز — وز حماقت آبروی خود مریز
گر به عالم آبرو می‌بایدت — دایماً خلق نکو می‌بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند — از وی آبروی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی — تا نگردد آبرویت آب جوی
از خلاف و از خیانت دور باش — تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همی خواهی که بینندت نکو — ای برادر هیچ کس را بد مگو

تـا نـباشی در جـهان انـدوهگین
از حســد در روزگـــار کس مبین

در پنج چیز که آبرو را می‌فزاید

مـی‌فزایـد آبروی از پـنج چیز / با تـو گـویم بشنو ای اهـل تـمیز
در سخاوت کوش اگـر داری غـنا / تــا فــزایـد آبـرویت از ســخا
چون به کار خویش نـاظر بـوده‌ای / آبـــروی خــویش را افــزوده‌ای
از سـخاوت آبروی افـزون شـود / وز بـخیلی بـی‌خرد ملعون شـود
هر که را بـر خـلق بـخشایش بـود / آبـــروی او در افـــزایش بــود
بـــاش دایــم بــردبار و بــاوفا / تا به روی خویش بینی صـد صـفا
تـا بماند رازت از دشـمن نـهان / سرّ خود بـا دوسـتان کـمتر رسـان
تـا نگـردی پـیش مـردم شـرمسار / آن که خود ننهاده بـاشی بـر مـدار
ای بـــرادر پـــردهٔ مـــردم مــدر / تـا نـدرّد پـرده‌ات شـخص دگـر
بـر هـوای دل مکـن زنـهار کـار / تـا نـیارد بس پشـیمانیت بـار
قـدر مـردم را شـناس ای محـترم / تـا شـناسند دیگـران قـدر تـو هـم
تا زبـانت بـاشد ای خـواجـه دراز / دست کوته‌دار و هـر جـانب متاز
هر کـه را قـدری نـباشد در جـهان / زنده مشمارش که هست از مردگان
از قـناعت هـر کـه را نـبود نشـان / کی توانگر سـازدش مـلک جـهان
دایـــماً مـی‌باش از حـق تـرسکار / بـاش نـیز از رحـمتش امیدوار
بر عدوی خویش چون یـابی ظـفر / عـفو پـیش‌آور ز جـرمش درگـذر
با تواضع باش و خو کـن بـا ادب / صــحبت پــرهیزکاران را طــلب
بـردباری جـوی و کـم‌آزار بـاش / تا که گـردد در هـنر نـام تـو فـاش
هــمچو تـریاقند دانـایان دهــر / قاتلند ای خواجه نادانان چو زهـر
مـردم از تـریاق مـی‌یابند نـجات / خود کسی از زهر کی یابد حـیات
صـبر و عـلم و حـلم تـریاق دلند / حرص و بغض و کینه زهر قـاتلند

فخر جمله کارها نان دادن است   در به روی دوستان بگشادن است

گر چه دانا باشی و اهل هنر
خویشتن را کم ز هر نادان شمر

در دو صفت که نشان ابله است

شد دو خصلت مرد ابله را نشان   صحبت صبیان و رغبت با زنان
آن که نبود مرد را فعل نکو   مرده می‌دانش نباشد زنده او
ناخوشی در زندگانی ای ولید   مرد را از خوی بد گردد پلید
هر که گوید عیب تو اندر حضور   می‌نماید راهت از ظلمت به نور
مرترا هر کس که باشد رهنمای   شکر او می‌باید آوردن به جای
مر خردمندان عالم را لباس   خلق نیکو شرم نیکوتر شناس
حال خود را از دو کس پنهان مدار   از طبیب حاذق و از یار غار
تا توانی با زنان صحبت مجوی   راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند   گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هر چه را کرده است حق بر تو حرام   دور باش از وی که گردی نیک‌نام
چون که بگشاید در روزی خدای   دل گشاده دار تنگی کم نمای
تازه‌روی و خوش‌سخن باش ای اخی   تا بود نام تو در عالم سخی
دل زغل و غش همیشه پاک‌دار   تا توانی در درون کینه مدار
پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس   چون که وقت آید نگردد پیش و پس
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش   دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکو است   خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتر شو همیشه ای خلف   کین بود آرایش اهل شرف
آن که باشد در کف شهوت اسیر   گر چه آزاد است او را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی در بارگاه   حاجت خود را ازو هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر   ور ببینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار ابله را مساز
کار فرمایش ولی کمتر نواز

در لازم شدن پرهیز از دو کس

از دو کس پرهیز ای هوشیار — تا نبینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن که او استیز روست — وآنگهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار — یا ز نادان راز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت — ور بگویی با تو گردانند پشت
بهترین خلق می‌دانی کراست — آن که داد اتصاف انصافی نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر — به بود ز آتش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرور است — تلخ باشد از شکر شیرین‌تر است
هر که با مردم نسازد در جهان — زندگانی تلخ دارد بی‌گمان
آن که شوخ است و ندارد شرم نیز — دان که او ناپاک‌زاده است ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان
باش دایم همنشین صالحان

در چند خصلت که خواری آورد

چند خصلت آورد خواری به روی — با تو گویم گر همی خواهی بجوی
اول آن باشد که مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کس ناخوانده شد — نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود — کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد — از پی جهلند دایم در نبرد
هر که بنشیند زبردست صدور — گر رسد خواری به رویش نیست دور
نیست قومی را چو بر قول تو گوش — صد سخن گر باشدت یک را مگوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان — زین بتر خواری نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی تا نیاید مرترا خواری به روی
با زن و کودک مکن بازی هلا
تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در شش چیز که به کار خلق می‌آید

در جهان شش چیز می‌آید به کار اولا یابی طعام خوش‌گوار
خوش بود یار موافق در جهان باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی و درست به ز دنیا زان که دوری نفع توست
آن که ارزان است در عالم بهاش عقل کامل‌دان و زان دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب او با کس نمی‌باید نمود زان که نبود هیچ لحمی بی‌خدود
از خدا خواه هر چه خواهی ای پسر نیست در دست خلایق نفع و ضر
بندگان را نیست یاور جز اله یاری از وی خواه و از غیرش مخواه
آن که را قهر خدا ترسد بسی بی‌گمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست
کرد شیطان لعین را زیر دست

در این که پنج چیز در پنج کس یافت نمی‌شود

کس نیابد پنج چیز از پنج کس یادگیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک این سخن باور کن ای اهل سلوک
سفله را با مروت ننگری هیچ از بد خود نیابد مهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد بوی راحت بر دماغش کی رسد
آن که کذاب است می‌گوید دروغ
نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت

هر که را سه کار عادت باشدش   در جهان بخت و سعادت باشدش
تا توانی خیر بی‌منت کنی   خویش را مستوجب رحمت کنی
هر که را بینی به راه ناصواب   سر به راهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار
بار خود بر کس میفکن زینهار

در رستگاری

گر همی خواهی که باشی رستگار   رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولش دیدن بود حکم قضاش   بعد از آن جستن به جان و دل رضاش
چیست دویم دور بودن از جفا   هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز   جز برای حق نبخشد هیچ چیز
صدقه کالوده گردد با ریا   کی بود آن چیز مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر   قلب از ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار
نفس را از آرزوها دور دار

در چهار چیز که از کرامات است

چار چیز است از کرامت‌های حق   یاد دارش چون ز من‌گیری سبق
اولاً صدق زبان است در سخن   وآنگهی حفظ امانت فهم کن
پس سخاوت از کرامات اله   فضل حق دان گر نظر داری نگاه
هر که را حق داده باشد این چهار   باشد آن کس مؤمن و پرهیزگار
تا توانی دور باش از سود خوار   ز آن که هست از دشمنان کردگار
پیش مردم هر که رازت کرد فاش   همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر زکات   و آن که غافل‌وار بگذارد صلات

برحذر باش از چنان کس زینهار
تا نباشی در جهان بسیار زار

در حذر کردن از چهار خصلت

در گذر از چار خصلت زینهار — تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید به دهر — باش دایم برحذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست — گر به خوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن — یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا — هر چه می‌آید بدان می‌ده رضا
ز آنچه حاصل نیست دل خرسند دار — گوش دل را جانب این پند دار

هر که او با دوستان یکدل بود
جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی‌وفایی جهان

در جهان دانی که گردد معتبر — آن که او را پاک می‌باشد نظر
گر رسد با آدمی رنج و تعب — پیش‌تر آن را طمع باشد سبب
کم کند با کس وفا این روزگار — جور باشد نیستش با مهر کار
آن که با تو روز غم پیوست یار — روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر توپردازی به کس — روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مستمان — اندر آن دولت مبر از دوستان

مر ترا هر کس که یار غم بود
چون رسد شادیت هم همدم بود

در ترغیب بر معرفت و سلوک

معرفت حاصل کن ای جان پدر — تا بیابی از خدای خود خبر

هر که او را معرفت حاصل نشد — هیچ بر مقصود دل واصل نشد
هر که عارف شد خدای خویش را — در فنا بیند بقای خویش را
نفس خود را چون‌شناسی با هوا — حق تعالی را بدانی با عطا
هر که او عارف نباشد زنده نیست — قرب حق را لایق و ارزنده نیست
عارف آن باشد که گردد حق‌شناس — هر که عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را به دل مهر و وفا — عارفان باشند دایم در صفا
هر که او را معرفت بخشد خدا — کار عارف جمله باشد با صفا
نزد عارف نیست دنیا را قدر — بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود — هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبا فارغ است — ز آنچه باشد غیر مولا فارغ است
همت عارف لقای حق بود
ز آن که در حق فانی مطلق بود

در فضیلت و ثواب احتراز از دنیا

با چه ماند این جهان گویم جواب — آن که بیند آدمی چیزی به خواب
چون شود از خواب بیدار ای عزیز — حاصل خوابش نیابد هیچ چیز
هر که را بوده است کردار نکو — در ره عقبا بود همراه او
هم چنان چون مرده افتاد و مرد — هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
این جهان را چون زنی دان خوب‌روی — خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می‌پرورد اندر کنار — مکر و شیوه می‌نماید بی‌شمار
چون بیابد خفته شویش ناگهان — بی‌گمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو بادا ای عزیز پرهنر
کز چنین مکاره باشی بر حذر

در فضیلت ورع

در ورع ثابت‌قدم باش ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دین گردد آباد از ورع
لیک می‌گردد خرابی از طمع

هر که از علم و ورع گیرد سبق
دور باید بودنش از غیر حق

ترس‌کاری از ورع پیدا شود
هر که باشد بی‌ورع رسوا شود

با ورع هر کس که خود را کرد راست
جنبش و آرامش از بهر خداست

آن که از حق دوستی دارد طمع
در محبت کاذبش دان بی‌ورع

در بیان تقوا

چیست تقوا ترک شبهات از حرام
از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزون است اگر باشد حلال
نزد ارباب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل
حسن اخلاصت بیابد بی‌خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه
توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود
توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطا است
بر امید زندگی کان بی‌وفا است

در حسن خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا شود اسب تذروت زیر زین

بنده‌ای کو خدمت مردان کند
خویش را شایستهٔ رحمن کند

بهر خدمت هر که بر بندد میان
باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان باشند اخوان را شفیع
جای ایشان در جنان باشد رفیع

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بی‌حساب و بی‌عذاب
گر چه خادم عاصی و مفسد بود — بهتر از صد ممسک عابد بود
می‌دهد هر خادمی را مستعان — اجر و مزد صایمان و قایمان
بهر خدمت هر که بر بندد کمر — از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش می‌دهند
هم ثواب غازیانش می‌دهند

در اعزاز و اکرام مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز — تا بیابی عزت از رحمن تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو — حق گشاید باب رحمت را بر او
هر که باشد طبعش از مهمان ملول — از وی آزارد خدا و هم رسول
بنده‌ای کو خدمت مهمان کند — خویش را شایستهٔ مهمان کند
هر که مهمان را به روی تازه دید — از خدا الطاف بی‌اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان — تا گرانی نبودت از میهمان
هست مهمان از عطاهای کریم — هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو — چون رسد مهمان ازو پنهان مشو
هر که مهمانت بود از خاص و عام — پیش او می‌باید آوردن طعام
ز آنچه داری از کم و بیش ای عزیز — برد باید پیش درویش ای عزیز
نان بده یا جاعیان بهر خدای — تا دهندت در بهشت عدن جای
هر که ثوبی بر تن عاری دهد — در دو عالم ایزدش یاری دهد
بر تن عور هر که بخشد جامه‌ای — حق دهد او را ز رحمت شامه‌ای
گر بر آری حاجت محتاج را — بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او به دولت بخت‌یار — خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل — کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنج است و عنا — می‌شود نان سخی جمله دوا

تا نخوانندت بـه خـوان کس مـرو
در پی مـردار چـون کـرکس مـرو

چشم نیکی از خسیس دون مـدار
سقف او را هم تو بی‌استوان شمار

گر کنی خیری تو آن از خود مبین
هر چه بینی نیک بـین و بـد مـبین

در سه علامت که در احمق است

سه علامت دان که در احـمق بـود
اولا غـــافل ز یـاد حـــق بـــود

گـفتن بسـیار عـادت بـاشدش
کـاهلی انـدر عـبادت بـاشدش

ای پسر چون احمق و جاهل مباش
یک دم از یـاد خـدا غـافل مـباش

هر کـه او از یـاد حـق غـافل بـود
از حـــماقت در ره بـــاطل بـــود

بـاطلی را ای پسـر گـردن مـنه
نقد مـردان را بـه هـر کـودن مـده

در قـضای آسـمانی دم مـزن
هر کسی را بـیش بـین و کـم مـزن

هیچ از فـرمان حـق گـردن متاب
بـهر وام آزاده را دامـن مـتاب

دست خود را سوی نامحرم میار
جـانب مـال یـتیمان هـم میار

تـا تـوانی راز بـا هـمدم مگـوی
گر تو باشی نیز با خود هم مگـوی

تـا شـوی آزاد و مـقبل ای عـزیز
بـی‌طمع مـی‌باش اگـر داری تـمیز

در بیان سه خصلت که در فاسق است

هست فاسق را سه خصلت در نهاد
بـاشد اول در دلش حب فسـاد

کـار او آزردن خـلق خـداست
دور دارد خـویش را از راه راست

هست ظاهر سه عـلامت در شقی
مـی‌خورد دایـم حـرام از احـمقی

بـی‌طهارت بـاشد و بـی‌گاه خیز
هـم ز اهـل عـلم بـاشد در گـریز

با طهارت باش و پاکی پیشه کـن
وز عذاب گـور خـود انـدیشه کـن

ای پسـر مگـریز از اهـل عـلوم
تـا نسـوزد مـر تـرا نـار سـموم

تا توانی هیچ کس را بد مگوی پیش مردم هم ز باب خود مگوی
مغفرت خواهی گره بر زر مبند چون رسد مهمان به رویش در نبند

با طهارت باش و پاکی پیشه کن
وز عذاب گور نیز اندیشه کن

در سه علامت که در بخیل است

سه علامت ظاهر آمد در بخیل با تو گویم یاد گیرش ای جلیل
اولا از سائلان ترسان بود وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره به خویش و آشنا بگذرد چون باد و گوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فایده
کم رسد بر کس ز خوانش مائده

در علامت قساوت

سخت‌دل را سه علامت یافتم چون بدیدم روی از وی تافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هر چند گویی بیشتر در دل سختش نباشد کارگر

مؤمنی را با تو چون افتاد کار
تا توانی حاجت او را بر آر

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت‌روی آن که دارد روی خوب از وی بجوی
مؤمنی را با تو چون افتاد کار تا توانی حاجت او را بر آر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه چون بخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن
از کسی پیش کسی دادی مکن

در صفت قناعت

با قناعت باش دایم ای پسر	گر چه هیچ از فقر نبود تلخ‌تر
هر سحر برخیز و استغفار کن	فرصتی اکنون که داری کار کن
هم‌نشین خویش را غیبت مکن	غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید	از گناهان توبه می‌باید گزید
هر که را ترسی نباشد از خدا	حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین بر آر	تا بر آرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در دست عاریت	گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می‌باید سپرد	هیچ کس دیدی که با خود زر ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین	نه گزی کرباس با دو گز زمین
هر چه دادی در ره حب آن توست	هر چه ماند آن بلای جان توست
هر که با اندک ز حق راضی شود	حاجت او را خدا قاضی شود
چیست دنیا بر مثال قطره‌ای	بگذر از وی زان که داری بهره‌ای
هر که سازد بر سر پل خانه‌ای	نیست عاقل او بود دیوانه‌ای
از خدا نبود روا جستن غنا	هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی غنای مؤمن است	ز آن که اندر وی صفای باطن است
مال و اولادت به معنی دشمنند	گر چه نزدیک تو چشم روشنند
انّما اولادکم را یاد گیر	مال و ملک این جهان بر باد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست	هرگزش اندیشه از نابود نیست
هر که را از صدق دل صافی بود	خرقه‌ای و لقمه‌ای کافی بود

تا نبازی در ره حق هر چه هست
آنچه می‌باید کجا آید به دست

در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر در سخا　　تا بیابی از پی شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی　　زان که نبود دوزخی مرد سخی
دوزخ مرد سخی نور و صفا است　　زان که در جنت قرین مصطفی است
حق تعالی بر در جنت نوشت　　آن که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست　　جای ممسک جز میان نار نیست
پیشه اهل بخل را تلبیس دان　　در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت　　بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آن که میخوانند مر او را سقر　　اهل کبر و بخل را باشد مقر
با سخا باش و تواضع پیشه گیر　　تا شود روی دلت بدر منیر
ای پسر در مردمی مشهور باش
وز بخیل و وز تکبر دور باش

در چهار خصلت که فعل شیطانی است

چار خصلت فعل شیطانی بود　　داند اینها هر که رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی　　باشد او از فعل شیطان بی‌شکی
خودپسندی نیز از شیطان بود　　ز آن که ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطان است و قی
ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در سه علامت که در منافق است

دور باش ای خواجه از اهل نفاق　　در جهنم دان منافق را وثاق
وعده‌های او همه باشد خلاف　　قول او نبود بغیر از کذب و لاف
سه علامت در منافق ظاهر است　　زان سبب مقهور قهر قاهر است

مـؤمنان را کـم رعـایت مـی‌کند | هـم امـانت را خـیانت مـی‌کند
نـیست در وعـده مـنافق را وفـا | زان نـباشد در رخش نـور صـفا
تـا نـپنداری مـنافق را امـین | نیست بادا تخمش از روی زمین
از مـنافق ای پسـر پـرهیز کـن | تـیغ را از بـهر قـتلش تیز کـن

با منافق هـر کـه هـمره مـی‌شود
مـنزل او در تـه چـه مـی‌شود

در سه علامت بجهة متقی

سه عـلامت بـاشد انـدر مـتقی | کی شود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی از یار بد | تـا نـیندازد تـرا در کـار بـد
کی رود کذب دروغش بر زبان | از طریق کذب بـاشد بـر گـران

از حلال پـاک کـم گـیرند کـام
تـا نـیفتد اهـل تـقوا در حـرام

در نصایح

خوف و اندوه است قوت بندگان | غـم شـود یـار فـرح جـویندگان
هـر کـه را نـبود بـدل انـدیشه‌ای | عـاقبت بـر پـای بـبند تـیشه‌ای
از چه موجودی بیندیش ای پسر | هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نـیست هـست | از برای آنکه باشی حـق پـرست
تا تـو بـاشی بـندهٔ مـعبود بـاش | با حیا و بـا سـخا و جـود بـاش
مگذران در خواب و خور ایام را | زنده‌دار از ذکر صـبح و شـام را

خواب کم کن اول روز ای پسـر
نفس را خوردن مـیاموز ای پسـر

در آداب خواب و حرکت و سکون

آخر روز هم نکو نبود منام　　　پیش‌تر از شام خواب آمد حرام

خواب کم کن روز اول ای پسر　　　نفس را خوردن میاموز ای پسر

اهل حکمت را نمی‌آید صواب　　　در میان آفتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر　　　باشدت تنها سفر رفتن خطر

دست را در رخ زدن شوم است شوم　　　استماع علم کن ز اهل علوم

شب در آیینه نظر کردن خطا است　　　روز اگر بینی تو روی خود رواست

خانه گر تاریک و تنهایت بود　　　مونسی باید که نزدیکت بود

چارپایی را چو بینی در قطار　　　در میان شان نیایی زینهار

دست را کم نه تو در زیر زنخ　　　نزد اهل حال سرد آمد چو یخ

تا فزاید قدر و جاهت را خدا　　　روز و شب می‌باش دایم در دعا

تا شود عمرت زیاده در جهان　　　رو نکویی کن تو با خلق جهان

تا نکاهد روزیت در روزگار　　　معصیت کم کن به عالم زینهار

هر که رو در فسق و عصیان می‌کند　　　ایزد اندر رزق او کم می‌کند

کم شود روزی ز گفتار دروغ　　　در سخن کذاب را نبود فروغ

هر که را عادت بود سوگند راست　　　تا بود زنده فقیر و بی‌نواست

ور بود سوگند او جمله دروغ　　　آتش دوزخ از او گیرد فروغ

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر　　　ترک کن این خواب زینهار ای پسر

هر که در شب خواب عریان می‌کند　　　از نصیب خویش نقصان می‌کند

بول عریان هم فقیری آورد　　　انده بسیار پیری آورد

در جنابت بد بود خوردن طعام　　　ناپسند است این به نزد خاص و عام

شب مزن جاروب هرگز خانه در　　　خاکروبه هم منه در زیر در

گر بخوانی باب و مامت را به نام　　　نعمت حق بر تو می‌گردد حرام

ریزهٔ نان را میفکن زیر پای　　　گر همی خواهی تو نعمت از خدای

گر به هر چوبی کنی دندان خلال
بی‌نوا گردی و افتی در وبال

دست را هرگز به آب گل مشوی
از برای دست شستن آب جوی

هرگز اندر آستان در مشین
کم شود روزی ز کردار چنین

در خلا گرچه طهارت می‌کنی
وقت خود را دان که غارت می‌کنی

تکیه کم کن نیز بر پهلوی در
باش دایم از چنین خصلت به در

جامه را بر تن نباید دوختن
باید از مردان ادب آموختن

گر به دامن پاک سازی روی خویش
روزیت کم گردد ای درویش بیش

دیر رو بازار و بیروی آی زود
بلکه از رفتن نیابی هیچ سود

نیک نبود گر کشی از دم چراغ
ره مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترک
آن که خاص آن تو باشد خوشترک

از گدایان پاره‌های نان مخر
ز آن که می‌آرد فقیری ای پسر

دور کن از خانه تار عنکبوت
باشد اندر ماندنش نقصان قوت

خرج را بیرون ز اندازه مکن
ریش خشک خویش را تازه مکن

دست‌رس گر باشدت تنگی مکن
چون تو ره داری به ره لنگی مکن

در فضیلت صبر

تا شوی در روزگار از صابران
رو مکن از دیدن سختی گران

روی خود گر نرش داری از بلا
خویش را از صابران مشمر هلا

در بلا وقتی که صابر نیستی
نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی‌شکایت صبر تو باشد جمیل
با کسی کم کن شکایت از خلیل

بنده از خدمت به عقبی می‌رسد
لیکن از خدمت به مولا می‌رسد

حرمت در خدمت آرام دل است
هر که خدمت کرد مرد مقبل است

گر نگردی ای پسر گرد خلاف
آنگهی زیبد تو را در صبر لاف

گر همی خواهی فرج را انتظار
در بلا نبود بصیرت هیچ کار

گر نباشد فخر از درویشیت	کی به اهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش به فرمان باشدت
حرمت از خدمت فراوان باشدت

در سه خصلت که علامت اهل بهشت است

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت	باشد آن کس بی‌شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا	می‌دهد آیینهٔ دل را جلا
هرکه مستغفر بود اندر گناه	حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هرکه تسرسد از اله خویشتن	جوید او عذر گناه خویشتن
معصیت را هرکه پی‌درپی کند	ایزدش از اهل جنّت کی کند
ای پسر دایم به استغفار باش
وز بدان و مفسدان بیزار باش

در صدقه

گر کنی خیری به دست خویش کن	خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کان را به دست خود دهند	به بود زان کز پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر	بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر که بخشیدی مکن با او رجوع	گر ز پا افتاده‌ای از دست جوع
این بدان ماند که مردی قی کند	باز میل خوردن آن کی کند
با پسر گر چیز می‌بخشد پدر	می‌سزد گر باز گیرد زان پسر
ای پسر شادی مال و زر مجوی	آن که کس را داده‌ای دیگر مجوی
شادی دنیا سراسر غم بود	سور او را در عقب ماتم بود
امر لاتفرح ز دنیا گوش دار	جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانان را ندارد دوست حق	این سخن دادند ز استادان سبق
ای پسر با محنت و غم خوی کن	روی دل را جانب دلجوی کن

گر فرح داری ز فضل حق رواست
لیکن از دنیا فرح کردن خطا است

در حزن و فرح می‌فرماید

حزن و اندوه است قوت بندگان ‌‌ غم شود یار فرح‌جویندگان
هر که را نبود به دل اندیشه‌ای ‌‌ عاقبت چند به پا او تیشه‌ای
از چه موجودی بیندیش ای پسر ‌‌ هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست ‌‌ از برای آن که باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش ‌‌ با حیا و با سخا وجود باش

مگذران در خورد و خواب ایام را
زنده دار از ذکر صبح و شام را

در تجرید و تفرید می‌فرماید

گر صفا می‌بایدت تجرید شو ‌‌ گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر ‌‌ فهم کن معنی تفرید ای پسر
اهل تجریدت وداع شهوت است ‌‌ بلکه کلی انقطاع لذت است
گر تو ببریدی ز موجودات امید ‌‌ آنگه از تفرید گردی مستفید
گر دهی یکباره شهوت را طلاق ‌‌ آن زمان گردی تو در تفرید طاق
گر تو برداری به معبود اعتمید ‌‌ آنگه از تجرید گردی با امید
اعتمادت گر همه جا حق بود ‌‌ آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت ‌‌ وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام ‌‌ صاحب تجرید باشی والسلام
گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد ‌‌ قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
گر ز دنیا دست شویی بهر حق ‌‌ آنگه از تفرید گیرندت سبق
رو مجرد گرد و دایم فرد باش ‌‌ تا به هر فرقی نشینی گرد باش

هــر کــه گــرد کــورهٔ انکشت گشت　　جامه از دودش سیاه و زشت گشت

آن کــه بــا عــطار مــی‌گردد قــریب
او همی یابد ز بوی خــوش نــصیب

در فضیلت همنشینی صالحان

هــمنشین صــالحان بــاش ای پســر　　هــم جـدا از فـاسقان بـاش ای پسـر

جــانب ظــالم مکــن مـیل ای عـزیز　　ور کـنی گـردی از آن خـیل ای عـزیز

رو ز اهــل ظــلم بگــریز ای فــقیر　　تــا نســوزی ز آتش تــیز ای عــزیز

صـــحبت ظــالم بســان آتش است　　زآن که خلق‌آزار و تند و سرکش است

از حــضور صــالحان صــالح شـوی　　ور نشــینی بــا بــدان طــالح شـوی

هــر کـه او بـا صـالحان هـم‌دم شـود　　در حــریم خـاص حـق مـحرم شـود

ای پســـر مگـــذار راه شـــرع را　　اصـــل یـابی گـر بگـیری فـرع را

از شـریعت گـر نــهی بـیرون قـدم　　در ضـــلالت افــتی و رنــج و الم

هــر کــه در راه ضــلالت مــی‌رود　　از جــهالت در بـــطالت مــی‌رود

حــق طــلب از راه بــاطل دور بـاش　　در ســخا و مــردمی مشــهور بــاش

هــر کــه نگــزیند صــراط مســتقیم　　در عـــذاب آخــرت بــاشد مــقیم

در ره شـــیطان مــنه گــام ای اخــی　　تا نگـردی خـوار و بـد نـام ای اخـی

هــر کــه در راه حـقیقت سـالک است　　روز و شب خائف ز قهر مـالک است

بــرخــلاف نـفس کـن کـار ای پسـر
تـــا نـــیفتی خــوار در نــار ســقر

در اوصاف دوست

دوست گــر بــاشد زیــانکار ای پســر　　تــو طمع ز آن دوست بـردار ای پسـر

هــر کـه مـی‌گوید بـدی‌های تـو فـاش　　دوست مشـــمار و بــدو هــم‌دم مـباش

دوســتی هــرگز مکــن بــا بـاده‌خوار　　از چـــنین کس خـــویشتن را دور دار

منعمی گر می‌کند منع زکات   دور از او می‌باش تا داری حیات

ای پسر از سودخواران دور باش   خصم ایشان شد خدای نورپاش

دور شو ز آن کس که خواهد از تو سود   گر سرش را در قدم‌های تو سود

آن که از مردم همی گیرد ربا
زینهار او را مگویی مرحبا

در بیان رعایت یتیم و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر   زآن که هست از سنت خیر البشر

تا توانی تشنه را سیراب کن   در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام را دریاب نیز   تا ترا پیوسته حق دارد عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان   عرش حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند   مالک اندر دوزخش بریان کند

آن که خنداند یتیم خسته را   باز یابد جنت در بسته را

هر که اسرارت کند فاش ای پسر   از چنان کس دور می‌باش ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز   تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی رواست   کاین ز سیرت‌های خوب اولیا است

بر سر سیری مخور هرگز طعام   تا نمیرد در برت دل ای غلام

علّت مردم ز پرخواری بود   خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را   کاذب بدبخت را نبود وفا

هر منافق را تو دشمن‌دار باش   از وی و از فعل او بیزار باش

توبهٔ بدخو کجا محکم بود   ور بخیلان را مروت کی بود

تا شود دین تو صافی چون زلال   باش دایم طالب قوت حلال

وآن که باشد در پی قوت حرام
در تن او دل همی میرد تمام

در صلهٔ ارحام

رو بپرسیدن بر بیمار خویش | تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند رو | بی‌گمان نقصان پذیرد عمر او
گر چه خویشان تو باشند از بدان | بدتر از قطع رحم کاری مدان
هر که او ترک اقارب می‌کند | جسم خود قوت عقارب می‌کند
هر که او از خویش خود بیگانه گشت | نامش از روی بدن افسانه گشت
عذر خواهد مرد پیش از معصیت | باشدش طاعات بیش از معصیت
آن که کار نیک‌مردان می‌کند | با ضعیفان لطف و احسان می‌کند
هر که او باشد ز مردان خدا | باشد اندر تنگ‌دستی با سخا
چیست مردی ای پسر نیکو بدان | اولا ترسیدن از حق در نهان
ای پسر در صحبت مردان در آی | تا نظر یابی تو از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان | نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمان را هلاک | و از غم مردم شود اندوهناک
می نجوید مرد انصاف از کسی | گر رسد ظلم و جفا بر وی بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد | کی رود هرگز به دنبال مراد

ای پسر ترک مراد خویش گیر
و آنگهی راه سلامت پیش گیر

در حقیقت و معنی فقر

فقر می‌دانی چه باشد ای پسر | با تو گویم گر نداری ز آن خبر
گر چه باشد بی‌نوا در زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند | دوستی با دشمنان خود کند
چون دل پر دارد و دست تهی | می‌نماید در ترازو فربهی
گر چه باشد لاغر و خوار و ضعیف | وقت طاعت کم نباشد از حریف
ای پسر خود را به درویشان سپار | تا نگه دارد تو را پروردگار

در بلا یاری مخواه از هیچ کس
ز آن که نبود جز خدا فریادرس

با فقیران هر که همدم می‌شود
در سرای خلد محرم می‌شود

در بیان انتباه از غفلت

از خدای خویشتن غافل مباش
غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان دروی مخند
چشم عبرت برگشا و لب ببند

همچو مور از حرص هر جانب مرو
پند ناصح را به گوش جان شنو

این پسر چون کودکان بازی مکن
کار با شیطان به انبازی مکن

نفس بد را در گنه یاری مده
عمر بر باد از تبه‌کاری مده

هر کجا تهمت بود آن جا مرو
راه حق را همچو نابینا مرو

دشمن ار داری از او ایمن مباش
زیر سقف بی‌ستون ساکن مباش

در ره فسق و هوا مرکب متاز
خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر
عمر خود را سر به سر بر باد گیر

از عذاب حق یکی اندیشه کن
از عذاب و قهر او اندیشه کن

ای پسر اندیشه از اغلال کن
نفس بد را با لگد پامال کن

جمله را چون هست از آتش گذر
جای شادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر
هیچ خوفت نیست از نار سعیر

عقبه در راه است و بارت بس گران
نگذرد بارت به سعی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز
از خدایت نیست امکان گریز

ای پسر راه شریعت پیش گیر
زودتر ترک هوای خویش گیر

ای برادر باش در فرمان حق
تا بیابی جنت و رضوان حق

گردن از حکم خدای خود متاب
تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای
شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای در دارالسلام
با فقیران روز و شب می‌ده طعام

شاد اگر سازی درون خسته را
باز یابی جنت در بسته را

در خاتمة الکتاب

هر که آرد این نصیحت‌ها به جای — در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجا — دور ماند بی شکی او از خدا
یا الهی رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرم‌ها کرده بسی — نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم — هر چه حکم توست از آن خرسنده‌ایم

رحمت حق باد بر روح آن کسی
کین نصایح را بخواند او بسی

اسرار نامه

شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

المقالة الاول فی التوحید

به نام آن که جان را نور دین داد   خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زوست   زمین و آسمان زیر و زبر زوست
دو عالم خلعت هستی ازو یافت   فلک بالا زمین پستی ازو یافت
فلک اندر رکوع استادهٔ اوست   زمین اندر سجود افتادهٔ اوست
ز کفک و خون بر آرد آدمی را   ز کاف و نون فلک را و زمین را
ز دودی گنبد خضرا کند او   ز پیهی نرگس بینا کند او
ز نیش پشه سازد ذوالفقاری   چنان کز عنکبوتی پرده‌داری
ز خاکی معنی آدم برآرد   ز بادی عیسی مریم برآرد
ز خون مشک وز نی شکر نماید   ز باران دُر ز کان گوهر نماید
یکی اول که پیشانی ندارد   یکی آخر که پایانی ندارد
یکی ظاهر که باطن از ظهور است   یکی باطن که ظاهرتر ز نور است
نه هرگز کبریایش را بدایت   نه ملکش را سرانجام و نهایت
خداوندی که او داند که چون است   که او از هرچ من دانم برون است
چو دید و دانش ما آفریده است   که دانسته است او را و که دیده است
ز کنه ذات او کس را نشان نیست   که هر چیزی که گویی این است آن نیست
اگر چه جان ما می پی برد راه   ولیکن کنه او کی می‌برد راه
چو بی‌آگاهم از جانم که چون است   خدا را کنه چون دانم که چون است
چنان جان را بداشت اندر نهفت او   که هرگز سرّ جان با کس نگفت او
تنت زنده به جان و جان نهانی   تو از جان زنده و جان را ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا   که کس را جز خموشی نیست یارا

هزاران موی را بشکافتم من
طریق این خموشی یافتم من

چو نتوانی به ذات او رسیدن
قناعت کن جماعت صنع دیدن

اگر تو راست‌طبعی در صنایع
بر آی از چار دیوار طبایع

خدایت را نیفتاده است کاری
چه سازی از طبایع کردگاری

اگر آب است اصل آبی برو بند
فرا آبش ده و لختی برو خند

و گر خاک است در پیش درش کن
به زیر پای خاکی بر سرش کن

و گر باد است بیدادیش پندار
به بادش برده و بادیش پندار

و گر اصل آتش است آبی برو زن
چو آبش بر زدی آتش درو زن

طبیعت راست داری بی‌ریا باش
طبیعی نیستی مرد خدا باش

چو در هر دو جهان یک کردگار است
ترا با کار چار ارکان چه کار است؟

یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی
یکی بین و یکی دان و یکی گوی

یکی است این جمله چه آخر چه اول
ولی بیننده را چشم است احول

نگه کن ذره ذره گشته پویان
به حمدش خطبهٔ تسبیح گویان

زهی انعام و لطف کارسازی
که یک یک ذره را با اوست رازی

زهی اسم و زهی معنی همه تو
همی گویم که‌ای تو ای همه تو

نبینم در جهان مقدار مویی
که آن را نیست با روی تو رویی

اگر با تو نبودی روی ما را
فرو بردی سر یک موی ما را

اگر لطفت نپیوستی به یاری
نبودی ذره‌ای را پایداری

همه باقی به توست و تو نهانی
درون جان و بیرون جهانی

همه جان‌ها ز تو حیران بمانده
تو با ما در میان جان بمانده

ز راهت حد و پایان کس ندیده است
که تو در جانی و جان کس ندیده است

جهان از تو پر و تو در جهان نه
همه در تو گم و تو در میان نه

نهان و آشکارایی همیشه
نه در جا و نه بر جایی همیشه

خموشیِ تو از گویایی توست
نهانی تو از پیدایی توست

تویی معنی و بیرون تو اسم است
تویی گنج و همه عالم طلسم است

زهی فر و حضور و نور آن ذات | که بر هر ذره می‌تابد ز ذرات
ترا بر ذره ذره راه بینم | دو عالم ثمّ وجه الله بینم
دوی را نیست ره در حضرت تو | همه عالم از توی و قدرت تو
ز تو بی خود یکی تا صد بمانده | دو عالم از تو، تو از خود بمانده
وجود جمله ظل حضرت توست | همه آثار صنع و قدرت توست
جهان عقل و جان حیران بمانده | تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان پر نام تو وز تو نشان نه | به تو بیننده عقل و تو عیان نه
عیان عقل و پنهان خیالی | تعال الله زهی نور تعالی
نبینم جز تو من یک چیز دیگر | چو تو هستی چه باشد نیز دیگر
نکوگویی نکو گفته است در ذات | که التوحید اسقاط الاضافات
در آن وحدت چرا پیوند جویم | تویی مطلوب و طالب چند گویم
چو من دیبای توحید تو بافم | چنان خواهم که جان را برشکافم
در آید صد هزاران قالب از خاک | چو اندر تو رسد برسد ز تو پاک
جهانی خلق بودند و برفتند | اگر زشت ار نکو در خاک خفتند
ز چندان خلق کس آگه نگشتند | که چون پیدا شوند و چون گذشتند
اگر چه جمله در پنداشت بودند | چنانک او جمله را می‌داشت بودند
نه جان دارد خبر از جان که جان چیست | نه تن را آگهی از تن که تن کیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خویش | نه دیده باخبر از دیدن خویش
زفانت را ز گویایی خبر نه | تنت را از توانایی خبر نه
نه آگاهی ازین گشتن فلک را | نه جن و انس و شیطان و ملک را
فرو رفتند بسیاری بدین کوی | بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آن کو می‌رود زین راز آگاه | نه آن کامد خبر دارد ازین راه
چنان گم کرده‌اند این سرّ بی‌راز | که سر مویی نیاید هیچ کس باز
دری مدروس شد نتوان گشادن | که انگشتی برو نتوان نهادن
بباید داشت گردن زیر فرمان | که جز صبر و خموشی نیست درمان

که دارد زهره در وادی تسلیم　　که بادی بگذراند بر لب از بیم
همه جز خامشی راهی نداریم　　که یک تن زهره آهی نداریم
ز آدم قطره‌ای را برگزیده است　　از آن یک قطره خلقی آفریده است
در آن قطره بسی کردند فکرت　　فرو ماندند سرگردان فطرت
فرو شد عقل‌ها در قطرهٔ آب　　همه در قطره‌ای گشتند غرقاب
هزاران تشنه زین وادی برآیند　　برین درگه به زانو اندر آیند
ز عجز خویش می‌گویی تو ای پاک　　تویی معروف و عارف ماعرفناک
دو عالم جمله در گفتار ماندند　　همه در پردهٔ پندار ماندند
همی گویند ما در جست و جوییم　　ز دیری گاه مرد راه اوییم
عجایب بین که آمد قطرهٔ آب　　که دریایی برد پر دُرّ خوشاب
عجب‌تر این که آمد ذرهٔ خاک　　که تا دستش دهد خورشید افلاک
چو داری حوصله از پشه کم　　چگونه می‌در آشامی دو عالم
جگر در خون بسی گردیدهٔ تو　　چنان نیست که اندیشیدهٔ تو
برو سودای بیهوده مپیمای　　منه بیرون ز حد خویشتن پای
گلیم عجز در سرکش ز حیرت　　چو باران بر رخ افشان اشک حسرت
که در خور نیست حق جز حق ای دوست　　چه برخیزد ازین مشتی رگ و پوست
خدا پاک و منزه تو ره خاک　　چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
اگر موری ز عالم با عدم شد　　به عالم در چه افزود و چه کم شد
بسان حلقه سر می‌زن برین در　　که کم ناید برین در از چنین سر
کبود از بهر آن پوشید گردون　　که هم چون حلقه زان درماند بیرون
خدا را چون خدا یک دوست کس نیست　　که در خورد خدا هم اوست کس نیست
اگر از تو کسی پرسد چه گویی　　که چیزی گم نکردی می چه جویی
نخستین یافت باید چون بیابی　　چو گم گردد سوی جستن شتابی
گزاف است از چنین حسرت سر آمد　　بسا جانا کزین حسرت بر آمد
همه جان‌های صدیقان پر از خون　　که می‌داند که سرّ کار او چون

ببین چندین هزاران سال کابلیس نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او بر هم نهادند ز استغنای خود بر باد دادند
دلش خونابه جای محنت آمد تنش دستار خوان لعنت آمد
زا استغنای حق گر یاد داریم سر وادی بی‌فریاد داریم
جگر خون می‌شود زین یاد ما را ز استغنای حق فریاد ما را
به استغنا اگر فرمان در آید همه اومید معصومان سر آید
چو فردا پیش آن ایوان عالی فرو کوبند کوس لایزالی
که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد نبهره
خدا را کبریای بی‌نیازی است ترا جز نیستی هیچ این چه بازی است
تو می‌خواهی به تسبیح و نمازی که خشنود آید از تو بی‌نیازی
نمازت توشه راه دراز است ولی او از نمازت بی‌نیاز است
جوانمردا یقین می‌دان به تحقیق که گر تکلیف کردت داد توفیق
اگر توفیق حق نبود مددگر نگردد هیچ کس هرگز مسخر
زهی رتبت که از مه تا به ماهی بود پیشش چو از موی سیاهی
زهی قدرت که از قدرت نمایی ز یک سر موی صد صنعت نمایی
زهی عزت که چندان بی‌نیازی است که چندین عقل و جان آنجا به بازی است
زهی حشمت که گر بر جان در آید به هر یک ذره صد طوفان بر آید
زهی سبقت که با آن اولیت ندارد هیچ موجودی معیت
زهی وحدت که مویی در نگنجد در آن وحدت جهان مویی نسنجد
زهی نسبت که در چل صبح ایام به دست خویش بستی چینه بر دام
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس بیابد گوی بر باید ز ادریس
زهی غیرت که گر بر عالم افتد به یک ساعت دو عالم بر هم افتد
زهی هیبت که گر یک ذره خورشید بیابد گم شود در سایه جاوید
زهی حجت که اندر هیچ رویی بننشیند کسی را بر تو مویی
زهی حرمت که از تعظیم آن جاه ندارد کس ورای تو در آن راه

زهی ملکت که واجب گشت لابد / که نه نقصان پذیرد نه تزاید
زهی قدرت که گر خواهد به یک دم / زمین چون موم گرداند فلک هم
زهی شربت که در خون می‌زند نان / به امید سقیکم رَبکم جان
زهی آیت که بنمایی چو خواهی / ز یک یک ذره خورشید الهی
زهی فرصت که در عالم فروزی / به آه بی‌دلی عالم بسوزی
زهی شفقت که بر ما جاودانی / تو دادی مادران را مهربانی
زهی مهلت که چون هنگام آید / به مویی عالمی در دام آید
زهی وقتی که در وقت اسیری / جهانی را به سر مویی بگیری
زهی نعمت که چندان شد ملازم / که شکرش هم تو دانی گفت دایم
زهی شدت که در حجت گرفتن / نه برگ خامشی نه روی گفتن
زهی رخصت که گر راهی نبودی / کسی را زهرهٔ آهی نبودی
زهی فرقت که بسیاری دویدند / ندیدندت ولیکن ناپدیدند
زهی راحت که قدّوسان اعلی / همی نازند دایم زان تجلی
زهی لذت که پاکان مطهر / کنند از وی مشام جان معطر
همه بیچاره‌ایم و مانده بر جای / برین بیچارگی ما ببخشای
چو در گهوارهٔ گور اوفتادیم / چو طفلان ما در آن عالم بزادیم
شده آن گور چون گهوارهٔ تنگ / کفن بر دوش ما پیچیده چون سنگ
درون آیند دو زنگی پر از زور / بجنبانند ما گهوارهٔ گور
چو طفلان مادران سختی و تنگی / بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
نه ما را مادری نه مهربانی / بگردانیده روی از ما جهانی
ز ما ببریده هم بیگانه هم خویش / چو طفلان ما و راهی سخت در پیش
چو طفلان جهان نادیده باشیم / زهی سختا که ما ترسیده باشیم
چو ما یک ساعتی باشیم در خاک / از آن زنگی نگهمان دار ای پاک
به ما گویند مَن ربک و ما دین / خدایا از تو می‌خواهیم تلقین
چو خود ما را بپروردی به اعزاز / مده ما را به دست زنگیان باز

اگر ما را نیاموزی تو گفتار ‌‌‌‌‌ درازا منزلا و مشکلا کار
بماند تا ابد این درد با ما ‌‌‌‌‌ ندانم تا چه خواهد کرد با ما
خداوندا همه سرگشتگانیم ‌‌‌‌‌ مصیبت‌دیده و آغشتگانیم
ز سر تا پا همه پیچیم بر پیچ ‌‌‌‌‌ چه سر چه پا همه هیچیم بر هیچ
نداری دل که در دلداری ما ‌‌‌‌‌ دمی دل سوزدت بر زاری ما
دلت چون نیست چون سوزد ز زاری ‌‌‌‌‌ چه می‌گویم همه دل‌ها تو داری
خداوندا منم بیچاره مانده ‌‌‌‌‌ درین فکرت دلی صد پاره مانده
تنم را گر چه نیست از تو نشانی ‌‌‌‌‌ ولی غایب نه‌ای از جان زمانی
تویی در ضمن سرّ عقل و جانم ‌‌‌‌‌ چنین گوهر فشان زان شد زبانم

تویی فی الجمله مستغنی ز عالم
سخن کوتاه شد و الله اعلم

المقالة الثانیه فی نعمت رسول الله صلی الله علیه و سلم

ثنایی نیست با ارباب بینش ‌‌‌‌‌ سزای صدر و بدر آفرینش
چو می‌لرزد زهیبت این دعا گوی ‌‌‌‌‌ زفانش چون تواند شد ثنا گوی
چو نعت ذات او بالای گفت است ‌‌‌‌‌ زفان از کار شد چه جای گفت است
چه گویم من ثنای او خدا گفت ‌‌‌‌‌ که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القولی امینی ‌‌‌‌‌ جهان را رحمة للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست ‌‌‌‌‌ سرافرازی که تاج سرکشان اوست
محمد بهترین هر دو عالم ‌‌‌‌‌ نظام دین و دنیا فخر آدم
به عنصر گوهر درج نبوت ‌‌‌‌‌ به معنی اختر برج فتوت
رقوم‌آموز سرّ لایزالی ‌‌‌‌‌ جهان‌افروز اقلیم معالی
مجانس‌گوی راز پادشاهی ‌‌‌‌‌ معمادان اسرار الهی
جهان یک خاکروب بارگاهش ‌‌‌‌‌ فلک یک خرقه‌پوش خانقاهش
هنوز آدم میان آب و گل بود ‌‌‌‌‌ که او شاه جهان جان و دل بود

در آدم بود نوری از وجودش / وگر نه کی ملک کردی سجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم / بیامد تا به عبدالله ز آدم
گذر کرد او ز چندینی پیمبر / ز جمله چون گهر افتاد بر سر
ز هر منزل که سوی آن دگر شد / اگر چه پخته بود او پخته‌تر شد
چو آخر کارها پرداخته آمد / اگر چه دیر آمد پخته آمد
چو خلوت داشت پیش از وحی چل سال / امین وحی، وحی آورد در حال
در آمد پیش طاوس ملایک / پی او قدسیان گشته فذلک
فغان در بست جبریل امین زود / که‌ای مهتر زفان بگشای هین زود
دل پر نور را دریای دین کن / حدیث رب العالمین کن
به موسیقی غیب اهل سپاسی / که این نه پرده را پرده شناسی
تویی مستحضر اسرار مدرک / مشو خاموش اقرأ بسم ربک
مه و خورشید چون باشد مدثّر / دثار از سر برافکن قُم فانذر
تویی شاه و همه آفاق خیل‌اند / تویی اصل و همه عالم طفیل‌اند
به حق خوان خلق را و رهبری کن / تویی بر حق به حق پیغمبری کن
چو حق از نور جان وحیش فرستاد / شد آنگه عَلَّم القرآنش از یاد
به آخر چون به دعوت پش‌رو گشت / شریعت نوشد و اسلام نو گشت
جهانی را به معنی رهنمون کرد / ز مغز هر سخن روغن برون کرد
نگونساری هر بدعت ازو بود / که نور گوهر دولت ازو بود
چو نور دولتش یک ذره در تافت / مه و خورشید از آن یک ذره دریافت
در آمد گیسوی مشگین گشاده / به سر تاج لعمرک بر نهاده
ز مویش مشگ در عالم دمیده / ز رویش نور بر گردون رسیده
سه بُعد از عطر موی او معطر / دو کون از نور روی او منور
زهی خورشید روی دلستانش / که زیر سایه دارد طی‌لسانش
زهی مشگ دو گیسوی سیاهش / که هر موی است و صد جان در پناهش
ز حضرت سینهٔ پر نور او یافت / ز جنت در نماز انگور او یافت

درون جانش آن هر دانه انگور — شده چون خوشهٔ پروین همه نور
چه گر جانش ز حق پر نور می‌بود — ولیک از کافران رنجور می‌بود
گهی دندانش را سنگی قلم کرد — گه از طاعت همی پایش ورم کرد
گهی بر دل نهاد از دست غم دست — گهی از ضعف سنگی بر شکم بست
چو دنیا و آخرت از بهر او بود — فلک مشکل بلا از بهر او سود
از آن بایست چندان رنج بردن — که بی رنجی نخواهد گنج بردن
به زعم آن مفسر کو امین است — که گر نزدیک بعضی غیر این است
چو گردانید او انگشتری را — در آمد جبرئیل آن داوری را
که ای سید دل از انگشتری دور — که ندهد کار با انگشتری نور
فلک از بهر توست انگشتری پشت — چرا مشغول می‌کردی به انگشت
دلی داری تو در انگشت رحمن — مبین انگشتری همچون سلیمان
چه گر انگشتری تو به نام است — اگر از زر زنی آن هم حرام است
تو در انگشت خود تسبیح گردان — که تسبیح است در انگشت مردان
ترا چون ماه شد انگشتوانه — زدی انگشت در چشم زمانه
به هر انگشت داری صد هنر بیش — چه با انگشتری آری دل خویش
سزد گر رشته بر انگشت بندی — که تا یادت آید دردمندی
نیاری با عتاب کبریا تاب — اگر بی‌ما زنی انگشت در آب
مپیچ از ما یک به یک سو موی سویی — فرو مگذار از انگشت مویی
چو انگشتی درستت هست در کار — ز زیر پنبهٔ خونین برون آر
حسابی گیر بر انگشت با خویش — که آن روز پسین آسان شود پیش
از آن این نکته بر انگشت پیچم — که جز تو هیچ کس ناید به هیچم
از آن انگشت بر حرفت نهادم — که تو شاگردش و من اوستادم
نه تو از علم القرآن به صد روح — نهادی پیش ما انگشت بر لوح
به حرب مکه از بردالانامل — شده ز انگشت با ملکیت حاصل
در انگشت قلم نابوده هرگز — ز تو اهل قلم را این همه عز

ز عزت عقل و جان حیران بمانده / خرد انگشت در دندان بمانده
طفیل تو دو گیتی را سراسر / قیامت با یک انگشت برابر
تویی بی سایه تو خورشید / چو طفلی می‌مزد انگشت اومید
از آن خورشید خسرگه بر فلک زد / که یک انگشت با تو بر نمک زد
ترا چون چشمه خضر است در مشت / بر آور چشمه از زیر هر انگشت
قدم بر عرش نه از عرصه فرش / که از فرق تو انگشتی است تا عرش
گر انگشتی شود جبریل در پیش / بسوزد همچو انگشتی پر خویش
ز نسورت قدسیان پر بر گشایند / بازگشت به یکدیگر نمایند
رسالت را رسولی چون تو ننشست / همه انگشت یکسان نیست بر دست
نه حلوا آن کسی در پیش دارد / که انگشتش درازی بیش دارد
برو انگشت نه بر نبض صدیق / که هست او را دلی پر نور تحقیق
عمر را گوی تا برخیزد از خشم / زند ابلیس را انگشت در چشم
به عثمان گو به قرآن شو قوی‌پشت / بزن یک یک ورق قرآن به انگشت
علی را گوی تا فرمان‌بری را / ببخشد در نماز انگشتری را
برو با بت‌پرستان داوری کن / جهانشان حلقهٔ انگشتری کن
ز تو گر معجزی خواهند ناگاه / اشارت کن به انگشتی سوی ماه
به صدق خویش دین را محترم کن / به انگشتی مه گردون قلم کن
حسودت می‌گزد انگشت از غم / تو می‌بُر هم به انگشتی مه از هم
سر انگشتی که کرد از دینت پرهیز / به انگشتی قنب او را بیاویز
ز مشتی گاو نا پرداختهٔ دهر / بکش انگشت از بزغالهٔ زهر
سر انگشتی گراید در زمینت / ندارد آن زمان کس پاس دینت
تو قرآن خوان مباش ای دوست خاموش / اگر کافر نهد انگشت در گوش
بلال انگشت چون در گوش دارد / همه گفتار را خاموش دارد
اگر بر لب زنندت سنگ محکم / برو انگشت بر لب نه مزن دم
که چون وقتش در آید من از آن سنگ / بر آن سنگین‌دلان عالم کنم تنگ

زهی رتبت زهی قدرت زهی قدر
زهی صاحب زهی صادق زهی صدر

زهی خسرونشان عالم خاک
زهی سلطان دارالملک افلاک

زهی عرش مجید استانهٔ تو
زهی هفت آسمان یک خانه تو

زهی فاضل‌ترین کس انبیا را
زهی محرم‌ترین شخص خدا را

زهی لشکرکش جود تو قلزم
زهی چوبک‌زن بام تو انجم

زهی مستحضر سرّ الهی
به تو مستظهر از مه تا به ماهی

زهی کحلی گردون از تعظم
ز خاکت کرده کحل چشم انجم

به محشر آدم و مادونه با هم
همه زیر لوایت دست بر هم

چو عیسی بر درت پنجاه دربانست
که هارون درت موسی عمرانست

امیر سابقان ادریس اعظم
ز نور تو حرم را گشته محرم

خلیل حق چو نامت مهر جان یافت
بهشتی نقد در دوزخ از آن یافت

بمانده بی تو اسماعیل در سوک
که تا در راه تو قربان شود بوک

به صد الحان خوش داود جان‌سوز
زبور عشق تو خوانده شب و روز

سلیمان گر چه با آن پادشاهی است
ولیکن در سپاهت یک سپاهی است

مسیح رنگرز زین نیل گردان
به سوزن می‌کند نام تو برجان

همه پیغامبران در مجلس تو
ولی جز حق نبوده مونس تو

حجاب آدم آمد گندمی چند
نه گندم نه بهشت آمد ترا بند

حجاب راه موسی گشت نعلین
تو با نعلین بگذشتی ز کونین

حجاب راه عیسی سوزنی بود
ترا در هر مقامی روزنی بود

تویی دُرّ شب‌افروز انبیا را
تویی شمع حقیقی اولیا را

چراغ چار طاق هشت باغی
شب معراج دُرّ شب‌چراغی

در صفت معراج رسول صلی الله علیه و سلم

در آمد یک شبی جبریل از دور
براقی برق‌رو آورد از نور

که ای مهتر ازین زندان گذر کن / به دارالملک روحانی سفر کن
که بسیار انبیا و مرسلین‌اند / به هر جانب جهانی حور عین‌اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه / ز بهر رویت ای خورشید درگاه
فکنده خویشتن حوران ز غرفه / که تا زیشان مگرگیری به تحفه
فتاده در ملایک بانگ و غلغل / که تا ز آن سو رآنی بوک دلدل
همه شب اختران عالم‌افروز / سپند چشم می‌سوزند تا روز
تو خود دانم چندان داری از نور / که یزدانت فراغت داد از حور
کنون برخیز پیش آور براقت / که می‌دانم که چون است اشتیاقت
دمی در عالم قدسی قدم زن / بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
چو با حق شد زفان جانت هم راز / ز راز خویش دل با خویش پرداز
چگونه در قفس بلبل زند پر / از آن پاسخ بدان سان شد پیمبر
براق برق‌رو زین خطهٔ خاک / براند و خطبه خواند اول بر افلاک
مدرس شد عباد مخلصین را / سبق داد از حقیقت مرسلین را
جهانی انبیا را کار دیده / ز حضرت نور دین بسیار دیده
ز نور خویش را نابود دیدند / چه می‌گویم در آتش دود دیدند
ز صحن خاک در یک طرفةالعین / بر آمد تا فضای قاب قوسین
قدم بسر درودهٔ خلد برین زد / علم بر عرش رب العالمین زد
شده فیروزه گردون خروشان / ز بانگ طرقوی سبز پوشان
به آخر هم چنان می‌شد علو جوی / ملایک صد هزاران طرقوا گوی
کشیده نزل بر مه ماهی از فرش / فکنده حمل بر هم حامل‌العرش
بهشت آراسته در بر گشاده / تتق آویخته مسند نهاده
فتاده غلغلی در عرش اعظم / که آمد صدر و بدر هر دو عالم
امیر و سید سادات آمد / سپه‌سالار موجودات آمد
چو در نه پرده نیلی سفر کرد / ورای پردهٔ غیبی گذر کرد
نیامد هیچ چیزی جای‌گیرش / که بود از هرچ پیش آمد گزیرش

نکرد از هیچ جانب یک نظر او — رفیقی داشت در اعلا مگر او
ز حوران گر چه صحن باغ پر بود — دو چشمش سرمهٔ مازاغ پر بود
چنان از پیشگه روشن شد آن نور — که روح القدس بیرون ماند از دور
چو روشن شد ز نور حق حوالی — فغان برداشت روح القدس حالی
که ای سید اگر آیم فراتر — بسوزد بیش ازین پرتو مرا پر
تو ای روح الامین پیش جنایی — که شد پیغامبران را زهره آبی
چرا چندین غم شه پر گرفتی — که بانگ لودنوتُ در گرفتی
هزاران جان همی سوزد درین راه — ترا گو پر بسوز ای پیک درگاه
نمی‌دانند صدیقان سر از پای — غم پر می‌خوری آخر چنین جای
اگر در قرب این حضرت خرامی — بسوزی پر چه مرد این مقامی
تو ای روح الامین بنشین به درگاه — مشو رنجه که لی وقت مع الله
تو شاگرد منی بنشین به سامان — مپرس از من که احسان چیست و ایمان
گذشت از نوبت قولاً ثقیلا — تو بر در باش اکنون جبرئیلا
ترا در اندرون پرده ره نیست — که هر سرهنگ مرد بارگه نیست
منم در نور حق پروانه کردار — تویی در پر طاووسی گرفتار
پناه از حق طلب از پر چه جویی — سخن در سر رود از پرچه گویی
هزاران جان پر اسرار حکمت — فدای جان آن دریای عصمت
ز روح القدس چون برتر گذشت او — زهر چش پیش آمد در گذشت او
بقدر آنجا که مهتر را محل بود — زحل آنجا به نسبت در وحل بود
چنان نزدیک حق شد جانش از نور — که از وی جبرئیل افتاد از دور
به صورت آن که جبریل امین بود — که یک پر ز آسمانش بر زمین بود
چنان آنجا ز مهتر دور بود او — که مهتر را چو گنجشکی نمود او
چو بگذشت از جهت ره گشت باریک — به آخر شد به رب العزّه نزدیک
چه گویم من در آن حضرت که چون بود — که آن دم از وجود خود برون بود
در آن قربت دلش پر موج اسرار — و زان دهشت زفانش رفت از کار

چو گل برگ حیا خوی کرده جانش   خیال وهم را پی کرده جانش
ز حس بگذشت وز جان هم گذر کرد   چو بی خود شد ز خود در حق نظر کرد
همی چندان که چشمش کار می‌کرد   دلش در چشم او دیدار می‌کرد
چو از درگه به خلوتگه فرو رفت   در آمد نور ربانی و او رفت
در آن هیبت محمد ماند بی کار   محمد از محمد گشت بیزار
چو حق می‌دید کو می‌زد پر و بال   به دلداری سلامش گفت در حال
از آن حالت دمی با خویشش آورد   سلامی و علیکی پیشش آورد
خطاب آمد که دع نفسک درون آی   به بی‌بسمع و بی‌ینطق برون آی
بخواه ار آرزویی هست زودت   چرا بی خود شدی آخر چه بودت
کنون چون سوختی برهم بتان را   شفاعت کن زمانی امتان را
یتیمی وز یتیمی این بدیع است   که خلق هر دو عالم را شفیع است
فقیری وز فقیری این شگفت است   که عرش و فرش صیت او گرفته است
مرایی، گر یتیمی گر چه درویش   ترا ام من ترا این از همه بیش
چه باک است از فقیری، فقر فخر است   که خال الوجه فی الدارین فقر است
تو دُرّی گر یتیمی این چه بیم است   که دُر را بهترین وصفی یتیم است
به آخر چون نسب از خود برید او   به گوش جان سلام حق شنید او
نشاید گفت تنها خورد این را   مرا باد و عباد صالحین را
کریمی بین که چون کرد این قدح نوش   نکرد این خلق مسکین را فراموش
خطاب آمد که ای معصوم مطلق   تو حق داری و حق ور را رسد حق
بخواهد آنچت بود در خواست کردن   ز تو در خواست و ز ما راست کردن
چو رب العزه در اسرار آمد   پیمبر نیز در گفتار آمد
که یارب امتی دارم گنهکار   به فضل خود ز آتش‌شان نگه دار
ببین زاری و دلسوزی ایشان   لقای خویش کن روزی ایشان
امید جمله می‌دانی وفا کن   به لطف جمله را حاجت روا کن
همه عالم کفی خاکند ای پاک   مده بر باد امید کفی خاک

نگردد ملکت دریا مشوش / که ریگی اندرین دریا بود خوش
چه کم گردد ز بحری بی کناره / که کاهی می‌کند دروی نظاره
اگر رحمت کنی بر خلق محشر / ازین دریا سر مویی شود تر
بگفت این و روان شد بلبل قدس / مشام جانش پر مشک از گل انس
مشام انبیای برگزیده / درو نرسیده تا در او رسیده
سواره انبیا از ره رسیده / پیاده در رکیب او دویده
همه کروبیان پر برگشاده / به پرخاک رهش بر سر نهاده
نشسته قدسیان در دیدبانیش / که تا بویی بیاید از معانیش
چه پنداری که خاک پای آن صدر / ندارد بر خداوند جهان قدر
به خاک پای او سوگند خورد او / که لا اُقسم بهذا یاد کرد او
دمی ای صدر دین عطار را باش / شفاعت‌خواه او شو کار را باش
ترا من چون سگ اصحاب کهفم / که تا هستم برین درگاه وقفم
ز آب دیده غسل توبه کردم / مگر خاک کف پای تو گردم
منم در فرقت آن روضهٔ پاک / که بر سر می‌کنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان در آیم / چه گویم زین خم چوگان برایم
به آهی بگسلم بند جهان را / حنوطی سازم از خاک تو جان را
سه حاجت خواهم از درگاه تو من / که هستم سخت حاجت‌خواه تو من
که پیش از مرگ این دل‌داده درویش / ببیند روضهٔ پاک تو در پیش
دگر کز شاعرانم نشمری تو / به چشم شاعرانم ننگری تو
دگر چون جانم از تن شد پر آزاد / تو در برگیریش یارب چنین باد
دلا جان را فدای راه او کن / به تقوا روی در درگاه او کن
به دنیا دم ز دین پاک او زن / به عقبی دست در فتراک او زن
مثالی گویمت ظاهر بیندیش / کسی را هست جامی پر عسل پیش
اگر طفلی بدو گوید بیارام / که زیر این عسل زهر است در جام
چو از طفل آن سخن دارد شنیده / بلاشک دست از آن دارد کشیده

ترا چندین پیمبر کرده آگاه / که خواهد بود کاری صعب بر راه
به گفت طفل جستی راه پرهیز / به گفت انبیا از راه برخیز
خدایا نور دین هم راه ما کن / محمد را شفاعت‌خواه ما کن
ز کار ما مگردان خشمناکش / ز ما خشنود گردان جان پاکش
تحیت باد بیش از صد هزاران / بَرو از حق وزو بر جمع یاران
خصوصاً چار یار پاک گوهر / ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر

نبی فرمود کایشانند انجم
بایُّهم اقتدیتُم اهتدیتُم

المقالة الثالثه فی فضیلة اصحابه

نخستین قدوهٔ دارالخلافه / جهان صدق و پور بوقحافه
اساس دین حق بنیاد تحقیق / نیابت دار شاه شرع صدیق
سپهر صدق را خورشید انور / چراغ اولیا صدیق ابوبکر
شریعت را نخستین قرةالعین / رفیق مصطفا و ثانی اثنین
شرابت شرع چون جوشی بخوشید / به امنّا و صدّقنا بنوشید
نخستین جام حکمت نوش او کرد / ز دست مصطفا سر جوش او خورد
نبی را در امامت پیش رفته / توانگر آمده درویش رفته
چو حق در گوش جان او ندا کرد / هر آنچش بود با دختر فدا کرد
چو در باخت آنچ بودش زر و سیمی / بساخت از مال دنیا با گلیمی
زهی بینندگی و پاک بازی / ولیکن نیست صدیقی به بازی
مخالف گو بیا بر خوان و بشناس / ستدعون الی قوم اولی بأس
ز اول روز تا روز قیامت / نبی در حق او کرده کرامت
در اول همدم او در هر اندوه / چه در شهر و چه در غار و چه در کوه
در اوسط نایب خاص نخستین / پیمبر را نیابت کرده در دین

در آخر در بر او خفته در خاک
زهی پیر و مرید و چست و چالاک

فی فضیلة امیرالمومنین عمر ؓ

سپهر دین عمر خورشید خطاب / چراغ هشت جنت شمع اصحاب
چه شمعی کافتاب نامبردار / طواف او کند پروانه کردار
ازین پرتو که بود آن شمع دین را / نمی‌شایست جز خلد برین را
اگر او قطب دین حق نبودی / کمال شرع را رونق نبودی
ز بهر سر بریدن سر بداد او / بدان شد تا سر آرد سر نهاد او
چو آهنگ سر شمع هدی کرد / به پیش طای طاها سر فدا کرد
چو چشم جان او اسراربین شد / شکش برخاست مشکل‌ها یقین شد
شریعت را کمال افزود اول / ز چل مردان یکی او بود اول
رسولش گفت گر بودی دگر کس / نبی جز من نبودی جز عمر کس
خداوند جهان از نور جانش / سخن‌ها گفته بی‌او بر زفانش
چو حق را حلقه‌ای در گوش کرد او / به نامش زهر قاتل نوش کرد او
از آن بر خویشتن زهر آزمودی / که صد تریاق فاروقیش بودی
چنان شد ظلم در ایام او گم / که اشکی در میان بحر قلزم
جهان از عدل او آسوده گشته / ستم از بیم او نابوده گشته

عجم را تا قیامت در گشاده
هزار و شصت و شش منبر نهاده

فی فضیلة امیرالمومنین عثمان ؓ

امیر اهل دین استاد قرآن / امیرالمومنین عثمان عفان
گزین خواجهٔ کونین بوده / به دامادیش ذوالنورین بوده
گر حلم و حیا گشتی مصور / ز ذوالنورین بودندی منور
حیا ایمانست یا جزوی ز ایمانست / به هر وجهی که هست از نور عثمانست
نگین حلقهٔ حلم و حیا اوست / سر احرار و تاج اسخیا اوست

چو دیوان الهی با هم انداخت ... ز قدمت شمه‌ای در عالم انداخت

همه در جمع او مهمان اویبم ... همه اجری‌خور دیوان اوییم

در اول عمر در قرآن حق کرد ... در آخر خویشتن قربان حق کرد

ز بس کو خون قرآن خود از آغاز ... مگر زان خورد قرآن خون او باز

رسیده بود پیش صبغة‌الله ... که خونش صبغة‌الله گشت ناگاه

که کرد آن را ز پی دنیای غدار ... ندانم تا که بود آن را روادار

نه میل دنیای غدار کردند ... که با مردان دین این کار کردند

یکی را بر سر قرآن بکشته ... یکی را در نماز آسان بکشته

یکی را زهر دل از برفکنده ... یکی در کربلا بی‌سر فکنده

ازین بگذر خدا را باش کاصل اوست

دگر سر برنه و در سرکش ای دوست

فی فضیلة امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

سوار دین پسر عم پیمبر ... شجاع صدر صاحب حوض کوثر

به تن رستم سوار رخش دلدل ... به دل غواص دریای توکل

علی القطع افضل ایام او بود ... علی الحق حجةالاسلام او بود

منادی سلونی در جهان داد ... به یک رمز از دو عالم صد نشان داد

چنین باید نماز از اهل رازی ... که تا باشد نماز تو نمازی

چنان شد در نماز از نور حق جانش ... که از پایی برون کردند پیکانش

نمازش چون چنین باشد گزیده ... به الحمدش چنان گردد بریده

ز جودش ابر دریا پرتوی بود ... به چشمش عالمی پر زر جوی بود

تو ای زر زرد گرد از ناامیدی ... تو نیز ای سیم می‌کن این سپیدی

که چون این سرخ رو سرسبز ره شد ... سپید و زرد بر چشمش سیه شد

زهی صدری که تا بنیاد دین بود ... دلش اسراردان و راه‌بین بود

ز طفلی تا که خود را پیر کردی ... برین دنیای دون تکبیر کردی

چو دنیا آتش و تو شیر بودی   از آن معنی ز دنیا سیر بودی
اگر چه کم نشیند گرسنه شیر   نخوردی نان دنیا یک شکم سیر
از آن جستی به دنیا فقر و فاقه   که دنیا بود پیشت سه طلاقه
الا یا در تعصب جانت رفته   گناه خلق با دیوانت رفته
ز نادانی دلی پر زرق و پر مکر   گرفتار علی گشتی و بوبکر
گهی این یک بود نزد تو مقبول   گهی آن یک شود از کار معزول
گرین یک به گر آن دیگر ترا چه   چو تو چون حلقهٔ بر در ترا چه
همه عمرت درین محنت نشستی   ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا راه خدا گیر   خدایت گر ازین پرسد مرا گیر
یقین دانم که فردا پیش حلقه   یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چه گویم جمله گر زشت ار نگویند   چو نیکو بنگری جویان اویند
خدایا نفس سرکش را زبون کن   فضولی از دماغ ما برون کن

دل ما را به خود مشغول گردان
تعصب‌جوی را معزول گردان

المقالة الرابعه

الا ای جان و دل را درد و دارو   تو آن نوری که لَم تَمسَسْهُ نارٌ
ز روزن‌های مشکاتی مشبک   نشیمن کرده بر شاخی مبارک
تو در مصباح تن مشکات نوری   ز نزدیکی که هستی دور دوری
زجاجه بشکن و زینت فرو ریز   به نور کوکب دُرّی درآویز
ترا با مشرق و مغرب چه کارست   که نور آسمان گردت حصارست
الا ای بلبل گویای اسرار   ز صندوق جواهر بند بردآر
چو عیسی در سخن شیرین زفان شو   صدف را بشکن و گوهر فشان شو
به آواز خوش خود سر میفراز   که در ابریشم و نی هست آواز
خوش‌آوازی بلبل از تو بیش است   که سرمست خوش‌آوازی خویش است

ز شنوایی خود چندین بمخروش   که بانگی بشنود ده میل خرگوش
ز بینایی مدان این فرّ و فرهنگ   که گنجشکی ببیند بیست فرسنگ
ز بویایی ناقص نیز کم گوی   که از یک میل موشی بشنود بوی
ز وهم خود مدان خود را تزیّد   که آب از وهم خود بنمود هدهد
تو گر بیشی از آن جمله از آنی   که بس گویا و بس پاکیزه دانی
الا ای قطرهٔ بالا گزیده   ز دریای قدم بویی شنیده
ز دریا گر چه بالایی گزیدی   ولیکن در کمال خود رسیدی
چو از دریا سوی بالا شدی تو   صدف را لؤلؤی لالا شدی تو
تو ناکرده سفر گوهر نگردی   چو خاکستر شدی اخگر نگردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر   سفر ناکرده قطره کی شود دُرّ
نخستین قطرهٔ باران سفر کرد   و از آن پس قعر دریا پر گهر کرد
به دریا گر گهر پنهان بماند   گهر با خاک ره یکسان بماند
ولی چون گوهر از دریا بیاید   ز زیر طشت پر زر با سر آید
چو برگ تود از موضع سفر کرد   ز دیبا و ز اطلس سر به در کرد
سفر را گرنه این انجام بودی   فلک را یک نفس آرام بودی
سفر را گر چنین قدری نبودی   مه نو از سفر بدری نبودی
الا ای نیک یار تسند مستیز   دمی زین چارچوب طبع برخیز
به پرواز جهان لامکان شو   زمانی بی زمین و بی زمان شو
که اندر لازمان صد سال و یک دم   به پیشت هر دو یکسانند با هم
دمی آن جایگه صد سال باشد   ز استقبال و ماضی حال باشد
ولیکن حال نبود در زمانی   از آن معنی که نبود آسمانی
نیابی انقضای دور دوران   نبینی انقلاب چرخ گردان
چو نور دیده باشد آسمان‌ها   نباشد چون چنین‌ها آن چنان‌ها
نه نقصان باشد آنجا نه کمالی   نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
چو هست آن حضرت از هر دو جهان دور   از آن است از زمان و از مکان دور

بود در یک نفس مهدی و آدم — نه آن یک پیش از ین نه این از آن کم
چو حالی این زمین کردی بدل تو — یکی بینی ابد را با ازل تو
چو آنجا نه چه و نه چند باشد — ازل را با ابد پیوند باشد
یقین دانم که هر دو جز یکی نیست — محقق را درین معنی شکی نیست
الا یا مهره‌باز حقه پرداز — نقاب از لعبت معنی برانداز
مشعبدوار چابک دستی کن — شرابی در کش و بد مستی کن
به خاک آینه جان پاک بزدای — تهی کن حقه را و پاک بنمای
ز بند پیچ بر پیچ زمانه — گرفتار آمدی در کنج خانه
اگر تو روی بنمایی ز پرده — بسوزی هفت چرخ سال‌خورده
تو گنجی نه سپهرت در میانه — بر آی از چار دیوار زمانه
طلسم و بند نیرنجات بشکن — در و دهلیز موجودات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی — تو جانی در زندان جسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر — بکلی دل ز بند سخت برگیر
میان پارگین و آز ماندی — نمی‌دانی که از چه باز ماندی
تو معذوری که آگاهی نداری — که اینجا آنچ می‌خواهی نداری
چو از حق برگ رندان می نیایی — عجب نبود اگر آن می نیایی
الا یا مرغ حکمت‌دان زمانی — چه خواهی یافت زین به آشیانی
به پرواز معانی باز کن پر — سرای هفت‌در را باز کن در
چو بگذشتی ز چار و نه به پرواز — ز خود بگذر به حق کن چشم خود باز
چرا مغرور جای دیو گشتی — تو دیوانه شدی کالیو گشتی
چو می‌دانی که می‌باید شدن زود — نه خواهد نیز روی آمدن بود
چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس — ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
بدان کاقطاع ابلیس است دنیا — سرای مکر و تلبیس است دنیا
سرای او بدو ده باز رفتی — نظر بر پیشگاه انداز و رفتی
چو نیست ابلیس را با جای تو کار — تو نیز از جای او بگذر بهنجار

چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی / همان انگار کین گلخن ندیدی
نخستین در جهان قدس بخرام / وزان پس در جهان انس نه گام
چو بر استبرق خضرا نشینی / تو باشی جمله و خود را نبینی
چو بگذشتی ز چندان پرده و دام / به یک چندی شوی هادی برآن بام
شود چشمت به خورشید جهان باز / شود بر تو درِ دریای جان باز
چو تو هادی شدی در خود نگه کن / بدان خود را و قصد بارگه کن
که چون خود دان شوی حق دان شوی تو / از آن پس زود در پیشان شوی تو
اگر هستی حجابی پیشت آرد / از آن حالت دمی با خویشت آرد
چو هستی تو ننماید بر او / ز خود بی خود بمانی بر در او
دگر ره پرده‌ای در پیش آید / خودی در بی‌خودی با خویش آید
چو آگه شد شود لذت پدیدار / ز شادی در خروش آید دگر بار
چو پروانه بر آتش می‌زند خویش / که تا هستی او برخیزد از پیش
چو برخیزد حجاب هستی او / دگر ره قوت آرد مستی او
گهی افتان گهی خیزان بماند / گهی بی‌جان گهی باجان بماند
گهی در لذتی گه در فنایی / گهی در فرقتی گه در بقایی
بگویم این سخن سرباز با تو / که گه غم چیست گاهی ناز با تو
قدم را حدوث آویزشی نیست / و گر آویزش است آمیزشی نیست
کنون ای آفتاب سایه پرورد / که گفتت کز کنار دایه برگرد
چو تو در عالم حادث شتابی / ز نور عالم ثالث چه یابی
الا ای مرغ بیرون آی ازین دام / دمی در مرغزار خلد بخرام
چو هستی بر دل اسرار گشته / ز شاخ عشق برخوردار گشته
بگردان روی از دیوار آخر / فرو شو در پی اسرار آخر
همی هر ذره از عالم ببینی / اگر تو در پی آن می‌نشینی
چنان پیدا شود آن ذره در راه / که نوری گردد از انوار درگاه
شود هر ذره‌ای چون آفتابی / پدید آید حجابی از حجابی

برون می‌آید از استار اسرار ... رهی دور و نهایت ناپدیدار
نه هرگز هیچ کس پیشانش یابد ... نه هرگز غایت و پایانش یابد
چنین گفته است طاهر بازی ... که من چل سال ماندم در نیازی
ز یک یک ذره سوی دوست راه است ... ولی بر چشم تو عالم سیاه است
نهادت پرده و دادت بسی مهل ... که تا نااهل پیدا آید از اهل
تو گر اهلیتی داری درین راه ... ز یک ذره می‌شو تا به درگاه
ز پیشان گر نظر بر تو نبودی ... ز سوی تو سفر بر تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبر توست ... چرا این کاهلی در جوهر توست
ببین آخر اگر داری حضوری ... که هر دم می‌رسد از یار نوری
ز تو گر باز گیرد یک نظر یار ... به دیناری نیابی هیچ زنار
اگر روشن کنی آیینهٔ دل ... دری بگشایدت در سینهٔ دل
دری کان در چو بر دلبر گشاید ... فلک را پرده‌داری بر نشاید
ترا سه چیز می‌باید ز کونین ... بدانستن عمل کردن شدن عین

چو علمت از عیار بین گردد
دلت آیینهٔ کونین گردد

المقالة الخامسه

دلا یک دم رها کن آب و گل را ... صلای عشق در ده اهل دل را
ز نور عشق شمع جان برافروز ... زبور عشق از جانان در آموز
چو زیر از عشق رمز راز می‌گوی ... چو بلبل بی زبان اسرار می‌گوی
چو داود آیت سرگشتگان خوان ... زبور عشق بر آشفتگان خوان
حدیث عشق ورد عاشقان ساز ... دل و جان در هوای عاشقان باز
چو عود از عشق بر آتش همی سوز ... چو شمعی می‌گری و خوش همی سوز
شراب عشق در جام خرد ریز ... وز آنجا جرعه‌ای بر جان خود ریز
خرد چون مست شد نیزش مده صاف ... به گوشش باز نه تاکم زند لاف

خرد آب است و عشق آتش به صورت　　نسازد آب با آتش ضرورت
خرد جز ظاهر دو جهان نبیند　　ولیکن عشق جز جانان نبیند
خرد گنجشک دام ناتمامی است　　ولیکن عشق سیمرغ معانی است
خرد دیباچهٔ دیوان راغ است　　ولیکن عشق دُرّی شب چراغ است
خرد نقد سرای کاینات است　　ولیکن عشق اکسیر حیات است
خرد زاهدنمای هر حوالی است　　ولیکن عشق شنگی لاابالی است
خرد بر دل دلی پر انتظار است　　ولیکن عشق در پیشان کار است
خرد را خرقهٔ تکلیف پوشند　　ولیکن عشق را تشریف پوشند
خرد راه سخن‌آموز خواهد　　ولی عشق آه جان‌افروز خواهد
خرد جان پرور جان‌ساز آمد　　ولی عشق آتش جان‌باز آمد
خرد طفل است و عشق استاد کار است　　از این تا آن تفاوت بی‌شمار است
دو آیینه است عشق و دل مقابل　　که هر دو روی در روی‌اند از اول
میان هر دو یک پرده است در پیش　　ولیکن نیست بی‌پرده یکی بیش
ببین صورت در آبی بی‌کدورت　　که یک چیز است با هم آب و صورت
ز دل تا عشق راهی نیست دشوار　　میان عشق و دل مویی است مقدار
جهان عشق دریای است بی بن　　و گر مویی است بر روید ز ناخن
چو آید لشکر عشق از کمین‌گاه　　نماند عقل را از هیچ سو راه
گریزان گردد از هر سوی ناکام　　چو عشق از در درآید عقل از بام
کسی کز عشق در دریای ژرف است　　بداند کین چه کاری بس شگرف است
فتوح راه عاشق داربازی است　　تو پنداری مگر کین عشق بازی است
عجایب جوهری است این عالم عشق　　که می‌گوید عرض باشد غم عشق
که دیده است این عرض هرگز به کونین　　کزو یک عقل لایبقیٰ زمانین
جهان پر شحنهٔ سلطان عشق است　　ز ماهی تا به ماه ایوان عشق است
نشاید عشق را هر ناتوانی　　بباید کاملی و کاردانی
شگرفی باید و پاکیزه بازی　　که آید از هر اندوهیش نازی

درین دریای پر خون غرقه گشته جهان بی دوست بر وی حلقه گشته
هزاران جان در زهر اوفتاده در آشامیده و ابرو گشاده
هزاران تیر محکم خورده بر دل چو آهو می‌دود دو پای در گل
نه او را زهرهٔ فریاد کردن نه از جانان مجال یاد کردن
اگر از وصل او یابد نشانی به هجران در گریزد هر زمانی
که دارد تاب قرب وصل جانان چه سنجد شبنمی در پیش طوفان
در آن دریا چنین قطره چه سنجد بر آن خورشید یک ذره چه سنجد
بسی جان‌ها در این یغما ببردند بکلی جان ما از ما ببردند
به زیر پرده جان‌ها آب کردند تن اندر خاک و خون پرتاب کردند
به تن‌ها راه بر جان‌ها گرفتند به جان‌ها ترک دوران‌ها گرفتند
جهانی گنج در چاهی نهادند جهانی کوه بر کاهی نهادند
زمین و آسمان را در گشادند در ایثار جان‌ها بر گشادند
زمین و آسمان محسوس کردند جهان جاودان مدروس کردند
ز تن راهی به دل بردند ناگاه ز دل راهی به جان آنگه به درگاه
اساس چیزها بر هم نهادند وز آن پس نام آن عالم نهادند
چو شد پرداخته چیزی گزیدند که آن را عشق گفتند و شنیدند
ترا این عشق آسان می‌نماید که بر قدر تو چندان می‌نماید
علاج عشق اشک و صبر باید گل ار چه تازه باشد ابر باید
خوشی عاشقان از اشک و صبر است همه سرسبزی بستان ز ابر است
اگر عاشق نماندی در جدایی نبودی عشق را هرگز روایی
اگر معشوق آسان دست دادی کجا این لذت پیوست دادی
اگر در عشق نبود انتظاری نماند رونق معشوق باری
دمی در انتظار همدم دل بسی خوش‌تر بود از ملک حاصل
جوی اندوه عشق یار محرم بسی خوش‌تر ز شادی دو عالم
دو عالم سایهٔ خورشید عشق است دو گیتی حضرت جاوید عشق است

نگردد ذره‌ای در هر دو عالم
که تا نبود کمال عشق محرم

به دست حکمت خود حق تعالی
نهاد از بهر هر چیزی کمالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک
میان باد و آب و آتش و خاک

همه در عشق می‌گردند از حال
چه در وقت و چه در ماه و چه در سال

کمال عشق حیوان خورد و شهوت
کمال عشق انسان جاه و قوّت

کمال چرخ از رفتن به فرمان
کمال چار گوهر چار ارکان

کمال هر یک اقطاعی است در خور
کزان اقطاع ننهد پای بر در

کمال ذره‌ذره ذکر و تسبیح
که عارف بشنود یک‌یک به تصریح

کمال عارفان در نیستی هست
کمال عاشقان در نیستی مست

کمال انبیا جایی که جا نیست
که گر کس داند آن جز حق روا نیست

کمال قدسیان در قربت عشق
کمال عشق هم در رتبت عشق

ز اول تا به آخر پیچ بر پیچ
کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ

کمالی گر نباشد پس چه دانند
ز بی‌شوقی همه حیران بمانند

طلب جستن کمال آمد درین راه
دل دانا بود زین راز آگاه

ز سر تا بن چو زنجیری است یکسر
رهی نزدیک دان زان یک به دیگر

سر زنجیر در دست خداوند
تعجب کن ببین کین چند در چند

ز اعلا سوی اسفل می‌رود کار
زهی قدرت زهی صنع جهاندار

فرود آید چنانکش کار کار است
بگرداند چنانکش اختیار است

بلاشک اختیار اوست اعظم
که نبود علتی در ماتقدَّم

خداوندی که هر چیزی که او کرد
ترا گر نیست نیکو او نکو کرد

همه آفاق در عشق‌اند پویان
درین وادی کمال عشق جویان

چو کس را نیست در دل شوق آن عشق
کجا یابند هرگز ذوق آن عشق

فلک در عشق دل چون تیر دارد
وز آن دیوانگی زنجیر دارد

ملایک بسته زنجیری در افلاک
از آن زنجیر می‌گردند بر خاک

فرو می‌آید از حضرت خطابی
فلک را می‌نماید انقلابی

چو دیگر ناید از حضرت خطابی
نه او ماند نه دور و انقلابی

الا ای صوفی پیروزه خرقه
به گردش خوش همی گردی به حلقه

زهی حالت نگر از عشق پیوست
که تا روز قیامت گردشت هست

کمال عشق را شایستهٔ تو
شدن زین بند نتوانستهٔ تو

چو ما این بند مشکل برگشاییم
بر قاضی به درگاه تو آییم

به قوال افکنیم این خرقهٔ خویش
نگین گردیم اندر حلقهٔ خویش

ورای بحر تو غواص گردیم
تو عامی باشی و ما خاص گردیم

وز آنجا هم به سوی فوق تازیم
گهی زان شوق و گه زان ذوق تازیم

در آن دریا به غواصی درآییم
وز آن شادی به رقاصی درآییم

همی آییم دم دم همچو اکنون
به هر پرده چو مار از پوست بیرون

ترا گر فسحتی باید ز عقبی
تفکر کن دمی در سرّ دنیا

در دنیا در اول خون بدی تو
در آخر بین که زینجا چون شدی تو

گهی آب و گهی خون و گهی شیر
گهی کودک گهی برنا گهی پیر

گهی سلطان دین گه پیر خمار
گهی مردار می گه پیر اسرار

هزاران پرده در دنیا گذشتی
که تا از صورت و معنا بگشتی

در آن وادی که آن را عشق نام است
مثالت پردهٔ دنیا تمام است

که داند کین چه اسرار نهان است
سخن نیست این که نور عقل جان است

اگر چشم دلت گردد بدین باز
برون گیرد ز یک یک ذره صد راز

همه ذرات عالم را درین کوی
نبیند یک نفس جز در روش روی

همه در گردش‌اند و در روش مست
تو بی‌چشمی و در تو این روش هست

الا ای بی خبر از عشق بازی
تو پنداری که هست این عشق بازی

ترا چون نیست نقدی در خور دوست
که آن را رونقی باشد بر دوست

ازو می‌خواه تا دریا بباشی
هم اندر خویش نابینا بباشی

دلت در عشق بحری کن پر اسرار
همه قعرش جواهر موجش انوار

که تا چون رفتی آن بحر معانی
به راه آورد بر راهش فشانی

چنین دریا کن آن ره را نثاری — که تا نبود در این راهت غباری

اگر جانت نثار راه او شد
دو عالم در نثار تو فرو شد

الحکایة و التمثیل

رکویی زی نظام آورد آن پیر — که پر زر کن مکن زنهار تقصیر
نظامش گفت این رکوه بزرگ است — که در من می‌فتد کویی که گرگ است
ندارد گفت سودت پر زرش کن — مکن نیمه ولیکن تا سرش کن
گشادند آن دم از درجی یکی در — که تا در رکوه کردند اندکی زر
نه آن رکوه تهی بستد نه شد دور — سته در دست او درمانده دستور
به ده بار دگر زر کرد بیشش — چو رکوه پر نبد می‌بود پیشش
به آخر رکوه پر زر کرد او را — ز پیش خود فراتر کرد او را
چو صوفی زر ستد در حالت افتاد — به نزدیک نظام آمد باستاد
نثارش کرد بر سر رکوهٔ زر — چو شد رکوه تهی افکند بر در
بدو گفتا نشستم روزگاری — که تا فرق ترا آرم نثاری
چو اندر خورد تو چیزی ندیدم — ز تو بر تو فشاندم وارهیدم
ز تو زر هم برای تو پذیرم — ز تو گیرم زر و بر تو نگیرم
عزیزا چون تو نقد آن نداری — که سلطان را نثاری در خور آری
ز حق می‌خواه جانت را معانی — که تا هرچت دهد بر وی فشانی
چه دولت بیش از آن دانی گدا را — که جانی بر فشاند پادشا را
منم در عشق سرگردان بمانده — ز خود بی خود شده حیران بمانده
میان خواب و بیداریم حالی است — که جانم را در آن حد کمالی است
اگر آن دم نبودی حاصل من — تهی کردی از آن دم دم دل من
دلم را از جهان لذت جز آن نیست — چه می‌گویم که آن دم از جهان نیست
کسی کو نیست عاشق آدمی نیست — که او را با چنان همدم دمی نیست

اگـر در اصـل کـار آن دم نـبودی — وجـــود آدم و عـــالم نـــبودی
دمی کان از سر عشق است جان را — بـــدان دم زنـدگی دانـم جـهان را
زهـــی عـــطار در اسـرار رانـدن — مسـلم شـد تـرا گـوهر فشـاندن
عـــنان را بـساز کش از راه اسـرار
که ره دور است و مرکب نیست رهوار

المقالة السادسه

تو دریا بین اگر چشم تـو بیناست — که عالم نیست عالم کفک دریاست
خیال است این همه عالم بیندیش — مبین آخـر خـیالی را از ایـن بیش
تـو یـا دیـوانه یـا آشفته بـاشی — که چندین در خیالی خفته باشی
تـو چـو مـردان بـازی خیالی — شـده بـالغ چـو طـفلی در جـوالی
پری در شیشه دیدن کار طفل است — که بالغ بی‌خیال علو و سفل است
هـلا بشـنو ز اوج عـرش اسـرار — که نیست ای خواجه اندر دار دیار
هر آن حرفی که دیـدی هـیچ آمـد — ولی در چشـم تـو پـر پیچ آمـد
همین حرفی کـه آن پیچی نـدارد — الف بـود و الف هـیچی نـدارد
چه خواتی ابجد ایـن کـار چـندین — که ابجد راست الف حرف نخستین
الف هــیچی ز اول آخـــرش لا — ز ابـجد تـا ضـظغ لالا و سـودا
اگـر صـد راه‌گیری ابجد از سر — مـیان هـیچ و لایـی مـانده بـر در
تو مـی‌گویی کـه مـرد مـرد رستم
بـرو کـز رخش آیـد کـار رستم

الحاکیة و التمثیل

چـنین گـفت آن عـزیزی بـا دیـانت — که تا حق عرضه داده است این امانت
زمـین و آسـمان زان در رمیده است — که بـار عـهدهٔ آن سـخت دیـده است
تـو تـنها آمـدی تـا آن کشـی تـو — از آن ترسم که خط در جان کشی تـو

اگر این است امانت ای همه ننگ	بسی این به کشد از تو خری لنگ
اگر بی سر شوی این سر بدانی
و گر نه گربه‌ای از چند خوانی

الحکایة و التمثیل

به شب حلاج را دیدند در خواب	بریده سر به کف با جام جُلاب
بدو گفتند چونی سر بریده	بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطان نکونام	به دست سر بریده می‌دهد جام
کسی این جام معنی می‌کند نوش	که کرده است او سر خود را فراموش
نخستین جسم خود در اسم در باز	پس آنگه جان ز بعد اسم در باز
چنان در اسم او کن جسم پنهان	که می‌گردد الف در بسم پنهان
چو جسمت رفت جان را کن مصفا	بر آی از جان و گم شو در مسما
یکی دریاست زو عالم گرفته	همه موجش دل آدم گرفته
کجا این موج دریا می‌نشیند	که دریا چیست در ما می‌نشیند
مرا باید که جان و تن نماند	و گر هر دو بماند من نماند
من و تو یک من زهر است در کار
که ز آن جوشیده کوهی نگونسار

الحکایة و التمثیل

به ناموسی قوی می‌رفت آن شاه	یکی را دید خوش بنشسته در راه
بدو گفت ای نشسته بر زمین خوش	تو می‌خواهی که من باشی چنین خوش
چنان گفتا که من روشن نباشم	من آن خواهم که اصلا من نباشم
هر آنگاهی که در تو من نماند	دوی در راه جان و تن نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود	تنت جان گردد و جان تن شود زود
چو پشت آینه است آن تیرگی تن	ولی جان روی آینه‌ست روشن

چو بزدایند پشت آینه پاک / شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک
چو فردا روی‌ها بعضی سیاه است / نه بعضی روی‌ها مانند ماه است
چه پشت آینه چون روی گردد / یکی باشد اگر صد سوی گردد
کسی هرگز نگفت از دور آدم / مثال حشر تن به زین به عالم
ز حشرت نکتهٔ روشن بگویم / تو بشنو تا منت بی من بگویم
همه جسم تو هم امروز معناست / که جسم اینجا نماند زان که دنیاست
ولی چون جسم بند جان گشاید / همه جسم تو اینجا جان نماید
همین جسمت بود اما منور / و گر بی‌طاعتی از جسم مگذر
شود معنی باطن جمله ظاهر / بلاشک این بود تُبلَی‌السَّرایر
محمد را چو جان تن بود و تن جان / سوی معراج شد با این و با آن
اگر گویی که تن دیدم که خاک است / تن خاکی چگونه جان پاک است
جوابت گوییم‌اند گور بنگر / تو خود کوری که گفت ای کور بنگر
به چشمت گور خست و خاک دره‌ست / به چشم دیگری روضه‌ست و حفره‌ست
کسی کو روضه داند دید خاکی / چرا تن را نخواند جان پاکی
ولی تا در زمان و در مکانی / نیاری دید هرگز تن به جانی

الحکایة و التمثیل

بپرسید از علی مردی دل‌افروز / که باشد در بهشت ای شیر حق روز
نباشد گفت روز خرم آنجا / از آن معنی که شب نبود هم آنجا
نه شمسی باشد و نه زمهریری / نه مظلم بینی آنجا نه منیری
همین اجسام کاینجا باشد امروز / همین اجسام باشد عالم‌افروز
چو پشت اینه‌ست اجسام اینجا / شود چون روی آینه مصفا
عمر اینجا عمر آنجا سراج است / بلال ابنوسین همچو عاج است
چو مغزی پای بوبکر و عمر را / توان دیدن چنان کاینجا قمر را

چو سیبی را که اندر خلد بشکافت — توانی در میانش حور عین یافت
چه باشد گر تن تو نور باشد — همه ذرات عالم حور باشد
چو در چشم آیدت چون ماه نوری — چرا ناید در آن هر ذره حوری
نه سید گفت کین دم شد پدیدار — بهشت و دوزخم زین پاره دیوار
چو خورد اندر نماز انگور جنت — چرا دایم ندید او حور جنت
نه سید گفت خلد و نار کونین — به تو نزدیک‌تر از بند نعلین
بهشتی دان تو از قول پیمبر — ز حد حجرهٔ او تا به منبر
چو او را دیدهٔ جبریل‌بین بود — بهشتش لاجرم اندر زمین بود
وضو اینجا وضو آن جایگه نور — جماد اینجا جماد آن جایگه حور
چو تو بینندهٔ گور و زمینی — زمین جز روضه و حفره نبینی
ببینی گر ترا آن چشم باز است — که پیغمبر به گور اندر نماز است
ترا این آب خوش خوش می‌نماید — پری را آبت آتش می‌نماید
چگونه شرح جسم و جان دهم من — که جان و جسم را یکسان نهم من
زنی کامروز پیر و ناتوان است — چو آنجا رفت بکر است و جوان است
نیارد مرد ریش آنجا به ره برد — که نتوان باد ریش آن جایگه برد
کسی کاینجا بود در کین و در زور — کنندش حشر اندر صورت مور
عوان آنجا سگی خیزد چو آذر — سگ و بلعام در صورت برابر
یک آینه‌ست جسم و جان درویش — به حکمت می‌نماید از دو رویش
اگر زین سو نماید جسم باشد — و ز آن سو جان پاکش اسم باشد
عزیزا تو چه دانی خویشتن را — طلسمی بوالعجب دان جان و تن را

بهشت از نور تو زینت پذیرد
که بی اعمال تو زینت نگیرد

الحایة و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ برگزیده — که جنت این زمان هست آفریده

ولی آنگه شود جنت تمامت — که در جنت شوند اهل قیامت
اگر پیدا شود حوری به دنیا — شوند این خلق بی‌هش تا به عقبی
نداری تاب آن امروز اینجا — که بینی حور روح‌افروز اینجا
زهی قوت که اندر جانت باشد — که فردا تاب صد چندانت باشد
تویی آن نقطهٔ افتاده فارغ — که اندر خلد خواهی گشت بالغ
بلوغ اینجاست در عقبی ظهورش — دلت آنجاست در فردوس نورش
در و دیوار جنت از حیات است — زمین و آسمان او نجات است
درختش صدق و اخلاص است و تقوا — همه بار درخت اسرار معنا
درخت طیبه آنجا بروید — که دست و پا سخن آنجا بگوید
نه سید گفت کاینجا نیک‌بختی — به یک نیکی نشاند آنجا درختی
نه آنجا اقربا ماند نه اسباب — که فرزند عمل باشند انساب
بسا مردا که او ابن‌الصلات است — بسا زن کان زمان اخت‌الزکات است
نه در دل بگذرد کان خود چه سان است — نه در جان آیدت کین از جهان است
همه عالم ز حوران می‌زند جوش — چو ناخن زنده‌اند ایشان و خاموش
در و دیوار ایشانند جمله — ولی در پرده پنهانند جمله
زمین‌ها و آسمان‌ها پر فرشته است — تو کی بینی که چشم تو سرشته است
هر آنگه کز سرشت آیی برون تو — ببینی هر دو عالم را کنون تو
شود معنی هر چیزی ترا فاش — چه می‌گویم یکی می‌دانیی کاش
حیات لعب و لهو است اینچ دیدی — حیات طیبه نامی شنیدی
حیات ای دوست تو بر تو فتاده است — به هر تویی درون نوعی نهاده است
الست آنگه که بشنودی که بودی — نبودی بود بودی کان شنودی
حیاتی داشتی آنگه کنون هم — ببین کین دو حیاتت هست چون هم
ترا چون از یکی گفتن خبر نیست — وز آن نوع حیاتت هیچ اثر نیست
چو از نطق و حیاتت بی نشانی — حیات و نطق ذرّه چون بدانی
میامرزاد یزدانش به عقبی — که گوید فلسفه است این گونه معنا

ز جامی دیگر است این گونه اسرار
ندارد فلسفی با این سخن کار

محقق این به چشم تیز بیند
دو عالم با بکلی یک چیز بیند

همه عالم ببیند بند بوده
کند آن بند بوده جمله سوده

دهد بر باد تا پیچش نماند
چو هیچی باشد او هیچش نماند

کسی کین دید و چشمش این صفا یافت
به نور صدر عالم مصطفی یافت

ز کونین ار شوی پاک و مجرد
نیاید راست بسی نور محمد

اگر راه محمد را چو خاکی
دو عالم خاک تو گردد ز پاکی

ز قول فلسفی گو دور می‌باش
ز عقل و زیرکی مهجور می‌باش

به عقل ار نقش این اسرار بندی
میان گبرکان زنار بندی

ورای عقل چندان طور بیش است
که بعد وهم را در غور بیش است

چو جز در زیرکی نبود ترا دست
ز کوزه آن تراود کاندرو هست

بگویم اعتقاد خویش با تو
اگر چه کی شود این بیش با تو

همان مذهب که مشتی پیر زن داشت
مرا آن مذهب است اینک سخن راست

بسی بشناسی و چون من کَرد عاجز
علی‌الحق این بود دین عجایز

بکل آن پیر زن داده است اقرار
ترا در ره به هر جزوی است انکار

چو تو بی‌علت چون و چرایی
اگر آیی تو بی‌علت نیایی

الحکایة و التمثیل

سؤالی کرد زین شیوه یکی خام
از آن سلطان بر حق پیر بسطام

که از بهر چرا عالم چنین است
که آن یک آسمان این یک زمین است

چو آن پیوسته در جنبش فتاده است
چرا این ساکن اینجا ایستاده است

چرا این هفت گردد بر هم اینجا
چرا جایی است خاص این عالم اینجا

جوابش داد آن سلطان مطلق
که بشنو این جواب از ما علی‌الحق

سخن بشنو نه دل تاو نه سرپیچ
برای این که می‌بینی دگر هیچ

چو ما در اصل کل علت نگوییم   بلی در فرع هم علت نجوییم
چو عقل فلسفی در علت افتاد   ز دین مصطفا بی دولت افتاد
نه اشکال است در دین و نه علت   بجز تسلیم نیست این دین و ملت
ورای عقل ما را بارگاهی است   ولیکن فلسفی یا چشم راهی است
همی هر کو چرا گفت او خطا گفت   بگو تا خود چرا باید چرا گفت
چرا و چون نبات و خاک وهم است   کسی دریابد این کو پاک‌فهم است
عزیزا سرّ جان و تن شنیدی   ز مغز هر سخن روغن کشیدی
تن و جان را منور کن به اسرار   و گرنه جان و تن گردد گرفتار
چو می‌بینی به هم یاری هر دو   به هم باشد گرفتاری هر دو

مثال جان و تن خواهی ز من خواه
مثال کور و مفلوج است در راه

الحکایة و التمثیل

یکی مفلوج بوده است و یکی کور   از آن هر دو یکی مفلس دگر عور
نمی‌یارست شد مفلوج بی‌پای   نه ره می‌برد کور مانده بر جای
مگر مفلوج شد بر گردن کور   که این یک چشم داشت و آن دگر زور
به دزدی بر گرفتند این دو تن راه   به شب در دزدیی کردند ناگاه
چو شد آن دزدی ایشان پدیدار   شدند آن هر دو تن آخر گرفتار
از آن مفلوج بر کندند دیده   شد آن کور سبک پی، پی بریده
چو کار ایشان به هم بر می‌نهادند   در آن دام بلا با هم فتادند
چو جان روی و تن روی دورویند   اگر اندر عذابند از دو سویند
چو محجوبند ایشان در عذابند   میان آتش سوزان خرابند
عذاب عاشقان نوعی دگر دان   وز آن بسیار کس را بی‌خبر دان
عذاب جان عاشق از جمالی است   که جان را طاقت آن چون محالی است
اگر فانی شود زان رسته گردد   بقایی در فنا پیوسته گردد

مثالی گفت این را پیر اصحاب / که دریایی نهی بر پشتهٔ آب
مثالی نیز پروانه است و آتش / که نارد تاب آتش جان دهد خوش
ز نور آن همه عالم بیفتد / بریزد کوه و موسی هم بیفتد
اگر تو خو کنی بی‌تو در آن نور / بدان نزدیک باشی و از آن دور
چنان کان طفل را غواص دانا / به صد لطفش فرود آرد به دریا
که تا آن طفل با دریا کند خوی / مگر داند شد از دریا گهرجوی
چو پیدا شد جمال یوسف از دور / جهان چون مصر جامع گشت از نور
زنان مصر چون رویش بدیدند / به یک ره دست‌ها برهم بریدند
ز بی‌هوشی چنان گشتند دل‌سوز / که نامد یادشان از قوت چل روز
زلیخا گم نشد در کار او زود / که او خو کردهٔ دیدار او بود
ببین آخر که آن پروانه خوش / چگونه می‌زند خود را بر آتش
چو از شمعی رسد پروانه را نور / در آید پرزنان پروانه از دور
ز عشق آتشین پروا نماند / بسوزد بالش و پروا نماند
اگر چه چون بسوزد سود بیند / ولیکن هم ز آتش دود بیند
درین دیوان‌سرای ناموافق / چو پروانه نبینی هیچ عاشق
چنان در جان او شوقی است از دوست / که نه از مغز اندیشد نه از پوست
چو لختی پر زند در کوی معشوق / بسوزد در فروغ روی معشوق
خدایا زین حدیثم ذوق دادی / چو پروانه دلم را شوق دادی
چو من دریای شوق تو کنم نوش / ز شوق تو چو دریا می‌زنم جوش
ز شوقت آمدم در عالم خاک / ز شوقت می‌روم با عالم پاک
ز شوقت در کفن خفتم به نازم / ز شوقت در قیامت سرفرازم
اگر هر ذرهٔ من گوش گردد / ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی / نیابد جز ز نام تو نشانی
گر از هر جزو من چشمی شود باز / نبیند جز ترا در پردهٔ راز
گر از من ذره‌ای ماند و دگر هیچ / ترا خواند ترا داند دگر هیچ

الحکایة و التمثیل

چـو مُـرد آن پـیرمرد پـیر اصـحاب
مگـر آن شب مـریدش دیـد در خـواب

بپرسیدش کـه هـین چـون بـود حـالت
کـه مـی‌کردند ز مـن ربک سـؤالت

چـنین گـفت او کـه دیـدم آن دو تـن را
خـدایـم را سـپردم خـویشتن را

مـرا گـفتند ای خـوش بـرده خـوابت
خدایت کیست و چیست اینجا جـوابت

سـخن گـوی جـهان در هـیچ بـابی
نشـد وا خـانه از بـهر جـوابی

چـنین گـفتم کـه مـن از تـنگنایی
بـدل کـردم سـرایـی نـه خـدایی

شوید از من به حق چون از کـمان تـیر
بـه حـق گـویید مـی‌گوید فـلان پـیر

ترا چندان که ریک و برگ و مـوی است
به هـر یکـصد هـزار اسـرارجـوی است

تـو بـا ایـن جـمله پـاکـان دل‌افـزای
فـرامـوشم نکـردی در چـنین جـای

مرا کاندر دو عـالم جز تـو کس نـیست
فـرامـوشت کـنم ایـنم هـوس نـیست

المقالة السابعه

حقیقت چیست پیش‌اندیش بـودن
ز خود بگذشتن و با خویش بـودن

اگر جـانت بـرون آیـد ز صـورت
بـبینی هـرچ مـی‌دانـی ضـرورت

حـجاب تـو نـیاید هـر دو عـالم
بـبینی هـر دو عـالم را بـه یک دم

ازین صورت اگر بیرون شـوی تـو
مه و خورشید محجوبون شوی تـو

چـو جـانت را مـقام نـور دادنـد
سر چشـم تـو سـوی حـور دادنـد

مشـو مـغرور حـور و خـلد هـرگز
که بی حق نور نـدهد خـلد هـرگز

الحکایة و التمثیل

سـرای خـود بـه غـارت داد شـاهی
در افـتادند غـارت را سـپاهی

غلامی پیش شاه ایستاد بر پای
در آن غارت نمی‌جنبید از جای

یکی گفتش که غارت کن زمانی
که گر سودی بود نبود زیانی

بخندید او که این بر من حرام است
که روی شاه سود من تمام است

مرا در روی کردن نگاهی
بسی خوش‌تر که از مه تا به ماهی

دل شه گشت خرم زان یگانه
جواهر خواست حالی از خزانه

بسی جوهر به اعزاز و نکوداشت
به دست خویشتن در پیش او داشت

که برگیر آنچ می‌خواهی ترا باد
که کردی ای گرامی جان من شاد

غلامش دست خود بگشاد از هم
سرانگشت شه بگرفت محکم

که ما را کار بااین اوفتاده است
چه جوهر چه خزانه جمله با دست

چو تو هستی مرا دیگر همه هست
همه دستم دهد چون تو دهی دست

همی هرگز مباد آن روز را نور
که من از تو بدون تو شوم دور

چو جانان آمد از جان کم نیاید
همه این جوی تو کان کم نیاید

دو گیتی را نجوید هر که مرد است
یکی را جوید او کین هر دو گرد است

چو هر لذت که در هر دو جهان هست
ترا در حضرت او بیش از آن هست

چرا پس ترک دو جهان می‌نگیری
چو مشتاقان پی آن می‌نگیری

یکی را خواه تا در ره نمانی
فلک رو باش تا در چه نمانی

شواغل دور کن مشغول او شو
چو خود را گم کنی در حق فرو شو

اگر از دیدهٔ خود دور افتی
همی در عالم پر نور افتی

بهشت آدم بدو گندم بداده است
تو هم بفروش اگر کارت فتاده است

نه سید گفت بعضی را به تدبیر
سوی جنت کشند آنگه به زنجیر

الحکایة و التمثیل

اسیری را به صد درد و ندامت
به دوزخ می‌برند اندر قیامت

زند انگشت و دیده برکند زود
به خواری دیده بر خاک افکند زود

چنین گوید که از دیده چه مقصود　　نخواهم دیده بی‌دیدار معبود
اگر دیدار معبودم نباشد　　ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل　　نه دیده خواهم و نه جان و نه دل
حجابت گر از آن حضرت بهشت است　　ندارم زهره تا گویم که زشت است
بهشتی را به خود گر باز خوانی　　نسیندیشی که از حق باز مانی
چه می‌گویم کسی کز ماه‌رویی　　شود از ناتوانی همچو مویی
به یک جو زر کند صد گونه کردار　　بهشتی چون بنستاند زهی کار
ولیکن این سخن با مرد راه است
نه با دیوانه و دیوان سیاه است

الحکایة و التمثیل

شنیدم من که شبلی با گروهی　　همی شد در بیابان تا به کوهی
به ره در کاسه سر دید پر باد　　که از باد وزان می‌کرد فریاد
گرفت آن کاسهٔ سرگشته گشته　　برو دید ای عجب خطی نبشته
که بنگر کین سر مردی است پرغم　　که او دنیا زیان کرد آخرت هم
چو شبلی آن خط آشفته بر خواند　　بزد یک نعره و آشفته درماند
به یاران گفت این سر در چنین راه　　سر مردی است از مردان درگاه
که هر کو در نبازد هر دو عالم　　نگردد در حریم وصل محرم
تو هم هر دو عالم ترک گویی　　چنان کان مرد از مردان او بی
بپیمایی به سختی چند فرسنگ　　که تا یک جو زر آید بوک در چنگ
به راه حق چنین تا شب بخفتی　　به راه راستی گامی نرفتی
تو بی صد رنج یک جو زر نیابی　　سوی حق رنج نابرده شتابی
چو می‌گیرد عسس روز سپیدت　　شب تاریک چون باشد امیدت
تو می‌گویی که جز حق می‌نخواهم　　بهشت و حور الحق می‌نخواهم
تو آبی گنده‌ای در ژندهٔ تنگ　　نمی‌باید بهشتت ای همه ننگ

ز شیری زهرهٔ تو می‌شود آب   در آن هیبت چگونه آوری تاب

به یک دردی در آید عقل از پای
چگونه ماند آنجا عقل بر جای

الحکایة و التمثیل

یکی پشه شکایت کرد از باد   به نزدیک سلیمان شد به فریاد
که ناگه باد تندم در زمانی   بیندازد جهانی تا جهانی
به عدلت باز خر این نیم جان را   وگرنه بر تو بفروشم جهان را
سلیمان پشه را نزدیک بنشاند   پس آنگه باد را نزدیک خود خواند
چون آمد باد از دوری به تعجیل   گریزان شد ازو پشه به صد میل
سلیمان گفت نیست از باد بیداد   ولیکن پشه می‌نتواند استاد
چو بادی می‌رسد از می‌گریزد   چگونه پشه با صرصر ستیزد
اگر امروز دادی نیم خرما   برستی هم ز دوزخ هم ز گرما
و گر یکبار آوردی شهادت   حلالت شد بهشت باسعادت
وگر چیزی ورای این دو جویی   شب خوش باد بیهوده چو گویی
طلب مردود آمد راه مسدود   چو مقصودی نمی‌بینم چه مقصود
و گر تو گرم رو مردی درین کار   برو تا پینه بر کفشت زند یار
اگر صد قرن می‌گردی چو گویی   نمی‌دانم که خواهی یافت بویی

بپنداری ببردی روزگارت
تو این کیستی با این چه کارت

الحکایة و التمثیل

چنین گفت آن جوانمرد پگه‌خیز   که پیش از صبح دم در طاعت آویز
به هر طاعت که فرمودند پای آر   نماز چاشت آنگاهی بجای آر
چو این کردی ز فرمان بیش کردی   نکو کردی تو آن خویش کردی

کنون گر در رسد بازیت از راه   نشیند بر سر دست تو ناگاه

تو پایش گیر کاینجا جمله سود است   وگرنه بازگیر تو که بوده است

اگر آویزشی داری به مویی   نیابی بوی او از هیچ سویی

مگر پالوده گردی روزگاری   که تا بویی بیابی از کناری

ز تو تا هست مویی مانده بر جای   بدان یک موی مانی بند بر پای

جنب را بر تن ار خشک است یک موی   هنوزش نانمازی دان به صد روی

چو مویی تا به کوهی در حساب است   چه مویی و چه کوهی چون حجاب است

تو تا یکبارگی جان در نبازی   جنب دانم ترا و نانمازی

مکاتب را اگر یک جو بمانده است   بدان جو جاودان درگو بمانده است

تویی تو ترا نامحرم آمد   تو بی تو شو که آدم آن دم آمد

اگر آیینهٔ تو همدم توست   چو از دم تیره شد نامحرم توست

دو همدم را که با همشان حساب است   اگر مویی میان باشد حجاب است

چو بنشیند به خلوت یار با یار   نفس نامحرم افتد همچو اغیار

ندانی کرد هرگز خلوت آغاز   مگر از هر چه داری خو کنی باز

نه‌ای زان شیرمردان سر راه   که گردد جان تو زین راز آگاه

علی‌الجمله یقین بشناس مطلق   که از حق نیست برخوردار جز حق

بگو تا در خور حق یار که بود   چو جز حق نیست برخودار که بود

چو در دریای قدرت قطرهٔ تو   چو با خورشید حضرت ذرهٔ تو

چگونه وصل او داری تو امید   چگونه بر توانی شد به خورشید

تو می‌خواهی به زاری و به زوری   که‌آید پیل در سوراخ موری

برو بنشین که جان از دست برخاست   در آمد هوشیار و مست برخاست

اگر جان است دایم غرقهٔ اوست   وگر عقل او برون از حلقهٔ اوست

هزاران ذره سرگردان بمانده است   ولی خورشید در ایوان بمانده است

درین دریا هزاران قطره پنهانست   ولی گوهر درون قعر پنهانست

بسی در وصف او تصنیف کردند   بسی با یکدگر تعریف کردند

هزاران قرن کردند فکرت　　به آخر بر سر آمد عجز و حیرت
زهی دریای پر دُرّ الهی　　که ننشیند برو گرد تباهی
سخن‌ها می‌رود چون آب زر پاک　　ولیکن دیده‌ای داری تو پر خاک
دلت با نفس شهوت خوی کرده　　کجا بیند معانی زیر پرده
چو تو عالم ندانی جز خیالی　　کجا یابی ازین معنی کمالی
ترا با این چه کار ای خفته باری
ندارد مشک با کناس کاری

الحکایة و التمثیل

یکی کناس بیرون جست از کار　　مگر ره داشت بر دکان عطار
چو بوی مشک از دکان برون شد　　همی کناس آنجا سرنگون شد
دماغ بوی خوش او را کجا بود　　تو گفتی گشت جان از وی جدا زود
برون آمد ز دکان مرد عطار　　گلاب و عود پیش آورد بسیار
چو رویش از گلاب و عود تر شد　　بسی کناس از آن بی‌هوش‌تر شد
یکی کناس دیگر چون بدیدش　　نجاست پیش بینی آوریدش
مشامش از نجاست چون خبر یافت　　دو چشمش باز شد جانی دگر یافت
کسی با گند بدعت آرمیده　　نسیم مشک سنت ناشنیده
اگر روحی رسد سوی دماغش　　دورن دل فرو میرد چراغش
کسی در مبرز این نفس ناساز　　که گاهی پر کند گاهی تهی باز
اگر بویی رسد او را ز اسرار　　همی در پای افتد سرنگونسار
نکو ناید شتر را بوس دادن　　مگس را طعمهٔ طاوس دادن
چو آبی در چله سی سال پیوست　　ترا سی پارهٔ این سرّ دهد دست
تو از خود راه گم کردی درین راه　　نه بر هیچی و نه از هیچ آگاه
کسانی در چنین ره باز ماندند　　که از دریای دل دُرّ می‌فشاندند
چو چوگان سرنگون مردان میدان　　کسی این گوی نابرده به پایان

همه در پردهٔ حیرت بماندند	به زیر قبهٔ غیرت بماندند
برون نامد درین دوران به غایت	کسی در پختگی این ولایت
فریدونان ز ره مرکب براندند	بجز گاوان در این اولا نماند
چو یک دل نیست اندر خانقاهی	عوام‌الناس را نبود گناهی
دري در قعر دریای دل توست	که آن در از دو عالم حاصل توست
دل تو موضع تجرید آمد	سرای خلوت و توحید آمد
دل تو منظر اعلاست حق را	ولیکن سخت نابیناست حق را
نظرگاه شبان‌روزی دل توست	ولی روی دل تو در گل توست
چو روی دل کنی از سوی گل دور	برین پستی بگیرد روی دل نور
غلام آن دلم کز دل خبر یافت	دمی از نفس شوم خویش سر تافت
عزیزانی که مرد کار بودند	دمی از نفس خود بیزار بودند
به کام نفس خود گامی نرفتند	نخوردند و به آرامی نخفتند
نه نان دادند نفس مشتهی را	نه برخوردند یک نان تهی را
ولی هر کو هوای دل گسل کرد
نیارد لقمه‌ای بی‌خون دل خورد

الحکایة و التمثیل

عزیزی بد که تا شد شصت ساله	هوای گوشت بودش یک نواله
اگر چه دست می‌دادش ولیکن	نبود از نفس نامعلوم ایمن
مگر روزی شنود از دور بویی	روان شد نفس را از دیده جویی
که چون شد شصت سال از بهر الله	ازین بریان مرا یک لقمه‌ای خواه
دلش بر نفس می‌سوخت برخاست	که تا بو کش تواند لقمه‌ای خواست
روان شد بر پی آن بوی بسیار	ز زندان بوی می‌آمد پدیدار
بزد در تا در زندان گشادند	یکی را داغ بر ران می‌نهادند
ز داغش بوی بریان می‌برآمد	وزان غم نفس را جان می‌برآمد

چو پیر آن دید بی‌خود گشت در حال
چو مرغی می‌زد اندر ره پر و بال

زبان بگشاد کای نفس زبون گیر
اگر بریانت می‌باید کنون گیر

ز دوری بوی بریان شنیدی
چو بریانی بدیدی در رمیدی

عزیزان را چنین بریان دهد دست
تو پنداری که این آسان دهد دست

ترا چون نیست روزی چند سوزی
که نتوان شد برون از پیش روزی

برو دل گرم کن در سوز عقبی
که تا در سایه مانی روز عقبی

ترا دل هست لیکن هست معزول
ولی در آرزوی نفس مشغول

مثال ده برای این جزیره
مثال آن بز است و آن حظیره

که تا آن بز قدم بیرون نهاده است
بسی سر در طغار خون نهاده است

پی خود گیر خیز ای خیره سرکش
گلیم خود ز آب تیره برکش

بزن گردن کزین نبود دریغی
نهاد کافر خود را به تیغی

ازین کافر مسلمانی نیاید
که از روزن نگهبانی نیاید

نه هرگز از فضولی سیر گردد
نه هرگز هیچ کارش دیر گردد

و گر دیرش دهد یک آرزو دست
سگی گردد ز خشم اما سگی مست

گر از یک کام او گیری کناره
زند در یک زمانت صد هواره

خری است این نفس خر را بنده بودن
کجا باشد نشان زنده بودن

الحکایة و التمثیل

بدان خربنده گفت آن پیر دانا
که کارت چیست ای مرد توانا

چنین گفتا که من خربنده کارم
بجز خربندگی کاری ندارم

جوابی دادش آن هشیار موزون
که یارب خر بمیردات هم اکنون

که چون خر مرد تو دل زنده گردی
تو خربنده خدا را بنده گردی

ازین کافر که ما را در نهاد است
مسلمان در جهان کمتر فتاده است

مسلمان هست بسیاری به گفتار
مسلمانی همی باید به کردار

مـرا بـاری غـمی کـان پیش آید ز دست نـفس کـافرکیش آیـد
بـه صـد افسوس در لعب و نـظاره جهان خورد این سگ افسوس خـواره
ببین تا استخوان ایـن سگ بـه افسون چـه سان کـرد از دهـان شـیر بـیرون
به کـین مـن چـنان دل کـرد سـنگین کـه مـرگ تـلخ بـر مـن کـرد شـیرین
سگ است ایـن نـفس کـافر در نـهادم کـه مـن هـم‌خانهٔ ایـن سگ بـزادم
ریـاضیت مـی‌کشم جـان مـی‌کنم مـن سگـی را بـوک روحـانی کـنم مـن
مـرا ای نـفس عـاصی چـند از تـو دلم تـا کـی بـود در بـند از تـو
تو شوم از بس که کردی سخره‌گیری فـرو نـاید دو اشکـم گـر بـمیری
عـزیزا گـر بـمیرد نـفس فـانی دل بـاقیت یـابد زنـدگانی
بـرو گـر مـرد ایـن راهـی زمـانی بـجوی از درج دُر در دل نشـانی
دلت در تـنگنای تـنبلی مـاند تـنت در چـار مـیخ کـاهلی مـاند
تـنت در تـنبلی انـداخـتی تـو ز خـود عـباس دبسـی ساختی تـو
تـو مـی‌انـدیش و آنـهایی کـه مـردند رسـیدند و چـو مـردان کـار کـردند
سـبک‌روحان بـه مـنزلگه رسـیده تـو خـود را در گـران جـانی کشـیده
دلت در خـون، تـنت در تـاب مـانده شده همره تو خوش در خواب مـانده
ز راه کـاروان یکسـو فـتاده ز حسـرت سـر بـه زانـو بـرنهاده
بـرو بشـتاب تـا آخـر ز جـایی بـه گـوشت آیـد او از در آیسی
گـرفتی کـاهلی در ره بـه پـیشه بـه گـفت‌وگوی بـنشینی هـمیشه
هـرآن چـیزی کـه بـی‌مغزان شـنیدند جـوانـمردان بـه عـین آن رسـیدند
ز تـو ایـن قـوت بـازو نـیاید
کـه از دام مگس نـیرو نـیاید

الحکایة و التمثیل

کـری بـر ره بـخفت از خـرده دانـی کـه تـا وقـتی در آیـد کـاروانـی
در آمـد کـاروان و رفـت چـون دود کـجا آن خـفتهٔ کـر را خـبر بـود

چو شد بیدار خواب از دیدگان رفت
بدو گفتند ای کر کاروان رفت

چرا خفتی که کرد آخر چنین خواب
که بگذشتند همراهان و اصحاب

ندانم تا چه خوابت دید ایام
که خوش در خواب کردت تا سرانجام

کر آن بشنود گفت آشفته بودم
که هم کر بودم و هم خفته بودم

دریغا چون شدم از خواب بیدار
نمی‌یابم ز یک همراه آثار

الحکایة والتمثیل

شنودم حال بوالفش چغانی
که گفتندش چرا خر می‌نرانی

که چون خورشید روشن روی در گشت
به تاریکی فرو مانی درین دشت

تو هم برده اندر دشت خوابت
نراندی خر فرو شد آفتابت

المقالة الثمانیه

چرا بودی چو بودی کارت افتاد
چه گویم عقبهٔ دشوارت افتاد

ترا چه جرم کاوردندت ای دوست
تویی در راه معنی مغز هر پوست

معادن مغز ارکان است لیکن
نبات است آنگهی مغز معادن

وزو مغز نبات افتاده حیوان
وزان پس مغز حیوان گشت انسان

ز انسان انبیاگشته خلاصه
وزیشان سید سادات خاصه

ازین هفت آسمان در راه معنا
بباید رفت تا درگاه مولا

همی هر چه از کمال اصل دور است
ازو طبع حقیقت‌بین نفور است

جمادی بوده‌ای حیی شدی تو
کجا لاشی بدی شیئی شدی تو

چنان خواهم که بر ترتیب اول
نداری یک نفس خود را معطل

ز رتبت سوی رتبت می‌نهی گام
برون می‌آیی از یک یک خم دام

نهادت پر گره بند است جان را
از آن جان می‌نبینی آن جهان را

نهادت پر گره کردند از آغاز / به یک‌یک دم شود یک‌یک گره باز
چه دانی ای به زیر کوه زاده / که تو زیر چه باری اوفتاده
کسی را زیر کوهی پروریدند / به زیر بار کوهش آوریدند
جهانی بار بر پشتش نهادند / به زیر بار کوهش خوی دادند
مه از کوه است بار او و او مور / همه آفاق خورشید است او کور
چو بر گیرند ازو بارگران را / به یک ساعت ببیند آن جهان را
شکیبایی به جان او در آید / همه عالم نشان او بر آید
چو نور جاودان آید به پیشش / فرو ماند عجب آید ز خویشش
به دل گوید که چون گشتم چنین من / ز شک چون آمدم سوی یقین من
منم این یا نیم من اینت بشگفت / که نور من همه آفاق بگرفت
چو نابینای مادرزاد ناگاه / که یابد نور چشم خو به یک راه
چو بیند روشنایی جهان او / چگونه خیر ماند آن زمان او
ترا همچون سراید زندگانی / در آن عالم بعینه هم چنانی
از آن تاریک جا چون دور گردی / قرین عالم پر نور گردی
عجب مانی دران چندان عجایب / غریبت آید آن چندان غرایب
همی چندان که چشم تو کند کار / همی خورشید بینی ذره کردار
درآن حضرت که امکان ثبوت است / فلک چون دست‌باف عنکبوت است
کجا آنجا وجود کس نماید / نمد چون در بر اطلس نماید
به پیش آفتاب عالم‌آرای / کجا ماند وجود سایه بر جای
از آن پس پردهٔ هستی در آید / سر از رفعت سوی پستی در آید
همی چندانک کردی نیک و بد تو / همه آماده بینی گرد خود تو
اگر بد کرده‌ای زیر حجابی / وگرنه با بزرگان همه رکابی
به نیکی و بدی در کار خویشی / همه آیینهٔ کردار خویشی

اگر نیک است و گر بد کار و کردار
شود در پیش روی تو پدیدار

الحکایة و التمثیل

سیاهی کرد در آبی نگاهی / بدید از آب رویی پر سیاهی
چو رویی دید نامعلوم و ناخوش / از آن زشتی دویدش بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دل‌تنگ / که هست آن مردم آب سیه‌رنگ
زفان بگشاد گفت ای صورت زشت / کدامین دیو در عالم ترا کشت
برآی از آب ای زشت سیه‌تاب / که در آتش همی پایی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت / ندانست و همه با خویشتن گفت
تو هم در آب رویت کن نگاهی / ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال / ببینی روی خود در آب اعمال
سیه رویی سیاهی پیشت آرد / سپیدی در فروغ خویشت آرد
چو جان پاک در یک دم بدادی / قدم حالی درآن عالم نهادی
ز دنیا تا به عقبی نیست بسیار / ولی در ره وجود توست دیوار
ترا بانک و خروش و گریه چندانست / که این نفس دنی هم صحبت جانست
اگر با نفس میری وای بر تو / بسی گرید ز سر تا پای بر تو
وگر بی‌نفس میری پاک باشی / چه اندر آتش و در خاک باشی
ترا چون جان پاکت رفت و تن مُرد / نباید خویش را با خویشتن برد
که هرگاهی که تو از پیش مردی / بسا کس را که گوی از پیش بردی
زبانت هرچ بر خود می‌شمرد آن / چو زیر خاک رفتی باد برد آن
از آن پس عالم خاموشی آید / مقامات ره مدهوشی آید
برون پرده آید شور ایام / درون پرده خاموشی است و آرام
تو اینجایی ز خود آگاه از خویش / که آنجا آگهی برخیزد از پیش
چنان مستغرق آن نور گردی / که زان لذت ز هستی دور گردی

و گر داری ازین برتر مقامی   تو داری اندرین قربت نظامی

مقرب آن بود کامروز بی‌خویش   بود آن حضرتش در پیش بی‌پیش

همه حق بیند و بی‌خویش گردد   به جوهر از دو گیتی بیش گردد

درین معنی که من گفتم شکی نیست   تو بی‌چشمی و عالم جز یکی نیست

مثالی باز گویم با تو از راه   مگر جانت شود زین راز آگاه

چه گر عمری به خون گردیده‌ای تو   مثالی مثل این نشنیده‌ای تو

به چشمت کی در آید چرخ گردون   که قدر او ز چشم توست افزون

همی هر ذرّه‌ای کان دیدهٔ تو   نیاید عین آن در دیدهٔ تو

که می‌گوید که گردون آن چنان است   که چشمت دید یا عقل تو دانست

پس آن چیزی که شد در چشم حاصل   مثالی بیش نیست ای مرد غافل

گرفتار آمدی در بند تمییز   مثال است این چه می‌بینی نه آن چیز

به صنع حق نگر تا راز بینی   حقیقت‌های اشیا بازبینی

اگر اشیا چنین بودی که پیداست   سؤال مصطفی کی آمدی راست

که با حق مهتر دین گفت الهی   به من بنمای اشیا را کماهی

اگر پاره کنی دل را به صد بار   نیاید آنچ دل باشد پدیدار

همین چشم و همین دست و همین گوش   همین جان و همین عقل و همین هوش

اگر زین می نیاری گشت آگاه   مبر زینجا سوی فسطانیان راه

خدا داند که خود اشیا چگون است   که در چشم تو باری پاشکون ست

بماند از مغز معنی پوست با تو   مثالی بیش نیست ای دوست با تو

تو پنداری که چیزی دیده‌ای تو   ندیدستی تو و نشنیده‌ای تو

مثال آن همی بینی و گر نه   یکی است این جمله در اصل و دگر نه

یکی کان یک برون باشد ز آحاد   نه آن یک را نشان باشد نه اعداد

همه باقی به یک چیزند جاوید   ز یک‌یک ذره می‌شو تا به خورشید

دو عالم غرق این دریای نور است   ولیکن نقش عالم‌ها غرور است

هر آن نقشی که در عالم پدید است   دری بسته است و حس آن را کلید است

کلید و در از آن پیدا نماند   که هرگز نقش بر دریا نماند
کسی کو نقش پذیرفت   چو مردان این صورت‌گری گفت
اگر بی صورتی و بی نشانی   پذیرفتی تو داری زندگانی
وگر نه مرده‌ای مغرور می‌باش   نداری زندگی از دور می‌باش
اگر گویی که چیست این هرچ پیداست   بگویم راست گر تو بشنوی راست
همه ناچیز و فانی و همه هیچ   همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ
خیال است آنچ دانستی و دیدی   صدای است آنچ در عالم شنیدی
خیال و وهم و عقل و حس مقام است   که هر یک در مقام خود تمام است
ولی چون زان مقام آیی برون تو
خیالی بینی آن را هم کنون تو

الحکایة و التمثیل

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون   که عالم چیست گفتا کفک صابون
به ماسوره بگیر آن کفک و در دم   برون آور از آن ماسوره عالم
ببین این شکل رنگارنگ زیبا   کز آن ماسوره می‌گردد هویدا
اگر چه صورتی بس دلستان است   دوم صورت که احوال بیند آن است
فنا ملک و زوالش مالک آمد   اساسش کل شیءٍ هالک آمد
میانش باد و او خود هیچ هیچی   ز هیچی هیچ ناید چند پیچی
شود فانی نماید ناگهان گم   جهان در هیچ و هیچ اندر جهان گم
اگر نور دلت گردد پدیدار   نه در چشم تو درماند نه دیوار
همه در دل شود چون ذره‌ای گم   بلی در بحر گردد قطره‌ای گم
عصا در دست موسی اژدها شد   همه باطل فرو برد و عصا شد
بگفتم جملهٔ اسرار سر باز   حجاب آخر ز پیش خود برانداز
اگر این پرده از هم بردرانی   همه جز یک نبینی و ندانی
زهی عطار خوش‌گفتار بادی   وزین گفتار بر خوردار بادی

اگر بر نیستی از شاخ معنیت
نگردندی چنین گستاخ معنیت

المقالة التاسعه

بدان ای پاک دین گر پاک آیی — که آن ساعت که زیر خاک آیی
قدم بیرون نهی از کوی دنیا — نبینی نیز هرگز روی دنیا
چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی — دگر هرگز به دنیا در نیفتی
به عقبی بارگاهی یابی از نور — بپوشی حله و در برکشی حور
و گر آلایشی داری ز کاری — در آلایش بمانی روزگاری
همه شرکت حواس توست در راه — همه ابلیس و همت دیو بد خواه
همه مرگ تو خوی ناخوش توست — همه خشمت به دوزخ آتش توست
هر آنگه از جهان رفتی تو بیرون — نخواهد بود حالت از دو بیرون
اگر آلودهٔ پالوده گردی — و گر پالودهٔ آسوده گردی
چو تو آلوده باشی و گنهکار — کشندت در نهاد خود گرفتار
و گر پاَلوده‌دل باشی تو در راه — فشانان دست بخرامی به درگاه
فراز عیش و شیب و جاه با توست — بهشت و دوزخت همراه با توست
همی تا تو چگونه رفت خواهی — درین راه بر چه پهلو خفت خواهی
اگر در پرده‌ای در پرده باشی — در آن چیزی که دروی مرده باشی

نمیرد هیچ بینا دل سفیهی
نخیزد هیچ کناسی فقیهی

الحکایة و التمثیل

شنودم من که بوده است اوستادی — که خر گم کرده را آواز دادی
چو کرد این کار سال شصت و هفتاد — پس هفتاد و یک در نزع افتاد
چو عزرائیلش اندر پرده آمد — مگر پنداشت خر گم کرده آمد

بجست از جای بودش روزنی پیش / برون کرد از در روزن سر خویش
زبان بگشاد کای یاران که هستید / خری با جُل که دید اینجا فرستید
عزیزا هر که دلال خری راست / خری زیست و خری مرد و خری خاست
چو عیسی زنده میر ای زندهٔ پاک / که تو چون خر نمیری در گوی خاک
دو بیماری است جانت را و تن را / ز هر دو دور گردان خویشتن را
ز بیماری تن مرگت رهاند / به بیماری جان مرگت رساند
برو زین هر دو بیماری جدا شو / و یا گرداب چندینی بلا شو
تو رنجوری و رنجت آز دنیاست / که رنجوری مادر زاد عقبی است
اگر اینجا نگردد از تو آن دور / بمانی از کمالی جاودان دور
چو در دنیا بمردن اوفتادی / یقین می‌دان که در عقبی بزادی
به دنیا در به مرگ افتادن توست / به عقبی در بمردن، زادن توست
چو اینجا مردی آنجا زادی ای دوست / سخن را باز کردم پیش تو پوست
خوشی این جهان خواری آنجاست / هوا و حرص بیماری آنجاست
به وقت مرگ جهدی کن به اکراه / که بیماریت نبود با تو همراه
اگر اینجا نه مرد کار آیی / به عقبی کودکی بیمار آیی
کسی کاینجا ز مادر کور زاید / دو چشم او به عقبی کی گشاید
کسی کو کور عقبی داشت جان را / چو کور این جهان است آن جهان را
از اینجا برد باید چشم روشن / و گر چشمی بود چون چشم سوزن
اگر با خود بری یک ذره نوری / بود ز آن نور خورشیدت حضوری
اگر یک ذره نورت گشت همراه / به قدر آن شوی ز اسرار آگاه
وز آن پس نور تو بر می‌فزاید / در تو پهن‌تر بر می‌گشاید
به بسیاری بر آید اندک تو / شود دانای بالغ کودک تو
چو با هم آیدت نور فراوان / شود آن جمله بر جان تو تاوان
نه چون ریگ زمین بسیار گردد / به هم پیوندد و کهسار گردد
و گر بی هیچ نوری مرده باشی / میان صد هزاران پرده باشی

بمانی چون پیازی پوست و بر پوست — همی سوزی چو نبود مغزت ای دوست
ز بی‌مغزی چنان در سوز مانی — که می‌سوزی نه شب نه روز دانی
و گر مغزی بود در پوست با تو — درون مغز آید دوست با تو
اگر در پردهٔ دل مغز داری — دلی پرکار و کاری نغز داری
چو تخم مرغ دارد مغز پرده — در آتش همچو یخ گردد فسرده
به مغز اندر ندارد نار کاری — که ممکن نیست جز در پوست ناری
چو خواهی کرد بر آتش گذاره — ترا از مغز اندک نیست چاره
بباید اندکت گر نیست بسیار — بباید دانه‌ای گر نیست خروار
چو اندک باشدت بسیار گردد — چو یک دانه بود خروار گردد
ز تو گر دانهٔ معنا بر آید — از آن صد شاخ چون طوبی برآید
نمی‌بینی درختان سرافراز — که هر یک بیش تخمی نیست ز آغاز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی — که تا هر ساعتی‌گیری کمالی
همی چندان که از خود می در آیی — ز زیر صورت خود می برآیی
نه در صورت به صد معنی گذشتی — از آنگه آمدی تا می‌گذشتی
در اول نطفه‌ای گشتی هم اینجا — کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
همانی تو که بودی لیک آن است — که این ساعت ترا از حق نشان است
نشانی نه هویدا نه نهانی است — نشانی است آنک عین بی نشانی است
چو از صورت بر آیی در معانی — عیان گردد به چشم تو نشانی
ز صورت در گذر تا خاک گردی — که چون تو خاک گردی پاک گردی
کسی کو خاک گردد کل شود پاک — که اسرار دو عالم هست در خاک
ببین این جمله اسرار دگرگون — که سر می‌آورد از خاک بیرون
اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی
ولی با نفس سگ تا می‌نشینی — تو اسرار زمین هرگز نبینی

سگ نفس تو اندر زندگانی
برون است از نمکسار معانی

الحکایة و التمثیل

به گورستان یکی دیوانه بگریست | بدو گفتند اندر گورها کیست
چنین گفت او که مشتی خلق مردار | ولیکن اوفتاده در نمکسار
چو زیر خاک یکسر خاک گردند | نمک گردند و یکسر پاک گردند
ولی گر نبود از ایمان نمکشان | در آتش افکنند دور فلکشان
سفر این است و راه این و قرار این | ز خود بگذر که کار این است و بار این
دریغا کین سفر را دستگه نیست | به تاریکی در افتادیم و ره نیست
یقین می‌دان که راهی بی‌کران است | رهی تیره چراغش نور جان است
برو بر کش خوشی ناخن ز دنیا | دل و جان را منور کن به عقبی
اگر بی دانش از گیتی شوی دور | بماند چشم جان جاوید بی نور
جهان پاک را چشمی دگر دان | که چشم آن است وین یک سایهٔ آن
اگر خواهی که آن چشمت شود باز | برو جان در کمال دانش انداز
که بعد از مرگ جان مرد دانا | بود بر هرچ رای آرد توانا
چو تن را قوت باید تا فزاید | ز دانش نیز جان را قوت باید
مرو بی‌دانشی در راه گم راه | که راه دور و تاریک است و پر چاه
چراغ علم و دانش پیش خود دار | وگر نه در چه افتی سرنگونسار
کسی کورا چراغی مستقیم است | چراغش را ز باد تند بیم است
کسی کورا چراغ دانشی نیست | یقین دانم که در آسایشی نیست
ز دو چیزت کمال است اندرین راه | فنای محض یا نه جانت آگاه
و گر دانش بود کردار نبود | ترا و دانشت را بار نبود
سخن چون از سر دانش بر آید | از آن دل نور آسایش بر آید
سخن گر گویی و آهسته گویی | ترا هرگز نیارد زرد رویی
حکیمی خوش زبان پاکیزه گفته است | که در زیر زبان مردم نهفته است
تو گر داننده باشی و نگویی | نخواهی بنده حق را نگویی

چو یزدان گوهرت داده است بسیار　　به شکر آن زبان را کن گهربار
به دانش کوش گر بینادلی تو　　چرا آخر چنین بی‌حاصلی تو
اگر بر هم نهی صد پارسایی　　چو علمت نیست کی یابی رهایی
بود بی علم زاهد سخرهٔ دیو
قدم در علم زن ای مرد کالیو

الحکایة و التمثیل

به مسجد در بخفت آن عالم راه　　ستاد اندر نماز آن جاهل آنگاه
یکی ابلیس را دید ایستاده　　بدو گفتا چه کارت اوفتاده
لعین گفتا همی خواهم هم اکنون　　که جاهل را برم از راه بیرون
ولیکن زان ندارم طاقت و تاب　　که می‌ترسم از آن دانای در خواب
گر آن دانا نبودی پای‌بستم　　چو مومی بود آن نادان به دستم
فغان زین صوفی در حلم مانده　　ولی در حلم خود بی‌علم مانده
درین دریای مغرق غوطه باید　　نه دام و رزق و دلق و فوطه باید
چو خس بر روی دریا در طوافی　　چو غواصی ندانی چند لافی
سخن تا چند رانی در نهایت　　که ماندی بر سر راه بدایت
چرا چندین به گرد کام گردی　　که اهل درد را بدنام گردی
اگر در راه دین گردیت بودی　　ز نامردی خود دردیت بودی
هر آن کس را که درد کار بگرفت　　همه جان و دلش دلدار بگرفت
اگر هرگز بگیرد درد دینت　　شود علم‌الیقین عین‌الیقینت
به درد آید درین ره هر که مرد است　　که کاوین عروس خلد درد است
سخن کان از سر دردی در آید　　کسی کان بشنود مردی برآید
سخن کز علم گویی راست آن است　　مرا از اهل درخواست آن است
و گر علم لدنی داری ای دوست　　بود علم تو مغز و علم ما پوست
چو علمت هست در علمت عمل کن　　پس از علم و عمل اسرار حل کن

شترمرغی که وقت کار کردن ... چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن

ترا با علم دین کاری بباید ... به قدر علم کرداری بباید

ترا در علم دین یک ذره کردار ... بسی زان به که علم دین بخروار

برو کاری بکن کین کار خام است ... که علم دین ترا حرفی تمام است

کسی کو داند و کارش نبندد

بَرو بگری که او بر خویش خندد

الحکایة و التمثیل

مگر مردی ز مردان طلب‌کار ... به گرد گور مردان گشت بسیار

شبی می‌گشت خوش خوش گرد خاکی ... به گوش او رسید آواز پاکی

که تا کی گور مردان را پرستی ... به گرد کار مردان گرد و رستی

تو در بیچارگی او قدم نه ... وزان پس سر سوی خوان کرم نه

چو آن خوان کرم را برگشیدند ... گنهکاران عاصی در رسیدند

چو خوان را پیش علیون نهادند ... سر دربان ز در بیرون نهادند

چو دروان را ز دو بیرون نهاده است ... هر آن کس را که باید در گشاده است

اگر تو بی‌گناهی گر گنهکار ... به خوان بنشین که سلطان می‌دهد بار

چون آن خوان کرم گسترده آمد ... همه کردار بد ناکرده آمد

مشو ای عاصی بیچاره نومید ... که چون پیدا شود اشراق خورشید

اگر افتد به قصر پادشایی ... هم افتد نیز بر گنج گدایی

کسی کو برهنه است امروز در راه ... درو به تابد آن خورشید درگاه

چو کار مخلصان آمد خطرناک ... گنهکاران برند این گوی چالاک

نبیند مرد خودبین پادشا را ... انین المذنبین باید خدا را

درین ره نیست خودبینی خجسته

تنی لاغر دلی باید بخسته

الحکایة و التمثیل

رسید آن پیر را سرّ الهی / که مردی ز آن ما گردید خواهی
برو سوی خرابات و نشان خواه / که پیری است آن ز حمالان این راه
بیامد مرد و شرح حال او خواست / بدو گفتند دی شد کار او راست
به صد زاری و غم دی مرد اینجا / جهان بر خود به سردی برد اینجا
سپیدش موی بود و روی زردی / همه حمالی خم‌خانه کردی
همی بردی سبوی خمر بر دوش / ولی هرگز نگری قطرهٔ نوش
بهر گامی که در ره برگرفتی / به سوز جان و درد دل بگفتی
که ای دارندهٔ دنیا و دین هم
ببخش آن را که آتش نیست و این هم

الحکایة و التمثیل

یکی دریای بی‌پایان نهادند / وزان دریا رهی با جان گشادند
یکی بر روی آن دریا برون شد / گهی مؤمن گهی ترسا برون شد
درین دریا که بی‌قعر و کنار است / عجایب در بی‌شمار است
زهی دریای بی‌پایان اسرار / که نه سر دارد و نه من پدیدار
گر آن دریا نه زیر پرده بودی / بکلی کردها ناکرده بودی
جهانی کرده چون پر شد بدان نور / نماند هست تا نبود از آن دور
اگر گویی چرا مانده است پرده / چو آنجا می‌نماید هیچ کرده
سخن اینجا زبان را می‌نشاید / که این جز عقل و جان را می‌نشاید
سخن را در پس سرپوش می‌دار / زبان را از سخن‌چین گوش می‌دار
کسی را نیست فهم این سخن‌ها / تو با خود روی در روی آر تنها
مشو رنجه ز گفت هر زبانی / یقین داری مرنج از هر گمانی
چو دریا در تغیّر باش دایم / چو مردان در تفکر باش دایم

کمال خود بدان کز بس تعظم — غلامان تواند افلاک و انجم
هر آن چیزی که دی اندر ازل رفت — فلک امروز آن را در عمل رفت
هزاران دور می‌بایست در کار — که تا هر چون تویی آید پدیدار
به هر دم کز تو بر می‌آید ای دوست — چنان باید که پنداری یکی توست
همه عمرت اگر بیش است اگر کم — کمال جانت را شرط است دم دم
همی هر لحظه جان معنی اندیش — تواند کرد خود را رونقی بیش
چو اینجا لذتی فانی براندی — ز صد لذات باقی باز ماندی
دمی کاینجا خوش آمد خورد و خفتت — دو صد چندان خوشی از دست رفتت
چو دنیا کشتزار آن جهان است — بکار این تخم کاکنون وقت آن است
زمین و آب داری دانه در پاش — بکن دهقانی و این کار را باش
نکو کن کشت خویش از وعدهٔ من — اگر بد افتدت در عهدهٔ من
اگر این کشت ورزی را نورزی — در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی
برو گر روز بازاری نداری — بکار این دانه چون کاری نداری
برای آن فرستادند اینجات — که تا امروز سازی برگ فردات
اگر بیرون شوی ناکشته دانه — تو خواهی بود رسوای زمانه
دو کس را در ره دین تخم دادند — ره دنیا به هر کس برگشادند
یکی ضایع گذاشت آن تخم در راه — یکی می‌پروریدش گاه و بی‌گاه
همی چون وقت بر خوردن درآمد — یکی بر سر دگر یک در سرآمد

بکاری بر درو کاید پدیدت
درو وقت گرو آید پدیدت

الحکایة و التمثیل

سبویی می‌ستد رندی ز خمّار — که این ساعت گرو بستان و بردار
چو خورد آن باده گفتندش گرو کو — گرو گفتا منم گفتند نیکو
زهی نیکو گرو برخیز و رو تو — نیرزی نیم جو وقت گرو تو

اگـر ارزنـده‌ای داری تـو بـا خـویش　　نـیرزی تـو بـه نـزد کس از آن بیش
ترا قـیمت بـه عـلم است و بـه کـردار　　تو همچون من در افـزودی بـه گـفتار
بـه قـدر آن کـه عـلم و کـار داری　　بـدان ارزی بـدان مـقدار داری
فشـاندم دُرّ مـعنی بـر تـو بسـیار　　ولی کـسی کـور بـیند دُر شـهوار
تو چون نرگس هـمه چشـمی نـه بینا　　چـو سیسنبر هـمه گـوشی نـه شـنوا
تو این ساعت که عقل و هـوش داری　　نـه بـنیوشی سـخن نـه گـوش داری
درآن ساعت که عقل و هوش شد پاک
مگر خواهـی شنودن مـرده در خـاک

الحکایة و التمثیل

یکـی را دیـد آن دیـوانـهٔ دیـن　　کـه تـرکی مـرده را می‌کرد تـلقین
بـدو گـفت اعـجمی تـرک تـوانگاه　　کـه زنـده بـود نـاافـتاده در چـاه
نکـو نشـنود انـدر زنـدگانی　　که مرده بشنود تـلقین چـه خـوانـی
چو این ترک اعجمی بُد کز جهان شد　　مگـر زیـر زمـین تـازی زبـان شـد
نبینی نشنوی هـم چـون کـر و کـور　　از آن انگیزی این چندین شـر و شـور
رقیب دست چپ را مـانده شـد دست　　ز بس کـردار تـو بـنوشت پیوست
رقـیب دست راست آزاد از تـو　　قـلم بـر کـاغذی ننهاد از تـو
نـیاری از نـماز خـود چـنان یـاد　　نـماز تـو بـه شـهر کـافران بـاد
نـیایی در نـماز الا بـه صـد کـار　　حسـاب ده کـنی و کـار بـازار
چو گربه روی شـویی بـعد از آن زود　　زنـی بـاری دوی سـر بـر زمین زود
نـظاره مـی‌کنی از بـی‌قراری　　زمـانی دل درو حـاضر نـداری
نـمازی نـغز بگـذاری و تـازه　　سـبک‌تر از نـماز بـر جـنازه
غـمت آن لحـظه بـی‌انـدازه افـتد　　کـه آن دم کـیکت انـدر پـازه افـتد
چـو بگـزاری نـماز خـود بـه مـردی　　ندانی تا چه خـوانـدی یـا چـه کـردی
شـره دنـیا سـرت بـرد بـه هـیچی　　سـر از پـیش خـدا تـا چـند پیچی

اگر این خود نماز است ای سبک دل
گران جانی مکن اینت خنک دل
تو دانی کین نماز نانمازی
به ریشت در خورد تا کی ز بازی

الحکایة و التمثیل

شنود آن روستایی این سخن راست
که عنبر فضلهٔ گاوان دریاست
گوی پر آب اندر ده فرو کرد
بیامد از خری گاوی درو کرد
همه سرگین گاو از آب برداشت
بدان عنبر فروش آمد که زر داشت
بدو گفت این ز من بستان بده رز
کزین بهتر نبینی هیچ عنبر
چو مرد آن دید گفتا سر به ره آر
که این ریش ترا شاید نگه‌دار
چو هر کس پادشاه ریش خویش است
چو توشه را چنین عنبر به ریش است
چو ریشت دید گاو این عنبرت داد
به ریش از کون گاو این عنبرت باد
تو گر با حق به شب در راز گویی
دگر روز آن به فخری باز گویی
مکن گر بندهٔ طاعت بهایی
که آن شرکی بود اندر خدایی
چو تو بفروختی طاعت به صد بار
یقین می‌دان که حق نبود خریدار
ریا و عجب کوه آتشین است
نمی‌دانی که کوه دوزخ این است
اگر تو طاعت ابلیس کردی
چو عجب آری درآن ابلیس گردی
جویی عجب تو گر طاعت جهانی است
مثال آتشی در پنبه‌دانی است

الحکایة و التمثیل

توکل کرده‌ای کار اوفتاده
بجای آورد چل حج پیاده
مگر در حج آخر با خبر بود
گذر کردش به خاطر این خطر زود
که چل حج پیاده کرده‌ام من
به انصافی بسی خون خورده‌ام من
چو دید آن عجب در خود مرد برخاست
مناری کرد در مکه چپ و راست

که چل حج پیاده این ستمکار
به نانی می‌فروشد کو خریدار
فروخت آخر به نانی و به سگ داد
یکی پیر از پسش در رفت چون باد
زدش محکم قفایی و بدو گفت
کهای خر این زمان چون خر فرو خفت
تو گر چل حج به نانی می‌فروشی
قوی می‌آیدت چندین چه جوشی
که آدم هشت جنت جمله پر نور
به دو گندم بداد از پیش من دور
نگه کن ای ز نامردی مرایی
که تا مردان کجا و تو کجایی
تو گویی من بگویم ترک این کار
ولی وقتی که وقت آید پدیدار
گر اکنون ترک کار خویش گیرم
بسی بی‌برگی اندر پیش گیرم
نمی‌گویم که ترک کار خود کن
ولیکن هم نمی‌گویم که بد کن
بجز وی این زمان تخمی نکوکار
که تا آنگه که کل گردی نکوکار
تو هر طاعت که این ساعت توانی
بجای آور کزین هم با زمانی

الحکایة و التمثیل

یکی بر خم نشست و خویش خم ساخت
که اطلسی بایدم با اسب وبا ساخت
بدو گفتند تا اطلس شود راست
ز کرباست بباید پیرهن خواست
برین آن مرد درخم خورد سوگند
که سوگندم نخواهم برخم افکند
که تا من اطلس رومی نبینم
درین خم تا بمیرم می‌نشینم
تو نیز ای مرد غافل همچنانی
به غفلت خویش در خم می‌نشانی
برآی از خم که تا در خم نشستی
چو خاکی زیر پای چرخ پستی
اگر گردون کله سازد ز مهرت
قبا تنگ آید از دور سپهرت
اگر خواهی تب لرزان فلک خواست
به تو ندهد که گوید نوبت ماست
ازین دریا که گویای خموش است
بتان را چشم بر دُرّ هم چو گوش است
تو هر جوری که می‌بینی شکی نیست
که آن از نه فلک خود ده یکی نیست
فلک خواهی به ناخواهی به سر کرد
که این سرگشته با او سر به سر کرد

ز چشم من زمین زان لعل گیرد　　　که هر دم آسمانم نعل گیرد
ز بس خون کز دلم هر چشم رد شد　　　ز خون خود دلم در خون خود شد
مرا نیست آسیا پر کار جاروب　　　کزین هفت آسیا گشتم لگدکوب
کسی جاروب اگر می‌برگرفتی　　　ازین هفت آسیا دانه برفتی
چنان بر فرق من چرخ آسیا راند　　　که مویم زیر گرد آسیا ماند
مرا با حلقهٔ چرخ دو تا پشت　　　بباید کوفت هر دم حلقهٔ مشت
به جنگ خلق خورشید جهان‌سوز　　　نهد بر گوش اسب این نیزه هر روز
درین جنگ آشتی سوره نبینی　　　که آب خضر در شوره نبینی
چنین آسان نیارم داد شرحش　　　که هر دم می‌بیندازم به طرحش
درین راه ای پسر چه پا و چه سر　　　درین هفت آسیا چه خشک و چه تر
گرت امروز زرین شد ستانه　　　به در بازت نهد فردا زمانه
به دستت باز شد گنجی ز ایام　　　ولیکن هست این گنجت همه وام
به عمری گر فتوحی یافت روحت　　　لگد خواهد زدن اندر فتوحت
جهان پیشت چو برقی باز خندد　　　وزان پس پیش برقت باز بندد
بگردان روی زین وادی حیرت　　　که بر رویت روان کرد آب حسرت
اگر بنشست کار تو همه راست　　　از ین خوان گرسنه‌تر بایدت خاست
تو چون پیری برو منگر ز پس باز　　　که از پس ننگرد پیری به کس باز
چو نه دل داری آخر نه دماغی　　　دبیرستان چه گیری از کلاغی
چو بام از یک لگد آید فراشیب　　　نیارد طاقت آشوب و آسیب
چو تو برگ قفا خوردن نداری　　　سر خود گیر چون گردن نداری
گدایی را نزیبد پادشاهی　　　که با کوس و علم نبود گدایی
تو بی سر چون گریبانی بمانده　　　سر دین نیست زانی بمانده
ز خود در سر مکن گر هوشیاری　　　که تو سرمست در سر کرده داری
برین آخُر چو خر بی‌کار تا چند　　　فرو کرده ز سر افسار تا چند
به وقت نزع در خود شهوت افتاد　　　که مرغ ناگرفته کردی آزاد

نهادی بر هم و بر هم نماندت حسابی برگرفتی وا نخواندت

کجا افتادی ای عطار آخر

فرو مگذار آن اسرار آخر

المقالة العاشر

عزیزا گر شوی از خواب بیدار خبر یابی ز شادی‌های بسیار

اگر چه جمله در اندوه و دردیم یقین دانم که آخر شاد گردیم

چو خاری هست ریحان نیز باشد چو دردی هست درمان نیز باشد

اگر امروز ظاهر نیست درمان شود ظاهر چو آید وقت فرمان

از آن از حد گذشت این قصهٔ ما که درد آمد ز قسمت حصهٔ ما

جهانی را که درمان است حصه نه حصه باشد آنجا و نه قصه

بدانستیم بی‌شبهت یقین ما که خوش خواهیم بودن بعد از ین ما

یکی شادی عوض یابیم آنجا بیا تا زود بشتابیم آنجا

ورای آن که ما جمله درآنیم بلایی است این که چیزی می‌ندانیم

چرا ناخوش‌دلی ای مرد درویش که بسیاری خوشی داری تو در پیش

زهی لذت که نقد آن جهان است همه لذت علی‌الاطلاق آن است

از آنت گر بود کی ذره روزی ز شوق ذرهٔ دیگر بسوزی

جهان جاودان خوش خوش جهانی است که کلی این جهان زان یک نشانیست

همه پیغامبران را جای آنجا است دل و دین جان و جان‌افزای آنجا است

همه روحانیان آنجا مقیم‌اند همه حوران در آن مجلس ندیم‌اند

گر آنجا بایدت کز من شنیدی همی از خود ببر آنجا رسیدی

گر اینجا از وجود خود بمیری

هم اینجا حلقهٔ آن در بگیری

الحکایة و التمثیل

حکیم هند سوی شهر چین شد — به قصر شاه ترکستان‌زمین شد
شهی می‌دید طوطی همنشینش — قفس کرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر — زفان بگشاد طوطی هم چو شکر
که از بهر خدا ای کارپرداز — اگر روزی به هندستان رسی باز
سلام من به یارانم رسانی — جوابی باز آری گر توانی
بدیشان گوی آن مهجور مانده — ز چشم همنشینان دور مانده
به زندان و قفس چون سوگواری — نه هم‌دردی مرا نه غم‌گساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز — چه تدبیر است گفتم با شما راز
حکیم آخر چو با هندوستان شد — بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل‌زنده می‌دید — به گرد شاخ‌ها پرنده می‌دید
گرفته هر یکی شکر به منقار — همه در کار و فارغ از همه کار
فلک سرسبز عکس پر ایشان — مگس گشته همای از فرّ ایشان
چو بشنودند پاسخ نیک‌بختان — در افتادند یک سر از درختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک — که گفتی جان برآمد جمله را پاک
ز حال مرگ ایشان مرد هشیار — عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
به آخر سوی چین چون باز افتاد — سوی آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان نبردند — همه بر خاک افتادند و مردند
چو طوطی آن سخن بشنید در حال — بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد — تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
یکی آمد فریب او نبشناخت — گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش — ز گلخن برپرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند — حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان — که هم برگ شو بر خاک‌ریزان

طلب کار خلاصی هم چو ما کن — رهایی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تا یابی رهایی — که با مرده نگیرند آشنایی
هرآنگاهی که از خود دست شستی — یقین دان کز همه دامی بجستی
بجای آوردم از یاران خود راز — کنون رفتم بر یاران خود باز
همه یاران من در انتظارم — من بی کار اینجا بر چه کارم
چو تو مُردی به هم‌جنسان رسیدی — خدا را بندهٔ جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست — قبای خاک بر بالای تو نیست
عزیزا جهد کن گر راز جویی — که با خود راز خود می‌باز خویی
برون‌گیری ز چندین پرده خود را — پدید آری به خاصیت خرد را
چو وقت خواب می‌آید فرازت — چرا می‌دارد از اسرار بازت
به وقت خواب بی‌خود می‌بمانی — چگونه همرهت گردد معانی
بدان سان رغبتی داری تو در خواب — که یکسان است با تو آتش و آب
چو راه پنج حس در خواب بستت — چرا ذوقی ندارد جان مستت
و گر گویی که جان ز آن است بی ذوق — که دارد سوی خود ببریدن شوق
چرا وقت ریاضت جان هشیار — ترا در ذوق می‌آرد به یک‌بار
غرض این است ای جویندهٔ راز — که تو خفته نیابی خویش را باز
چو خفتی قطره افتادت به قلزم — شدی در بی‌خودی یا در خودی گم
به بیداری اگر از خود شوی دور — چو خفتی گشتی اندر بی‌خودی نور
دلت از خود به بیداری نشان یافت — که بیداری به بیداری توان یافت
و گر نه شبنم تاریک روشن — درین دریا بود چون شیر و روغن
یکی کو شیر او در آب شد خوش — ولی روغن جدا گشت و مشوش
مشو اینجا حلولی ای فضولی
که نبود مرد مستغرق حلولی

الحکایة و التمثیل

چنین گفته است آن خورشید اسلام — که طالع شد ز برج خاک بسطام

که من ببریده‌ام درگاه و بیگاه — سه باره سی هزاران سال در راه

چو ره دادند بر عرش مجیدم — هم آنجا پیش آمد بایزیدم

ندا کردم که یارب پرده بردار — ز پرده بایزید آمد پدیدار

بپرسیدند ازو کای خاص درگاه — به ایزد کی رسد بنده درین راه

چنین گفت او که هرگز کس رسیده است — عجب باشد گر اینجا کس ندیده است

بدو گفتند ای خورشید انور — چه چیز است اندرین دریا عجب‌تر

عجب‌تر گفت نزدیک من آن است — که در دریا ز خود کس را نشان است

کجا تو زین عجب‌تر راز یابی — که یک شبنم ز دریا باز یابی

درین حضرت سه قطره است و در پندار — جدا هر قطره را بحری پدیدار

یکی دوزخ اگر پندار زشت است — دوم پندار نیکو را بهشت است

سوم قطره است در دریای اسرار — که آنجا نیست جان و جسم بیدار

مقام وحدت کل بی شک آنجاست — تو بی تو شو که اترک نفسک آنجاست

ترا نقدی بباید در ره دور — که جان را ذوق باشد دیده را نور

گر آن شایستگی حاصل کنی تو — هم اینجا آن جهان منزل کنی تو

حضوری چون ترا همراه باشد — دلت شایستهٔ آن راه باشد

خرامان می‌شوی در عالم عشق — نگه داری اساس محکم عشق

اگر سرما شود ناگه پدیدار — و گر گرما شود در ره پدیدار

چو عشقت هم‌دم و همراه باشد — ترا سرما نه و گرما نباشد

تو می‌خواهی که جمع آیی بیندیش — تو هر ساعت پریشانی کنی بیش

ترا دادند آب زندگانی — تو در آبی چنین کوواره رانی

اگر سوی دهی ره می‌بری تو — چرا از مه دهی غافل‌تری تو

برو دل جمع دار ای دوست امروز — که تا فردا نمانی در تف و سوز

چو زیر خاک دل پر خون کنی تو گـرت انسی نباشد چون کنی تو
پـراکـنده مشـو تـا وا نمانی حـضوری جـوی تـا تـنها نمانی
نـدانـم تـا دل آسـوده جـان بـرد دل شـوریده آنـجا کـی تـوان بـرد
ز حـق بـاید کـه چـندان یاد داری کـه گـم گـردی گـر از یـادش گـذاری
چـو دل پـر یـاد حـق داری زفـانت بـود در آخـرت هـمراه جـانت
بسی یـادش کـن و گـم شـو در آن یـاد
چـنین کـردند مـردان جـهان یـاد

الحکایة و التمثیل

سـخن بشـنو ز سـلطان طـریقت سـپه سـالار دیـن شـاه حـقیقت
به هـر جـزوی هـزاران کـل عـلی‌الحق بـه کـل مـحبوب حـق مـعشوق مـطلق
شگـرفی کـافتاب ایـن ولایت درو مـی‌تابد از بـرج هـدایت
سـلیمان سـخن در مـنطق‌الطـیر که این کس بوسعید است ابن ابوالخـیر
چنین گفت او که در هر کار و هر حال نشان پـی هـمی جستم بـه سـی سال
چـو دیـدم آنـچ جستم گـم شـدم مـن هـمی چـون قـطره در قـلزم شـدم مـن
کـنون گـم گشـته‌ام در پـردهٔ راز نـیابد گـم‌شده گـم‌کرده را بـاز
چـو گـم گشـتی ز گـم کـرده چـه یـابی چـو ره شـد پـست در پـرده چـه یـابی
کسـی نـنهاد هـرگز پـای در راه کـه کس را نـیست پـای راه دلخـواه
کـدامـین سـالک و چـه راه آخـر مـثال ایـن ز مـن در خـواه آخـر
خـدنگی از کـمان راست خـانه بـرون شـد مـی‌رود سـوی نشـانه
کسی کـو در حـضور خـویشتن کـوش دمـی حـاضر بـه دو گـیتی بـمفروش
از آن هـیبت وزان عـزت بـیندیش کـه تـا تـو خـویشتن بـرگیری از پـیش
چـنان کـن از تـفکر عـقل و تـمییز کـه در عـالم یکـی بـینی هـمه چـیز
برین در گـه چـه مـی‌پنداری ای دوست که از مغز چهان فرقی است بـا پـوست
چو مغز و پـوست از یک جـایگه رفت چرا این یک بـه مـاهی آن بـه مـه رفت

یقین می‌دان که مغز و پوست یکسانست
ولی از پیش چشم خواجه پنهانست

به توحید ار گشاید چشم جانت
بر آرد بانگ سبحانی زبانت

چو در چشمت همه چیزی یکی گشت
کجا بارد به گرد تو شکی گشت

کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید
به هرچ اندر نگاهی کرد او دید

هزاران قرن با سر شد چو کردی
که تا جایی بر آمد نام مردی

تو خود را می‌ندانی چو چون کنم من
که این شک از دلت بیرون کنم من

اگر صد قرن یابی زندگانی
نبینی خویشتن را و ندانی

الحکایة و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ کاردیده
که بود او نیک و بد بسیار دیده

که خالق هرچ را داده است هستی
چه پیش و پس چه بالا و چه پستی

چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه
چه دریا چه زمین چه کوه و چه کاه

چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی
چه روحانی چه کروبی چه انسی

چه می‌چه انگبین چه خلد و چه حور
چه ماهی و چه مه چه نار و چه نور

چه شرق و غرب چه از قاف تا قاف
چه هرچ آمد برون از نون و ز کاف

چه اسراری که در هر دو جهان هست
چه لذاتی که پیدا و نهان هست

چه اندر هر دو عالم ذره ذره
چه اندر هفت دریا قطره قطره

همه بنمایدت روشن چون خورشید
چنانک آن جمله می‌بینی تو جاوید

ولی مویی به تو ننماید از تو
تویی تو نهان می‌باید از تو

اگر چشم تو بر روی تو افتاد
ز عشق تو برآید از تو فریاد

اگر می‌بایدت بویی هم از تو
ریاضت کن که پر شد عالم از تو

چرا اندر غلط افتادی آخر
چرا از بندگی آزادی آخر

عدم دیدی نظر بگماشتی تو
وجود خود عدم پنداشتی تو

الحکایة و التمثیل

شنودم من که طوطی را اول در　　نهند آیینه‌ای اندر برابر
چو طوطی روی آیینه ببیند　　چو خویشی را هر آیینه ببیند
یکی گوینده خوش‌الحان و دمساز　　بر آرد از پس آیینه آواز
چنان پندارد آن طوطی دلبر　　که هست آواز آن طوطی دیگر
چو حرفی بشنود گردد دلش شاد　　به لطفی گیرد او حرفی چنان یاد
وجود آیینه است اما نهان است　　عدم آیینه را آیینه‌دان است
هر آن صورت که در نقص و کمالی است　　درین آیینه عکسی و خیالی است
چو تو جز عکس یک صورت نبینی　　همه با عکس خیزی و نشینی
تو پنداری که هر آواز و هر کار　　از آن عکس است کز عکس خبردار
همهٔ خلقان هم از خود بی خبردان　　همه چیزی طلسم یکدگر دان
چو تو در پیش آیینه نشینی　　نبینی آینه تو روی بینی
وجود ار ذرّه‌ای گشتی پدیدار　　شدی زین هر دو گیتی سرنگونسار
وجود آتش جهان پشم چیده　　نمانده پشم و آتش آرمیده
جهان و هرج در هر دو جهان است　　چو عکسی است و ترا برعکس آن است
اگر جز عکس چیزی بر تو افتد　　چون آن حلاج آتش در تو افتد
بر آری پنبهٔ پندارت از گوش　　در آیی چون خم خم‌خانه در جوش
سرا پایت یکی گردد چو فرموک　　چو مردان ترک‌گیری پنبه و دوک
شود چون پنبه‌ای موی سیاهت　　نه سر ماند نه پنبه در کلاهت
چو تو یک دانهٔ پنبه نبرزی　　نه حلاجی کنی دیگر نه درزی
ترا پنبه کند از خود که هین دور　　که برجای تو می‌بنشیند آن نور
مشو زنهار از مرد فضولی　　ازین معنی که کن گفتم حلولی
حلول و اتحاد اینجا حرام است　　ولیکن کار استغراق عام است
چراغ آنجا که خورشید منیر است　　میان بود و نابودی اسیر است

چه جایی نه عدد باشد نه اعراض		نه اجسام و نه اجزا و نه ابعاض
هر آن حکمی که کردی آن تو باشی		عظیم و عالم و دیان تو باشی
هر آن وصفی که حق را کرد خواهی		چنان دانم که انسی فرد خواهی
تو اندر وصف او چیزی که دانی		ز دفترهای وهم خویش خوانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد		اگر وصفش کنی نیکو نباشد
چو نه اوست و نه غیر او صفاتش		صفاتش چون کنی بشناس ذاتش
بدو بشناس او را راهت این است
طریق جان معنی‌خواهت این است

الحکایة و التمثیل

برون شد ابلهی با شمع از در		بدید از چرخ خورشید منور
ز جهل خود چنان پنداشت جاوید		که بی این شمع نتوان دید خورشید
بدو بشناس او را و فنا شو		در آن عین فنا عین بقا شو
تو باقی گردی ار گردی تو فانی
تو مانی جمله‌گر بی‌تو تو مانی

الحکایة و التمثیل

چنین گفته است شیخ مهنه یک روز		که یک‌تن بین جهان و دیده بر دوز
زمین پر بایزید است و آسمان هم		ولی او گم شده اندر میان هم
چه می‌گویم کجا افتادم اینجا		که جان و موج آتش دادم اینجا
قدم تا کی زنم در ره به هر سوی		چو از خود می‌نیابم یک سر موی
بسی رفتم درین راه خطرناک		ندیدم آدمی را جز کفی خاک
کفی خاک است و بادی در میانش
تن او چون طلسم و گنج جانش

الحکایة و التمثیل

سفالی را بیارایند زیبا	فرو پوشند او را شعر و دیبا
کنند از حیله چشما روی آغاز	که چشما روی دارد چشم بد باز
اگر شخصی ببیند رویش از دور	چنان داند که پیدا شد یکی حور
چو خلقانش ببیند از در و بام	در اندازندش از بالا سرانجام
چو بر خاک افتد از عمری نپیچی	نیابی جز سفالی چند هیچی
بجز نقشی نبینی از جهانش	بجز بادی نبینی در میانش
تو هم ای خواجه چشما روی امروز	چو چشما روی زیبا روی امروز
ولیکن صبر هست ای خفته در راه	که تا در راهت اندازند ناگاه
اگر چه جای تو در زیر خاک است	ولیکن جان پاک از جای پاک است
دریغا جوهرت در تنگ پرده	به زنگار طبیعت رنگ برده
فرشته گر ببیند جوهر تو	دگر ره سجده آرد بر در تو
نه مسجود ملایک جوهر توست	نه تاجی از خلافت بر سر توست
خلیفه زاده‌ای گلخن رها کن	به گلشن شو گداطبعی قضا کن
اگر چه پادشاهی پاس خود دار	عصی آدم سپند چشم بد دار
به مصر اندر برای توست شاهی	تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
از آن بر ملک خویشت نیست فرمان	که دیوی هست بر جای سلیمان
اگر حاصل کنی انگشتری باز	به فرمان آیدت دیو و پری باز
تو شاهی هم در آخر هم در اول	ولی در پردهٔ پنداری احول

دو می‌بینی یکی را و دو را صد
چه یک چه دو چه صد جمله توی خود

الحکایة و التمثیل

یکی شاگرد احول داشت استاد	مگر شاگرد را جایی فرستاد

که ما را یک قرابه روغن آنجاست — بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجا شد که گفت و دیده بگماشت — قرابه چون دو دید احول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر — دو می‌بینم قرابه من چه تدبیر
ز خشم استاد گفتش ای بداختر — یکی بشکن دگر یک را بیاور
چو او در دیدن خود شک نمی‌دید — بشد این یک شکست آن یک نمی‌دید
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش — تو هم آن احول خویشی بیندیش
تو هر چیزی که می‌بینی تو آنی — ولی چون در غلط ماندی چه دانی
یکی از بایزید این شیوه در خواست — که هر چیزی که پنهان است و پیداست
ز عرش و فرش و کونین این همه چیست — همه گفتا منم چون مردم از زیست
هر آنگه کین نهاد از هم فروشد — همین عالم همان عالم فروشد
نماند هیچ اگر تو می‌نمانی — که تو هم این جهان هم آن جهانی
از آنگه باز کین عالم نهادند — بنا بر قالب آدم نهادند
نهادی بوالعجب داری تو در اصل — پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر صد قرن می‌گردی چو پرگار — نیابد وصلگاه تو پدیدار
اگر بر آسمان گر بر زمینی — جزین چیزی که می‌بینی نبینی
وگر در جوهرت چشمی شود باز — دو عالم بر تو افشانند از آغاز
در آن ساعت که آن چشم آیدت پیش — دو عالم در تو گم گردد تو در خویش

تویی آن جوهری گر می ندانی
که برتر زین جهان و آن جهانی

الحکایة و التمثیل

ز رب‌العزه اندر خواست داود — که حکمت چیست کامد خلق موجود
خطاب آمد که تا این گنج پنهان — که این ماییم بشناسند ایشان
چو از بهر شناسایی گنجی — به گلخن سر فرو آری برنجی
اگر چشم دلت بیننده بودی — ترا بینندگی زیبنده بودی

ز نور چشم سر چیزی نیاید
دلت را نور چشمی می‌بباید

که عیسی را و خر را چشم سر بود
ولی چشم دل عیسی دگر بود

اگر هرگز دلت را دیده بودی
عجایب‌های این ره دیده بودی

اگر چه وصف آن عمری شنیدی
نیاری فهم کردن چون بدیدی

اگر هر دم حضوری را بکوشی
ز واسجد و اقترب تشریف پوشی

اگر عهد ازل را آشنایی
از آن حضرت چراگیری جدایی

به معنی باز جان را آشنا کن
سزای قرب دست پادشا کن

که چون از طبل باز آواز آید
ز شوق آن باز در پرواز آید

چو بی‌دل گردد و بی‌جان نشیند
همه بر ساعد سلطان نشیند

ولی تا باز را در سر کلاه است
کجا در خورد دست پادشاه است

چو راه آموزد و بیننده گردد
ز دست پادشاه زنده گردد

بداند باز در اعزاز مانده
که زین پیش از چه بو او باز مانده

ولی گر بازت اینجا باز ماند
شه او را پیش خود چون باز خواند

اگر این باز پروردی به اعزاز
به اعزازی به دست شه رسد باز

و گر نه خود جواب تو دهد شاه
زهی حسرت که از شه بینی آنگاه

الحکایة و التمثیل

مگر باز سپید شاه برخاست
بشد تا خانهٔ آن پیرزن راست

چو دیدش پیرزن برخاست از جای
نهادش در بر خود بند بر پای

سبوسی‌تر خوشی در پیش او کرد
نهادش آب و مشتی جو فرو کرد

کجا آن طعمه بود اندر خور باز
که باز از دست شه خوردی در اعزاز

کژی مخلب و چنگل بدیدش
بدان تا چینه بر چند بچیدش

به آخر هم بخورد آن چینه را باز
به صد سختی تپیدن کرد آغاز

همه بالش ببرید و پرش کند
که تا با او بماند بوک یک چند

ز هر سویی در آمد لشگر شاه	بدان سان باز را دیدند ناگاه

به شه گفتند کار پیرزن باز	که چون سرگشته شد زان پیرزن باز

شهش گفتا چه گویم با چنین کس	جوابش اینچ او کرده است این بس

الا ای خواب خوش برده ز نازت	به دست پیر افتاده بازت

مرا صبر است تا این باز ناگاه	به صد غیرت رسد با حضرت شاه

به پیش شه ندانم تا چه گویی
تو این دم خفته‌ای فردا چه گویی

المقالة الحادی عشر

الا ای سر به غفلت در نهاده	به دنیا دین خود بر باد داده

که گفتت داوری کن با فلک تو	جگر خون کن ز مشتی بی‌نمک تو

ترا اندوه نان و جامه تا کی	ترا از نام و ننگ عامه تا کی

ز بس کاندیشهٔ بیهوده کردی	نهاد خویش را فرسوده کردی

نهاد خویش قربان کن به تسلیم	به پیش این سخن بنشین به تعلیم

ز سر در ابجد معنی در آموز	ز نور شرع شمع دل برافروز

بسوزان نیم شب این سقف شب‌رنگ	برون پر زین کبوتر خانهٔ تنگ

گر آید شربت غیبی به حلقت	نماند نیز نام و ننگ خلقت

ترا با مال دنیا دین بباید	چنان کت آن بباید این بباید

تو دین جویی دل از دنیا شده مست	ندانی کین فراهم ندهدت دست

دل تو در دورویی شد گرفتار	تو ماندی زیر کوه عُجب و پندار

یکی رویت به دنیا کرده‌ای تو	دگر رویت به دین آورده‌ای تو

به ترک این دورویی گوی آخر	یکی را بس بود یک روی آخر

دلت را از دو رویی شین باشد
که شرالناس ذوالوجهین باشد

الحکایة و التمثیل

یکی دیوانه‌ای استاد در کوی
جهانی خلق می‌رفتند هر سوی

فغان برداشت این دیوانه ناگاه
که از یک سوی باید رفت و یک راه

به هر سویی چرا باید دویدن
به صد سو هیچ جا نتوان رسیدن

تویی با یک دل ای مسکین و صد یار
به یک دل چون توانی کرد صد کار

چو در یک دل بود صد گونه کارت
تو صد دل باش اندر عشق یارت

الحکایة و التمثیل

بر محمود شد دیوانه‌ای خوار
که هستم بر ایازت عاشق زار

بدو محمود گفت ای خوار مانده
ز بهر لقمه‌ای غم‌خوار مانده

همه عالم مرا زیر نگین است
که ملک من همه روی زمین است

شمار لشگرم سیصد هزار است
سلاح و اسب و گنجم بی شمار است

بر من چار صد پیل است در بند
ندیمان و حکیمان هنرمند

منش با این همه می دوست دارم
همه مغزم نه چون تو پوست دارم

مراست این ملکت و این کامکاری
من این دارم که گفتم تو چه داری

بخندید آن زمان دیوانه و گفت
که نتوانی به گل خورشید بنهفت

تو ای غافل کژی در عشق و من راست
ز دیوانه شنو شاها سخن راست

منم بس گرسنه تو سیر نانی
مرا بی هیچ شک دیوانه خوانی

هم اکنون آتش عشقم به یک راه
بسوزد جملهٔ ملکت به یک آه

ندارد عشق تو با عشق من کار
تو عاشق نیستی هستی جهاندار

به دل چون عاشق صد چیز باشی
نباشی مرد عاشق حیز باشی

مرا در دل چو نه کار است و نه بار
همه دل داد وام او به یک بار

همه دل عاشق روی ایاس است
هنوزش بندهٔ ناحق‌شناس است

یکـــی نـیکو مـثل زد پـیر هـندو — کـه ایـن و آن نـیاید راست هـر دو
چـو آن خـر بـنده بـر یک خـر نشستی — دگـر خـر را رسـن بـر دست بـستی
تــرا دل در دو خـــر بـینم نـهاده — نــترسی کـز دو خـر مـانی پـیاده
بـه صـد نـوعت بگـفتم شـرح ایـن راه — ولی نـیست از یکـی جـان تـو آگـاه
دلت گـر زیـن هـمه حـرفی شنودی — بـه چـندینی سـخن حـاجت نـبودی
خلل‌ها زیـن هـمه دل‌هـای مـرده است — کـه دل‌هـا را هـوا از راه بـرده است
هـــمه بـــر نـاخنی بـتوان نـبشتن — ولی آســـان بـــرو نـتوان گـذشتن
زهـــی اســـرار مـا اسراردان کـو — یکـــی بـینندهٔ دانـــنده‌جان کـو
هـــزاران جــان فـدای آن عـظیمی — کـــزین اســـرار مــی‌یابد نسـیمی
کســی کـو عـلم لوت و لات دانـد — بـلاشک ایـن سـخن طـامات دانـد
ز چشـــم کـــور بـینایی نـیاید — کـــه از خـــفاش جـویایی نـیاید
فـــلک ایـن را یکـایک کـرده دارد — عـــجایب‌ها بســـی در پـــرده دارد
نـه چـندان است در پـرده شگـفتش — کـــه بـر انگشت بـتوانـی گـرفتش
بـــه زیـر پـرده بـی حـد راز دارد — نـــمی‌گوید یکـــی و آواز دارد
بســی سـر رشـتهٔ ایـن راز جسـتم — نـدیدم گـر چـه عـمری بـاز جسـتم
بـــه پـیش زیـرکان نـامبردار — دریـــن انـدیشه‌ها کـردیم بسـیار
نـــه آن راز نـــهانی روی بـنمود — نـه مـقصودی سـر یک مـوی بـنمود

مگـر ایـن راز ایـنجا گـفتنی نـیست
دُر اســرار ایـنجا سـفتنی نـیست

الحکایة و التمثیل

غـلامی بـا طـبق مـی‌رفت خـاموش — طـبق را سـر بپوشیده بـه سـر پـوش
یکی گـفتش چـه داری بـر طـبق تـو — مکن کـژی بگـو بـا مـن بـه حـق تـو
غـلامش گـفت ای سـرگشته خـاموش — چرا پوشیده‌انـد ایـن بـر تـو سرپوش
ز روی عـقل اگـر بـایستی ایـن راز — کـه تـو دانستیی بـودی سـرش بـاز

کـه مـی‌دانـد کـه چـرخ سـال‌خورده	چـه مـی‌سازد بـه زیـر هـفت پـرده
سپهر بوالعجب زو پـر شگـفت است	کـه یک یک دوره او نـاگـرفته است
بـه پـیش چـار طـاق هـفت پـوشش	بـدین بـازو کـه یـارد کـرد کـوشش
فلک را کـیسه پـردازی است پـیوست	که کارش بوالعجب باز پست پیوست
ز پـرگاری کـه در بـر مـی‌بگردد	ز بس سـرگشتگی سـر مـی بگـردد
که داند کین فلک‌ها را چـه دور است	نهان در زیر هر دورش چه جور است
ازین گلشن که گل‌هاش از ستاره است	چو بی کاران نـصیب مـا نـظاره است
بـدانـد هـرک دارد در هـنر دست	که او را جز روش کـاری دگـر هست
فـلک جستی بسی زد در تک و تـاز
نـیافت از هـیچ سـو گـم کـرده را بـاز

الحکایة و التمثیل

حکـیمی را یکـی زر در بـدل زد	حکـیم انـدر حـق او ایـن مـثل زد
کـه در دامت چـنان آرم بـه مـردی	کـه بـر یک جست ده گـردم بگـردی
زهـی هـیبت کـه گـردون یک اثـر دیـد	کـه بـر یک جست چندینی بگـردید
اگـر صـد قـرن دیگـر زود گـردد	چـو از دودی است هـم در دود گـردد
جـهان را گـر فـراز و گـر فـرود است	گـل تـیره است یـا دود کـبود است
فـلک گـر دیـر گـر زود است گـردان	مـیان ایـن گـل و دود است گـردان
بـدین پـر قـوتی کـه افـلاک گـردد	کـجا از بـهر مشتی خـاک گـردد
چـنین جـرمی عـظیم‌القدر ای دوست	نگـردد از پـی مشـتی رگ و پـوست
چـنین دریـا بـه مـا عـاجز نگـردد	ز بـهر شـبنمی هـرگز نگـردد
مگـر پـنداشت کـان قـصاب دمساز	بـرای او در دکـان کـند بـساز
چه می‌گویم عـجب نـیست از خـدایی	کـه بـهر دانـه دانـد آسیایی
فـلک گـردان ز بـهر جـان پـاک است	نه از بهر کـفی آب است و خـاک است
قـدم در نـه دریـن ره هـمچو مـردان	که خدمتکار توست ایـن چـرخ گـردان

ولیکن روزکی چندی جهاندار / درین حبس زمین کردت گرفتار
که تا چون بگذری زین حبس فانی / تمامت قدر آن گلشن بدانی
از آن کانی که جان‌ها گوهر اوست / فلک از دیرگه خاک در اوست
فلک در جنب آن کان اصل گردی است / که آن کان را فلک چون لاژوردی است
چو در فهم گهر جان می‌کنی تو / چگونه فهم آن کان می‌کنی تو
بسی کوکب که بر چرخ برین است / صد و ده بار مهتر از زمین است
بباید سی هزاران سال از آغاز / که تا هر یک به جای خود رسد باز
اگر سنگی بیندازی از افلاک / به پانصد سال افتد بر سر خاک
زمین در جنب این نه سقف مینا / چو خشخاشی بود بر روی دریا
ببین تا تو ازین خشخاش چندی / سزد گر بر بروت خود بخندی
چو خشخاشی همی پوشی تو از ناز / کجا یابی تو این خشخاش را باز
تو زین خشخاش کی آگاه کردی / که سی سوراخ در خشخاش کردی
ازین نه چار طاق پر ستاره
به تو نرسد مگر لختی نظاره

الحکایة و التمثیل

مگر می‌کرد درویشی نگاهی / درین دریای پر دُرّ الهی
کواکب دید چون دُرّ شب‌افروز / که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی / زفان با خاکیان بگشاده اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید / برین درگه شبی بیدار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارید / که تا روز خواب دارید
رخ درویش بسی دل زان نظاره / ز چشم دُرفشان شد پر ستاره
خوشش آمد سپهر گوژ رفتار / زبان بگشاد چون بلبل به گفتار
که یارب بام زندانت چنین است / که گویی چون نگارستان چین است
ندانم بام استانت چه سان است / که زندان تو باری بوستان است

ولی بـر بـام ایـن زنـدان سـتاره ز خـلقان عـمر دزدد آشکـاره
چو این زنـدان بـه جانی مـزد داریـم از آن بـر بـام زنـدان دزد داریـم
ز دیـری‌گاه مـن در بـند آنـم کـه سـحر صـحن گـردون بـاز دانـم
که تـافت از بیخ و بـار هـفت طـارم خـروش و گـریهٔ طـفلان انـجم
دمـی ایـن جـوز زریـن سـتاره بـرین گـنبد نشـد سـیر از نـظاره
مگـر مـا را دریـن ره طـفل دانـند کـه چـندین جـوز بـر گـنبد فشـانند
بگـو تـا کـی حـلال سـعر گـردون نـماید هـر شـبی لعـبی دگـرگون
گـهی مـه در دق و گـاهی در آمـاس گـهی گشـته سـپر گـاهی شـده داس
گهی در خوشه چـون از سیم داسـی گـهی در گـاو چـون زریـن خـراسـی
کـه دانـد کـین کُـله‌داران افـلاک کـمر بسـته چـرا گـردند در خـاک
کـه دانـد کـین هـزاران مـهره زریـن چـرا گـردند در نـه حـقه چـندین
دریـن دریـا چـرا غـواص گشـتند سماعی نـیست چـون رقـاص گشـتند
نـه پـی‌شان از طـواف خـود بگـیرد نـه دل‌شـان از مـصاف خـود بگـیرد
مشـعبدوار تـا کـی مـهره بـازند دریـن نـه حـقه بـر هـم چـند تـازند
هـزاران بـار بـرگشتند بـر هـم یکـی افـزون نـمی‌گردد یکـی کـم
طریقی مشکلی و کاری شگـرف است دلم ز اندیشهٔ ایـن خـون گـرفته است
دمی زیشـان یکـی از پـای ننشست که تا خود کی دهد مقصودشان دست
دلی پـر شـوق مـی‌گردند عـاجز ز گـردش مـی‌نیاسایند هـرگز
خـموشانند سـر در ره نـهاده زفـان بـبریده و در ره فـتاده
هـمه چـون صـوفیانِ خرقه پـوشند ز بی‌خویشی در آن خوشی خـموشند
در آن گردش نـه مستند و نـه هشیار نـه در خـوابند زان حـالت نـه بـیدار
شبان‌روزی از آن در جست و جـویند که تا مـحشر بـه جـان جـویای اویـند
تو شب خوش خفته ایشان در ره او هـمی بـوسند خـاک درگـه او
دلا حـاصل کـنِ آخـر تـیز بـینی تـرا تـا چـند ازیـن آویـز کـینی
چه می‌گویی کـه ایـن بت‌هـای زریـن ازیـن گشـتن چـه مـی‌جویند چـندین

بـــرو از روی بت‌هـــا دیـــده بـــردار	ســر بت را فــرو گــردان نگــونسار
چـو ابـراهـیم بت‌هـا بـر زمین زن	نـــــــفس از لاٰاحب الآفـــــلین زن
تـــرا بـا آفـرینش نـیست کـاری	کــه بـاشی در هـمه عـالم تـو بـاری
ترا با حکمت یـزدان چـه کـار است	مــزن دم گـرنه جـانت زیـر دار است
اگـر صـد سـال در انـدیشه باشی	گــیاه خشک و بـاد بـیشه بـاشی
اگـــر مـــقصود کس را دست دادی	ز نـــادانـــی ز ره بـــاز اوفـتادی
شـدی از جست‌وجـویی بـا کـناری	نـماندی رونـقی در هـیچ کـاری
چـو نشـناسی سـر مویی ز اسرار	به نـادانـی چـه گـردی گـرد ایـن کـار
تـرا خـاموشی و صـبر است راهـی	نـخواهـی یـافت بـه زیـن دسـتگاهی
مکـن بـا سـرّ ایـن مـعنی دلـیری	که چون موری شـوی گـر نـرّه‌شیری
یـقین دانـم کـه بسـیاری بـرنجی	کــه رعشــه داری و سـیماب‌سنجی
تـو هـرگز هـیچ شطرنجی نـبردی	بـه شـطرنج انـدرون رنـجی نـبردی
چـو تـو شطرنج بـازی مـی نـدانـی	از آن از یک دو بـــازی مـــی‌بمانی
چه دانی تو که رخ چـندان چـرا رفت	شه از هـر سـو سـرگردان چـرا رفت
ز یک ســو اسب بـینی رخ نـهاده	ز یک سـو پـیل بـر گـردن فـتاده
پـیاده چـون بـبینی بـر کـناره	کــه فـرزین شـد تـرا گـیرد سـواره
ذراعـی نـیست آخـر نـطع شـطرنج	که تو در وی فرو ماندی به صد رنج
برین نطعی که در چشم است خـردت	نـمی‌دانـی کـه در چـیست بـردت
چنین نـطعی کـه بـحر سـرنگون است	چه دانی لعب‌های او کـه چـون است
تـو صـد بـازی کـجا از پیش بینی	کــه تـو نـه پس روی نـه پـیش بـینی
چـو لعب نـطع شـطرنجی نـدانـی	ز لعب چـرخ بـی‌شک خـیره مـانی
ز یک سـو خـرمن زر کـه کشـان را	ز یک ســو دانــه زرآســمان را
دو مـرغ انـدر پـی دانـه دویـده	عـددشان شش یکـی زیشـان پـریده
ز گـندم خـوشه بـر خـرمن رسیده	دو دهـقان گـاو در خـرمن کشـیده
تـرازویـی بـه گـندم کـرده بـازو	جـوی نـا سـخته هـرگز آن تـرازو

به دریا در فکنده دلوی از چنگ　　　بر آورده ازو ماهی و خرچنگ
به ره با بز شده سوی چراگاه　　　به نخجیر آمدی شیری ز روباه
کمان بر شیر دهقان بر گشاده　　　به ره دو پای بر کژدم نهاده
چو تو دهقانی و گردون نگردی　　　برو تن‌زن به گرد این چه گردی
به ره جان و دلت بریان بسی کرد　　　به ره بریانیی زین سان بسی کرد
چو گاو از خشم با تو در سرو شد　　　چرا خواهی تو ریش گاو او شد
چو جوزا از تو چون بر ناکمر جست　　　برین پستی از و نتوان کمربست
به زیر چنگ خرچنگ اندری تو　　　از آن هر ساعتی واپس‌تری تو
تو این دم در دهان شیر اسیری　　　چه دانی زانک این دم شیر گیری
ز خوشه دانهٔ بی‌غم نبینی　　　که یک جو ندهدت بی‌خوشه‌چینی
چو سنجد در ترازو زور بازوت　　　که برد او از تنور اندر ترازوت
به کژدم چون توان ظن نکو برد　　　که او خود کژدم زنده فرو برد
کمان گر در زه آید برد جانت　　　چو زه بر تو کشد ناگه کمانت
ز بز بازی بز چشم تو خیره است　　　سر بز دارد این بز گر حظیره است
چو دلوت گفت در دلو آی بر ماه　　　چو دلوی زین رسن رفتی فرو چاه
به سوری در کف ماهی اسیری　　　که تو چون ماهی هنگامه‌گیری
چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز　　　برو انگشت حیرت نه به لب باز
کناری گیر زین نطع مزین　　　چه می‌ریزی میان ریگ روغن
دلت در سیر نطع چرخ بستی　　　برو دنبال زن بر ریگ و رستی
ز نطع چرخ درمانی علی‌القطع　　　برو بر ریگ رو تا چند ازین نطع
برین نطع زمینت بیم جان است　　　که دم چون ریگ در شیشه روان است
برین نطع زمین منشین به شاهی　　　که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی
فلک نطع و زمین ریگ است هر روز　　　برآرد تیغ خورشید جهان‌سوز
ز نطع و ریگ دل نومید داری　　　که بر سر تیغ‌زن خورشید داری
به آخر چون نه اهل این سرایی　　　میان نطع و ریگ از سر برایی

ز حیرت گر چه در دردسری تو
مده بر باد سر را سرسری تو

الحکایة و التمثیل

شنودم من که غولی روستایی — به شهر آمد به دست بی‌نوایی
ندیده بود اندر ده مناره — تعجب کرد و آمد در نظاره
یکی را گفت این نیکو درختی است — همانا دست‌کشت نیک‌بختی است
بگو تیماردار کار این کیست — کجا شد برگ این و بار این چیست
جواب او چنین گفتند در حال — که این بار آورد طنگی به هر سال
کسی را دردسر گر هست و سخت است — همه داروش طنگ این درخت است
بسی بگریست مرد از بی‌نوایی — که مُرد از درد سر این روستایی
برو گفتند بر شو طنک کن باز — که تا بی‌دردسر گردی سرافراز
سلیم‌القلب بر روی مناره — روان شد عالمی در وی نظاره
چو نیمی بر شد آن بی‌پا و بی‌دست — فرو افتاد و گردن خرد بشکست
به نادانی چنین پاکیزه استاد — ز بهر دردسر سر داد بر باد
زبس کان بی سرو بن دردسر برد — سر دردش نبود از درد مرد
از آن سر داد بر باد آشکاره — که مسجد برد برتر از مناره
الا ای چون الف افتاده بر هیچ — برونت چون مناره اندرون هیچ
میان بستی چو موری لنگ در راه — که بر مویی روان گردی سوی ماه
تر در راه چندان تفت و باد است — که پیل از وی به گردن بر فتاده است
چنین بادیت در راه و تو چون مور — به مویی می‌شوی بر مه زهی کور
چه گر اعمی بسی از خود بلافد — به شب در چاه مویی چون شکافد
چه جویی چون نیابی خویش را باز — چه بنشینی بجوی از خویشتن راز
همه بر تو تو بر هیچی زهی کار — بگو چو نیست بر هیچ این همه بار

توی و تو نه‌ای آن طرفه معجون
نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون

الحکایة و التمثیل

چنین گفته است آن پیر پراسرار		که نه گم می‌شوی تو نه پدیدار
اگر چون عرش اعلا گردی از عز		به هیچت بر نمی‌گیرند هرگز
و گر چون ذره‌ای گردی به خردی		چنین گفت او که هم گم می‌نگردی
چه می‌خواهی چه می‌گویی کجایی
سخن از دوغ گوی ای روستایی

الحکایة و التمثیل

به منبر بر امامی نغز گفتار		ز هر نوعی سخن می‌گفت بسیار
یکی دیوانه گفتش می چه گویی		ز چندین گفت آخر می چه جویی
جوابش داد حالی مرد هشیار		که چل سال است تا می‌گویم اسرار
به هر مجلس یکی غسلی بیارم		چنین مجلس چرا آخر ندارم
جوابش داد آن مجنون مفلس		که چل سال دگر می‌گوی مجلس
همی کن غسل و این اسرار می‌گوی		گهی قرآن و گه اخبار می‌گوی
چو سال تو رسد از چل به هشتاد		به نزدیک من آی آنگاه چون باد
کواره با خود آر ای دوغ‌خواره		که با دوغت کنم اندر کواره
به عمری این کواره بافتی تو		ولیکن دوغ در وی یافتی تو
سبد در آب داری می ندانی		سر اندر خواب داری می ندانی
بسی خورشید اندر دشت تابد		ولیکن دشت او را در نیابد
مرا صبر است تا این طبل پرباد		دریده گردد و بی‌بانگ و فریاد
اگر بینا شود چشمت به اسرار
نماند عالم و دیار و آثار

الحکایة و التمثیل

شبی آن پیر زاری کرد بسیار
که یا رب این حجاب از پیش بردار

حجابش چون نماند و او فرو دید
دو عالم چون پیازی تو به تو دید

به هر تویی جهانی بر رونده
چه بر پهلو چه بر سر چه پرنده

گروهی سر نه، بی سر می‌دویدند
گروهی پر نه، بی پر می‌پریدند

گروهی جمله را در بر گرفته
گروهی لوح را از سر گرفته

جهانی دید از هرگونه مردم
شده هر یک ازیشان در رهی گم

چو پیر آن دید از هش رفت بیرون
ز بی‌هوشی فتاد و خفت در خون

بماند اندر عجایب روزگاری
که در پرده عجایب دید کاری

چو عمری زین بر آمد پیر هشیار
ندید از کس خیالی از چپ و راست

ز چندان خلق تن گم دید و جان نی
اثر پیدا نه و نام و نشان نی

به زاری گفت ای داننده راز
کجا شد خلق با چندان تک و تاز

خطاب آمد ز دارالملک اسرار
که پیدا نیست اندر دار دیار

نمودی بود کایشان می‌نمودند
نماند آن هم که بس نابود بودند

سراب دو همچون آب دیدی
بمردی تشنه چون آنجا رسیدی

دو عالم موم دست قدرت ماست
کل از قدرت بگردد قدرت از خواست

اگر خواهیم در یک طرفةالعین
پدید آریم در هر ذره کونین

اگر نه در فرو بندیم محکم
چو ما هستیم مه عالم مه آدم

عزیزا در نگر تا بی‌نیازی
چگونه جان ما دارد به بازی

ببین تا خود وشاق لاابالی
چه سان می‌آید از اوج تعالی

کسی داند شدن در قرب آن اوج
که فقر او چو دریا می‌زند موج

فقیر آن است اندر عالم پیر
که چون آن طفل نستاند بجز شیر

الحکایة و التمثیل

چنین گفته است آن دریای پر نور *** که خاک او به خرقان است مستور
که در عالم فقیر آن است کامل *** که اندر فقر خود باشد سیه‌دل
بگویم با تو این معنی مکن جنگ *** که تا نبود پس از رنگ سیه رنگ
سواد وجه فقر آید به دارین *** نسنجد ذره‌ای در فقر کونین
چه می‌گویم که یک تن چون پیمبر *** نیابد فقر کلی رنج کم بر
مرا کار تو می‌آید به بازی *** که با اسپان تازی لاشه بازی
مزن دم چون نیی در خورد این راز *** تن اندر کار ده با وقت می‌ساز
بگرد پردهٔ اسرار کم گرد *** که نبود مرد این اسرار هر مرد
نیابی دُرّ دریای معانی *** وگر یابی هم آنجا غرقه مانی
کسی کو کنه این اسرار جوید *** کلید گنج در بازار جوید
چو پی گم کرده‌اند از راه اسرار *** چگونه پی بری ای مرد هشیار
کسی کین راز پی برد از نهانی *** هم او گم کرد پی تو تا ندانی
بماندی گوش بر در، چشم بر راه *** ببر پی تا بیابی پیر آگاه
اگر خواهی که در را باز یابی *** به عجز اقرار ده تا باز یابی
قبای راز بر بالای جان نیست *** که جان را از چنین رازی نهان نیست
کسی کو دُرّ این اسرار بشناخت *** همان دُرّ را بدین دریا در انداخت
درین دریا گهرهای معانی *** که می‌داند بگو تا تو بدانی
به پنجه سال چون شد سوزنی راست *** کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
بسی سکان درین دریا بیاستاد *** چو آب از سر بشد در قعر افتاد
بسی سودای این تقویم پختیم *** هنوز از خام‌کاری نیم‌پختیم
بسی گفتیم کز اهل درونیم *** هنوز از ابلهی از در برونیم
بسی اندوه گوناگون بخوردیم *** بسی بر خاک خفته خون بخوردیم

بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم بسی همچون مگس افسانه گفتیم
به هر پر کان کسی پرد پریدیم به هر تک کان کسی بدود دویدیم
گهی با رند در میخانه بودیم گهی رخ در در بستخانه سودیم
گهی زنار ترسایان ببستیم گهی در دیر ترسایان نشستیم
گهی با کافران در جنگ بودیم گهی با آتش اندر سنگ بودیم
گهی سجاده بر دوش اوفکندیم گهی در بحر دل جوش اوفکندیم
گهی اندر چله سی‌پاره خواندیم گهی چون وحشیان آواره ماندیم
گهی با کوف در ویرانه بودیم گهی با صوف در کاشانه بودیم
گهی در خاره دل پر خار کردیم گهی در دشت جان ایثار کردیم
گهی سر بر سر زانو نهادیم گهی در های و هوی هو فتادیم
گهی از فخر فوق عرش رفتیم گهی از عار تحت عرش خفتیم
گهی با باز جان پرواز کردیم گهی صد در به آهی باز کردیم
گهی بوده گهی نابوده بودیم گهی کشتیم و گه هیچی درودیم
بسی در پویهٔ این راز گشتیم کنون بر ناامیدی بازگشتیم
بسی مردی بکردیم و چخیدیم کنون نادیده بویی ناپدیدیم
بسی این راه را از سر گرفتیم کنون این نیز بر دیگر گرفتیم
بسی سیلی و ماه و سال خوردیم قدح‌ها زهر مالامال خوردیم
بسی گفتیم دل آرام نگرفت بسی رفتیم ره انجام نگرفت

کنون رفت آنک حرف از خویش خواندیم
ناپروای کار خویش ماندیم

الحکایة و التمثیل

بر آن پیر زن شد مرد مهجور که برگو سرگذشتی گفت هین دور
سر کس می‌ندارم این زمان من که سر گم کرده‌ام این ریسمان من
ببین چندین طلب‌کار دگرگون زفان ببریده و سر داده بیرون

چه گویم چون زفان این ندارم | دلم خون گشت جان این ندارم
فلک گر چه بسی بر بوک بشتافت | لباس سوک یافت از درد نایافت
چه گر کوه این حقیقت را کمر بست | بریخت آخر که بادش بود در دست
چو دریا هر ک زینجا قطره‌ای برد | ز رنج تشنگی هم خشک‌لب مرد
اگر خورشید گویم با رخی زرد | شود در گوش هر شب هم بدین درد
اگر ماه است می‌بینی که هر ماه | سپر بندازد از حیرت درین راه
زمین خود خاک بر سر دارد از غم | فلک سرگشته در افسوس و ماتم

دهان آلوده عرش و در شکم هیچ
گرفته لوح لوح از سر قلم هیچ

الحکایة و التمثیل

عزیزی گفت از عرش دل‌فروز | خطاب آید به خاک تیر هر روز
که آخر از خدا آنجا خبر نیست | خبر ده آن که نتوان بی‌خبر زیست
همه حیران و سرگردان بماندیم | درین وادی بی‌پایان بماندیم
که می‌داند که حال رفتگان چیست | به خاک اندر خیال خفتگان چیست
همه رفتند پر سودا دماغی | فرو مردند چون روشن چراغی
همه چون حلقه بر درماندگانیم | همه در کار خود درماندگانیم
زهی دردی که درمانی ندارد | زهی راهی که پایانی ندارد
به یک ره هیچ کس را هیچ ره نیست | که جز در پایه بودن دست‌گه نیست

که داند تا چه شربت‌های پر زهر
به کام ما فرود آمد ازین قهر

المقالة الثانیة عشر

من مسکین بسی بیدار بودم | به عمری در پی این کار بودم
درین دریا بسی کشتی براندم | به آخر رخت در دریا فشاندم

دریــن انــدیشه بــودم سـال‌ها مـن بسـی مـعلوم کـردم حـال‌ها مـن
هـمه گـر پس‌رو و گـر پـیشوایند دریــن حـیرت بـرابـر مـی‌نمایند
کس آگــه نـیست از سـرّ الهـی اسـیرانـیم از مـه تـا بـه مـاهی
چــو عــلم غــیب دانست چنین پنهان بـه زیـر پـرده زان است
عجایب قصه و پوشیده کـاری است در این اندیشه‌ام من روزگاری است
کنون بنشستم از چـندین تک و تـاز که ایـن وادی نـدارد هـیچ بـن بـاز
بـه نـاخن مـدتی ایـن کـان بکـندم نــدیدم هـیچ چـندین جـان بکـندم
بـه کـام دل دمـی نـغنوده‌ام مـن دریــن غـم بـوده‌ام تـا بـوده‌ام مـن
چـو مـحنت‌نامهٔ گـردون بـخوانـدم ز یک‌یک مژه جـوی خـون بـرانـدم
دمــی دم نــازده فـرسوده گشـتم شـبی نـابوده خـوش نـابوده گشـتم
گســسته بـیخ ایـن نـیلی حـصارم شکســته شــاخ دور روزگــارم
دلم در روز بـــازار زمـــانه نــزد تـیر مـرادی بـر نشـانه
اگـر بـا جـام نـو از دهـر خـوردم هـزاران شـربت پـر زهـر خـوردم
به خون دل به سـر بـردم هـمه عمر دمی خوش بـر نـیاوردم هـمه عـمر
همی انـدر هـمه عـمرم نشـد راست زمانی آن‌چـنانم دل هـمی خـواست
گـر اول رونـقی بگـرفت حـالم گـرفت آخـر ولی از جـان مـلالم
قلم چون رفت از کـاغذ چـه خـیزد بر آن بنشسته‌ام تـا خـود چـه خـیزد
چــنان سـرگشتهٔ ایــن گــوژپشتم که خود را هم به دست خود بکشتم
جـهانا هـر چـه بـتوانی ز خـواری بکـن بـا مـن زهـی نـاسازگاری
جــهانا مــهلتم ده تــا زمـانی فـرو گـریم ز دست تـو جـهانی
کـما بـیشی مـن پـیداست آخـر ز خون من چه خواهد خاست آخـر
جـهان از مـرگ مـن مـاتم نگـیرد ز مشـتی اسـتخوان عـالم نگـیرد
اگـر درد دل خـود سـر دهـم بـاز بــه انــجامی‌نینجامد ز آغــاز
چـو دردم هـیچ درمـانی نـدارد سـرش بـرنه کـه پـایانی نـدارد
ز خود چندین سـخن تـا چـند رانـم چو مـی‌دانـم کـه چـیزی مـی‌ندانـم

کیم من هیچ کس و زو هیچ کس کم — گناه افزون و طاعت هر نفس کم
ز دین از پس ز دنیا پیش مانده — بسان کافر درویش مانده
دماغی پر، دلی ناپای بر جای — بگردم هر نفس آنگه به صد رای
زمانی اشک ریزم در مناجات — زمانی درد نوشم در خرابات
نه مرد خرقه‌ام نه مرد زنار — گهم مسجد بود گاهیم زنار
نه یک تن را نه خود را می‌بشایم — نه نیکو را نه بد را می‌بشایم
به چیزی کان نیرزد یک پشیزم — فرو دادم همه عمر عزیزم
دریغا در هوس عمرم تلف شد — که عمر از ننگ چون من ناخلف شد
همه دودی ز ایوانم بر آمد — همه چیزی ز دیوانم برآمد
چو شیرم گشت مویم در نظاره — هنوز از حرص هستم شیرخواره

به دل سختم ولی در کار سستم
بسی رفتم بر آن گام نخستم

الحکایة و التمثیل

خراسی دید روزی پیر خسته — که می‌گردید اشتر چشم بسته
بزد یک نعره و در جوش آمد — که تا دیری از آن باهوش آمد
به یاران گفت کین سرگشته اشتر — زفان حال بگشاد از دلی پر
که رفتم از سحرگه تا شبانگاه — مگر گفتم ز پس کردم بسی راه
چو بگشادند چشمم شد درستم — که چندین رفته بر گام نخستم
بر آن گام نخستینیم جمله — اسیر رسم و آیینیم جمله
بقای ما بلای ماست ما را — که راحت در فنای ماست ما را
اگر شادی است ما را گر غم از ماست — که بر ما هرچ می‌آید هم از ماست
چه بودی گر وجود ما نبودی — دریغا کز دریغا نیست سودی
وجود جان به مرگ تن نیرزد — که عمری زیستن مردن نیرزد
بلاشک هستی ما پستی ماست — که ما را نیستی از هستی ماست

اگر هستی ما نابوده بودی / ز چندین نیستی آسوده بودی
من حیران کزین محنت حزینم / شبان‌روزی ز دیری گه چنینم
همه کام دلم از خود فنا نیست / که در عین فنا عین بقا نیست
دلم خوانی شد ای ساقی تو دانی / مرا فانی مکن باقی تو دانی
ز رشک برق جانم دود گیرد / که دیر آمد پدید و زود میرد
در هر پیرزن می‌زد پیمبر / که‌ای زن در دعا با یادم آور
ببین تا خود چه کاری سخت افتاد / که خواهد آفتاب از ذره فریاد
یقین می‌دان که شیران شکاری / درین ره خواستند از مور یاری
همی درمان تو نابودن توست / به نابودن فرو آسودن توست
چه راحت بیش از آن دانی و چه ناز / که فانی گردی و از خود رهی باز
فنا بودی شو ز هستی / که چون از خود فنا گشتی برستی
نه گل بی‌خار و نه می بی‌خمار است / ترا با تو بسیار کار است
بجز تو دشمن تو هیچ کس نیست / که دشمن هیچ کس را هم‌نفس نیست
ترا با تو چو چیزی در میان است / کناری گیر کاینجا بیم جان است
چه وادی است این که هرگامی است پر چاه / چه دریاست این که ماران است بر راه
درین دریا نه تن نه جان پدید است / نه سر پیدا و نه پایان پدید است
گر افریدون و گر افراسیابی / درین دریا تو هم یک قطره آبی
اگر بادی ز خرمن برد کاهی / چرا می‌داری این ماتم به ماهی
چو دهقانان دین را نیز مرگی است / درین دریا چه جای کاه برگی است
به استغنا نگر گر می‌ندانی / غم کاهی مخور ای کاهدانی
عزیزا بی تو گنجی پادشایی / برای خویشتن بنهاد جایی
اگر رأیش بود بردارد آن گنج / وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
چرا چندین فضولی می‌کنی تو / ظلومی و جهولی می‌کنی تو
ترا بهر چه می‌باید خبر داشت / که آن گنج از چه بنهاد از چه برداشت
چو تو اندر میان آن نبودی / زمانی کاردان آن نبودی

چو شه گنجی که خود بنهاد برداشت — چرا پس خواجه این فریاد برداشت
مزن دم گر چه عمر تو عزیز است — که اکنون نوبت یک قوم نیز است
جهان سبز گلشن کشت‌زاری است — که گه در وی خزان گه نوبهاری است
چو تخمی کشته شد دیگر دمیده است — چو این یک بدروند آن یک رسیده است
چو برسیدند و روزی چند بودند — چو تخمی زیر چرخ چرخ سودند

بدین سان است کردار زمانه
یکی را باش گر هستی یگانه

المقالة الثالثة عشر

خوش است این کهنه دیر پرفسانه — اگر نه مُردنستی در میانه
درین محنت‌سرا این است ماتم — که ما را می‌بنگذارند با هم
خوشستی زندگانی و کیستی — اگر نه مرگ ناخوش در پیستی
نشاط ارهست بی‌دوران غم نیست — وجود ارهست بی‌خوف عدم نیست
خوشی جویی ز عالم سرکشی را — ز عالم نیست دورانی خوشی را
شراب خوش‌گوارش آتشی دان — سراسر خوشی او ناخوشی دان
گلاب و مشک عالم اشک و خون است — خوشی جستن ز اشک و خون جنون است
کسی که بوی عودش خوش شنوده است — چه‌خوش است‌آن‌که خود در اصل دود است
ترا گر اطلس است اینجا گر اکسون — لعاب کرمی است آن این چه افسون
اگر چه انگبین خوش طعم و شیرینست — ولیکن فضلهٔ زنبور مسکینست
ترا اینجا سر بزمی نماند — که سگ در دیده قندز می‌نماید
لعاب کرم را دادی به خون رنگ — که آمد اطلس رومیم در چنگ
گرت بادی خوش آید از زمانه — کند پر خاکت آخر چشم خانه
اگر تو زیرکی خواهی زمانی — نیابی زیرکی را بی‌زبانی
چو جوزی بشکنی بسخت آزمایی — نبینی هیچ مغز آنجا چرایی
شوی صد بار در دریا نگونسار — نیابی دُر و ریگ آری به خروار

زنی صد گونه میتین گران سنگ
که تا یک جو برون آری از آن سنگ

چو تو از سنگ زر زین سان ستانی
به مشتت خرج باید کرد دانی

گرش گنجی بود هرگز نیابی
که نتوان گشت عمری در خرابی

درین گلشن اگر صد روی از بار
شود چون خارپشتی دستت از خار

ز جوشن دادنش در دست با دست
که آن جوشن به ماهی نیز داده است

چه سود ار آردت صد تیغ در بر
که کبک کوه را تیغ است بر سر

گرت بخشد کمر چه تو چه موری
که هر دو زین کمر هستند عوری

ورت بخشد کله چه تو چه آن باز
که هر دو زین کله هستند جان‌باز

کله بر فرق زان می‌داردت سوک
که بس مرده دلی زنده شوی بوک

برو بفکن کلاه و برگ ره گیر
چو داری شعر سر ترک کله گیر

اگر تابت دهد آن هم فسوس است
که یعنی او شریک آن خروس است

چو تو پیکی کنی مانند هدهد
کند صد ریشخندت تاج لابد

مکن چندین عتاب ار تخت یابی
که تختی نیز می‌باید عتابی

ترا هم‌چون عتابی تخت چند است
عتابی را چه تخت آن تخت‌بند است

زهی شد در گلویت گر زهت کرد
که آماسی بود گر فربهت کرد

گرینجا سرخ‌رویی آیدت خوش
دمیدن بایدت چون زرگر آتش

چو در آن آب از چشمت بریزد
که تا برخیزد آتش یا نخیزد

چو لاله سرخ‌رویی بایدت زود
سیه‌دل‌تر ز لاله بایدت بود

ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی
جهان گر سیر دیدی هم ندیدی

ز عالم چشمهٔ حیوان لذیذ است
ولی در ظلمت آن هم ناپدید است

بدین خوبی که می‌بینی تو طاوس
فدای یک دو میویزی است افسوس

همای عالم ار سلطان نشان است
چو سگ باری کنون با استخوان است

نیابی آتشش بی‌آب‌خیزی
نبینی باد او بی‌خاک‌ریزی

اگر تیغ است کان را گوهری هست
گهر در آهن است آن چون دهد دست

یکی خادم که کافورش برد تام
سیه‌تر زو نیفتد داغ در دام

دگـــر خـــادم کـــه عـنبر گـویی او را	خـــوشت نـاید ز نـاخوش بـویی او را
دگـــر خـــادم کـــه جـوهر اسـم دارد	ز خـــردی نـه عـرض نـه جسـم دارد
خـــوشی ایـن جـهان بـر تـو شـمردم
کـــه مـن در زنـدگی زیـن قـصه مـردم

الحکایة و التمثیل

یکـی پـرسید از آن مـجنون پر غـم	کـه رمـزی بـازگوی از خـلق عـالم
چنین گـفتا کـه خـلق این خرابـه	هـمه هسـتند کـالوی قـرابـه
بـه نـادانـی چـو آن حـجام استاد	دمی خـوش مـی‌کشند از خـون وز بـاد
سـزد گـر از جـهان بسـیار گـویی	که خوش وقتی است کز وی راز جویی
سـزد گـر سـینه پـر آتش شـوی زو	کـه در وقت گـرستن خـوش شـوی زو
بـرو خـوشی عـالم سر فـرو پـوش	سـخن در پـردهٔ دل دار خـاموش
بـه شـادی از تـو گـر یک دم بـر آیـد	پـی یک شـادیت صـد غـم در آیـد
وصـالی بـی‌فراقی قسم کس نیست	که گل بی‌خار و شکر بـی‌مگس نـیست
جـهان بـی‌وفا نـوری نـدارد	دمـی بـی‌ماتمی سـودی نـدارد
اگـر سـیمیت بـخشد سـنگ بـاشد	وگـر عـذریت خـواهـد لنگ باشد
هـزاران حـرف نـاکـامی بـخوانیم	کـه تـا در عـمر خـود کـامی برانیم
اگـر کـامی است در کـام بلایی است	و گر گـنجی است زیـر اژدرهـایی است
اگر تـخت است بس نـااستواری است	و گـر عـمر است بس نـاپایداری است
جـهان بـی‌وفا جـای سـپنج است	ز مـرکز تـا مـحیط انـدوه و رنـج است
نـمی‌دانـم کسـی را بـی‌غمی مـن	کـه تـا دسـتی درو مـالم دمـی مـن
چـو هست و نـیز مـی‌آید غـم و بـار	نـه و نـیزم هـمی آیـد غـم کـار
اگـر آدم نـخوردی گـندمی را	کـجا بـودی جـوی غـم مـردمی را
بـه سـیصد سـال آدم مـانده غـمناک	ز بهر گـندمی خـون ریـخت بـر خـاک
پـدر او بـود و اصـل او بـود مـا را	بـه یک گـندم هـدف شـد صـد بـلا را

اگـر تـو لقـمه‌ای خـواهـی بـه شـادی ... مـحال است ایـن کـه از آدم بـزادی
چـو او را گـندمی بی صد بلا نیست ... تـرا هـم لقـمهٔ بـی‌غم روا نـیست
بـرو تـن در غـم بـار گـران ده ... بسی جان کن چو جان خواهند جـان ده
نـمی‌بینم تـرا آن مـردی و زور ... کـه بـر گـردون روی نـارفته بـا گـور
اگـر زیـر و زبـر گـردانـی افـلاک ... نـمی‌آرد کسـی بـاد از کـفی خـاک
چـه خـیزد از تـو ای افـتاده در دام ... صـبوری کـن صـبوری و بـیارام
کـه گـفتت کآتشـی در خـویشتن زن ... مکـن خـاک از سـر خـود بـاز تـن‌زن
بـرو گـر عـاقلی نـظارگی بـاش ... و گـر دیـوانـه‌ای یکـبارگی بـاش
چـو مـقصودی نـمی‌بینی ازیـن تـو ... چنین تـا کـی زنـی سـر بـر زمـین تـو
مـزن سـر بـر زمـین ای مـرد غـمناک ... کـه سر بر خشت خواهی بـود در خـاک
مـزن بـر روی ایـن گـردون نـاساز ... کـه هـم گـردون بـه روی تـو زنـد بـاز
چـخیدن هـم چـو آتش کـی بـود سـود ... کـه بـیرون آیـد از هـر روزن ایـن دود
نـچخ چـندین چـو نـاکـام اوفـتادی ... فـرو ده تـن چـو در دام اوفـتادی
جگـر خـواری دل مست جگـر خـوار
کـه کس را بـر نـیامد بـی‌جگر کـار

الحکایة و التمثیل

شـنودم کـز سـلف درویش حـالی ... هـوای قـلیه‌ای بـودش بـه سـالی
چو سیمی دست داد آن مـرد درویش ... سـوی قـصاب راه آورد در پـیش
مگـر قـصاب نـاخوش زنـدگانی ... بـدادش گـوشتی چـو نـان کـه دانـی
چو پیر آن گوشت الحق نه چنان دیـد ... سراسـر یـا جگـر یـا استخوان دیـد
جگر خود بود یکباره دگر خـواست ... کـه کـار مـا نـباید بـی‌جگر راست
دل مـا غـرقهٔ خـون شـد بـه یک بـار ... چه می‌خواهند زین مشتی جگر خـوار
نـه مـا را طـاقت بـار گـران است ... نـه مـا را بـرگ بـی‌برگی جـان است
چـنان غـم یـار مـا شـد در غـم یـار ... که نیست از کـار غـم مـا را غـم کـار

اگـر گـردون بـه مـرگ مـا کـند سـاز
غـم عشـقش کـفن از مـا کـند بـاز

الحکایة و التمثیل

شـنودم مـن کـه جایی بی‌دلی بـود / نـه از دل هـم چـو مـا بـی‌حاصلی بـود
زدنـدش کـودکان سـنگی ز هـر راه / تگـرگی نـیز پـیدا گشت نـاگـاه
بـه سـوی آسـمان بـرداشت سر را / کـه چـون بـردی دل ایـن بـی‌خبر را
تگـرگ و سـنگ کـردی بـر تـنم بـار / شـدی تـو نـیز بـا ایـن کـودکان یـار
چـه مـی‌گویم بـرو ای غـافل مست / کـه یـار تـو نـیالاید بـه تـو دست
نـیی تـو اهـل یـار و یـار دور است / تـو دور از کـار وز تـو کـار دور است
یـقین مـی‌دان کـه خـورشید سـرافـراز / نخواهـد شـد بـه سوی کـس سـرانـداز
بـه پـیش آفـتاب نـام‌بردار / چـه سارخک و چـه پیل آیـد پـدیدار
فـراغت بـین کـه در بنیاد کـار است / مـجنج کـین کـارساز استاد کـار است
سـخن در پـرده گـوی از پـرده سـازی / رهـا کـن ایـن خـیال و پـرده بـازی
چو شادی نیست دل در غـم فـرو بـند / چو هـم‌دم نـیست بـر لـب دم فـرو بند
جـوانـمردا سـخن در پـرده مـی‌دار / کـه بـا هـر دون نشـاید گـفت اسـرار
مـرا عـمری است تـا در بـند آنـم / کـه تـا بـا هـم‌دمی رمـزی بـرانـم
نـمی‌یابم یکـی هـم‌دم مـوافـق / فـغان زیـن هـمنشینان مـنافق
اگـر ایـن کـار مـا از هـم‌نشین است / عـذاب دوزخ از بـئس‌القـرین است
دلا خـاموش چـون مـحرم نـیابی / مـزن دم زانک یک هـم‌دم نـیابی
چو مردان خوی کـن دایـم سـه طـاعت / خـموشی و صـبوری و قـناعت
طـریق مـرد عـزلت‌جوی کـن سـاز / اگـر مـردی ز مـردم خـوی کـن بـاز
تـرا مـردان دنـیا رهـزنانند / مگـر مـردان نـبند ایشـان زنـانند
ز یک سـو بـاده وز یک سـوی شـاهد / مـیان خـلق چـون مـانی تـو زاهـد
گـذر کـن زیـن نشـیمنگاه دیـوان / جـهانی خـلق دیـوان غـریوان

یکی در سور دیگر در مصیبت ‌‌ زفان و دل پر از تزویر و غیبت
جهان از گفت بیهوده بر آمد ‌‌ همه عالم درای استر آمد
درین ره صد هزاران سر چو گویی است ‌‌ چه جای کار و بار و گفت و گویی است
اگر جان گویم اندر خون بمانده است ‌‌ و گر تن او ز در بیرون بمانده است
چو جان سر باز نشناسید از پای ‌‌ چه آید زین تن افتاده بر جای
چو در خونابه می‌گردند جان‌ها ‌‌ چه برخیزد ز بوده استخوان‌ها
بزرگان را رخی پر اشک خونی است ‌‌ چه جای خرده‌گیران کنونی است
کسی کز عقل صد کل را کلاه است ‌‌ ز کوری همچو بی‌مغزان راه است
چو موسی هرک کوران را عصا شد ‌‌ ز فرعونان ره پیرش خطا شد
نه چندان است در ره رهزن تو ‌‌ که گر گویم بگرید دشمن تو
ضرورت می‌بباید شد چه پیچی ‌‌ توکل کن که او داند که هیچی
به راه عاشقان بر زن قدم تو ‌‌ چه باشی از سگی در راه کم تو
که آن سگ چون ازین ره شمه‌ای یافت ‌‌ به سنگ و چوب زین ره سر نمی‌تافت
نمی‌خورد و نه یکدم خواب می‌کرد ‌‌ نگهبانی آن اصحاب می‌کرد
تو گر مرد رهی در ره فرو شو ‌‌ قدم در نه فدای راه او شو
گرت گویند سر در راه ما باز ‌‌ بدین شادی تو دستار اندر انداز

به صد حمله سپر گر بفکنی تو
چو آن دیوانه بس تردامنی تو

الحکایة و التمثیل

بدان دیوانه گفت آن مرد مؤمن ‌‌ که هر کو شد به کعبه گشت ایمن
فراوان تن زد آن دیوانه در راه ‌‌ که تا در مکه آمد پیش درگاه
هنوز از کعبه پای او به در بود ‌‌ که بربودند دستارش ز سر زود
یکی اعرابی را دید بی‌نور ‌‌ که دستارش به تک می‌برد از دور
زفان بگشاد آن مجنون به گفتار ‌‌ که اینک ایمنی آمد پدیدار

چو دستارم ز سر بردند بر در　　میان خانه خود کی ماندم سر
نشان ایمنی بر سر پدید است　　به خانه چون روم بر در پدید است
ولی جایی که صد سر گوی راه است　　چه جای امن دستار و کلاه است
هزاران سر برین در ذره‌ای نیست　　هزاران بحر اینجا قطره‌ای نیست
هزاران جان نثار افتد بر آن سر　　که بربایند دستارش بر آن در
تو تا بیرون نیایی از سر و پوست　　نیابی ایمنی بر درگه دوست
ز تو تا هست باقی یک سر موی　　یقین می‌دان که نبود ایمنی روی
نشان امن این ره بی‌شک این است　　شب معراج و اترک نفسک این است
اگر پیدا شوی حیران بمانی
و گر پنهان شوی پنهان بمانی

الحکایة و التمثیل

عزیزی گفت من عمری درین کار　　به عقد و جد در بودم گرفتار
چو پنهان می‌شدم من خود نبودم　　چو پیدا می‌شدم بودم چه سودم

المقالة الرابعة عشر

نکو باری است در دنیا و برگی　　که در خورد است سرباریش مرگی
نکو جایی است گور تنگ و تاریک　　که در باید صراطی نیز باریک
پلی نیکوست چون موی صراطی　　که دوزخ باید آن پل را رباطی
تو گویی نیست چندین غم تمامت　　که در باید غم روز قیامت
درین معنی مجال دم زدن نیست　　همه رفتند و کس را آمدن نیست
نه کس از رفتگان دارد نشانی　　نه کس دیده است زین وادی کرانی
جهانی جان درین محنت دو نیم است　　که داند کین چه گردابی عظیم است
جهانی سر درین ره گوی راه است　　که داند کین چه وادی سیاه است
جهانی خلق در غرقاب خونند　　که می‌داند که زیر خاک چونند

جهان را کرده ناکرده است جمله
که بازیی پس پرده است جمله

چه مقصود است چندین رنج بردن
که چون شمعی فرو خواهیم مردن

جهان بی‌هیچ باقی خوش‌سرایی است
ولی چون نیست باقی این بلایی است

جهان بگذار و بگذر زین سخن زود
چو باقی نیست در باقیش کن زود

تو تا بودی ز دنیا خسته بودی
به هر ره جان کنی پیوسته بودی

نه هرگز لقمه‌ای بی‌قهر خوردی
نه هرگز شربتی بی زهر خوردی

هزاران سیل خونین بی‌دلت بست
که تا بادی ز عالم بر دلت جست

تو خود اندیشه کن گر کاردانی
که تا خود مرگ به یا زندگانی

هزاران غم فرو آمد به رویت
که تا یک آب آمد در گلویت

همه دنیا به یک جو غم نیرزد
چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد

غم دنیا مخور ای دوست بسیار
که در دنیا نخواهد ماند دیار

چه می‌نازی بدین دنیای غدار
که تو کرکس نیی گر اوست مردار

همه تخم جهان برداشته گیر
به دست آورده و بگذاشته گیر

الحکایة و التمثیل

مگر بیمار شد آن تنگ‌دستی
که دایم کونهٔ هیزم شکستی

به پرسش رفت غزّالی بر او
نشست از پای اما بر سر او

بدو گفتا که بهتر گردی این بار
مخور غم زین جوابش داد بیمار

که بهتر گشته گیرم ای خردمند
شکسته بار دیگر کونه‌ای چند

چه بر هم می‌نهی چون آخر کار
فرو خواهد فتاد از هم به یکبار

ز سود خود مشو خشنود دنیا
اگر مردی زیان کن سود دنیا

یقین می‌دان که مرد راه آن است
که سود این جهان او را زیان است

ز بی هیچی خود پیچش نباشد
نباشد هیچش ار هیچش نباشد

بزرگانی که دین مقصود ایشانست
زیان کار دنیا سود ایشانست

به دنیا ملک عقبی زان خریدند / که این صد ساله سختی سود دیدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی / چنین بیع و شری کن گر توانی
زیان آمد همه سود من و تو / فغان از زاد وز بود من و تو
به زادن جمله در شوریم و آشوب / به مردن جمله در زیر لگد کوب
جهان تا بود ازو جان می‌برآمد / یکی می‌رفت و دیگر می‌درآمد
جهان را ماه شادی زیر میغ است / همه کار جهان درد و دریغ است
جهان با سینهٔ پر درد ما را / خوشی در خواب خواهد کرد ما را
ز بیدادی جهان دانند جهان سوخت / نباید گرگ را دریدن آموخت
چنان می جادوی سازد زمانه / که کس دستش نبیند در میانه
به دست چپ نماید این شگفتی / تو پای راست نه در پیش و رفتی
ترا با جادویی او چه کار است / مقامت نیست دنیا ره‌گذار است
جهان بر ره‌گذر هنگامه کرده است / تو بگذر زانک این هنگامه سرد است
اگر کودک نیی بنگر پس و پیش / به هنگامه مَایست ای دوست زین بیش
چه می‌خواهی ز خود بیرون بمانده / میان خاک دل پر خون بمانده
برو جان گیر و ترک این جهان کن / کم او گیر و داوش در میان کن
چه خواهی داو زین گردنده پرگار / که خواهی شد به داو او گرفتار
چه بخشد چرخ مردم را در آغاز / که در انجام نستاند از او باز
چو طاوسی است گردون پر گشاده / جهانی خلق را بر پر نهاده
به روز این آسمان دود کبود است / به شب آب سیاه آخر چه بوده است
بماندی در کبودی و سیاهی / بمردی در میان آخر چه خواهی
برو زین گردنای آبنوسی / چه زین درنده درزی می بیوسی
سخن تا چند گویی آسمان را / که بی‌شک بر زمین اندازد آن را
ز دست آسمان هر دل که جان داشت / گرش دست است هم بر آسمان داشت
فلک طشتی است پر اخگر ز اختر / تو دل پر تفت زیر طشت و اخگر
سزد گر پای بر آتش بماندی / که زیر آتشین مفرش بماندی

گر از خورشید فرق تو کله داشت
کله نتوانی از گردون نگه داشت

مرا باری دل از گردون فرو مرد
ز بس کس کو برآورد و فرو برد

کرا این گنبد گردان بر آرد
که نه در عاقبت از جان برآرد

جهان خون بی‌حد و بی‌باک کرده است
بسی زین تیغ زیر خاک کرده است

فلک هر لحظه دیگر چیزت آرد
به هر ساعت بلایی نیزت آرد

عجب درمانده‌ام چون مبتلایی
که دل چون می‌چخد با هر بلایی

بگو تا چند گاه اندوه و گه غم
فغان از روز و شب وز سال و مه هم

نگردد هیچ صبحی روز نزدیک
که تا بر ما نگردد روز تاریک

نگردد هیچ شامی شب پدیدار
که نه شب خوش کند شادی به یک بار

نگردد هیچ ماهی نو درین باب
که تا بر ما نپیمایند مهتاب

نگردد هیچ سالی نو ز ایام
که نه ده ساله از ما غم کند وام

حدیث ماه و سال و روز و شب بین
عجب بازی چرخ بوالعجب بین

چو شب انگشت ریزندش به بر در
به هر روزی ببایندش ز سر در

تنوری تافت است این دیر ناساز
کزو بی سوز ناید گرده‌ای باز

بتر زین در زمانه فتنه‌ای نیست
کزین چنبر رسن را رخنه‌ای نیست

اگر خواهی که تو بیرون گریزی
نه پای است و نه چنبر چون گریزی

که گفتت گرد چرخ چنبری گرد
که قدّ همچو سروت چنبری کرد

سپهری را که دریایی است پرجوش
شدی چون چنبر دف حلقه در گوش

ترا چون چنبر گردون فروبست
چرا در گردنش چنبر کنی دست

سپهر چنبری چیزی بسی زد
چو حلقه بر در حق سر بسی زد

بسی چنبر بزد چون خاک‌بیزی
نیامد بر سر غربال چیزی

درین اندوه پشتش چنبری شد
لباس او ز غم نیلوفری شد

تو می‌خواهی که برخیزی به بازی
ازین چنبر جهی بیرون چو غازی

تو نشناسی الف از چنبری باز
مکن سوی سپهر چنبری ساز

گذر زین چنبر آن ساعت توانی
که جان بر چنبر حلقت رسانی

اگر صد گز رسن باشد به ناکام / گذر بر چنبرش باشد سرانجام
زهی افسوس و حیلت سازی ما / زهی دوران چنبرسازی ما
جهانا طبع مردم‌خوار داری / که چندین خلق در پروار داری
یکایک را میان نعمت و ناز / بپروردی و خوردی عاقبت باز
جهانا کیست کز دور تو شاد است / همه دور تو با جور تو باد است
جهانا غولی و مردم‌نمایی / که جو بفروشی و گندم نمایی
جهانا با که خواهی ساخت آخر / به کوری چند خواهی باخت آخر
دلا ترک جهان گیر از جهان چند / ترا هر دم ز دور او زیان چند
ز دست نه خم پر پیچ ایام / چه می‌پیچی بخواهی مرد ناکام
جهان چون نیست از کار تو غمناک / چرا بر سر کنی از دست او خاک
چه سود ار خاک بر افلاک ریزی / که گرسنگی میان خاک ریزی
جهان را بر کسی غم‌خوارگی نیست / کسی را چاره جز بیچارگی نیست
جهان چون تو بسی داماد دارد / بسی عید و عروسی یاد دارد
نه بتواند زمانی شاد دیدت / نه یک‌دم از غمی آزاد دیدت
به عمری می‌دهد رنج مدامت / که تا کار جهان گیرد نظامت
به عمری جز بلا حاصل نبینی / که تا روزی به کام دل نشینی
چو بنشستی برانگیزد به زورت / بسه زاری می‌دواند تا به گورت
تو تا بنشسته‌ای در دار فانی / نشسته رفته‌ای و می‌ندانی
مثالت راست چون گرد است پیوست / که گرد آنگه رود بی‌شک که بنشست
ز دور نه سپهر یک ده آیت / چه باید کرد چندینی شکایت
فلک سرگشته‌تر از توست بسیار / چه باید خواست زو یاری به هر کار
فلک عمری دوید اندر تک و تاز / که تا سرگشتگی دارد ز خود باز

چو نتواند که از خود باز دارد
ترا چون در میان ناز دارد

الحکایة و التمثیل

مگـر دیـوانـه‌ای مـی‌شد بـه راهـی / سـر خـر دیـد بـر پـالیزگاهی
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب / چراست این استخوانش بر سر چوب
چـنین گـفتند کـای پـرسندهٔ راز / بـرای آنک دارد چشـم بـد بـاز
چـو شـد دیـوانـه زان معنی خبردار / بدیشان گـفت ای مشتی جگرخـوار
گر آنستی کـه ایـن خـر زنـده بـودی / بسـی زیـن کـار خـر را خـنده بـودی
شـما را مـغز خـر داده است ایـام / از آنـید ایـن سـر خـر بسته بـر دام
نداشت او زنده چوب از کون خود باز / چگـونه مـرده دارد چشـم بـد بـاز
بـرو دم درکش و تـن‌زن چـه گـویی / چو چیزی می‌ندانـی مـی چـه جـویی
مشو چـون سـایه در دنـبال ایـن کـار / کـه نـاید شـمع را سـایه پـدیدار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید / بـرای تـو کـند چـون سـایه جـاوید
اگـر تـو پـیش کـار خـویش آیـی / ز خـود خـود را بـلایی بیش آیی
و گـر تـو دم زنـی از پـرده بـیرون / مـیان پـردهٔ دل افکـنی خـون
مکش چـندین کـمان بـر تـیر تـدبیر
کـه از تـو بـر تـو مـی‌آید هـمان تیر

الحکایة و التمثیل

مگـر آن روسـتایی بـود دلتـنگ / بـه شـهر آمـد هـمی زد مـطربی چـنگ
خوشش آمد که مطرب چـنگ بـنواخت / کشـید او لالکـا در مـطرب انـداخت
سـر مـطرب شکست او چـنگ بـفکند / بُـروت روسـتایی پـاک بـر کـند
چـو سوی ده شـد آن بیچاره از قـهر / ز نـادانـی بـروتی زد فـرا شـهر
کـه نـزد مـن نـدارد شـهر مـقدار / ولیکـن بـر بـروتش بـد پـندار
جـهان پـر شیشه بـر هـم نـهاده است / اگـر سـنگی زنـی بـر تـو فـتاده است
چـو در مـعنی نـه اهـل راز بـاشی / بـه تـاریکی چـو مشت‌انـداز بـاشی
اگـر ایـنجای یک دم مـی‌زنی تـو / هـم ایـنجا بـیخ عـالم مـی‌زنی تـو

چو هفت اندام تو افتاد در دام / چه گویی فارغم از هفت اندام
اگر گردد یک انگشتت بریده / ز عجز خود شوی پرده دریده
درین نه طشت خوان در گفت‌وگویی / بماندی همچو منجی در سبویی
تو خود در چه حسابی وز کجایی / که تو چون شیشه زیر آسیایی
نمی‌دانی که در بازار فطرت / بجز حق نیست بازرگان قدرت
تو پنداری که می‌آیی ز جایی / زهی پندار تو ناخوش بلایی
چو خفاشی که از روزن برآید / ز کنج آستان بیشش در آید
بگردد گرد باغ و راغ لختی / نشیند بر سر هر سر درختی
اگر موری سری یابد ز جایی / چنان داند که گشت او پادشاهی
بجز خود را نبیند در میانه / به مویی شاد گردد از زمانه
ولی چون آفتاب آتشین روی / نهد از آسمان سوی زمین روی
نماید در دل خفاش دستان / گریزان شیر می‌ریزد ز پستان
الا ای روز و شب مانند خفاش / شده هم رغم این یک مشت اوباش
به مویی چند چون خفاش قانع / ز کوری عمر شیرین کرده ضایع
چو شب پر روز کوری باز مانده / شبان روزی اسیر آز مانده
نه روی آفتاب از دور دیده / نه چشمت رشته تای نور دیده
نیندیشی که چون خورشید جبار / ز برج وحدتی آید پدیدار
دلت شایستگی ناداده جان را / چگونه تاب آرد نور آن را
برو شایستگی خویش کن ساز / چو ذره پیش آن خورشید شو باز
برآ ای ذره زین روزن که داری / که نیست این خانه بس روشن که داری
ترا رفتن ازین روزن صواب است / که صحرای جهان پر آفتاب است
تو می‌گویی که نور من چنان است / که کس از نور من قدرم ندانست
سخن از قدر خود تا چند رانی / اگر خواهی که قدر خود بدانی
کفی خاک سیه بر گیر از راه / تفش کن پس به بادش ده هم آنگاه
بدان کاغاز و انجام تو در کار / کفی خاک است اگر هستی خبردار

تو مشتی خاک و چندینی تغیّر   تفکر کن مکن چندین تکبر
تکبر می‌کنی ای پارهٔ خون   ز چندین ره‌گذر افتاده بیرون
برو از سر بنه کبر و بداندیش   که تا تو کیستی و چیست در پیش
خوشی دل بر جهان بنهاده‌ای تو   ببین تا خود کجا افتاده‌ای تو
چنین چرخی که گرد توست گردان   چنین گویی که زیر توست میدان
اگر تو رفع و خفض آن نبینی   میان هر دو ساکن چون نشینی
رهی جویی به فکرت همچو مردان   بگردی در مضیق چرخ گردان
به سوی آشیان خود کنی ساز   درین عالم به جای خود رسی باز
بگردی گرد این مردار خانه   نترسی از طلسمات زمانه

چه گر، دریا همی بینی تو خاموش
ولی می‌ترس کاید زود در جوش

الحکایة و التمثیل

عزیزی بر لب دریا باستاد   نظر از هر سوی دریا فرستاد
یکی دریا همی دید آرمیده   یکی فطرت به حدش نارسیده
به دریا گفت ای بس بی نهایت   ز آرام تو می‌ترسم به غایت

که گر موجی برآید یک دم از تو
بسی کشتی که افتد بر هم از تو

المقالة الخامسة عشر

گرت ملک جهان زیر نگین است   به آخر جای تو زیر زمین است
نماند کس به دنیا جاودانی   به گورستان نگر گر می‌ندانی
جهان را چون رباطی با دو در دان   کزین در چون درآیی بگذری زان
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه   بخواهی مرد گر خواهی و گرنه
کسی کش مرگ نزدیکی رسیده است   چنین گویند کو رگ بر کشیده است

تـو هـم ای سسـت‌رگ بگشـای دیـده — کـــز اول بـوده‌ای رگ بــر کشـیده
تــرا گــر تــو گــدایی گـر شـهنشاه — سه گز کرباس و ده خشت است همراه
چــو بــربندند نــاگــاهت زنـخدان — هــمه مـلک جـهان آنـجا، ز نـخ دان
ز هر چیزی کـه داری کـام و نـاکـام — جــدا مــی‌بایدت شـد در سـرانـجام
بسی کرده است گـردون دست کـاری — نــخواهــد بـود کـس را رسـتگاری
بــدین عـمری کـه چـندین پـیچ دارد
مشــو غـره کــه پـی بـر هـیچ دارد

الحکایة و التمثیل

مگـــر مـــی‌رفت اســـتاد مـهینه — خــری مــی‌برد بـــارش آبگـــینه
یکــی گـفتش کـه بس آهسته کـاری — بــدین آهســتگی بـر خـر چـه داری
چو پی بـر بـاد دارد عـمر هـیچ است — ببین کین هیچ را صد گـونه پـیچ است
چنین عمری کزو جان تـو شـاد است — چو مرگ آید به جان تو کـه بـاد است
اگـــر سـد سکـندر پـیش گـیری — ز وقت خود نـه پس نـه پـیش میری
ترا این مـرگ هـم پـیشت نـهاده است — ولی روزی دو از پس اوفـــتاده است
چـو شـاخی را هـمی بـری ز دو نـیم — دل شـــاخ دگـــر مــی‌لرزد از بــیم
تـــرا دور فـــلک چـــندی گـــذارد — خود این مست استخوان چندی ندارد
هـمه کـار جـهان از ذره تـا شـمس — چـه مـی‌پرسی کـان لم تُـغن بـالأمس
اگـــر اسکـــندری دنـیای فـــانیت — کــند بــر تــو کـفن اسکـندرانیت
و گـــر رویـــین‌تر از اسـفندیاری — بـــه آخــر نـیز او را چشـم داری
نـــه‌ای کـــوه وگــر کـوه بـلندی — چــو کـاهی گـردی از بس مستمندی
نـــه‌ای دریـــا وگــر دریـای آبـی — بـــپالایی و بـــپذیری خـــرابـی
نـــه‌ای شـــیر وگــر شـیر ژیـانی — تــو روبــه بــازی گـردون نـدانـی
نــه‌ای پـیل و گـر خـود پـیل گـیری — چــو نـمرودی بـه سـارخکی بـمیری
نه‌ای خورشید و گر هست این کمالت — چـــو در گــردی پــدید آیـد زوالت

نه‌ای سندان و گر سندان و پتکی ... چو مرگ آید به رهواری بلنگی
نه‌ای آهن به سختی و به تیزی ... و گر هستی به یک سستی بریزی
اگر تو شیرطبع و پیل‌زوری ... ز بهر طعمهٔ کرمان گوری
همی آن دم که از تن جان برندت ... میان زیره تا کرمان برندت
چو خفتی در کفن گشتی لگدکوب ... تو خفته به خوری اما بسی چوب
تو گر خاکی و گر آتش نژادی ... درین دولاب سیمابی چو بادی
بسا گلبرگ کز تب ریخت از بار ... شد از تب زیره تا کرمان به یکبار
چو بز تا چند خواهی بر کمر جست ... که خواهی کام و ناکام این کمر بست
فرو اندیش تا چندین زن و مرد ... کجا رفتند با دل‌های پردرد
همه صحرای عالم جای تا جای ... سراسر خفته می‌بینم سراپای
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ ... تن سیمین است زلفین سیه‌رنگ
همه کوه و بیابان گام و ناگام ... قد چون سرو بینم چشم بادام
همی در هیچ صحرا منزلی نیست ... که در خاک رهش پر خون دلی نیست
ز هر جایی که می‌روید گیاهی ... برون می‌آید از هر برگش آهی

همه خاک زمین خاک عزیزانست
عزیزان برگ و عالم برگ ریزانست

الحکایة و التمثیل

یکی پرسید از آن دیوانه درده ... که از کار خدا ما را خبر ده
چنین گفت او که تا گشتم من آگاه ... خدا را کاسه گردیدم درین راه
به حکمت کاسهٔ سر را چو بربست ... به بادش داد و آنگه خرد بشکست
اگر از خاک برگیری کفی خاک ... بپرسی قصه‌ای از خاک غمناک
به صد زاری فرو گرید چو میغی ... ز یک‌یک ذره برخیزد دریغی
ز اول روز این چرخ دل‌افروز ... دریغ خلق می‌ساید شب و روز
تو گویی بر زمین هر ذرهٔ خاک ... زفان حال بگشادند بی‌باک

که ما را زیر خاک افکندی آخر / تو هم زود این کمر بربندی آخر
الا یا غافلان تا کی پسندید / که ما را زیر پای خود فکندید
در اول چون شما بودیم ما هم
چو ما گردید در آخر شما هم

الحکایة و التمثیل

یکی دیوانه‌ای را دید شاهی / نهاده کاسهٔ سر پیش راهی
به مجنون گفت با این کاسه در بر / چه سودا می‌پزی در کاسهٔ سر
به شه گفتا که شه اندیشه کردم / ترا با خویشتن هم‌پیشه کردم
ندانم کلهٔ چون من گدایی است / و یا خود آن چون تو پادشایی است
بپیمودم به عمری روی عالم / ترا قسمت سه گز آمد، مرا هم
چه گر داری سپاه و ملک و کشور / دو گرده تو خوری دو من، برابر
چو تو همچون منی چندین تک و تاز / چه خواهی کرد از گردن بینداز
همه ار نفکنی از گردنت کل / همه فردا شود در گردنت غل
فکندی همچو سقا آب در پوست / نه آب است این که فردا آتشت اوست
عزیزا غم نگر غم‌خواریت کو / چو بادی عمر شد بیداریت کو
به یکدم مانده چون دم نماند / نمانی هیچ و هیچت هم نماند
ز راه چشم خون دل بریزان / که خواهی گشت خاک خاک‌بیزان
اگر گردون نبودی نامساعد / نگشتی خاک چندین سیم ساعد
مخسب ای دل سخن بپذیر آخر / ز چندین رفته عبرت گیر آخر
بسی بر رفتگان رفتی به صد ناز / بسی بر تو روند آیندگان باز
چه می‌نازی اگر عمرت دراز است / به جان کندن ترا چندین نیاز است
اگر عمر تو صد سال است و گر بیست / جزین دم کاندرویی حاصلت چیست
نصیبت گر ترا صد سال داده است / دمی حالی است دیگر جمله باد است
همه عمرت غم است و عمر کوتاه / به مرگ تلخ شیرین کرد آنگاه

فرو می‌کرد از غم خون به رویم   ندانم این سخن‌ها چون بگویم
ز بسیم مرگ در زندان فانی   بمردم در میان زندگانی
بسا جانا که همچو نیل در تن   همی جوشد درین نیلی نهنبن
چو دیگ عمر سرباز است پیوست   اگر چه گربه می‌یازد به جان دست
چه سازم من که در دنیای ناساز   ندارد گربه شرم و دیگ سر باز
برو ای دل چو دیگی چند جوشی   نهنبن ساز خود را از خموشی
درین دیگ بلا پختی به صد درد   که هستم چون نمک در دیگ در خورد
سیه‌دل‌تر ز دیگی ای گنهکار   فرو گیر ای سیه دل دیگت از بار
برون شد دیگت از سر می‌ستیزی   که در هر دیگ همچون کفچلیزی
چه گویم طرفه مرغی تو به هر کار   که از دیگم برایی سرنگوسار
به تو هر ساعتی جانی دگر نه   ز لاف خویش دیگی نیز بر نه
ز خوان و کاسهٔ خود چند لافی   ز سودا کاسهٔ سردار صافی
همه مالک تو و ملک تو یک سر   ز ملکی کم ز گاورس است کمتر
هر آن ملکی که از جان داریش دوست   نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
اگر ملک تو شد صحرای دنیا   سرانجامت دو گز خاک است مأوا
چو بهر خاک زادستی ز مادر   برین پشتی چه سازی باغ و منظر
کسی کو خانه چندان ساخت کو بود   چو شهدش خانه شیرین و نکو بود
چو جانت شیب خواهد بود در خاک   سر منظر چه افرازی بر افلاک
نه‌ای ز آغاز و انجامت خبر دار   میان خاک و خون ماندی گرفتار
نگه کن اول و آخر تو در خویش   که تا از پس چه بود و چیست از پیش
رحم بوده است جای خود نخستت   به خاک آیی ز خون چون خون بشستت
به اول می‌شوی از خون پدیدار   به آخر زیر خاک ره گرفتار
میان خاک و خون شادی که جوید   ترا عاقل درین معنی چه گوید
زهی غفلت که با چندین تم و تار   میان خاک و خون بر ساختی کار
تو گر پاکی و گر ناپاک رفتی   ز خونی آمدی با خاک رفتی

میان خاک و خون شادی چه جویی   نه‌ای جز بنده آزادی چه جویی
میان چون بندگان در بند محکم   که نبود بی غمی فرزند آدم
اگر آکنده‌ای از سیم و زر گنج   نخواهی خورد یک دم آب بی‌رنج
میان در بند کین در برگشاده است   مکن سستی که سخت اوفتاده است
کجا دارد ترا چندین سخن سود   برو کاری به دست خود بکن زود
که کاری کان به دست خویش کردی
یکی را صد هزاران بیش کردی

الحکایة و التمثیل

وصیت کرد مردی مال بسیار   که چون مردم برند این پیش مختار
که تا این را به درویشان رساند   که مهتر مستحق را به بداند
چو بردند آن همه زر پیش مهتر   به قدر نیم جو برداشت زان زر
چنین گفت او که گر در زندگانی   بدادی این قدر آن مرد فانی
به دست خود بسی بودیش بهتر
که بدهد این همه زر خاصه مهتر

المقالة السادسة عشر

الا یا غافل افتاده از راه   بخواهی مُرد غافل‌وار ناگاه
به غفلت می‌گذاری زندگانی   دریغا گر چنین غافل بمانی
به بوی زندگی عمری دویدی   ولیک از زندگی بویی ندیدی
به حسرت‌ها چو چشمت راه یابد   نگونساری خویش آنگاه یابد
مثال زندهٔ دنیا بماندی
تو بی‌معنی دعوی بماندی

الحکایة و التمثیل

یکی چندانک در ره ژنده دیدی　　جز آن کارش نبودی ژنده چیدی
شبی چون پر شدش از ژنده خانه　　فتادش اخگری اندر میانه
همه ژنده بسوخت او در میان هم　　کرا در هر دو عالم بود از آن غم
الا یا ژنده چین ژنده چه چینی　　میان ژنده تا چندی نشینی
چو بهر ژنده‌داری چشم بر راه　　بسوزی هم تو و هم ژنده ناگاه
تو پنداری که چون مردی برستی　　کجا رستی که در سختی نشستی
یقین می‌دان که چون جانت بر آید　　به یک‌یک ذره طوفانت بر آید
نباشد از تو یک‌یک ذره بی‌کار　　بود در رنج جان کندن گرفتار
چو از گورت برانگیزند مضطر　　برهنه پا و سر در دشت محشر
چو خوش آتش زدی در خرمن خویش　　ندانی آنچ کردی با تن خویش
ترا این پس‌روی غول تا کی　　به دنیادوستی مشغول تا کی
بدادی رایگانی عمر از دست　　اگر بر خود بگریی جای آن هست
دمی کان را بها آید جهانی　　پی آن دم نمی‌گیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش　　نمی‌دانی بهای یک دم خویش
گهی معجز گهی برهان نمودند　　گهی تورات و گه قرآن نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند　　به سوی حق رهت کوتاه کردند
بگفتندت چه کن چون کن چراکن　　هوا را میل کار خدا کن
نه زان بود این همه سختی و درخواست　　که تا دستار رعنایی کنی راست
به بازار تکبر می‌خرامی　　نیارد گفت کس با تو چه نامی
بپوشی جامه‌ای با صد شکن تو　　نیندیشی ز کرباس و کفن تو
ترت نشکند در هم سر و پای　　نگردی سیر نان و جامه و جای
تو تا سر داری و تا پای داری　　رگ سود و زیان بر جای داری
تو خاکی‌طبع چندین باد پندار　　چو سر بنهی ز سر بنهی به یکبار
خوشی خود را غروری می‌دهی تو　　سبد از آب زود آری تهی تو

چو در خوابی سخن هیچی ندانی چو سر اندر کفن پیچی ندانی
برو جهدی کن ار پیغمبری تو که تا توشه ازین عالم بری تو
تو پنداری بسه یک طاعت برستی که از غفلت چنین فارغ نشستی
ترا این سخته نیست این کار ای دوست برون می‌باید آمد پاک از پوست
فغان و خامشی سودی ندارد
که هستی تو بهبودی ندارد

الحکایة و التمثیل

شنودم من که پیری را مقرب به سختی درد دندان خاست یک شب
فغان می‌کرد تا وقت سحرگاه یکی هاتف زفان بگشاد ناگاه
که یک امشب نداری سر به بالین چرا بر حق زنی تشنیع چندین
دگر شب نیز از شرم خداوند به خاموشی زفان آورد در بند
از آن دردش جگر می‌سوخت در بر ولی افکنده بود از شرم حق سر
یکی هاتف دگر ره داد آواز که با یزدان صبوری می‌کنی ساز
عجب کاری بیفتاده است ما را که چندینی بر استاده است ما را
نه بتوان گفت نه خامش توان بود نه آگه‌مند نه بی‌هش توان بود
گر از این گونه کاری سخت یاد است که فرزندان آدم را فستاده است
بگو تا کیست مردم بی‌نوایی کفی خاک است و روزی ده بقایی
فراهم کرده مشتی استخوان را کشیده پوستی در گرد آن را
به هم گرد آمده مشتی رگ و پی که می‌ریزد گهی خلط و گهی خوی
به دستی می‌خورد قوتی به صد ناز به دستی نیز می‌شوید ز خود باز
اگر قولی کند بد قول باشد خوشیش از جایگاه بول باشد
فراغت جای او باشد به مبرز چو فارغ شد بدان شیرین کند رز
اگر صحبت کند با سریت و زن تو دانی کاب می‌کوبد به هاون
کفن از کرم مرده می‌کند باز که من ابریشمین می‌پوشم از ناز

به خون دل زر از بیرون در آرد
اجل خود زر ستاند خون بر آرد
همه بیناییش پیهی نمک سود
همه شنواییش لختی خراندود
اگر خاری شود در پای او را
بدارد مبتلا بر جای او را
اگر یک بار افزون خورده باشد
شکم را چار میخی کرده باشد
و گر خود کم خورد از ضعف و سستی
ببرد دل امید از تن‌درستی
بمانده زنده و مرده به یک دم
همه عمرش گرو کرده به یک دم
نه یک دم طاقت سرماش باشد
نه تاب و قوت گرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ کاری
نه طاقت آورد در انتظاری
چو موری سست و زهرانداز چون مار
چو کاهی در سرش کوهی ز پندار

به صد سختی درین زندان بزاده
بسی کنده آخر جان بداده

الحکایة و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون معنا
که کیست این خلق و چیست این کار دنیا
چنین گفت او که دوغ است این همه کار
مگس بر دوغ گرد آمد به یک بار
چو وادی است این که ما در وی فتادیم
ز دست خویش از سر پی فتادیم
درین وادی همه غولان خویشیم
ز اول روز مشغولان خویشیم
چو درمانیم برداریم فریاد
بلا چون رفت بگذاریمش از یاد
دریغا رنج برد ما به دنیی
غم بسیار و آن را حاصلی نی
اگر از دیده صد دریا بباری
خدا داند که تو بر هیچ کاری
عزیزا گر به دست آری کدویی
پدید آری برو چشمی و رویی
کدو پر یخ کنی وانگه بداری
که تا اشکی همی ریزد به زاری
چو باران گر چه آن اشک است بسیار
به چشم کس ندارد هیچ مقدار
همه در جنب قدرت هم‌چنانیم
اگر خندیم و گر اشکی فشانیم
هزاران دل برین آتش کباب است
کرا پروای این یک قطره آب است

نگردد ز اشک تو حکم خدایی   چه گویی با که‌ای و در کجایی
اگر هر دو جهان نابود باشد   خدا را نه زیان نه سود باشد
اگر روزیت برگیرند از پیش   قیاس حق نگیری نیز از خویش
اگر نالی و گرنه کار رفته است   همه نقشی از آن پرگار رفته است
بنه تن تا نمالد روزگارت   چنین رفته است با دیگر چه کارت
چرا هر چند کاری سخت افتاد   ز حیرت بر تو افتاده است فریاد
همی پرسی که این چون وآن چگون است   چرا این راست دیگر پاشکون است
اگر تو چشم داری چشم کن باز   چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز
دمی آرام موجودات بنگر   ثبات نفس یک‌یک ذات بنگر
ترا گر عقل و تمیز است رفته   چه می‌پرسی همه چیز است رفته
تو ای عطار ره در کوی جان گیر   جهان کم گیر گو دشمن جهان گیر
تو کرکس نیستی مردار بگذار   جهان با دیو مردم‌خوار بگذار
سلیمان را چو شد انگشتری گم   برست از ریش مشتی دیو مردم
قدم در نه به بازار عدم تو   چه می‌جویی ز مشتی نوقدم تو
هر آنچ آن باطل است از پیش برگیر   ره حق گیر و دل از خویش برگیر
ز حب مال و حب جاه برخیز   حجاب خود تویی از راه برخیز
چرا جانت ز عالم پر گزند است   که از عالم ترا قوتی بسند است
اگر این نفس فرتوتت نبودی   غم و اندیشهٔ قوتت نبودی
ز خود بگذر قدم در راه دین زن   بت است این نفس کافر بر زمین زن

مکن در راه دین یک ذره سستی
که نستانند در دین جز درستی

الحکایة و التمثیل

شنودم از یکی صاحب کرامات   که شد روزی جهودی در خرابات
درون میکده ویرانه‌ای بود   که رندان را مقامرخانه‌ای بود

گرفته هر دو تن راه قماری ببرده سیم و زر هر یک کناری
جهود اندر قمار آمد به یکبار که تا در باخت آپخش بود دینار
سرایی داشت و باغی هر دو در باخت نماندش هیچ با افلاس در ساخت
چو شد دستش ز زر و سیم خالی بشد یک دیده را در باخت حالی
چنان از هرچ بودش عور شد او که چشمی را بباخت و کور شد او
بدو گفتند ای مانده چنین باز مسلمان گرد و دین خویش در باز
چو بشنید این سخن بی‌دین و پر خشم مسلمان را بزد یک مشت بر چشم
که هر چیزی که می‌خواهی بکن تو مگوی از دین من با من سخن تو
جهودی در جهودی این چنین است ندانم چونست او کو اهل دین است
هز آپخش بود تا یک دیده درباخت ولیکن دل ز دین خود نپرداخت
الا یا در مقامرخانهٔ خاک همه چیزی چنین در باخته پاک
گهی روی چو مه در باختی تو گهی زلف سیه درباختی تو
جوانی را و آن بالای چون تیر درین ره باختی و آمدی پیر
دل پر نور خود با چشم روشن به غفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی به شهوت خویشتن را بیالودی به غفلت جان و تن را
اگر وقت آمد ای مرد خرافات
سری بیرون کن از کوی خرابات

المقالة السابعة عشر

دریغا دیدهٔ رهبین نداری به غفلت عمر شیرین می‌گذاری
به سر بردی به غفلت روزگاری مگر در گور خواهی کرد کاری
الا ای حرص در کارت کشیده چو شد قد الفوارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون نه زان است که می‌ترسی که مرگت ناگهان است
بسی شادی بکردی کام راندی کنون چون پیر گشتی باز ماندی
ز دارو کردنت ای پیر تا کی بمی باید شدن تدبیر تا کی

نشـد یک ذره کـم ای پـیر آزت — نکـردستند گـوی از شـیر بـازت
کنون زشت است حرص از مردم پیر — گنه خود چون بود با موی چون شیر
چـو مـویت شـیر شد ای پیر خیره — مکـن آلوده شـیرت را بـه شیره
بـه کـف در آتشـین داری نـواله — کـه در پـیری بـه کـف داری پـیاله
چـو مـی‌شویی بـه آب تـلخ تـن را — بشـوی از اشک شـور خـود کـفن را
مکـن روبـاه‌بازی و بـیارام — کـه پـیه گـرگ در مسالیدت ایـام
نـمی‌ترسی کـه از کـوی جـهانت — تـو غـافل در ربـایند از مـیانت
تـو خـوش بنشسته و گـردون دونـده — تـو مـرغ دانـه‌کش عـمرت پـرنده
تـو خـفته عـمر بـر پـنجاه آمـد — کـنون بـیدار شـو کـه گـاه آمـد
چو گـر عـمری بـه دنـیا خـون گـرستی — نه بس کاری است این کاکـنون گـرستی
چه کار است این که در دنیای فانی است — جـهانی کـار کـار آن جـهانی است
غم خود خور که کس را از تو غم نیست — چـه مـی‌گویم تـرا حـقا کـه هـم نـیست
تـرا افـتاد اگـر افـتاد کـاری — کـه کس را نـیست بـر دل از تـو بـاری
ز مـرگت گـر کسـی دل ریش دارد — ز خـود تـرسد کـه آن در پـیش دارد
کسـی کـز مـرگ تـو بسـیار گـرید — ز مـرگ خـود بـترسد زار گـرید
زمـانی لب ز خـندیدن بـبندد — بـه صـد لب یک زمـان دیگـر بـخندد
تـرا افـتاد کـار ای پـیر خـون خـور — بـه ایـمان گـر تـوانـی جـان بـرون بـر
نـخواهـی بـود بـا کس در مـیانه — تـو خـواهـی بـود بـا تـو جـاودانـه
نـترسی زانک فـردا هـم دریـن سوز — هـمه بـا خـود گـذارنـدت چـو امـروز
کـنون مـن گـفتم و رفـتم بـزودی — بکشـتم مـی‌ندانـم تـا درودی
کـنون بـا گـفت افـتاده است کـارم — کـه گـر طـاعت کـنم طـاقت نـدارم
کـنون چـون زنـدگانی رخت در بست — بـه سـوی خـاک رفـتم بـاد در دست
کـنون گـر شـاد و گـر غمناک رفتم — دلی پـر آرزو بـا خـاک رفـتم
جـهان پـرغمم بسـیار دم داد — سـپهر کـوژپشتم پشت خـم داد
غـم مـن چـند خـواهـد کـرد بـر دار — نـدارم جـز زفـانی هـیچ بـر کـار

بسی در دین و دنیا راز راندم | بدین نرسیدم و زان باز ماندم
دمم شد سرد و دل برخاست از دست | که بر فرقم ز پیری برف بنشست
چو شد کافور موی مشک‌بارم | کفن باید که من کافور دارم
همه مویم چو کافوری سپید است | چو مشکی بوده اکنون مشک‌بید است
ز مویم تا سپیدی جایگه کرد | جهان بر من سر پستان سیه کرد
چنان افتاده‌ام از پای پیری | که از کس می‌نیابم دست‌گیری
جوانان طعنهٔ خوش می‌زنندم | به طعنه در دل آتش می‌زنندم
ولیکم هست صبر آنک ایشان
چو من بیچاره گردند و پریشان

الحکایة و التمثیل

بدید از دور پیری را جوانی | خمیده پشت او همچون کمانی
ز سودای جوانی گفت ای پیر | به چند است آن کمان پیش آی زرگیر
جوان را پیر گفت ای زندگانی | مرا بخشیده‌اند این رایگانی
نگه می‌دار زر ای تازه برنا | ترا هم رایگان بخشند فردا
چو سالم شست شد نبود زیانی | اگر من شست را سازم کمانی
مرا در شست افتاده است هفتاد | چنین صیدی کرا در شست افتاد
ز شست آن کمان تیری شود راست | ز شست من کمان کوژ برخاست
از آن شست و کمان قوت شود پیش | ازین شست و کمان دل می‌شود ریش
ز پیری گرچه گشتم مبتلایی | نشد جز پشت گوژم هیچ جایی
اگر چه پر شده است اقلیم از من | درستم شد که پر شد نیمی از من
نشست اندر برم پیری چنان زود | که هرگز برنخاست از سر چنان رود
به سر دیوار، عمر اندر ز دم دست | چه برخیزد از آن چون عمر بنشست
چو آمد کوزهٔ عمرم به دردی | نه قوت ماند و نه نیرو نه مردی
اگر گه گه به شهوت بردمی دست | چو در پای آمدم با سر دلم جست

ازین پس نیز ناید کار از من / که آمد مدتی بسیار از من
بسی ناخوردنی‌ها خوردم و رفت / بسی ناکردنی‌ها کردم و رفت
بر آمد ز آتش دل از جگر دود / که رفتم زود و بس دیرم خبر بود
اگرچه عقل بیش‌اندیش دارم / چه دانم تا چه غم در پیش دارم
برفت از دیده و دل خواب و آرام / که تا چون خواهدم بودن سرانجام
دلم از بیم مردن در گداز است / که مرکب لنگ و راهم بس دراز است
چو از روز جوانی یاد آرم / چو چنگ از هر رگی فریاد آرم
اجل دانم که تنگم در رسیده است / که دور دوری در کشیده است
دریغا من که از اسباب دنیا / فرو رفتم بدین گرداب دنیا
یکی گنجی طلب می‌کردم از خویش / چو برخاست آن حجاب و گنج از پیش
شبی چون دست سوی گنج بردم / شدم بی‌جان دریغا رنج بردم
برون رفتم به صد حسرت ز دنیا / چه خواهد ماند جز حیرت ز دنیا
زهی سودای بی‌حاصل که ماراست / زهی اندیشهٔ مشکل که ماراست
زیان روزگار خویش ماییم / حجاب خویشتن در پیش ماییم
از آن آلودگان کار خویشیم / که جمله عاشق دیدار خویشیم
همه در مهد دنیا سیر خوابیم / همه از مستی غفلت خرابیم

خداوندا مرا پیش از قیامت
از آن معنی کنی بویی کرامت

المقالة الثامنة عشر

ترا در ره بسی ریگ است ای دوست / ز یک‌یک ریگ بیرون آی از پوست
ز یک‌یک ریگ اگر تو می‌کشی بار / بسی به زانک از کوهی به یک بار
هوا و کبر و عجب و شهوت و آز / دروغ و خشم و بخل و غفلت و ناز
همه سر در کمینت می‌شتابند / که تا چون بر تو ناگه دست یابند
همه ریگی است اگر در هم زند دست / شود کوهی و در زیرت کند پست

بپرهیز ار دل تو مرد دین است — که کوه آتشینِ دوزخ این است
یقین می‌دان که هرچ آرایش است آن — همه جان ترا آلایش است آن
چه خواهی آنچ ناپروردهٔ توست — چه جویی آنچ ناگم کردهٔ توست
اگر حق یک درم از دادهٔ خویش — ز تو بستاند ای افتادهٔ خویش
چنان ناحق‌شناسی تو گیرد — دو گیتی ناسپاسی تو گیرد
تویی اینجا به یک جو زر چنین مست — ولی صد ملک آنجا دادی از دست
ترا چون جای اصلی این جهان نیست — به دنیا غره بودن جان آن نیست
جهان بی‌وفا جز ره گذر نیست — ترا چندین تحمل در سفر چیست
خردمندا تو جانی و تنی آی — چراغی در میان گلخنی آی
چو خواهد گشت گلخن بوستانت — چراغی گو درین گلخن بمانت
درین نه کاسهٔ جان سوز دل گیر — گرت روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی — منادی کن که کاسهٔ ده به دانگی
اگر چون یونسی در قعر عالم — چو جانت جوف ماهی شد مزن دم
وگر چون یوسفی با روی چون ماه — قناعت کن درین بیغولهٔ جاه
قناعت کن به نانی و به آبی — حساب خود چه‌گیری بازیابی
همه کار جهان ناموس و نام است — اگر نه نیم نان روزی تمام است
برو هر روز ساز نیم‌نان کن — دگر بنشین و کار آن جهان کن
فراغت در قناعت هرک دارد
ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

الحکایة و التمثیل

در آمد آن فقیر از خانقاهی — نهاده بر سر از ژنده کلاهی
یکی گفتش به طیبت ای خردمند — کلاه ار می‌فروشی قیمتش چند
جواب این بود آن درویش دین را — به کل کون نفروشم من این را
بسی خلقم خریدار کلاه‌اند — به کل کون از من می بخواهند

بنفروشم که دانم بهتر ارزد　　که یک نخ زو دو گیتی گوهر ارزد
چه دانی تو که من در سر چه دارم　　چو من خود بی‌سرم افسر چه دارم
دلا بیدار شو گر هست دردیت　　که ناوردند بهر خواب و خوردیت
گرفتم جملهٔ عالم بخوردی　　ندانی جستن از مردن به مردی
ترا تا کی ز تو ای آفت خویش　　تویی آفت تو هم برخیز از پیش
بگو تا کی ز بی‌شرمی و شوخی　　چه سنگین‌دل کسی، کویی کلوخی
بکن هر چت همی باید کژ و راست　　اگر این را نخواهد بود واخواست
اگر چون خاک ره زر خواهدت بود　　ز خاک راه بستر خواهدت بود
ترا چرخ فلک در چرخه انداخت
که بر یک جو زرت صد نرخه انداخت

الحکایة و التمثیل

به سگ گفتند زر داری سگ از ننگ　　گهی فریاد می‌کرد و گهی جنگ
چو سگ از ننگ زر فریاد دارد　　به یک جو خواجه چون دل شاد دارد
سگ اندر ننگ زر در جنگ و بانگی است　　ترا زر می‌کند بانگ ار چه دانگی است
ز جایی گر ترا دانگی در افتد　　ترا زان زر سقط بانگی درافتد
اگر صد بدرهٔ زر برفشانی　　بود کم دانگی آن میزبانی
الا ای مرد دنیادار مستی　　چه خواهی دید زین دنیاپرستی
چرا در بت‌پرستی ای هواجوی　　بسان کافران آورده‌ای روی
چرا داری طریق کافران رت　　که تو زر می‌پرستی کافران بت
بتی زر نیست صد من پیش کفار　　ترا یک جو زر است ای مرد دین‌دار
برو دنیا به دنیادار بگذار　　زر و بت در کف کفار بگذار
نشاید زر بجز بت ساختن را　　نشاید بت بجز انداختن را
اگر صد گنج زر در پیش گیری
به روز واپسین درویش میری

الحکایة و التمثیل

سؤالی کرد آن دیوانه شه را
که تو زر دوست داری یا گنه را

شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت
شکی نبود که زر را دوستر داشت

به شه گفتا چرا گر عقل داری
گناهت می‌بری زر می‌گذاری

گنه با خویشتن در گور بردی
همه زرها رها کردی و مردی

ترا چون جان بباید کرد تسلیم
چه مقصود از جهانی پر زر و سیم

تو با دنیا نخواهی بود انباز
برو با لقمه‌ای و خرقه می‌ساز

اگر بر خاک و گر بر بوریایی
چو با دنیا نیفتی پادشاهی

چو تو بی‌محنتی نانی نیابی
چو تو بی‌رنج خلقانی نیابی

چرا خود را به سختی درفکندی
به دست تیره‌بختی درفکندی

ترا چون خرقه و نانی تمام است
فزون جستن ز بهر ننگ و نام است

چرا در بند خلقی باز مانده
جگر پر خون و دل پرآز مانده

شوی از یک جو زر دل به دو نیم
که تا گویند او مردی است با سیم

برای نیم‌نان ای مرد غمناک
چه ریزی آب‌روی خویش بر خاک

عزیزا کاه برگی بار منت
گران‌تر آمد از صد کوه محنت

الحکایة و التمثیل

یکی پرسید از آن شوریده ایام
که تو چه دوست داری گفت دشنام

که هر چیزی که دیگر می‌دهندم
بجز دشنام منت می‌نهندم

چرا چندین تو اندر بند خلقی
بدان ماند که حاجتمند خلقی

که گر ناگاه سیمی بر تو بشکست
نگیرد کس به یک جو زر ترا دست

اگر از جوع گردی نیم مرده
برای تکیه کردن نیم گرده

اگـــر روزی بـباشی بـهر دو نـــان
تـــرا از پـــای بـــنشانند دونـــان

بـــبین تـــا از کـــرم پـــروردگارت
نشـــاند انـــدر نـــمازی چـــند بـارت

ترا چون چشم بر جان است و جـانان
دلت را کی سـر جـان است و جـانان

چو نان از خوان ستانی خوان بود شوم
که بی‌شک خوان بیش از نان بود شوم

چه گردی گـرد خـوان و شـاه چـندین
که مشتی عاجزند و خـوار و مسکـین

الحکایة و التمثیل

بـر دیــوانــه‌ای بـی‌دل شـد آن شاه
که ای دیـوانـه از مـن حـاجتی خـواه

چو خورشید است تاجم، چرخ رخشم
چـرا چـیزی نـخواهـی تـا بـبخشم

به شه دیوانـه گـفت ای خـفته در نـاز
مگس را دار امـــروزی ز مـن بـاز

که چندان ایـن مگس در مـن گـزیدند
که گویی در جـهان جـز مـن نـدیدند

شهش گفتا که این کار آن مـن نـیست
مگس در حکـم و در فرمان من نـیست

بـــدو دیـــوانـه گـفتا رخت بـردار
که تو عـاجزتری از مـن بـه صد بـار

چو تـو بـر یک مگس فـرمان نـداری
بـــرو شـــرمی بـدار از شـهریاری

بـه گـرد خـواجـه و شـه چـند گـردی
گریزی جوی زیـن خـلقان بـه مـردی

چـــو مـی‌بینی کـه دایـم خـلق بسیار
بـــماندند از پـــی دنـیا طـلب‌کار

هـــمه بـنشسته یک‌یک دم بـه غـم در
هـمی بـندند یک‌یک جـو بـه هـم بـر

کجا چون طبع مـردم خـوی‌گیر است
ز هـر کس آدمـی عـادت پـذیر است

چـــو ایشـان حـال ایشان بـاز دانـی
تـــو نـیز از جـهل خـود در آز مـانی

تـــرا گـــر چـه تـوانگـر سیم‌دار است
و یـــا درویش در صـد اضـطرار است

ترا از هر دو چون سود و زیان نـیست
چرا پس در تنت زین غصه جان نیست

ز درویش و تـــــوانگـــر در ره آز
ببین تا خود چـه مـی‌گردد بـه تـو بـاز

اگـــر کـم گـردد از عـمر تـو ده سـال
غـــمت نـبود گـر افـزونت شـود مـال

ترا مالت ز عـمر و جـان فـزون است
ندانم کـین چـه سـودا و جـنون است

الا ای بی‌خبر تا کی نشینی   قناعت کن اگر مرد یقینی
چو بالش نیست با خشتی به سر بر   چو خوبی نیست با زشتی به سر بر
چو دادی نیم نان این نیم جان را
فرا سر بر چنان کاید جهان را

الحکایة و التمثیل

شبی خفت آن گدایی در تنوری   شهی را دید می‌شد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار   گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
تو گر چه بی‌خبر بودی ز سرما   فرا سر آمد این شب نیز بر ما
عزیزا در بن این دیر گردان   صبوری و قناعت کن چو مردان
به مردی صبر کن بر جای بنشین   به سر می در مدو وز پای بنشین
حکیمی در مثل رمزی نموده است   که صبر اندر همه کاری ستوده است
همه خذلان مردم از شتاب است   خرد را این سخن چون آفتاب است
شتاب از حرص دارد جان مردم   نگه کن حرص آدم بین و گندم
اگر نه حرص در دل راه دادی   کجا از جنت‌المأوی فتادی
ز آدم حرص میراث است ما را
درازا محنتا آشفته کارا

الحکایة و التمثیل

به گوش خود شنودستم ز هر کس   که موری را به سالی دانه‌ای بس
ز حرص خود کند در خاک روزن   گهی گندم کشد گاه ارزن
اگر بادی بر آید از زمانه   نه او ماند نه آن روزن نه دانه
چو او را دانه‌ای سالی تمام است   فزون از دانه‌ای جستن حرام است
مثال مردم آمد حال آن مور   که نه تن دارد و نه عقل و نه زور
شده در دست حرص خود گرفتار   به نام و ننگ و نیک و بد گرفتار

همی ناگاه مرگ آید فرازش | کند از هرچ دارد خوی بازش
هر آن چیزی که آن را دوست‌تر داشت | دلش باید ازو ناکام برداشت
چو بستاند اجل ناگاه جانش | سر آرد جملهٔ کار جهانش

نه او ماند نه آن حرصش که بیش است
کدامین خواجه صد درویش پیش است

الحکایة و التمثیل

شنودم من که موشی تیز دیده | ز چنگ گربگان خون ریز دیده
برون آمد ز سوراخی چنان تنگ | که با تنگی او بودی جهان تنگ
به کنج خانهٔ کورا گمان بود | قضا را خایهٔ مرغی نهان بود
به سوی بیضه آمد پای برداشت | ولی دستش نداد از جای برداشت
نه بر وی چنگل او را ظفر بود | نه دندانش به بردن کارگر بود
چو بسیاری به گرد بیضه در گشت | عجایب حیله‌ای برساخت برگشت
بیامد بانگ زد موشی دگر را | به پیش او فرو گفت این خبر را
در آمد موش زیر بیضه در شد | دو دست و پای او گردش کمر شد
گرفتش موش دیگر زود به دنبال | کشیدش تا به پیش خانه در حال
ز بیرون گربه‌ای در پیش کمین داشت | مگر آن شیردل بر موش کین داشت
بجست از پی به سوی موش گستاخ | مگر بس تنگ بود آن موش سوراخ
در آن تنگی ز بیم گربه ناگاه | گرفت آن موش با آن بیضه در راه
به چنگل گربه بر کند از همش زود | خلاصی داد از حرص و غمش زود
ببین تا چند جان کند آن ستمکار | که تا شد هم به بند خود گرفتار
موافق گفت با هم مرد رهبر | مثال موش با موش سیه‌سر
الا ای روز و شب در حرص پویان | به حیلت هم چو مور و موش جویان
حریصی بر سرت کرده فساری | ترا حرص است و اشتر را مهاری
شبان‌روزی چو اختر روز کوری | اسیر حرص روز و شب چو موری

مدان خون خوردن خود را تنعم
فغان از حرص موش و مور مردم
فغان زین عنکبوتان مگس‌خوار
همه چون کرکسان دربند مردار
فغان از حرص موش استخوان رند
همه سگ‌سیرتان زشت پیوند
اگر نه معده‌ای خون‌خواره بودی
کجا مردم چنین بیچاره بودی
شبان‌روزی فتاده در تک و تاز
که تا کار شکم را چون دهد ساز
بمانده در غم آبی و نانی
که تا پر گردد این دوزخ زمانی
ز هر رنجی که مردم را ز خویش است
تقاضای شکم از جمله بیش است
شکم از تو برآورد آتش و دود
ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود
اگر صوفی ببیند زلهٔ تو
نشیند بی‌شکی در پلهٔ تو
همی پر کن که گر در تو دلی هست
ز تو پهلو تهی کرده است پیوست
تو گاو نفس در پرواز بستی
به سجده کردنش زنار بستی
به مکر آن گاو کز زر سامری کرد
سجود آن گاو را خلق از خری کرد
ترا تا گاو نفست سیر نبود
اگر صد کار داری دیر نبود
شکم چون پر شد و در ناز افتاد
قوی باری ز پشتت باز افتاد
ترا در چاه تن افتاد جانی
به دست او ز جایی ریسمانی
به حیلت گرگ نفست را زبون کن
بر آی از چاه او را سرنگون کن
اگر در چاه مانی همچو روباه
بدرّد گرگ نفست در بن چاه

الحکایة و التمثیل

به راهی بود چاهی بس خجسته
رسن را در سر دو دلو بسته
چو از بالا تهی دلوی در آمد
ز شیب او یکی پُر بر سر آمد
مگر می‌شد یکی سرگشته روباه
در آن چاه اوفتاد از راه ناگاه
چو دید آن دلو شد در دلو تن زد
به دستان دست محکم در رسن زد
یکی گرگ کهن شد بر سر چاه
درون چاه دید افتاده روباه

به روبه گفت اگر مشتاق مایی | فرو آیم بگو یا تو برآیی
اگر از چه برون آیی ترا به | درین صحرا چو من گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دل‌تنگ | که من لنگم تو به کایی بر لنگ
نشست آن گرگ در دلو روان زود | روان شد دلو چون تیر از کمان زود
همی چندان که می‌شد دلو در چاه | به بالا می برآمد نیز روباه
میان راه چون در هم رسیدند | به ره هم روی یکدیگر بدیدند
زفان بگشاد آن گرگ ستمکار | که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش | که تو می‌رو من اینک آمدم باش
چنان آن دلو او را زود می‌برد | که گفتی باد صرصر دود می‌برد
همی تا گرگ را در چَه خبر بود | نگه می‌کرد روبه بر زبر بود
چه درمان بود آن گرگ کهن را | که درمان نیست درد این سخن را
چو در چاه اوفتاد آن گرگ بدخوی | رهایی یافت روباه سخن گوی
تنت چاهی است جان در وی فتاده | ز گرگ نفس از سر پی فتاده
بگو تا جان به حبل الله زند دست | تواند بوک زین چاه بلا رست
سگی است این نفس در گلخن بمانده | ز بهر استخوان در تن بمانده

اگر با استخوان کی بویی تو
مباش ایمن سگی در پهلویی تو

الحکایة و التمثیل

مگر آن گربه در بریانی آویخت | ربود از سفره بریانی و بگریخت
یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد | مگر آن گربه را ناگه بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگاه | که می‌زد گربه را آن مرد در راه
بدو گفت ای ز دل رفته قرارت | بیفتاده است با این گربه کارت
تو آن سگ را زن ای سگ‌طبع ناساز | که بریانی ستاند گربه را باز
زهی خوش با سگی تازی نشسته | به پیش سگ به دمسازی نشسته

به پیش سگ به سوزن دادن آیند | چو سوزن داده شد تیغ آزمایند
به کار سگ بسی کردی تو شیری | هنوزاین سگ نیاورده است سیری
تو سگ را بند کن روزی نهاده است | که گردن بسته‌ای با سگ گشاد است
فرو ماندی همی چون مبتلایی | که چون قوتی به دست آری ز جایی
تو بر رزّاق ایمن باش آخر | صبوری ورز و ساکن باش آخر

ز کافر می‌نگیرد رزق خود باز
کجا گیرد ز مرد پر خرد باز

الحکایة و التمثیل

حکایت کرد ما را نیک‌خواهی | که در راه بیابان بود چاهی
از آن چه آب می‌جستم که ناگاه | فتاد انگشتری از دست در چاه
فرستادم یکی را زیر چهسار | که چندانی که بینی زیر چه بار
همه در دلو کن تا برکشم من | بود کانگشتری بر سر کشم من
کشیدم چند دلو بار از چاه | فراوان بار جستم بر سر راه
یکی سنگ سیه دیدم در آن خاک | چو گویی شکل او بس روشن و پاک
برافکندم که تا سنگی گران هست | ز دستم بر زمین افتاد و بشکست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش | بر آمد سبز برگی در دهانش
زهی منعم که در پروردگاری | میان سنگ کرمی را بداری

به چاه لطف رزاقی او بین
عطا و نعمت باقی او بین

الحکایة و التمثیل

زنی بد پارسا شویش سفر کرد | نه شویی و نه برگی داشت در خورد
یکی گفتش به تنهایی و خواری | نه نانی نه زری چون می‌گذاری
زنش گفتا که تنها نیستم من | که اندر قربت مولاستم من

مرا بی شوی روزی به شود راست — که روزی‌خواره شد روزی‌ده اینجاست
تو ای مرد از زنی کم می‌نمایی — چنینی وآی تو دروا چرایی
ز ناشایست و شایست من و تو
بلاست این بیش وایست من و تو

الحکایة و التمثیل

من این نکته ز درویشی شنودم — که گفت اندر طواف کعبه بودم
یکی سرگشتهٔ بسرشته از نور — شده تیرش کمان و مشک کافور
مرا از هر چه باشد بیش یا کم — یکی مسواک بود از مال عالم
بدو گفتم که ای پیر کهن‌زاد — گرین مسواک می‌خواهی ترا باد
جوابم داد آن پیر سخن‌ساز — که من وایست را در چون کنم باز
که گر گردد در بایست بازم — نیاید تا ابد دیگر فرازم
فرو بستم من این در را به صد سال — کنون چون برگشایم آخر سال
تو نامرده نگردد حرص تو کم — که درد حرص را خاک است مرهم
نشیب حرص شیبی بی‌فراز است — درازی امل کاری دراز است
به کرم قز نگر کاندر جوانی — کند زیر کفن خود را نهانی
ز حرص خویش و سرگردانی خویش — بسی چپ راست برگردد پس و پیش
چو از گشتن نماند در تنش زور — نهد خود را به دست خویش در گور
به هر چیزی که گرد آورد صد بار — به یک ره در میان گردد گرفتار
مرا آید ز بوتیمار خنده — لب دریا نشسته سرفکنده
فرو افکند سر در خویش — نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دلی تشنه دران غم — که گر آبی خورم دریا شود کم
درین معنی تو بوتیمار خویشی — کزین محنت ز بوتیمار بیشی
تو بوتیمار با آبی در آتش — بخور تو اینچ داری این زمان خوش
دمی خوش باش غوغا را که دیده است — بخور امروز فردا را که دیده است

ز دنیا رشته تاری را بمگذار — که شد از سوزنی عیسی گرفتار
سخاوت کن که سرهای بخیلان — نمی‌زیبد مگر در پای پیلان
چنان بندی است بر جانشان نهاده — که ابروشان نبیند کس گشاده
بخیلان را ز بخل خویش پیوست — نه دنیا و نه دین در هم زند دست
ز خرطبعی است این کز چوب بسیار
جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

الحکایة و التمثیل

به شهر ما بخیلی گشت بیمار — که نقدش بود پنجه بدره دینار
ز من آزاد مردی کرد درخواست — که او را کرد باید شربتی راست
مرا نزد بخیل آورد آن مرد — یکی صد ساله‌ای دیدم در آن درد
ز بیماری درد آز خفته — چو مدهوشی به بستر باز خفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته — همه سویش تاریکی گرفته
فتاده بر رخش عکس بخیلی — لبش از ناخورایی گشته نیلی
گلابش یافتم یک شیشه در بر — به گل بگرفته محکم شیشه را سر
یکی را گفتم آن گل در فکن زود — گلاب از شیشه بر بیمار زن زود
بزد از بیم بانگی مرد بیمار — که آن گل بر مکن از شیشه زنهار
که گر آن شیشه را گل برکنی تو — بتر زان کز تنم دل بر کنی تو
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش — نمی‌دانم دگر تا حال چون شد
چو آن بیچاره دل را پاک کردند — به صد زاری به زیر خاک کردند
بیاوردند زان پی شیشه در پیش — گلی کردند ازو سر خاک درویش
چو زآب گل گل آن خاک تر شد — دل آن کور مد بر کور تر شد
نمی‌دادش گل آن شیشه دل بار — که باشد خاک او زان شیشه گلزار
چو برنامدش از آن یک قطره از دل — بر آمد زآب گل صد خارش از گل
سرانجام بخیلان باز گفتم
ببین تا خود چه نیکو راز گفتم

الحکایة و التمثیل

چو خواهد شد دوزخ ریزان — دو رخ در خاک مالید ای عزیزان
براندیشید از آن ساعت که در خاک — فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک
در آن ساعت نه بتوانید نالید — نه رخ در پیش او رد خاک مالید
کنون باری شما را قدرتی هست — شبان‌روزی بدین سان حضرتی هست
چرا در کار حق سستی نمایید — اگر مردید پس چستی نمایید
به مردی آنگه آید افتخارت — که تو کاری کنی کاید به کارت
تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو — ولی از جهل یک ساعت کنی تو
نخواهد ماند با تو هیچ همراه — مگر سوز دل و آه سحرگاه
تو خود هرگز شبی در درد این کار — نداری خویش را تا روز بیمار
مخسب ای دوست تا بیدار گردی — مگر شایستهٔ اسرار گردی
چرا خفتی تو چون در عمر بسیار — نخواهی شد ز خواب مرگ بیدار
برو با گورت افکن خواب خود را — مگر بسیدار گردانی خرد را
ببین کین آفتاب مانده عاجز — نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
گرت چون آفتاب این درد باشد — ز بی‌خوابیت رویی زرد باشد
الا ای روز و شب در خواب رفته — بر آمد صبح پیری و تو خفته
نیم ترسی که مرگت خفته گیرد — دلت را خفته و آشفته گیرد
تو در خوابی و بیداران برفتند — عزیزان وفاداران برفتند
تویی در کیسهٔ این دهر خود رای — بمانده هم چو سیم قلب بر جای
ز غفلت بر سر غوغا بمانده — سری پر لاف و پر سودا بمانده
گرفتم شب نخفتی صبحگاهان — خرا خفتی چو خفتی دیرگاهان
مکن در وقت صبح ای دوست سستی — که داری ایمنی و تن‌درستی
چو پیدا شد نسیم صبح‌گاهی — در آن ساعت بیابی هرج خواهی
هر آن خلعت کزان درگاه پوشند — چو آید صبح در آنگاه پوشند

چو شب از صبح گردد حلقه در گوش | در آید ذره‌های خاک در جوش
دلی کو از حقیقت بوی دارد | به بیداری آن دم خوی دارد
ترا گر سوی آن درگاه داهی است | به وقت صبح خون‌آلود آهی است
دلا آن دم دمی از خواب دم زن | به آهی حلقه‌ای را بر حرم زن
بر آر از سینهٔ پرخون دمی پاک | که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر | دل شوریده را درکش به زنجیر
و یا بند از دل دیوانه برگیر | خوشی فریاد مشتاقانه برگیر
زفان بگشای با حق راز می‌گوی | غم دیرینهٔ دل باز می‌گوی
خوشی بگری چو باران در عتابی | مگر برخیزدت از دل حجابی
در آن دم گر شود آهی میسر | ز دنیا وآنچ در دنیاست خوش‌تر
عزیزا عمر شد درباب آخر | شبان‌روزی مشو در خواب آخر
به شب خواب و به روزت خواب غفلت | که شرمت باد ای غرقاب غفلت
مخسب ای خفته آخر از گنه بس | چرا خفتی که گورت خوابگه بس
هزاران جان پر نور عزیزان | فدای سجده‌گاه صبح‌خیزان
زهی لذت که در شب‌های تاری | نیاز خویش بر حق عرضه داری
خوشی در خاک می‌مالی رخ خویش | به زاری می‌گزاری پاسخ خویش
همه آفاق آرامی گرفته | ره تو با حق انجامی گرفته
گشاده پیش او دست نیازی | گهی در گریه‌ای گه در نمازی
بنه پایی که در پیش چنان کس | خلایق خفته و تو باشی و بس
به بستر غافلان باز اوفتاده | تو و حق هر دو هم‌راز اوفتاده
چنین شب گر کند یزدان کرامت | نیاری گفت شکرش تا قیامت
خوشا با حق شب تاریک بودن | ز خود دور و بدو نزدیک بودن
ازین بهتر چه کار و بار داری | که یک شب پیش او بیدار داری
چو صد شب از هوا بیدار بودی | به شهوت زیره‌ای در کار بودی

شبی بیدار دار آخر خدا را
چو صد شب داشتی نفس و هوا را

الحكاية و التمثيل

شنودم من که پیری بود کامل نه چون پیران دیگر مانده غافل
نه شب خفتی و نه روز آرمیدی به روز و شب کسش خفته ندیدی
کسی پرسید کای پیر دل‌افروز چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
بدو گفتا نخسبد مرد دانا بهشت و دوزخش در شیب و بالا
یکی پیوسته می‌تابند در شیب دگر را می‌دهند آرایش و زیب
میان خلد و دوزخ در زمانه چگونه خوابم آید در میانه
نیاورده است کس خطی به نامم که تا من زین دو جا اهل کدامم
دلی پر تفت و جانی پر تب و تاب چگونه یابد آخر چشم من خواب
چو دل پر تفت و جان پرتاب باشد نگونساری من در خواب باشد
هزاران جان پاک نامداران فدای خلوت بیدار داران
عزیزا چند خسبی چشم کن باز پس زانوی خود خلوت کن آغاز
مباش آخر از آن مستی پریشان که شب مهتاب بنماید بدیشان
چرا خفتی شب مهتاب آخر چه خواهد آمدن زین خواب آخر
نیندیشی که چون عمرت سر آید بسی مهتاب در گورت در آید
ترا زیر کفن بگرفته خوابی فرو آید به گورت ماهتابی
بر اندیشه کسی چون خواب یابد که در گورش بسی مهتاب تابد
شب مهتاب چون می‌آیدت خواب که عاشق خواب کم یابد به مهتاب
نکو نبود چه گوید مرد هشیار بخفته عاشق و معشوق بیدار
چه معشوق و چه عشاق این چه لاف است به خاکی کی رسید پاکی گزاف است
تو مرد گلخن نفس و هوایی
کجا مردان عشق پادشایی

الحکایة و التمثیل

شنودم من که وقتی پادشاهی / که رویی داشت در خوبی چو ماهی
ز بهر گوی‌بازی رفت بیرون / وزو هر لحظه صد دل خفت در خون
چو گوی حسن در میدان بیفکند / فلک از گوی از چوگان بیفکند
رخش لاف جهان‌آرای می‌زد / جهان را حسن او سر پای می‌زد
خرد بر خاک راه او نشسته / عرق بر گرد ماه او نشسته
غم عشقش زهی سودای بی‌سود / لب لعلش زهی حلوای بی‌دود
چو سرمستی در آن میدان همی گشت / وزو نظارگی حیران همی گشت
مگر سرگشته‌ای چون شمع با سوز / که گلخن تافتی بیچاره تا روز
بدید از دور روی آن نکو را / که داند تا چه کار افتاد او را
ز عشقش آتشی در جانش افتاد / که دردی سخت بی‌درمانش افتاد
دلش در عشق معجون ساخت / رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت
دم سرد از جگر می‌زد چو کافور / فرو می‌برد آب گرم از دور
بمانده در عجب حالی مشوش / ز دست دل دلی در دست آتش
نفس از جان چون دوزخ بینداخت / ز مستی جامه را نخ نخ بینداخت
همی بدرید جان آن عاشق مست / به جای جانش آمد جامه در دست
جهان بر چشم او زیر و زبر شد / بیفتاد و ز مستی بی‌خبر شد
چگونه پر زند در خون و در گل / میان راه مرغ نیم‌بسمل
بدان سان پر زد آن مسکین بی‌یار / زهی عشق و زهی درد و زهی کار
به آخر هم‌چنان تا ده شبان‌روز / میان خاک بود افتاده تا روز
چو لختی با جهان هستی آمد / دگر ره در خروش مستی آمد
فغان می‌کرد وز هر سوی می‌رفت / چو باران اشک او بر روی می‌رفت
چو برقی چون در آن صحرا بمانده / چو باران اشک بر صحرا بمانده
دلش از صحن این صحرا برون بود / تنش را بسته با صحرای خون بود
به آب چشم صحرا کرده پر گل / جهانی درد صحرا کرده بر دل

نه یک محرم که با او راز گوید / نه یک هم‌دل که رمزی باز گوید
اگر چه خوردن و خفتن نبودش / ولیکن زهرهٔ گفتن نبودش
به دل می‌گفت شاهی عالم‌افروز / که عالم جمله ملک اوست امروز
اگر فرمان دهد در پادشاهی / سپه گیرد ز ماهش تا به ماهی
و گر یک مردش آرد روی بر من / ز نامردی نجنبد موی بر من
برون می‌آید از گلخن گدایی / به بوی وصل زین سان پادشایی
اگر برگویم این راز آشکاره / به یک ساعت کنندم پاره پاره
چه سازم چون کنم چون کارم افتاد / خرم در گل بخفت و بارم افتاد
به آخر مدت ده سال پیوست / ز عشق پادشاه از پای ننشست
همه شب تا به روز و روز تا شب / ستاده بر درش می‌گفت یارب
قرار و خواب و آرامش برفته / به بدنامی خود نامش برفته
وزیری داشت زیرک شاه عالی / وزیرش آن به جای آورد حالی
ولیک از بیم شاه تندخاطر / نمی‌یارست کرد آن حال ظاهر
مگر یک روز بردابرد برخاست / همه صحرا غبار و گرد برخاست
برون آمد به میدان یوسف عهد / به زیر چتر چون خورشید در مهد
به تک استاد گلخن تاب در حال / دل و جان پر سخن لیکن زفان لال
چو شاه گوی‌زن چوگان برآورد / دل درویش را از جان برآورد
چو از چوگان زلفش یافت بویی / به سر می‌شد ز خود بی‌خود چو گویی
وزیرش وقت دید و جای خالی / ز گلخن تاب رمزی گفت حالی
که او ده سال از عشقت شب و روز / نه خفت و نه چو شمع آسود از سوز
اگرچه نیست شه را رازگویی / به سوی او فرو انداز گویی
اگرچه ننگ باشد از چنین یار / غریبی نبود از شاهان چنین کار
شه از لطفی که او را بود در تاخت / به سوی آن گدا گویی بینداخت
به عاشق گفت گویم ده به من باز / چرا ماندی چنین آخر دهن باز
چو از شاه این سخن بشنید درویش / به خاک افتاد و می‌افتاد در خویش

ز چشمش اشک ریزان شد چو باران   همی لرزید چون برگ چناران
ز جان صد جام خون بر جامه کرده   جهانی گرد او هنگامه کرده
برآوردی به دردی باد سردی   که تا هنگامه خالی سرد کردی
به آخر در میان خاک و خواری   به گلخن باز بردندش به زاری
دلش مستغرق دریای اندوه   ز چشم او زمین چون چشم در کوه
هوا از راه او سردی گرفته   ملک از روی او زردی گرفته
به آخر ماند آن بیچاره ماهی   چو اندر زیر کوهی مانده کاهی
مگر شاه از وزیر خویش پرسید   که از ما گویی آن درویش ترسید
بیا تا گلخن او باز جوییم   دمی با عاشق خود راز گوییم
سزد گر عاشقان آرند شوری   که پیلی می‌شود مهمان موری
زهی دولت که خورشید سرافراز   به پیش ذرهٔ خود می‌شود باز
چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ   خبر آمد به گلخن تاب دل تنگ
چه شه در روی آن دل‌داده نگریست   سر او در کنار آورد و بگریست
دل پر جوش او را مرهمی کرد   خودش می‌کشت و خود ماتم همی کرد
چو سوی هستی خود راه یابند   سر خود در کنار شاه یابند
چگونه آورد پروانه آن تاب   که بنشیند بر شمع جهان‌تاب
نبودش طاقت وصل چنان شاه   برآورد از زمین تا آسمان آه
گلاب از دیده‌ها بر خویشتن زد   بزد یک نعره و جان داد و تن زد
دو دم از خلق آن حیران برآمد   یکی بر جان دگر با جان برآمد
برو ای همچو گلخن تاب عاجز   که تاب وصل شاهت نیست هرگز
برو سودا مپز ای پارهٔ خاک   که مستغنی است از تو حضرت پاک
هرآن طاعت که چندان پاک کردند   فدای راه مشتی خاک کردند
خطاب آمد که‌ای پاکان درگاه   سجود آرید آدم را به یک راه
که افشاندیم چندین سجدهٔ پاک   ز استغنای خود بر پارهٔ خاک
که ذات ما ازینها بی‌نیاز است   چه جای سجده و جای نماز است

بـرو ای گـلخنی گـلخن هـمی تـاب　　درین آتش بـه صـد شـیون هـمی تـاب
بـرو تـا چند ازیـن تـزویر و دستان　　کـه بـیهوده بسـی گـویند مسـتان
اگـر سـلطان بـه سـوی تـو کـند رای　　چه سازی چون نه جان داری و نه جای
نـه جـان آنک حـالی پـیش آری
نـه جـای آن کـه نـزد خـویش آری

الحکایة و التمثیل

شـنودم مـن کـه موشی در بیابان　　مگـر دیـد اشـتری را بـی‌نگهبان
مـهارش سـخت بگـرفت و دوان شـد　　کـه تـا اشتر بـه آسـانی روان شـد
چو آوردش به سـوراخـی کـه بـودش　　نـبودش جـای آن اشـتر چـه سـودش
بـدو گـفت اشـتر ای گـم کـرده راهت　　مـن ایـنک آمـدم کـو جـایگاهت
ترا چون نیست از سستی سر خویش　　بـدین عـلت مـرا آری بـر خـویش
کـجا آیـد بـرون تـنگ روزن　　چـو مـن اشتر بـدین سـوراخ سـوزن
بـرو از جـان خـود برگیر ایـن بـار　　کـه اشـتر گـر بـه افـتادست ایـن کـار
بـرو دم در کش ای مـوش سیه‌سر　　کـه نـتوانـی شـد اسـتر را سـیه‌گـر
ترا ای مور از آن دل خوش فتاده است
که کیک تـو عـماری کش فـتاده است

المقالة العشرون

مشـو مـغرور مـلک و گـنج و دینار　　کـه دنـیا یـاد دارد چـون تـو بسـیار
خـدا را زان پـرست از جـان پـر نـور　　کـه اسـتحقاق دارد وز طـمع دور
بـه هـر کـاری خـدا را یـاد مـی‌دار　　خـدا را تـا تـوی از یـاد مگـذار
به کـاری گـر مـدد خـواهـی ازو خـواه　　کـه بـه زیـن در نـیابی هـیچ درگـاه
اگر از خویش خشنودی تـو ای دوست　　یـقین مـی‌دان کـه آن خشـنودی اوست
به طـاعت خـوی کـن وز مـعصیت دور　　کـه نـدهد طـاعتت بـا مـعصیت نـور

ز بس تندی مشو بس زود در خشم — که ناری هیچ کس را نیز در چشم
مکن از کینهٔ کس سینه پر سوز — که خود در سوختن مانی شب و روز
حریصی را مکن بر خویشتن چیر — که جان پاک تو گردد ز تن سیر
دروغ و کژ مگو از هیچ راهی — که نبود زین بتر هرگز گناهی
حسد گر بر نهادت چیر گردد — دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را بخواهی کرد ناکام — ببین تا بر چه‌سان دارد سرانجام
ز بی صبری دلت گر سخت سخت است — صبوری کن مگر در وقت بست است
اگر خواهی که یک هم‌دم گزینی — خردمندی گزین تا غم نبینی
به صد نااهل در شو در زمانه — که تا اهلی بیابی در میانه
کسی را امتحان ناکرده صد بار — مگردانش بر خود صاحب‌اسرار
مگردان هیچ احمق را گرامی — که احمق را غلط افتد ز خامی
مگو هرگز به پیش ابلهان راز — مده هرگز جواب احمقان باز
مکن کس را ز عام و روستا چیر — که خلقی را به ظلم از جان کند سیر
به سنگ و هنگ باش و هیچ مشتاب — به سر می در مدو مانند سیماب
به معیار خرد گر سخته گردی — چو نیل خام حالی پخته گردی
مریز از پشت خود این آب پاره — که در پشت تو گردد پشت واره
به هر کاری که اندر شهوت آیی — چو خویشی را دهی از خود جدایی
زفان را خوی کم ده بر سخن تو — ز سی دانندنش در سی‌بند کن تو
نخست اندیشه کن آنگه سخن گو — بسی پرسیدن و گفتن مکن خو
سخن خوش گوی چندانی که گویی — که خوش‌گویی است اصل هر نکویی
مگوی از هیچ نوعی پیش زن راز — که زن رازت بگوید جمله سرباز
بدین فرزند را دل دار زنده — که آن نقشی بود در سنگ کرده
پسر را از قرین بد نگه دار — که مردم از قرین گردد گنهکار
گرامی دار پیران کهن را — که در پیری بدانی این سخن را
سخن کم گوی چون گویی نکو گوی — نه نیک و بد چنانک آید فرو گوی

سخن‌های بزرگان یاد می‌گیر   ز هر یک نکته صد استاد می‌گیرد

کسی کو در هنر برده است رنجی   بسخر یک نکتهٔ آن کس به گنجی

کسی را کز تو عزت یافت یک بار   بنادانی مکن خوارش فلک وار

کسی با تو سخن گوید براندیش   مگو کین را شنودستم از این پیش

کسی را کازمودی چند و چونش   مکن زنهار دیگر آزمونش

مکن بد گوی را نزدیک خود رام   که بد گوید ترا هم در سرانجام

مبادت هیچ با نادان سر و کار   که تازو ناردت جان کاستن بار

کسی کو کار بد گوید که چون کن   مده بارش ز پیش خود برون کن

سخن چین را مده نزدیک خود جای   که هر روزت بگرداند به صد رای

همی عیب کسی کان ناپدید است   که حق داند که چونش آفریده است

سوی هر کس چنان گردان نظر را   که بهتر بینی از خود هر بتر را

گمان بد مبر بر کس نکو بر   حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر

به رغبت بر همه کس مهربان باش   همه کس را چو خورشید جهان باش

اگر خواهی که گردد کعبه آباد   دل اهل دلی از خویش کن شاد

نظر از روی نامحرم نگه دار   مشو از یک نظر در زیر صد بار

مکن غیبت مده بیهوده دشنام   که در حسرت فرو مانی سرانجام

به طیبت کردن ار شمعی فروزی   از آن طیبت چو شمعی هم تو سوزی

مده بر باد عمر را رایگانی   که کس نشناخت قدر زندگانی

به پاسخ زیردستان را نکودار   مگر بپسنددت مرد نکوکار

میفکن در سخن کس را به خواری   خود افکن باش گر استاد کاری

به چشم خرد منگر سوی کس هم   که چون طاوس می‌باید مگس هم

مگو بیهوده کس را ناسزاوار   به هرزه هم مرنجان هم میازار

اگر پیش تو آید احمقی باز   تکبر کن به پیش احمق آغاز

و گر پیش تو آید مرد یزدان   فروتن باش خود را خاک گردان

اگر گرد کسی بسیار گردی   اگر چه بس عزیزی خوار گردی

اگر بسیار کس را سر دهی باز ز دردسر فراوان سر نهی باز
به پیران کن تقرب تا توانی که ایشانند آگاه از جوانی
به درویشان رسان از مال به خدمت مدار او را برای سیم حرمت
ور آید پیش تو درویش خسته بپرسش تا نگردد دل شکسته
کسی که بر تو حق دارد به آبی فراموشش مکن در هیچ بابی
مجوی از عیب بر موری فزونی که در قدرت تو چون موری زبونی
نکوبین باش گر عقلت به جای است که گر بی‌عیب می‌جویی خدای است
مکن در هیچ کاری ناسپاسی رضا ده بر قضا گر حق‌شناسی
اگر قبضیت باشد ناگهانی به گورستان شو و بگری زمانی
مخند و تا تویی اندوهگین باش به کنجی در شو و تنهانشین باش
چو خواهی کز بلا یابی رهایی اسیران را ز زندان ده جدایی
زمانی در سیاست کن توقف که تا از پس نمانی در تأسف
مچخ با هیچ کس در گفت بسیار که نبود سرسگی کردن بسی کار
مکن گستاخ کودک را بر خویش که در گل کرده باشی گوهر خویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی که شرط است آن که یک ساعت باستی
سخاوت کن که هر کس کوسخی بود روا نبود که گویم دوزخی بود
دلت خرسند کن تا جان نپوسد که خرسندی است گنجی کان نپوسد
مگو از خویش بسیاری به پاکی بدان خود را که مشتی آب و خاکی
مکن ز اندیشهٔ بیهوده دل‌ریش که خود اندیشه داری از عدد بیش
مخور حسرت ز غم‌های کهن‌بار که نبود این سخن‌ها را بن و بار
چو عیسی باش خندان و شکفته که خر باشد ترش‌روی و گرفته
به خوبی و به زشتی تا توانی مده اقرار بر کس تا ندانی
اگر دل زنده‌ای در پردهٔ راز ز مرده جز به نیکویی مگو باز
سخن گر مست گوید چو نکو گفت بجان بپذیر و آن منگر که او گفت
اگر خصمی شود بر تو بداندیش به نیکویی زفان بندش کن از خویش

مدان زنهار خصم خرد را خوار — که شهری شعله‌ای سوزد به یکبار
ز بهر خلق نیکویی رها کن — نکویی خاص از بهر خدا کن
به ترک هرچ گفتی تا توانی — دگر مندیش از آن گر کاردانی
چو در ره می‌روی سر پیش می‌دار — مبین در خلق و دل با خویش می‌دار
طعام افزون مخور ناگاه و ناساز — که آن افزون ترا بی‌شک خورد باز
چو شب در خواب خواهی شد به عادت — بگو از صدق دل قول شهادت
به وقت صبح سر از خواب بردار — که آن دم بهتر است از خفته مردار
چو هنگام نماز آید فرازت — مکن زندیش‌ها باطل نمازت
ز کار عاقبت‌اندیش پیوست — که هر کو عاقبت‌اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش — به فکرت در حضور ذات خود باش
برون را پاک می‌دار از شریعت — بپرهیز از پلیدی طبیعت
درون را نیز در معنی چنان دار — که خجلت ناردت گر شد پدیدار
چنان وقتی به دست آرد زمانه — که گر گویند رو گردی روانه
اگر زر داری و گر پادشاهی — بکن چیزی که باز آن کرد خواهی
زفانت چون شود در نزع خاموش — همه اندیشه‌ها را کن فراموش
مترس آن ساعت و امید می‌دار — چراغی را فرا خورشید می‌دار
که هر کو جان دهد بر شادمانی — بسی لذات یابد جاودانی
به کار است این مثل اینجا که گویی — به جان کندن بباید تازه‌رویی
مدار از غافلی پند مرا خوار — یکایک کار بند و بهره بردار
ترا گر در ره اسرار کار است — مدان کس را که به زین یادگار است
بدان این جمله و خاموش بنشین — زفان در کام کش وز جوش بنشین

صبوری پیشه کن اینک طریقت
خموشی پیشه گیر اینک حقیقت

الحکایة و التمثیل

به چین شد پیش پیری مرد هوشیار　　که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت　　که ده جزو است در معنی حقیقت
بگویم تا تو گر نیکو نیوشی　　یکی کم گفتن است و نه خموشی
ز خاموشی است بر دست شهان باز　　که بلبل در قفس ماند ز آواز
اگر در تن‌زدن جانت کند خوی　　شود هر ذره‌ای با تو سخن گوی
چو چشمه تا به کی در جوش باشی　　که دریا گردی ار خاموش باشی

درین دریا به گوهر هر که ره داشت
به غواصیش باید دم نگه داشت

المقالة الحادیة و العشرون

زهی عطار از بحر معانی　　به الماس زفان دُرّ می‌چکانی
ترا زیبد به عالم بار نامه　　که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طان کوژ رفتار　　برین منوال کس را نیست گفتار
چنانم قوت طبع است کز فکر　　چو یک معنی بخواهم صد دهد بکر
در اندیشه چنان مست خرابم　　که دیگر می‌نیابد نیز خوابم
نیابم خواب شب بسیار و اندک　　ازین پهلو همی گردم بدان یک
همی رانم معانی را ز خاطر　　که یک دم خواب یابم بوک آخر
یکی را چون برانم ده در آید　　بتر را گر برانم به در آید
ز بس معنی که دارم در ضمیرم　　خدا داند که در گفتن اسیرم
به صنعت سحر مطلق می‌نمایم　　درین شک نیست الحق می‌نمایم
به حکمت لوح گردون می‌نگارم　　که من حکمت ز یُؤتی الحکمه دارم
به معنی موی از هم می‌شکافم　　ببین گر پای داری دست بافم
ببین این لطف لفظ و کشف اسرار　　نگه کن معنی ترکیب و گفتار
اگر ما یک سخن گوییم صد سال　　همی دوشیزه ماند هم به یک حال

ز ما چندان که گویی ذکر ماند ولیکن اصل معنی بکر ماند
خردمندا بیا باری سخن بین که می‌گوید سخن‌های کهن بین
هر آنچ آن کهنه می‌گردد قدید است که لذت از جهان قسم جدید است
چو من تا روز عالم باز بوده است ندانم تا سخن پرداز بوده است
سخن را طبع عیسی فکر باید چو مریم گر بزاید بکر باید
ز تحسین درگذشته است این سخن‌ها که شوری دارد این شیرین‌سخن‌ها
کسی را کارزوی این ضعیف است نمودار منش شعر لطیف است
ز شعر خود نمودارش نمودم ز هسر در و اسرارش نمودم
اگر تو اهل رازی چشم کن باز به غواصی برون گیر از سخن راز
بساط مفلسی گسترده‌ام من بسی دیوانگی‌ها کرده‌ام من
کجاست اهل دلی در گوشهٔ فرد که بنشیند دمی با من درین درد
تو ای عطار اکنون چند ازین گفت کنی آن گفت را پیوند از این گفت
چنان خواهم که همچون خاک گردی مگر در زیر پای پاک گردی
چو خاک راه خواهی شد ازین پس چو خاک راه شو در پای هر کس
فروتن شو خموشی گیر پیشه درین هر دو صبوری کن همیشه
ترا می صبر باید کرد حاصل که گفت الصبر مفتاح قلایل
صبوری کن ز حق اندیش پیوست که با حق باشی و با خویش پیوست
گرت باید به هر دم تازه جانی فرو مگذار یاد او زمانی
همی هر دم زدن در بیم و امید به حق سرمایهٔ ملکی است جاوید
چو هر دم می‌توانی یافت نوری چرا دایم نباشی در حضوری

گر از صد چیز می‌یابی شرف تو
چه بهتر گر حضور آری به کف تو

الحکایة و التمثیل

مگر می‌رفت آن دیوانه دل‌شاد فتادش چشم بر بقال استاد

بدو گفتا که ای مرد نکو نام
شکر داری سپید و مغز بادام

چنین گفتا که دارم هر دو بسیار
ولیکن تا پدید آید خریدار

بدو دیوانه گفت آخر کجایی
چر آن هر دو خوش را خوش نخایی

اگر این هر دو بفروشی به صد ناز
ازین هر دو چه خوش‌تر می‌خری باز

به یک‌یک دم که در زیر دل و جانست
که می‌داند که چه اسرار پنهانست

هزاران بحر پر اسرار کامل
به یک‌دم می‌توانی کرد حاصل

ترا این پند بس در هر دو عالم
که بر ناید ز جانت بی خدا دم

اگر تو باز داری پاس انفاس
به سلطانی رسانندت ازین پاس

خدا را یاد کن تا کی ز اشعار
خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار

اگر چه شعر در حد کمال است
چو نیکو بنگری حیض‌الرجال است

یقین می‌دان که هر حرف از کتابت
بت است و بت بود بی شک حجابت

کنون بیدار شو از خواب مستی
رها کن بعد ازین این بت‌پرستی

دریغا فوت شد عمری که یک دم
اگر گویی به ارزد هر دو عالم

مرا گر عمر بایستی خریدن
نبودی یک زمانم آرمیدن

همه عمرم اگر یک دم بمانده است
همی دانم که صد عالم بمانده است

چرا چندین سخن می‌بایدم راند
چو می‌دانم که می‌برباید خواند

بگو چندین سخن کی رانمی من
اگر یک حرف بر خود خوانمی من

اگر بودی از آنجا رنگ و بویم
نبودی رنگ و بوی گفت و گویم

دریغا کانچ دانستم نکردم
غم خود وقت کار خود نخوردم

اگر صد سال پویم راه دین را
ندانم کار استغفار این را

گر استغفار یک‌یک دم کنم من
ندانم تا به عمری هم کنم من

ولیکن چون خداوندم کریم است
ببخشد گرچه این جرمی عظیم است

عجب نیست ار به فضل جاودانی
به یک بیتم ببخشد رایگانی

الحکایة و التمثیل

شنودم من که فردوسی طوسی / که کرد او در حکایت بی‌فسوسی
به بیست و پنج سال از نوک خامه / به سر می‌برد نقش شاهنامه
به آخر چون شد آن عمرش به آخر / ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
اگرچه بود پیری پرنیاز او / نکرد از راه دین بر وی نماز او
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت / همه در مدح گبری ناکسی گفت
به مدح گبرکان عمری به سر برد / چو وقت رفتن آمد بی‌خبر مرد
مرا در کار او برگ ریا نیست / نمازم بر چنین شاعر روا نیست
چو فردوسی مسکین را ببردند / به زیر خاک تاریکش سپردند
در آن شب شیخ او را دید در خواب / که پیش شیخ آمد دیده پر آب
ز مرد رنگ تاجی سبز بر سر / لباسی سبزتر از سبزه در بر
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت / که می ننگ آمدت زین نانمازی
خدای تو جهانی پر فرشته / همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد اینت لطف کارسازی / که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی / که فردوسی به فردوس است اولی
خطاب آمد که‌ای فردوسی پیر / اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی / بدان یک بیت توحیدم که گفتی
مشو نومید از فضل الهی / مده بر فضل ما بخل گواهی
یقین می‌دان چو هستی مرد اسرار / که عاصی اندک است و فضل بسیار
گر آمرزم به یک ره خلق را پاک / نیامرزیده باشم جز کفی خاک
خداوندا تو می‌دانی که عطار / همه توحید تو گوید در اشعار
ز نور تو شعاعی می‌نماید / چو فردوسی فقاعی می‌گشاید
چو فردوسی ببخشش رایگان تو / به فضل خود به فردوسش رسان تو

به فردوسی که علیینش خوانند
مقام صدق و قصر دینش خوانند

الحکایة و التمثیل

بپرسیدم ز پیری سال فرسود   در آن ساعت که وقت رفتنش بود
که همراه تو چیست ای مرد غمناک   چه داری زاد راه منزل خاک
جوابم داد کز بی‌آگهی من   دلی پر می‌برم دستی تهی من
خدایا من درین دیر تحیر   چو آن پیرم تهی‌دست و دلی‌پر
تهی دستم ز زاد راه جاوید   به فضل تو دلی دارم پر امید
خداوندا امید من وفا کن   دلم را کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را به نوری   دلم را زنده گردان از حضوری
حضوری ده ز چندین ترهاتم   یقینی ده میان مشکلاتم
مرا از من نجاتی ده به توفیق   ز نور خود براتی ده به تحقیق
دلم را محرم اسرار گردان   ز خواب غفلتم بیدار گردان
برافروز از خداوندی دلم را   توانگر کن به خرسندی دلم را
نفس چون بر کشندم هم‌نفس باش   در آن درماندگی فریادرس باش
چو جان را منقطع شد از جهان دم   مرا با نور ایمان دار آن دم
چو با ایمان فرو بردی به خاکم   نیاید از جهانی جرم باکم
همه گر دوزخی‌ایم ار بهشتی   تو می‌دانی و تو تا چون سرشتی

که داند تا به معنی متقی کیست
سعید از ما کدام است و شقی کیست

الحکایة و التمثیل

به وقت نزع پیری زار بگریست   بدو گفتند پیرا گریه از چیست
چنین گفت او که اندر قرب صد سال   دری می‌کوفتم من در همه حال
کنون خواهد گشاد آن در به یکبار   از آن می‌گریم از حسرت چنین زار
که آگه نیستم کین در به عادت   شقاوت می‌گشاید یا سعادت

فرو مـی‌افـتم از چرخ برین من ‌‌ کـجا آیـم نـدانـم بـر زمین من

مـــثالم کـــعبتین شش ســـو آیـد ‌‌ کـه تـا خـود بـر کـدامین پهلو آیـد

در آن ساعت که جان از تن رهـا شـد ‌‌ دو عـــالم آن زمـان از هـم جـدا شـد

ازین سو تن بـه بـی‌هوشی فـرو رفت ‌‌ وزان سو جان به خـاموشی فـرو رفت

که داند کین دو را کـز هـم جـدا شـد ‌‌ کـجا بـود و کـجا آمـد کـجا شـد

جـــوانـمردا ازیـــن نـبود زیـانت ‌‌ که گویی خواب خوش بادای جوانت

اگـر بـیتی خـوشت آیـد ز جایی ‌‌ مـــن بـــیچاره را گـویی دعـایی

مـــرا کـاری بـر آیـد روزگـاری ‌‌ تـرا بـه زبـان نـیاید هـیچ کـاری

دعـایی زود رو چـون گشت نـزدیک ‌‌ مـرا نـوری بـود در خـاک تـاریک

مـــرا راحت تـــرا بـاشد ثـوابـی ‌‌ خـــلاصم بـاشد ار بـاشد عـقابی

تـو خـوش بنشسته در دنیای فـانی ‌‌ که مـن در خـاک چـون بـاشم نـهانی

زهـی نـاخوش زهـی در پیش مـا را
زهـی بـی‌سقفی بـر خـویش مـا را

الحکایة و التمثیل

نکــو گـفته است آن درویش حـالی ‌‌ که می‌خواهم سه چیز از حـق تـعالی

یکـی در خـواب مـرگی بـا سـلامت ‌‌ دوم در مـــرگ خـــوابـی تـا قـیامت

سـیم چـیزی کـه گـفتن را نشـاید ‌‌ چـــه گـــویم زانک در گـفتن نـیاید

خـداونـدا بـه فـضلت دل قـوی بـاد ‌‌ کسـی کـز مـا کـند بـر نـیکویی یـاد

قـــرین نـور بـاد آن پـاک رایـی ‌‌ کـــه ایـــن گـوینده را گـوید دعـایی

گرت در جام خود خونی است برخیز ‌‌ ز چشم خون‌فشان بـر خـاک مـا ریـز

کـــه بـعد از مـا عـــزیزان وفـادار ‌‌ بـه خـاک مـا فـرو گـویند بسیار

کـنند از دل بـه سـوی مـا خـطابی ‌‌ ولی از گـــور مـا نـاید جـوابـی

بسـی خـون‌ها بـخوردند و بـرفتند ‌‌ بـه درد و غـصه زیـر خـاک خـفتند

کنون ما نـیز خـون خـوردیم و رفـتیم ‌‌ بـه درد غـصه زیـر خـاک خـفتیم

بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم   ز گویایی به خاموشی رسیدیم
خموشانند زیر خاک بسیار   نبینم من ازیشان کس خبردار
هزاران جان پاک از قالب پاک   فدای این همه روهای پر خاک
چرا چندین سخن بایست گفتن
چو زیر خاک می‌بایست خفتن

الحکایة و التمثیل

شنودم من از آن داننده استاد   که چون عبادی اندر نزع افتاد
در آمد پیش او عباسه ناگاه   ز پای افتاده دیدش بر سر راه
ز سیلاب اجل مدهوش گشته   ز پاسخ بلبلش خاموش گشته
بدو گفت ای لطیف نغز گفتار   زفانت در سخن گفتن شکربار
تو تا پیش سخن‌گویان نشستی   همه دست سخن‌گویان ببستی
چرا گشتی چنین خاموش بی‌کار
چو بود آن حرص بسیارت به گفتار

الحکایة و التمثیل

بپرسیدم در آن دم از پدر من   که چونی گفت چونم ای پسر من
ز حیرت پای از سر می‌ندانم   دلم گم گشت دیگر می‌ندانم
نگردد این کمان کار دیده   به بازی چون من پیری کشیده
چنین دریا که عالم می‌کند نوش   ز چون من قطره‌ای برناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر   که سرگردان شوم چون گوی آخر
جوابم داد کای داننده فرزند   به فضل حق به هر بابی هنرمند
ز غفلت خودنماییدم همه عمر   چه گویم ژاژ خاییدم همه عمر
به آخر دم چنین گفت آن نکوکار   خداوندا محمد را نکو دار

پدر ایـن گفت و مادر گفت آمین　　وزان پس زو جدا شد جان شیرین

خدایا گفت ایـن هر دو گرامی　　به فضلت مهر بر نه بر تمامی

اگر چه گردنم زیر گناه است　　دعایی ایـن دو پیرم حرز راه است

ببین یارب دو پیر ناتوان را　　بدیشان بخش جان ایـن جوان را

تو آن پیر نکو دل را نکو دار　　فروغ نور ایمان شمع او دار

در ایمان یافت موی او سپیدی　　مدارش در سواد ناامیدی

به درگاه تو باز افتاده کارش　　به فضل خویشتن ده زینهارش

در آن تنگی گورش همنفس باش　　در آن زیر زمینش دسترس باش

کفن را حله گردان در بر او　　بباران رحمتت را بر سر او

چو با خاکی شد آن شخص ضعیفش　　به پاکی باد بر جان شریفش

ز جان مصطفی نور علی نور　　به جانش می‌رسان تا نفخهٔ سور

گناهش عفو کن جانش قوی دار　　به نور دین دلش را مستوی دار

خدایا پیش شاهان مرد مضطر　　شود با تیغ و با کرباس هم بر

چو من دیدم که خلقانی که رفتند　　همه یک تیغ در کرباس خفتند

تن من از کفن کرباس آورد　　زفانم تیغ چون الماس آورد

کنون کرباس و تیغ آورده‌ام من　　بسی داغ و دریغ آورده‌ام من

تو خواهی خوان و خواهی ران تو دانی　　که گر رانی و گر خوانی توانی

سخن با دردتر زین کس ندیده است

کزین هر بیت خونی می‌چکیده است